

چاپ سوم

گویند دل به آن است
نامهربان

نامهربان من کو؟!!

م. بهارلویی

یا حلیم

فصل اول

برگه آلویی دهانم گذاشتم و از آشپزخانه سرکی در حال کشیدم؛ مامان و خاله فاطمی تازه از مطب دکتر برگشته و گرم حرف زدن بودند. بیشتر خاله فاطمی حرف می زد و مامان تایید می کرد. متوجه بودم که کم کم دارد سر خاله می رود زیر گوش مامان و صدای حرف زدنشان به پیچ تبدیل می شود! از این جا به بعد حرف هایشان کاملاً زنانه بود و جای ماندن من نبود! برای راحت کردن خیالشان که فال گوش نمی ایستم، برگه هایی که خاله فاطمی برای عزیزجون آورده بود، برداشتم و بلند گفتم:

- مامان، یه سر می رم پیش عزیزجون و می آم!

جای مامان، خاله جواب داد:

- برو دخترکم، اما دیر نیا تا بتونم قبل رفتن، یه دل سیر نگاهت کنم

چشمم روشن شه!

مامان معترض شد که چرا خاله می خواهد زود برود و حین تک و تعارف آن ها، من از خانه بیرون زدم. برگه های آلوی دیگری که سهم عزیزجون بود توی دهان گذاشتم و از پله ها پایین آمدم؛ خاله می دانست عزیزجون مشکل مزاج دارد و سهم برگه آلوی عزیز همیشه نزدش محفوظ بود.

در خانه عزیزجون بسته بود، او با پا دردش تا بخواد بلند شود و در را باز کند، جان از تنش می رود. باید مثل بیشتر وقت ها از در همیشه باز

تراس، قدم به خانه عزیزجون بگذارم و او را در دسر ندهم. هنوز توی راهرو بودم و در حیص و بیص رفتن یا نرفتن به تراس سر می‌کردم که دستی نشست در قاب در و راهم را سد کرد. متعجب قدمی عقب برداشتم و چشمم گرد شد!

- به‌به، مربا خانوم، می‌بینم که زبون باز کردی و آنتن بازی درمی‌آری و آمار می‌دی به دایی!

آرمان بود؟! چند بار ناباورانه پلک زدم، داشت با من این‌طور قلدرمآب و وقیحانه حرف می‌زد؟! این مدت چه قدر بزرگ شده که ادعای گردن کلفتی می‌کند؟! نگاه متعجبم روی او گشت، بعد از گذشتن یک روز، هنوز می‌شد رد سیلی که از آقای کیانی خورده بود، توی صورتش دید. آب دهانم را قورت دادم و با صدای محتاطی گفتم:

- دستتو بنداز تا رد شم!

- راستشو بگو چی به دایی گفتی؟ دایی گفته عصری خونه‌تون باشم،

باهام کار داره! من که می‌دونم تو بهش آمار دادی!

داشت اشتباه می‌کرد، بابا خواسته بود بیاید تا با هم بروند برای عروسی نیما لباس بخرند، اما او پرونده‌اش آن قدر سیاه بود که با یک هُش رم می‌کرد! قصد نداشتم از اشتباه درش بیاورم! چند ساعت در تب و تاب بسوزد که بابا چه کارش دارد، برایم کافی بود!

- خواهش می‌کنم دستتو بردار می‌خوام رد بشم!

- چی به دایی گفتی؟!

- دستتو...

دستش را برداشت و به علامت تهدید برایم تکان داد؛ تا به امروز آرمان را این‌جوری به یاد نداشتم که بخواهد با بزرگتر از خودش از در گستاخی حرف بزند!

- یاسی، به جون مامانم، بفهمم راپورت‌م رو دادی به دایی و نیما، منم راپورت‌تو می‌دم بهشون که با پسر خانم کیانی دوره افتاده بودی توی تهران! کپ کردم و به ثانیه نکشیده، رنگ از رویم پرید! به سختی آب دهانم

را قورت دادم و با تن صدایی زیر گفتم:

- می فهمی چی می گی؟!؟

سر و سینه اش را کمی جلوتر کشید و خیمه زد روی سرم! خیلی زود
قد کشیده! یک سر و گردن هم از من بلندتر شده است!

- تهران با اون چه غلطی می کردی؟

انگشتانم را مشت کردم و چند نفس عمیق کشیدم. کم آوردنم او را
جری تر کرد:

- دیدی پرونده خودتم سیاهه دختر دایی؟!؟

انگشت شستش را بیخ گلو گذاشت و خط صافی کشید:

- حرفی از دهنِت در نمی آد یاسی، اگه بشنوم چیزی گفتی خودت
می دونی!

دست پیش گرفته بود! جوابم فقط نگاه بر و بر بود! زیر نگاهم کم آورد
و رنگ داد، اما رنگ نگرفت! قدمی پس گذاشت و تند فرار کرد! چه کار
می کردم خدایا؟! آرمان با سرعت سمت گندآب می رفت و تنها شاهدش من
بودم. کاش آن روز جواب تلفن را نداده بودم و آن حرف ها را از آقای کیانی
نشنیده بودم! همه چیز از آن تلفن بی وقت شروع شد. آقای کیانی، همسایه
قدیمی امان و ناظم مدرسه آرمان، شماره مامان را از طریق همکارانش گیر
آورده و زنگ زده بود تا با او در مورد آرمان مشورت کند. نمی دانست باید
به عمه شهلا و بابا مستقیم از دیده هایش بگویم یا نه! و مهمتر از همه
نمی دانست سیم کارت قدیمی مامان دو سالی می شود که دست من است
و زنگ زده بود مامان راهنمایی اش کند. چه بد موقع و بد شکل پای من به
این داستان کشیده شده بود! حالا منم که نمی دانم چه کنم! بگویم؟!؟
نگویم؟!... اصلا به چه کسی و چه بگویم؟!؟

پرده را کنار زدم و قدم به خانه عزیزجون گذاشتم، بوی خوش
قرمه سبزی اش آدم را مست می کند! عزیزجون فوت کوزه گری دارد که اگر
آب هم در قابلمه بریزد و کمی ادویه بزند و روی اجاق بگذارد، عطر و
طعمش این طور خاص می شود و دلپذیر!

- عزیزجون؟! عزیزا خاله فاطمی براتون...
 رسیده بودم به سالن و متعجب از حضور مهمان ناخوانده، صدایم بند
 آمد! انتظار نداشتم جز عزیزجون کسی در خانه باشد، اما این خانم‌ها...
 - سلام دخترم، بیا داخل. بیا مادر، غریبه نیستند، خانم مستوفی و
 دختر خانومشون هستن!

چند بار پلک زدم و زیر لبی سلام دادم! خانم مستوفی؟! خواهر
 سرهنگ؟! این جا؟! بعد از دعوایش با عمه شهلا، سال‌ها می‌شد به خانه‌ی
 ما نیامده بود!

نسترن با سینی شربت قدم به هال گذاشت، همین نشان می‌داد که تازه
 آمده‌اند! زیر نگاه مات و بی‌حالت خانم مستوفی کم مانده بود دست و پایم
 بروند و گم بشوند! نگاهش به من بود و سوالش را از عزیزجون پرسید که:
 - دختر حسن آقا هستن؟!!

لحن پرسیدنش یک‌جوری بود، نمی‌دام چه‌طور، اما تلخی گزنده‌ای در
 آن بود که ته حلق را می‌سوزاند! برای فرار از نگاه متکبرش، چشمم را
 فراری دادم سمت دخترش. دختری ترکه‌ای و بالا بلند و ظریف! پیش از
 این بارها آقا منوچهر، همسر خانم مستوفی را در مراسم مختلف دیده بودم،
 دخترشان قیافه‌ی میانه‌ای داشت بین پدر و مادرش! نگاهش هم مثل
 مادرش خودپسندانه بود!

- بفرمایید خانم مستوفی، شربتتون کار دست خود عزیزجونه!
 تعارف نسترن مهلت داد تا به خودم بیایم. عزیزجون با دست اشاره کرد
 بروم و کنار او بنشینم، اما من برگه‌آلو به دست همچنان سرپا بودم.
 - شما هم باید دختر شهلا خانم باشید؟

نسترن مثل من بی‌دست و پا نبود، تند لبخندی از سر آشنایی زد و
 گفت:

- بله خانم مستوفی، من نسترنم، تنها دختر شهلا خانوم و دختر عمه‌ی
 یاسی! چه سعادت‌ی نصیبم شد که تونستم شما رو این جا ببینم!
 - نسترن؟!... نسترن!

لبم را گزیدم، حس کردم عضلات عزیزجون هم جمع شد! کاملاً معلوم بود خانم مستوفی دارد به چه فکر می‌کند! چه کسی بود که اسم نسترن را بشنود و یادش به گذشته او نیفتد؟! چه کسی بود که ماجرای چند سال پیش نسترن را نشنیده باشد؟! نسترن با آن کارش، خانواده پیرنیاها را گاو پیشانی سفید کرده بود! اما دختر عمه‌ام آدمی نبود که وا بدهد، لبخند پت و پهنی نشانده روی لب و گفت:

- درسته، خودمم، نسترن! اسم شما چی بود عزیزم؟!

ابرویم بالا پرید، داشت این‌طور با خانم مستوفی حرف می‌زد؟! عزیزجون هم کپ کرد و لب گزید، اما قبل از این که اعتراضی کند دختر خانم مستوفی با تفاخری آمیخته به متانت گفت:

- یادت نمی‌آد؟! کمندم! کلی توی این حیاط با هم بالا بلندی بازی کردیم و لی‌لی!

نسترن سینی خالی را گوشه میز گذاشت و ذوق‌زده کنارش نشست و گفت:

- وای، آره! تو هم یادته؟! یاسی بیچاره رو چون کوچیکتر بود همیشه نخودیش می‌کردیم!

لبخندی بالاجبار روی لب نشاندم! نسترن ادامه داد:

- کاش مادرامون این‌جوری بین ما دخترا فاصله نمی‌نداختن!

نسترن همیشه زیادی رک بود، اما این رک بودن انگار خیلی به مذاق خانم مستوفی ننشست، کمند هم لبی زیر دندان نیش برد و زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت! منتظر بودم خانم مستوفی یکی دو متلکی به او بگوید، اما وقتی به روی خود نیاورد بیشتر ته دلم خالی شد! این زن یک جورهایی به نظر خاص بود، خاص و در عین حال قدرتمند!

عزیزجون که اوضاع را جالب نمی‌دید، سعی کرد موضوع را عوض کند:

- نسترن جون، قراره کمند جان عروس بشند.

موقع ادا کرن کلمه "عروس" دنیایی حسرت در صدای عزیزجون بود! خواندن خط فکری عزیز خیلی سخت نبود، حسرت عروس شدن نسترن را

به دل داشت!... خبر عروس شدن کمند چیز تازه‌ای نبود، دو ماهی می‌شد که این خبر به گوش همه رسیده بود. از قضا شب عروسی کمند درست مصادف شده بود با شب عروسی نیما... جنجالی به پا شد تا عمه شهلا اجازه داد تاریخ عروسی نیما پیشتر بیفتد؛ آن هم فقط و فقط به خاطر عمه مهناز و سرهنگ که دوست داشتند در هر دو مراسم حضور داشته باشند. با این که شنیدن خبر ازدواج کمند دست اول نبود، اما نسترن خود را به ندانستن زد و متعجب گفت:

- وای! چه عالی کمندجون! اما یه کم زود نبود؟! چه عجله‌ای داشتی برای شوهر کردن؟!

کمند خواست جواب بدهد که مادرش مهلت نداد و با صدایی قاطع، اما لحنی سرد جواب داد:

- چند سالی که آقای نواب و خانواده‌شون اصرار زیادی برای سر گرفتن این وصلت داشتند... کمند بچه بازی درنیاورد و جای فرار، بهشون جواب مثبت داد.

زن‌ها هر چه قدر قوی، هر چه قدر محکم، پایش که بیفتد هیچ سلاحی برنده‌تر از تیغ تیز زبان ندارند، خانم مستوفی هم با همین تیزی، نسترن را نشانده سر جایش! طفلک عزیزجون، چه قدر دارد حرص می‌خورد از دست نسترن! حتما فشارش بالا می‌رود، اما خود نسترن، آدم بشو نبود! اصلا انگار نه انگار خانم مستوفی درباره‌ی فرارش حرفی زده، ذوق زده گفت:

- شنیدم دانشجو هم هستی، چی می‌خونی کمند جون؟!

- پزشکی.

- اوه، چه خوب! واقعا خوشحال شدم!

همزمان که راه افتادم سمت آشپزخانه تا خودم را از شر برگه‌ها خلاص کنم، حواسم بود که چه برق افتخاری در چشم خانم مستوفی درخشید! حق داشت، نوه‌های حاج‌آقا پیرنیا، جلوی نوهی حاج‌آقا مستوفی کم آورده بودند! نوهی دختری او دانشجوی پزشکی... آن وقت از چهار نوهی حاج‌بابای خدایامرز ما، گل سر سبدمان نیما بود که لیسانس برق داشت! نسترن که

با فرارش در شب خواستگاری خانواده دریاباری، داغ بی آبرویی بزرگی روی پیشانی پیرنیاها گذاشته بودا نوهی دیگر حاج بابا هم من بودم که با وجود نمرات عالی و سه رقمی بودن رتبه‌ام در کنکور، در خودم این توان را ندیدم که جلوی بابایم بایستم! برای بابایم رفت و آمد هر روزهی دخترش در مسیر تهران و لواسان کم از کاری نبود که نسترن کرده بود! پس مجبور شدم قید موقعیت تحصیلی عالی را به خاطر خانواده‌ام بزنم و همین‌جا، در شهر خودمان، لواسان، بمانم! "دانشگاه پیام نور لواسان چه کم از دانشگاه بهشتی دارد؟! " مدتی بعد هم با وساطت مامان، بابا اجازه داد در مدرسه‌ای غیرانتفاعی که مالکش خود مامان است، دفتردار بشوم! با این حساب سومین نوهی حاجی پیرنیا هم جلوی نوهی حاجی مستوفی کم آورده بود! حالا تنها امیدمان آرمان است و خدا امید هیچ کس را ناامید نکند! هیچ امیدی نمی‌توان به آرمان داشت!... فکر و ذکر آرمان بختکی شده بر سر این روزهایم!

- خدا حفظت کنه مادر! اون شیری که خوردی حلاله! آقا داماد چه کاره‌ست؟

به حال برگشتم، کنار نسترن نشستم و نگاهم به کمند افتاد. حسی همیشگی به من می‌گوید آخرین بازمانده از نسل دخترانی هستم که وقتی درباره‌ی ازدواج با آن‌ها حرف بزنند سرخ و سفید می‌شوند! اگر من جای کمند بودم چهل رنگ می‌دادم تا جواب بدهم، اما او زل زد به صورت عزیزجون و گفت:

- عماد از مهندس‌های شرکت کامپیوتری مامانه!
- عروس، خانم دکتر؛ داماد، آقای مهندس! خدا برای هم حفظتون کنه!
طفلک عزیز، حتما توی دل داشت سطح تحصیلات عروس نیما را با کمند مقایسه می‌کرد! پریچهر، با این که خانواده‌ی ثروتمند و اعیانی دارد، اما دانشجوی یکی از همین دانشگاه‌های قارچ‌گونه بود و بس! اما انگار عزیزجون خیال نداشت به همین راحتی دست از کوچک کردن خانواده پیرنیا مقابل مستوفی‌ها بردارد که باز هم پرسید:

- یه پسر شیطونم داشتی دیگه شکوه جان! اون کجاست؟ چه کار می‌کنه؟!

سوالش طوری بود که گمان می‌کردی آرزو دارد این یکی دزد و جانی از آب درآمده باشد تا کفه، کمی سمت پیرنیاها بچربد!

- سلام دارند خدمتتون، از وقتی از سربازی برگشتن، شدن دست راست سرهنگ و برای برپا کردن کار جدید برادرم بهشون کمک می‌کنن!

- من تصدقش بشم مادرا! کاش بهش می‌گفتی یه دفعه با سرهنگ بیاد این جا تا بتونم یه دل سیر ببینمش! اون موقع‌ها که بچه بود، سر و سیمای حاج‌آقای خدایامرزو داشت! معلوم بود، قد بلند و خوش بر و بازو می‌شه مثل بابابزرگش!

نسترن زیر گوشم وز زد:

- چشم حاج‌بابا خدایامرز روشن! عزیز، جوونیاش چشمش هرز می‌گشته و دنبال بر و بازوی این و اون بوده!

لبم را گزیدم، نسترن گاهی خیلی راحت حرمت‌ها را زیر پا می‌گذاشت! عزیزجون یک‌بند داشت از جوان ندیده‌ی مردم تعریف می‌کرد، آخر سر هم اضافه کرد:

- چه‌قدر حاج‌خانوم دوست داشت بچه‌هاش تحصیل کنند! حتما اونم مثل خودت و دختر گلت رفته سراغ درس و دانشگاه و الان آقا دکتری شده برای خودش!

نسترن باز هم وز زد:

- یکی تکل بره روی پای عزیز خب! داره به تاخت هی گل به خودی می‌زنه!

پس او هم مثل من می‌فهمید که یک جورهایی فضا، فضای رقابتی است بین نوه‌های حاج‌بابا و حاج‌مستوفی!

- نه! با وجود هوش بالا، کوهیار علاقه‌ای به درس نداشت و نداره. بعد گرفتن یه لیسانس بی‌ارزش، رفته پیش پدرش و با اون شریکه! برگشتم سمت نسترن! گل از گلش شکفته بود! پسری که مادرش

کارش را تایید نکند معلوم بود چیست، این را نسترن هم واقف بود که چشمش برق می‌زد. آرام زیر گوشم گفت:

- آخیش بالاخره دل عزیز هم آروم گرفت. فکر کنم دیگه امشب می‌تونه با خیال راحت سر روی...

هنوز داشت پیچ می‌زد که پرده کنار رفت و قامت عمه مهناز میان چارچوب در رو به تراس نشست، با دنیایی لبخند رو به خواهر سرهنگ گفت:

- سلام شکوه جان! خوش اومدی عزیزم! ببخش، کارم توی اداره یه کم طول کشید.

- وای بلا به دور! چه جووری این همه سال همچین خواهر شوهر نجسب و گوشت تلخی رو تحمل می‌کنی مهناز جون؟!

به اندازه‌ای که عاشق خود عمه شهلا بودم، از این رفتار خاله زنکی‌اش نفرت داشتم. شک ندارم مامان هم داشت حرص می‌خورد، درست است که ظاهرش چیزی نشان نمی‌داد، اما می‌دانستم درونش غوغاست!

- خوب شد دیر اومدم و زیاد چش به چشمش نشدم، وگرنه یهو یه چیزی بهش می‌گفتم که باز بره و ده سال بعد بیاد! عمه مهناز، سببی که پوست گرفته بود، چند قاچ کرد و با اعتراض نرمی گفت:

- شهلا جون، خانم مستوفی حرفی نزد که تو این‌طور عصبی شدی! - چیزی نگفت؟! دیگه چی می‌خواست بگه؟! گفت از هر دستی که بدی از همون دستم می‌گیری، منظورش این بود که شما و نازی خواهرتون باعث مقطوع‌النسل شدن حاج‌آقا مستوفی بودید، خدا هم به تلافیش یه عروس یکه‌زای دخترزا بهتون داده!

صدای "هیــــــــــــــــم" نسترن و بنفش شدن مامان و رنگ بردن عمه مهناز با هم ادغام شد! عمه شهلا وقتی عصبانی می‌شد نمی‌دید چه کسی را زیر پا له می‌کند! بی‌محابا هم ادامه داد:

- من نبودم، اما اگه بودم و جلوی چشمم به دخترم انگ دختر فراری می‌بست، می‌شستم و پهنش می‌کردم جلوی آفتاب تا عبرت سایرین بشه. دخترم از خونه مادرش رفته خونه پدرش، خیابونی و هر جایی که نشده! نسترن خم شد و همزمان که تکه‌ای سیب برمی‌داشت زیر لب گفت: - برای همین زبون بدت بود که بابام خرجشو ازت جدا کرد و روت هوو آورد!

عمه شهلا نشنید، اما دلم سوخت برایش! نسترن داشت بد قضاوت می‌کرد! عمه شهلا برای عشق نوجوانی‌اش از جان و دل مایه گذاشته بود و کسی که تو زرد از آب درآمد آقا مصطفی بود. به جرأت می‌توانم بگویم آوازه‌ی عشق و عاشقی عمه شهلا و آقا مصطفی، از قدیم‌الایام شهره‌ی خاص و عام است در لواسان، اما کسی از بعدش و زندگی مفتضحانه‌اشان خبر ندارد. زندگی نکبتی که پس‌لرزه‌هایش در زندگی بچه‌هایشان است و تاثیرش به طور مستقیم نشسته روی زندگی تک‌به‌تک ما. چند سال پیش آقا مصطفی به عمه شهلا گفته بود که دو راه پیش پایش است، یا می‌تواند مهریه‌اش را ببخشد و طلاق بگیرد، یا به او اجازه‌ی زن دوم بدهد... ننگ بود! عیب بود طلاق گرفتن برای خانواده‌ی ما! بابا پا پیش گذاشته و از حاج‌بابا رخصت گرفته بود تا آقا مصطفی را با اردنگی از زندگی عمه بیرون کند. در و همسایه‌ها فکر می‌کنند آقا مصطفی برای کار به ترکیه رفته و به خاطر مسائل پناهندگی اجازه برگشت ندارد و عمه شهلا و او دارند هجران و فراغ را تحمل می‌کنند! درحالی که آقا مصطفی زندگی کاملی با سر و همسر برای خود در ترکیه تدارک دیده و بعد از خط و نشانی که بابا برایش کشیده، باید دل شیر داشته باشد که برگردد ایران! همین مسئله‌ی عشق و عاشقی نافرجام عمه، پیرنیاها را چشم‌ترس کرده است و قانون نانوشته‌ای بین پیرنیاها مرسوم شده که ازدواج، فقط و فقط سنتی، تا پر از سعادت و خوشبختی باشد، مثل مامان و بابا... مثل عمه مهناز و سرهنگ!

عمه مهناز که نمی‌خواست خواهرش همچنان غیبت خواهر سرهنگ را بکند، سعی کرد بحث را برگرداند؛ پس سرکی کشید به بساط خیاطی

عزیزجون و گفت:

- عزیز، یه مانتو دوختم، اما حس می‌کنم یه کم تنگه، خودم وقت ندارم این روزا، بیارم برام می‌شکافیدش؟!

- آره عزیزجون، بیار. چه قدر خانوم و باوجنات هستن دختر و نوهی حاج‌آقا، اومده بودن ازمون تشکر کنن برای جلو انداختن عروسی! واجب نبود این کارو بکنن اما باز این همه راه از تهران تا لواسون اومدن... کاش زودتر از اینا باهاشون رفت و آمد می‌کردیم! من پیر شدم و عقلم زائل شده، مهنازجون تو چرا یادت نبود به دختر شکوه؟! اگه حواسمون بهش بود، اونو کاندید نیما می‌کردیم.

نه، انگار قرار نبود عزیز بی‌خیال خانم مستوفی و دخترش بشود. نسترن گوش‌اش را از جیب تنگ شلوارش به زحمت بیرون کشید و درحالی‌که روی کاناپه ولو می‌شد گفت:

- یعنی فکر کردید دختره این قدر خنگه که زن نیمای ما بشه؟ عزیز جون پارچه‌ای را که داشت برش می‌زد بی‌خیال شد و گفت: - واه! چرا پرت و پلا می‌گی عزیز؟! مگه نیمای ما چشه؟! شنیدی که، نامزدشم مهندس، مثل نیمای خودمون! مطمئن باش که از بزرگی اصل و نسبم، شکوه کسی رو هم پای ما پیدا نمی‌کنه!

عمه شهلا تند جبهه گرفت:

- حالا همچین آش دهن‌سوزی هم نیست دخترشون! من صد سال سیاه نمی‌رفتم خواستگاری انچوچک شکوه! شکوه بشه مادر زن و من مادر شوهر! وای بلا به دور!

نسترن با خنده گفت:

- اما اگه پسرشون بیاد خواستگاری من، من جواب بله رو می‌دم! چشم عمه شهلا گرد شد! مامان و عمه مهناز و عزیزجون هم برگشتند سمت او و متعجب نگاهش کردند. نسترن بی‌آن که سرش را از گوش‌های بلند کند، جواب سوال نپرسیده‌اشان را داد:

- یادمه وقتی بچه بود چه قدر دلبر بود، درست مثل حاجی مستوفی

خدا بیامرز! اگه حالام که بزرگ شده مثل پدر بزرگش باشه که حرف نداره! محال بود دست از عزیز و تعریف و تمجیدهایش بردارد، سوژه‌ی خنده‌ی چند روزش مهیا شده بود! عمه مهناز بلند شد تا یک دور دیگر چای بیاورد و گفت:

- الان خیلی فرق کرده! از وقتی از سربازی برگشته به نظر خیلی بزرگ شده! هم اخلاقش، هم قیافه‌ش؛ نوع لجبازیاشم تغییر کرده! پسر خوبی‌ها، حبیب هم خیلی قبولش داره، اما...

عزیزجون بدترین زمان، یعنی درست وقتی که رسیده بودیم به "اما" پرید بین حرف عمه مهناز:

- نوه‌های حاج آقا مستوفی اگه یه مو از اون خدا بیامرز به تن داشته باشند، اصلح‌تر از خودشون مادر گیتی نزاییده! اگه پسر آقا منوچهر به داییش هم برده باشه که دیگه نور علی نوره!

نسترن بدون این که چشم از گوشی‌اش بردارد لبش را می‌جوید تا خنده‌های ریز ریزش مشخص نشود! برعکس عزیز که حامی سینه سوخته خانواده مستوفی بود، گویا دشمنی عمه شهلا با خانواده شکوه مستوفی ریشه‌دار بود که این‌طور چشم به چشم عزیزجون گفت:

- خدا کنه شبیه داییش باشه، نه مادر فولادزره‌ش! بچه که بود اخلاقش مثل خود شکوه بود، انگار آسمون زاییده‌ش نه شکوه، این قدر که تخس و بدعق بود!

طفلک عمه مهناز! انگار عضو دائمی انجمن دفاع از حقوق مستوفی‌ها در برابر عمه شهلا بود که از همان آشپزخانه گفت:

- آخرین بار کی کوهیارو دیدی خواهر؟! اونا که ده ساله قطع رابطه کردن! اصلا این جوون، هیچ شبیه اون بچه‌ای که فکر می‌کنی نیست. درسته هنوز جنسش یه کم شیشه خورده داره، اما از وقتی از سربازی برگشته خیلی رام شده!

مامان که تا حالا ساکت بود، همزمان که تند و تند قلابش می‌چرخید و موتیف می‌بافت گفت:

- به خانم مستوفی نمی‌آد که به همین راحتی اجازه بده تک پسرش بره سربازی! می‌تونست صبر کنه وقتی زمان خرید سربازی می‌رسه، سربازیشو بخره، نمی‌تونست؟!

- می‌تونست، اما خود کوهیار نخواست! کلا برخلاف نظر مادرش شنا می‌کنه! شکوه خیلی دوست داشت بره سراغ حرفه‌ی پزشکی! اما کوهیار واسه راحت کردن خیال شکوه که خبری از پزشکی نیست، همون اول کار رفت هنرستان! شکوه خیلی اصرار کرد بره خارج ادامه تحصیل بده، اما کوهیار همین جا مدرک مهندسی ساخت و تولیدشو گرفت و اعتنا نکرد! دوباره شکوه بحث خارجو که پیش کشید، اون گیر داد می‌خوام برم سربازی و از خر شیطان پیاده نشد! الانم که یه دعوای جدید دارند، شکوه می‌گه حالا که از سربازی برگشتی بیا توی شرکت کامپیوتری خودم و بعد از من، همه کاره‌ی شرکت بشو، اون جفت پا وایستاده که می‌خواد بره پیش آقا منوچهر توی نمایشگاه و... به چی می‌خندی شهلا جون؟!

همه برگشتیم سمت صورت پر خنده‌ی عمه شهلا. ذوق زده دست دراز کرد و از سینی چای که عمه مهناز جلوییش گرفته بود، استکانی برداشت و با همان لبخند هم گفت:

- دختر خانم دکترشو نمی‌خوام، اما اگه پسرش همین‌طوری باشه که تو می‌گی، حاضرم به عنوان داماد روی سرم بذارم!

جیغ شاد نسترن بلند شد و خوشحال دست زد و گفت:

- وای ممنون مامان جون! بادا بادا مبارک بادا!

و صدای کل و سوتش در خانه پیچید. عزیزجون ابروی تاتو کرده‌ی قیطانی‌اش را انداخت بالا و گفت:

- این چش شد؟! جنی شد یه دفعه؟! برای خودش داره می‌بره و می‌دوزه! از قدیم می‌گن، خونه‌ی داماد عروسیست، خونه عروس خبر نیست، برا ما برعکسه! کلا همه چیمون برعکس خلقه! عزیزجون، یه کم سنگین و معقول باش، همین کارا رو می‌کنی که مردم نمی‌آن خواستگاریت! یه نگاه به نور چشمم بنداز! ماشالا باشه، چهارسال از تو

کوچکتره، اما صد برابر عاقل و فهمیده‌تر از توئه!
 نسترن برگشت و با لبخند به من نگاه کرد! چشم خندانش می‌گفت
 صدتا جواب حاضر آماده توی آستین دارد، اما نمی‌خواهد برای خود
 دشمن تراشی کند! من که محال بود از او به این راحتی چیزی به دل بگیرم
 و دشمنش بشوم، اما در جمع، چهار حامی پر و پا قرص داشتم که به این
 راحتی از خونش نمی‌گذشتند...

صدای موتور از حیاط شنیده شد و خط کشید روی لبخند نسترن و
 نگاه ترسان من را برد سمت پنجره! عزیز متعجب پرسید:
 - این صدای چیه مادر؟! -

- چیزی نیست عزیزجون، آرمان اجازه گرفته چند روزی موتور دوستشو
 گوشه‌ی باغچه پارک کنه!

چه ساده و خوش‌باور بود عمه شهلا که می‌گفت چیزی نیست! اتفاق
 بزرگی داشت همین جا زیر گوشش می‌افتاد و او ساده‌لوحانه فکر می‌کرد
 چیزی نیست! فردا که به دست آرمان دستبند زدند و فرستادند کانون
 اصلاح، می‌فهمد که این وسط خیلی خبرها بود؛ آن هم خبرهای بد! تا دیر
 نشده باید به کسی بگویم! آرمان حیف است! امان از این بلوغ، پتانسیل آن
 را دارد که از بچه‌ای خجالتی و سر به زیر، آدمی سارق بسازد و تحویل
 جامعه بدهد!... حیف از آرمان ما!

کلافه از لبه‌ی تخت بلند شدم و پناه بردم به پنجره! بازوانم را در بغل
 فشردم و نگاهم چسبید به درختان پر بار! درخت‌های سبز، پر از میوه‌های
 سرخ گیلان و آلبالو! کمی آن طرف‌تر درختان محکم گردو با میوه‌های
 نرسیده! متوجه بابا شدم که داشت خاک گلدان‌ها را عوض می‌کرد. آرمان
 هیچ راهی برایم نگذاشته، باید به بابا بگویم! بعد از فوت حاج‌بابا، حسن‌آقا
 بزرگ خانواده‌ی پیرنیا بود و هیچ کس مثل او خیر و صلاح بچه‌های عمه
 شهلا را نمی‌خواست. شالی روی موهایم انداختم و از خانه بیرون زدم. پله‌ها
 را تند و تند پایین آمدم! در خانه‌ی حاج‌بابای خدایا مرزم باز بود و عزیزجون

و عمه شهلا روبه روی در، توی هال نشسته و همراه مرضی خانم در حال پاک کردن ده بیست کیلو سبزی بودند! در رو به باغچه را باز کردم! عاشق باغچه‌ی خانه‌امان بودم! تابستان‌ها، مثل حالا سبز، پر از میوه‌های خوش آب و رنگ! پاییز با تک درخت افرای قرمز و عشقه‌های رنگی رنگی! زمستانش را به خاطر نشستن برف روی درخت‌های سرو، بهارش را به خاطر رقص شاخه‌های بید در نسیم خنک بهاری!... باید حدود هجده پله را طی می‌کردم تا می‌رسیدم به سطح حیاط! این که حیاط با خانه‌ها هم سطح نباشد یکی از ویژگی‌های شهرهای کوهستانی بود. چند سال پیش بابا گوشه‌ی حیاط، به خاطر پا درد عزیزجون آسانسور شیشه‌ای کار گذاشته بود که به تراس راه داشت. هیچ وقت آسانسور را دوست نداشتم و همیشه ترجیح می‌دادم به جایش از پله‌ها استفاده کنم. از پله‌های سنگی سفید که گوشه‌هایش پر بود از شمعدانی‌های رنگارنگ. بابا که حضور کسی را متوجه شده بود، نیم چرخ‌ی زد سمت من و پایین پله‌ها دیدم:

- اون آبپاشو پر کن و بهم بده!

آبپاش را گوشه‌ی شیر آب، کنار شلنگ دیدم. کار بابا تقریباً رو به انتها بود و داشت گلدان را از خاک پر می‌کرد. آبپاش پر از آب را دستش دادم و مقابلش لبه‌ی باغچه نشستم و آرام پرسیدم:

- بابایی، مگه نه این که الان و توی این فصل، وقت عوض کردن گلدون نیست؟!

بابا، بازوی ستبرش را که با وجود گذر زمان همچنان قوی و محکم به نظر می‌رسید، به پیشانی‌اش کشید و بی‌آن که دست از کار بکشد زیر لبی آرام گفت:

- گربه بهش زده و گلدونشو شکسته بود، یه کم آب بریز پای...

- گربه!

و دستم نشست روی دهانم تا صدای جیغم بلند نشود. سر بابا بلند شد و از زیر ابروهای پرش، چشم‌هایش به رویم لبخند زد! من مثل سگ، یا شاید هم بهتر است بگویم، موش، از گربه می‌ترسیدم. درست در همین

لحظه که من آماده‌ی قبض روح بودم حس کردم چیزی یا کسی لاله‌ی گوشم را نوازش کرد، تنم لرزید و حالت مرگ بهم دست داد! شک نداشتم گربه‌ی زشت و پشمالویی است که به خاطر قلب رئوف و حیوان دوستی عزیزجون، مثل حیوان خانگی از هیچ آدمیزاد دوپایی نمی‌ترسید! تمام موهای تنم سیخ شد و پوستم دون‌دون. اشک از روی استیصال نم زد توی چشمم.

- بابایی گربه‌ست پشت سرم! آره؟! (با انگشت گردنم را نشان دادم) نزدیک گردنم!

جواب بابا فقط لبخندی بود پر از حیرت، بدون این که فکر کند من دارم روح به دست ملک‌الموت می‌دهم تا با خودش ببرد! باز هم حرکت موهای تنش را روی گردنم حس کردم... جیغ خفه‌ای کشیدم و به هوا پریدم. خنده‌ی بابا بلند شد.

- گربه‌ی عزیزجون... ملوس... ملوس...

- کدوم گربه بابا جان؟ شاخه آویزون بید مجنونه. بشین تا از حال نرفتی! عقلت کجاست دخی؟ اون بچه گربه بیست سانتیه، شیر نیست که تا گردنت برسه! بشین بابا جان، بشین.

نشستم و بغض‌زده نگاهی به شاخه‌های آویزان درخت بید مجنون انداختم که پشت سرم با ابهت نشسته و با باد خنک صبح تابستانی آرام آرام این ور و آن ور می‌رفت. با همان بغض گفتم:

- چرا نمی‌شه اینو از خونه بیرون انداخت؟

بابا که بلند شده بود تا گلدان را کنج پله‌ها بگذارد پرسید:

- کی رو؟! ملوس رو؟!!

- نه این بید مجنونو!

بابا گلدان را گذاشت و برگشت پیشم، شانه به شانه‌ام لبه‌ی باغچه نشست، انگشتان قوی‌اش، محکم در هم قفل شدند، بابا همیشه نماد قدرت پیرنیاها است!

- حاج بابا برام تعریف می‌کرد وقتی که به دنیا اومدم این خونه مثل

الانش نبود، فقط یه حیاط دراندشت بود و یه ساختمان نقلی! اون موقع‌ها زمین ارزون بود و به قولی کسی پول بابت خاک نمی‌داد! حاج‌بابا و عزیزجون با عشق این‌جا رو درست کردند!

این حرف‌ها را بارها و بارها شنیده بودم، اما نه از زبان بابا، بیشتر عزیزجون گفته و ما شنیده بودیم.

- وقتی به دنیا اومدم حاج‌بابا یه سرو آورد و توی باغچه کاشت! دلش می‌خواست پسرش مثل سرو باشه، قوی و محکم! می‌دونم که سرو همیشه سبزه و مقاوم! در برابر باد خم می‌شه، اما نمی‌شکنه! از قدیم، بین اجداد ما ایرانی‌ها سرو نماد آزادی و آزادگی بوده! حاج‌بابام دوست داشت پسرش مثل سرو باشه. وقتی عمه شهلات به دنیا اومد خواست یه درخت دیگه به یاد اون بکاره، یه چیزی مثل صنوبر، اما دلش نیومد، دوست داشت دخترشم مثل سرو باشه و اون سرو، همون که اون گوشه‌ی باغچه، پیش دیواره، به قدردانی از خدایی کاشت که بهش یه موجود زنده هدیه داده بود! این کارو سرِ مهنازم تکرار کرد! بعد نوبت رسید به نیما و نسترن! اون سرو کنار در ورودی رو به خاطر نیما کاشت، نیما باید از همون اول ورودی، مواظب خانواده باشه! تا این که خدا تو رو به ما داد! حاج‌بابا برای تولدت سنگ تموم گذاشت! یه محل رو چراغونی کرد! تو نازدونه‌ای بودی که خدا بعد از دوازده سال و کلی سختی و نذر و نیاز به ما داده بود! به دنیا اومدن تو برای ما هم رویا بود و هم کابوس! دو ماه زودتر از موعد به دنیا اومدی و دو ماه توی ان‌آی‌سی‌یو بودی... دکترا می‌گفتن موندنی نیستی! مادرت عذاب کشید! بدترین شب عمرم، شبی بود که گفتن زیرانداز مخصوص نوزادان برات بگیرم، زیر اندازی که بعد از مرگ می‌شه کفن نوزاد. آذر وقتی شنید از حال رفت و اونم افتاد روی دستم، اما خدا خواست و تو و آذرو سالم تحویلیم داد! بعد از بیست سال، به خاطر نذر حاج‌بابا و به دنیا اومدن تو، روز تولد حضرت علی خونه‌ی ما مولودیه!... با این که سرو هر کسی همون روز تولدش کاشته می‌شد، اما حاج‌بابا خیلی دلش می‌خواست خود آذرسادات بیاد و سرو تو رو انتخاب کنه، پس صبر کرد تا آذر سرپا بشه.

مادرت با خوشحالی باهاش رفت نهال فروشی، اما همون اول کار چشم حاج بابای خدایامرزت این بیدو گرفت. بهش گفتن عمر بید کوتاھتر از سروہ! می‌دونی کہ سرو ہزاران سال ہم زندگی می‌کنہ، اما عمر بید مجنون چھل تا ہفتاد سالہ و پاییز بہ خودش می‌بینہ و خشک می‌شہ. حاج بابا ہمہی اینارو می‌دونست، اما بازم گفت عیبی ندارہ، در عوض دخترم عاشقی می‌کنہ، خشک می‌شہ و دوبارہ توی بہار از نو سبز می‌شہ و ہر سال و ہر سال با عشق زندگی می‌کنہ! مامانتم خوشحال بود کہ درخت تو با بقیہ فرق دارہ و انتخاب آذرساداتم شد ہمین بیدمجنون... این شد کہ درخت زندگی تو استثنائاً بید مجنون شد... درخت آرمانم سروہ!

مکشی طولانی کرد و بالاخرہ با لحنی متفکر ادامہ داد:

- دیشب یکی از شاخہ‌ہای اصلی درخت آرمان شکست، بی‌خود و بی‌جہت!

چشم‌ہایم داشت از خانہ‌اش درمی‌آمد! این نباید بی‌ارتباط باشد بہ اتفاقات اخیر! نگاہ خیرہ‌ام چسبیدہ بود بہ سروی کہ کنار باغچہ، نزدیک پارکینگ ماشین‌ہا بود و گوشم بہ حرف‌ہای بابا:

- چون ہنوز سنش کمہ و شونزدہ سال بیشتر ندارہ ضعیفہ، امروز یہ کم بہش رسیدم، دوبارہ جون می‌گیرہ! مطمئنم!

نفسم بالا نمی‌آمد! کاش من ہم بہ اندازہی بابا مطمئن بودم! یا نہ، کاش بابا این قدر مطمئن نبود تا می‌توانستم از آرمان بگویم! نمی‌شد، حالا کہ بابا این ہمہ مطمئن است، نمی‌توانستم او را مایوس کنم!

نسترن کلافہ و عصبی، مثل دوک نخ‌ریسی دور خود می‌تابید و می‌تابید! بیشتر از صدبار ہمین چند متر اتاقش را بالا رفته و پایین آمدہ بود! بہ گمانم اشتباہ کردم دربارہی آرمان بہ او گفتم! اگر می‌دانستم این‌طور برخورد می‌کند بہ نیما می‌گفتم! اما نہ، طفلک نیما، بابت جشن عروسی حسابی وقتش پر است، تا ماہ بعد قرار است داماد بشود و مجبور است یکہ و تنہا دنبال ہمہ کارہا بدود! نسترن بالاخرہ از این ہمہ قدمرو پا درد

گرفت و وسط اتاق ایستاد. نگاهش را انداخت ته چشم من:
- این حرف‌هایی که می‌گی می‌دونی یعنی...
آرام میان حرف نسترن رفتم:
- می‌دونم، اما حقیقته! آرمان، داداش سر به زیر تو، افتاده توی خطی
که...

توی خطی که حتی جرأت به زبان آوردنش را نداشتم! نسترن وارفت
روی صندلی و لبش رفت و گیر کرد بین دندان‌هایش. فکر کنم باز هم باید
بهش زمان بدهم تا بفهمد چی به چی است، اما خودش به جای زمان،
ترجیح داد برای فهمیدن ماجرا از زبان کمک بگیرد:
- من اصلا نمی‌فهمم چی می‌گی، آخه آرمان؟!... وای! مامان اگه بفهمه!
ببین یاسی، تو اون قدر درهم برهم توضیح دادی که من اصلا نمی‌تونم
متوجه بشم چی به چیه! یه بار دیگه از اول تا آخر بگو ببینم!
رنگ پریده‌اش می‌گفت کاملاً متوجه شده است، می‌خواست بلکه با
تعریف مجدد، در ذهنش راه رفع اتهامی برای برادرش باز کند! کمی خودم
را از لبه‌ی تختش عقب کشیدم، به دیوار تکیه دادم و گفتم:
- اون روز قبل از روز تولد امام علی و روز مولودی، من با آقای...
تند توی حرفم آمد و گفت:

- باز از وسط ماجرا شروع کرد، مرتب از اول بگو.
با انگشتانم بازی بازی کردم و نگاهم را دوختم به عکس‌های خانوادگی
روی کنسول اتاقش. آرام و شمرده شمرده گفتم:
- دو سه روز قبل از روز مولودی، آقای کیانی زنگ زد به گوشی من.
- خب، اولین سوال...

و با همین حرف نگاه من را کشاند سمت خودش:
- چرا آقای کیانی به تو زنگ زد؟! قاعده‌ش این بود که یا به مامانم زنگ
می‌زد یا به من و نیما! چرا به تو زنگ زد؟! با جریزه‌تر از تو پیدا نکرد؟
بابت جمله‌ی آخرش "قاعدتا" باید دلخور می‌شدم، اما حقیقت محض
بود. ماجرا اصلاً آن‌طوری نبود که فکر می‌کرد. اگر آقای کیانی می‌دانست

مخاطبش کسی مثل من است، محال بود با چنین کسی هم صحبت و هم گام شود! باز هم شمرده شمرده برایش توضیح دادم که:

- اون قصد داشته با مامان در میون بذاره، بالاخره توی عالم همکاری، رابطه‌ش با مامان بیشتر از عمه بوده و نیما! من خبر نداشتم، اما خودش می‌گفت مامان معلم کلاس چهارمشم بوده. یه شماره قدیمی از مامان داشته، زنگ زده به همون شماره تا ازش کسب تکلیف کنه... اما خب سیم‌کارت قدیمی مامان دست منه! الان دو سالی هست که مامان سیم‌کارت دائمی خودشو داده به من. اون روزم که زنگ زد، خیال می‌کرد من مامانم و مهلت نداد خودمو معرفی کنم، یه راست رفت سر اصل ماجرا که آرمان رو دیده ترک موتور سهراب ده ثانیه...

- کی کی؟! -

- سهراب ده ثانیه! منم نمی‌شناختمش قبلا، اما آقای کیانی می‌گفت توی لواسان معروفه که می‌تونه ظرف ده ثانیه در ماشین‌های پرایدو باز کنه و ضبط بدزده! چند بار خواستم به بابا یا نیما بگم آقای کیانی چی گفته، اما نتونستم؛ زبونم نچرخید. گفتم با نیما تماس می‌گیره، اما من نخواستم مزاحم نیما بشه، طفلک نیما توی بد وضعیتی. از سر کار بدو بدو می‌ره دنبال کارای عروسیش... نسترن، این روزا آرمان خیلی تغییر کرده!

- آره، متوجه بودم، اما همه‌شو می‌ذاشتم پای بلوغ و این چیزای مسخره نوجوونی! من احمق، دو سال که اصلا بی‌خیال آرمان بودم، این دو ماه هم که برگشتم، اون قدر درگیر راه اندازی کارم بودم که به کل آرمانو فراموش کردم. الان که فکر می‌کنم می‌فهمم خیلی حماقت کردم که تا حالا متوجه نشدم! آرمان همیشه زرنک‌ترین شاگرد مدرسه بود، شنیدم این دو سالی که نبودم، تابستونا برای بچه‌های مدرسه‌شون کلاس ریاضی می‌ذاشته، اون وقت همین بچه، درس ریاضی امسالشو افتاده!... اصلا یه جووری شده، توی خونه با همه سر جنگ داره، همه‌ش می‌خواد برای من رئیس بازی دربیاره! ادعای بزرگی می‌کنه! اونی که تا پارسال مثل کنه به مامان چسبیده بود یه دفعه بی‌خیال مامان شده، تا یه چیزی هم بهش می‌گم، می‌گه مگه

بچه ننه!... خب؟! ادامه بده، اون روز چرا تو با آقای کیانی رفتی تعقیب آرمان و سهراب ده ثانیه؟ چرا خودش تنهایی نرفت؟! بازویم را توی دست فشردم و گفتم:

- مجبورم کرد! می گفت درستش اینه که یکی از اعضای خانواده باشند و ببینند آرمان چه کارایی می کنه، اما نه اون نه من، هیچ کدوم حدس نمی زدیم کار به این جا بکشه.

بی تاب شنیدن باقی ماجرا گفتم:

- خب با آقای کیانی رفتی، بعدش چی شد؟

لبم را گزیدم، از یادآوری آن روز گونه ام از شرم سوخت، من تا آن روز حتی به تنهایی سوار ماشین نیما هم نشده بودم، همیشه با بابا یا مامان این ور و آن ور می رفتم! آن روز که روی صندلی عقب ماشین آقای کیانی نشستم، کم مانده بود قبض روح شوم. به نظرم آن قدر این حالت پررنگ بود که آقای کیانی هم متوجه شد و لحظاتی بر و بر از آینه نگاهم کرد و بعد راه افتاد.

- این قدر بدم می آد که وسط حرف زدنت سخته می کنی و حرف زدن یادت می ره! بگو دیگه!

- چی داشتم می گفتم؟!... هان یادم اومد! آرمان و سهراب سوار موتور از لواسون زدن بیرون و ما هم تعقیبشون می کردیم. آقای کیانی جوری می روند که متوجه نشدن داریم تعقیبشون می کنیم. کم کم رسیدن تهران و سهراب رفت توی کوچه پس کوچه ها و... نسترن بهم نگاه کن! نسترن از شدت شرم کار برادرش رنگ به رو نداشت و مرتب نگاهش را می دزدید، انگار او بوده که دزدی کرده، اما من احتیاج داشتم با نگاهش قوت قلبم بدهد تا بتوانم دیده هایم را بگویم! همین کار را کرد، حتی خم شد، انگشتان سردم را دست گرفت و روی گونه ی خود گذاشت و گفت:

- بگو.

خیره به چشم های آرایش کرده اش گفتم:

- سهراب تند و تند ضبط و باند دو تا ماشینو باز کرد، آرمانم تمام مدت

پشت فرمون موتور بود. داشتم می‌مردم نسترن، آرمان اصلاً سوار موتور نشده بود قبلاً، شاید هم شده بود و ما خبر نداشتیم. خلاصه تا صاحب ماشین سر رسید، سهراب پرید ترک موتور و آرمان به سرعت روند. دفعه‌ی بعد آرمان... نسترن، آرمان ما، پسرعمه‌ی محبوب من، می‌خواست در ماشین مردم‌و باز کنه و ضبطشو بدزده! یهو صدای آژیر دزدگیر بلند شد و صاحب ماشین اومد، یه کم مونده بود آرمانو بگیرند. سهراب با موتور رفت جلو و لگد زد به اون مرده تا دستش به آرمان نرسه، اونم پرید ترک موتور و گاز دادنو رفتن!

وحشتزده پرسید:

- اون وقت تو و آقای کیانی فقط نگاه کردید؟! -

- نه... آقای کیانی می‌خواست زنگ بزنه پلیس، من نداشتم! آبروی خانواده‌مون می‌رفت! عمه و عزیزاگه می‌شنیدند دق می‌کردند! نسترن داشتم از ترس سخته می‌کردم. آرمان و دوستش انداختن توی یه خیابون بزرگ و جلوی یه ساختمون در دست تعمیر نگه داشتن. یه ساختمون دوبلکس بزرگ، اما قدیمی که انگار قرار بود مغازه‌ای، چیزی بشه. دست سردم روی گونه نسترن و زیر دستش می‌لرزید از یادآوری آن روز. بی‌وقفه ادامه دادم:

- آرمان و دوستش رفتند داخل، آقای کیانی بهم گفت تو نیا داخل! خودمم خیلی می‌ترسیدم، اما نمی‌تونستم اون‌جا منتظر بشینم. دیده بودم که تا برسند به اون ساختمون، سهراب همه‌ش غر زده بود و آرمانم مثل مفلوک‌ها، شرمنده بود. نمی‌خواستم آرمانو تنها بذارم. با آقای کیانی رفتم داخل. صدای آهنگ زدن از طبقه بالا می‌اومد و طبقه‌ی پایین هم چند تا کارگر ساختمونی داشتند کفپوش‌های یه قسمتو درست می‌کردند. طبقه‌ی بالا شلوغ بود. از پله‌ها بالا رفتیم. دیدم یکی یقه‌ی آرمانو گرفته و داره بهش بد و بیراه می‌گه. هنوز روی پله‌ها بودیم که یه دفعه در باز شد... نسترن من می‌ترسیدم، ده دوازده تا مرد جوون با هم وارد شدند. داشتند برای هم کری می‌خوندن، اما یهو یکیشون که فکر می‌کنم رئیس دار و دسته‌شون

بود، متوجه ما شد و پرسید اون جا چه کار می‌کنیم. آقای کیانی بهم گفت می‌ره آرمانو بیاره که زودتر بریم، اما آرمان نیومد. دعوا شد!... اون بالا دعوا شد! بازوی آرمانو گرفتم و کشیدم بیرون. توی اون گیر و دار حتی فکر کنم آقای کیانی چندتایی مشت زد و چندتایی مشت خورد...

- خب بعدش؟! -

- بعدش... بعدش... بعدش اومدیم لواسون، بین راه آقای کیانی و آرمان دعواشون شد، حتی یه کشیده هم خوابوند توی گوش آرمان. وقتی اومدیم خونه، آرمان هر چی از دهنش در اومد به من گفت، بعد گفت اگه چیزی به بابام و نیما بگم، اونم می‌گه من و آقای کیانی با هم...
لبم را گزیدم و ادامه ندادم. نسترن حرص‌آلود گفت:

- درستش می‌کنم!

- اوضاع خیلی خرابتر از این حرفاست نسترن... خیلی خراب... امروز صبح آقای کیانی بهم زنگ زد!

- خب؟!... چی شده یاسی، چرا رنگت پریده؟! -

- می‌گفت دیشب یکی ضبط و باند ماشینشو زده!

نسترن مات و مبهوت گفت:

- یا خدا! یعنی کار آرمانه؟! -

- شک ندارم که کار آرمان و دوستشه! آرمان همون روز قسم خورد تلافی دخالت بی‌جای آقای کیانی رو سرش دربیاره. نسترن چه کار کنم؟! آقای کیانی خیلی آدم دگم و سرسختیه، گفته به آرمان بگم اگه با پای خودش نیاد و ضبطشو نده و نگه غلط کردم، ازش شکایت می‌کنه. نسترن دارم می‌میرم از ترس! آرمان می‌گه آقای کیانی هیچ مدرکی نداره و بره شکایت کنه، اما آبروی خانواده‌مون... کمتر از یه ماه دیگه عروسی نیماست! دستم را بیشتر از قبل زیر دستش فشرد و با حسی آمیخته از دلشوره و دلسوزی خواهرانه گفت:

- بمیرم برای دلت، آخه دل کوچولوی یاسی ما که تحمل این همه فشارو نداره. دیگه غمت نباشه، خودم هستم و گوش آرمانم می‌کشم.

- نسترن به نظرت بهتر نیست به بابا یا حتی سرهنگ بگیرم؟! بالاخره اونا...

پرید توی حرفم و قاطعانه گفت:

- نه! درستش می‌کنم، اما به روش خودم. اول باید آقای کیانی رو ببینم. بهش یه زنگ بزن!

چشم‌هایم چهارتا شد، این چیزی نبود که من می‌خواستم! بعد از کاری که آرمان با او کرده بود، حتی رویم نمی‌شد شمارهاش را بگیرم!...

خانه‌ی عمه شهلا کاملاً حال و هوای عروسی دارد، هر روز یک سری وسائل و خرید است که وارد خانه می‌شود؛ امروز هم رخت و لباس‌هایی که باید از طرف خانواده‌ی داماد برای عروس تهیه می‌شد، دل اتاق ریخته بودند و با سلام و صلوات تا می‌کردند و در چمدان می‌گذاشتند. چند بقچه‌ی گلدوزی شده هم به رسم و رسوم سابق کنار گذاشته بودند تا چادر نماز و سجاده‌ها را در آن بگذارند. زن دایی حاج‌علی، عروس برادر عزیزجون هم این‌جا بود و دایره دست گرفته و در وصف و شور خانواده شعر می‌خواند و بقیه همراهی‌اش می‌کردند. عزیزجون پارچه چادر نماز را روی سر پریچهر انداخت و اندازه زد. وقتی اندازه زدن‌هایش تمام شد، رو کرد به مادر پریچهر و گفت:

- با اجازه‌تون نازی خانوم، قیچی رو می‌دم به عروسم که اولاد پیغمبره! و از نازی خانم تک و تعارف که اجازه‌ی ما هم دست شماست و باقی حرف‌ها. بعد عزیزجون برگشت سمت مامانم و گفتم:

- قربون دستت آذرسادات جون، بیا تو قیچی بزن که دستت تبرک داره.

مامان با گفتن "با اجازه بزرگان مجلس!" بلند شد. عزیزجون همیشه برای مامان، مثل مادر واقعی بود و نه مادر شوهر. احترام و محبتی که مامانم از سمت خانواده‌ی پدری‌ام می‌دید زبانزد خاص و عام بود؛ البته اگر بگذریم از حرف‌های تند و تیزی که گاهی از سر اشتباه و نه دل بخواه، از

زبان عمه شهلا بیرون می‌پرید. مامانم اگر عروس هر خانواده‌ی دیگری بود، پتانسیل شنیدن زخم زبان‌ها داشت! برای خانواده‌های سنتی، دوازده سال نازایی و بعد فقط زاییدن تک دختر، چیز کمی نبود! اما خدا را شکر عزیز و عمه‌هایم، با وجود آن همه اختلاف طبقاتی، به خاطر سیده بودن مامانم، احترام خاصی برایش قائل بودند و آذرسادات مرعشی را یکی از خودشان می‌دانستند، یکی از پیرنیاها! مامان پیش رفت. زن حاج‌علی همچنان آواز می‌خواند. نگاهم به پریچهر افتاد، چشمانش برق می‌زد! ناخواسته لبخندی هم روی لب من نشست. همه دست می‌زدند و به قسمت‌هایی از آواز که می‌رسیدند همخوانی می‌کردند "ایشالا مبارکش باد!" مامان با گفتن "انشالا سفید بخت بشی، به نام نامی الله" قیچی را زد و پارچه را برید. صدای هلهله بلند شد و نقل‌های صورتی و سفید و سکه‌های کوچک شادباش را عمه شهلا روی سر پریچهر ریخت. صدای عمه‌ی پریچهر را شنیدم که گفت:

- انشالا عروسی گل دختر خودتون خانم مرعشی!

لپ‌هایم گل انداخت و به زور لبخندی به روی او زدم و سری به عنوان تشکر تکان دادم. عمه شهلا چند شب پیش ضمنی گفته بود که عمه‌ی پریچهر حرف‌هایی در مورد پسر دکترش پیش کشیده و بعد در مورد من ریز ریز اطلاعات گرفته و احتمالا خبری است و... سنگینی نگاه‌ها و لبخند دو پهلوی رویم سنگینی می‌کرد! آب دهانم را قورت دادم و برای فرار از موقعیتم چشمی روی در و دیوار چرخاندم که نگاهم به نسترن افتاد! پشت پنجره و از درز دو لای پرده، با دست اشاره می‌کرد که زودتر بیرون بروم. عمه شهلا به خونس تشنه بود که خود را به مجلس چادر بریدن نرسانده است. اشاره کردم نیم ساعت صبر کند تا مجلس تمام شود، اما او ساعت مچی‌اش را به علامت دیر شدن نشان داد. نگاه مامان هم رفت سمت پنجره و کنجکاو نگاهی به او انداخت. نسترن از همان فاصله بوسه‌ای برای مامان فرستاد و سری به عنوان سلام تکان داد.

- برو زود بیا یاسی جون!

راه کشیدم سمت تراس و شال را که روی شانهام افتاده بود سر کردم. دسته‌های شال بلند و پهن بود و به کمکش می‌توانستم به راحتی هم موهای فندق‌ی بلندم را بپوشانم و هم بازوانم را! تا قدم به تراس گذاشتم پرسیدم:

- چی شده نسترن؟! دیر اومدی!

- زود حاضر شو باید بریم!

- کجا؟!

- برو، زود باش دیرمون می‌شه!

- وای نسترن، همین جوری عمه به خون تو تشنه‌ست، منم مجلسو ترک کنم حسابی از دست هر دومون دلخور می‌شه. نمی‌شه که مجلس رخت‌برون عروس عمه، هیچ کدوم از دخترهای خانواده‌مون نباشن... رسم و رسوم...

بازویم را کشید و پرید توی حرفم:

- ولش کن رسم و رسومو، اگه به رسم و رسوم اینا باشه، الان چهارتا توله بهم آویزون می‌شدن.

- مامان گفت زود برگردم توی سالن، به اون چی بگم؟! بگم با نسترن کجا می‌خوام...

یک‌دفعه جیغ خفیفی کشیدم و خودم را پشت سر نسترن قایم کردم. گربه‌ی زشت و بدترکیب عزیزجون پریده بود توی بهارخواب.
- اِ وَا! چرا این جوری می‌کنی یاسی؟! خب گربه‌ست!

سمت در رو به بهارخواب خانه عزیز کشاندم و بدون این که مهلت سوال جواب بدهد گفت:

- زود باش از این ور برو خونه عزیزجون و بعد برو بالا لباس عوض کن. خودم به زن‌دایی می‌گم.
- آخه کجا...

_ای وای دخترا! می‌گم برو، برو دیگه! با کلی عجز و لابه تونستم از آقای کیانی آدرس بگیرم. برو دیگه!

با آوردن اسم آقای کیانی شاخک‌هایم تیز شد و موضوع حساس، اما آدرس کجا را گرفته؟! تا همراهش نمی‌شدم لام تا کام زبان باز نمی‌کرد. زود قدم به خانه حاج‌بابای خدایا مرزم گذاشتم، تصویر خود حاج‌بابا آن بالا روی دیوار نشسته و زل زده به من، آن هم با همان نگاه مهربان اما پرصولتی که ارثیه داده بود به بابایم. از خانه عزیزجون قدم به راهرو گذاشتم و بعد به طبقه خودمان رفتم. دیدن دوباره آقای کیانی به دلشوره‌ام می‌انداخت، دلشوره‌ای آمیخته با حس شرم! شرم از این که من، یاس پیرنیا، نوه‌ی پسری حاج‌آقا پیرنیا، همراه مرد غریبه‌ای، تک و تنها تا تهران رفته‌ام!

تا این سن تنها وسیله آرایشی که استفاده کرده بودم، کرم ضد آفتاب بود که نمی‌دانم آن را می‌توان جزء وسایل آرایشی حساب کرد یا نه! کمی کرم به صورتم زدم که پوست نازک و حساسم در این آفتاب گرم به کک و مک نیفتد و تند و تند مانتو و شال شکلاتی‌ام را تن کردم. در همین فاصله دو بار نستر زنگ زده بود که عجله کنم. ساعت نزدیک یازده و نیم صبح بود، آرمان همیشه این ساعت باشگاه دارد و تا یک ساعت بعدش هم خانه نمی‌آید. وقتی پله‌ها را پایین آمدم، مامان و نستر را گرم صحبت توی حیاط دیدم. نستر داشت چه به مامانم می‌گفت و می‌خواست چه‌طور قانعش کند؟!

- خیالتون راحت زن‌دایی، حواسم به هر دوتا عروسک‌هاتون هست، هم یاسی، هم ماشینتون. با یاس می‌ریم چندتایی وسیله واسه روز جشن می‌خریم، خریدمون که تموم شد زود برمی‌گردیم!

مامان برگشت سمتم و با لبخند و نگاهی که حظ از آن می‌بارید گفت:

- هفته دیگه عروسیه، حال و روز خاله‌فاطی هم برام وقت نمی‌ذاره که

خودم با یاس برم خرید، توی انتخاب لباس شب حنابندون کمکش کن!

می‌دانم بیشتر از وقت نداشتن خودش، سلیقه‌ی نستر را قبول دارد!

نستر قبل از این که خانه را ترک کند، دیزاینر سفره عقد و عروسی بود،

وقتی هم که با کمک آقا مصطفی از ایران خارج شد، مدتی سراغ طراحی

لباس رفته بود! هر دو انتخابش چیزی نبود که خیلی به مذاق خانواده‌امان

بنشیند، به خصوص طراحی لباس و مد، برای همین هم کسی درباره‌اش حرفی نمی‌زند. نسترن دست روی چشم گذاشت:

- اینم به روی چشم زن دایی جون. بریم یاس؟!

- مامان جون، خاله فاطمی از صبح که اومده، داروهاشو نخورده، حواستون

هست؟!

مامان با لبخند دست پشت شانهم گذاشت و سمت نسترن هدایت کرد.

- برو مامان، حواسم به قرصاش هست. دیر نکنید، جواب تلفنم بده.

نسترن، تند نرون عزیزم، هوا گرمه، سر ظهرم هست، کولر ماشینو روشن

کن، یاس زود آفتاب زده می‌شه! یاسی یه چیز شیرین بذار توی کفیت.

نسترن حواست بهش باشه قند و فشارش نیفته!

مامان همیشه بوی خوب می‌داد، بوی بهشت!

- چشم زن دایی! بریم یاسی، زود باش.

و مچ دستم را بین انگشتان محکمش گرفت و دنبال خود کشید سمت

پله‌های رو به حیاط. با عذاب وجدان گفتم:

- اگه مامان و بابام بفهمند بهشون دروغ گفتیم؟

- بچه‌ننه نباش یاس! اگه وجدانت اذیتت می‌کنه من حرفی ندارم،

همین الان می‌رم و بهشون راستشو می‌گم که داریم می‌ریم سمت اون

ساختمونی که تعریفشو کردی تا ببینیم آرمان داره چه غلطی می‌کنه! فقط

اگه عروسی نیما بعد از این بی‌آبرویی به هم خورد، پای تو و بچه‌ننه بودنت!

کی حاضره با خانواده‌ی یه دزد وصلت کنه؟

تند و تند داشت همچنان حرف می‌زد، اما مغز من ایستاده بود روی

یک جمله‌ی او و از جایش تکان نمی‌خورد. گنگ و وارفته پرسیدم:

- کجا؟ کدوم ساختمون؟! همون ساختمون نیمه کاره؟! آخه تو

آدرسشو از کجا آوردی؟!

- تو گفتی نمی‌دونی آدرسش کجاست و فقط حواست به آرمان و

موتورسواریش بوده، پس مجبور شدم زنگ بزنم به آقای ناظم مدرسه. پشت

تلفن کلی عجز و لابه کردم تا اون کیانی بدقلق آدرس داد! اون قدر داد داد

کرد پشت تلفن بیا و ببین! انگار من ضبط ماشینشو زدم! چرا اون روز که زنگ زدی بهش، از این دادها سر تو نزد؟!

و تند در ماشین مامان را باز کرد و پشت فرمان نشست. تا من بخواهم سوار بشوم، ریموت در پارکینگ را هم زده بود و تند راه افتاد.
- توی این دو سال که نبودم رانندگی یاد گرفتی دیگه؟!
- نه.

سر کوچه بود که برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و با داد گفت:
- نه؟!

جیغ زدم:

- مواظب باش نسترن!

تند فرمان را پیچاند و ماشین مامان را از جلوی نیسان آبی رنگی جمع کرد و بی توجه به دست و پای سر شده‌ی من و اتفاقی که نزدیک بود بیفتد و داد راننده ماشین روبه‌رویی، به مسیر ادامه داد و پرسید:
- چرا نه؟! مگه دوست نداری رانندگی یاد بگیری؟ الان دیگه رانندگی برای همه لازمه!

خم شدم و کیفم را روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:
- می‌دونم، اما شک ندارم هر وقت پشت فرمون بشینم، مامانم یه دور سخته می‌کنه که مبادا پشت فرمون فشارم بیفته. مامانم و آرامش فکریشو بیشتر از رانندگی دوست دارم.

لپ‌هایش را باد کرد و پوف غلیظی سر داد:
- جنس خاکی که خدا برای تو به کار برده، خیلی ناخالصی داره‌ها (سر خم کرد و از شیشه جلو نگاهی به آسمان انداخت و بلند داد زد) می‌گما آخدا، خدایی وقتی داشتی دختردایی ما رو خلق می‌کردی به خودت فتبارک الله هم گفتی حتما؟! خدایی خدا، کارت خیلی آفرین داره! این چیه خلق کردی آخه؟!

"نسترن، من شاهکار خلقت، قبول! اما تو هم از وقتی برگشتی یه آدم ایرادگیر و روی اعصاب شدی، اصلا اون نسترن سابق نیستی! یه دختر

پرمدها که رفته اون بالا نشسته و میکروفون دست گرفته و سخنرانی می‌کنه. من به درک، به فکر اعصاب ضعیف خودت باش!" این‌ها را فقط توی دلم برایش ردیف می‌کردم، کاش رویم می‌شد و همه را می‌گفتمش.

- از تو نوبرتر، اون داداش یالغوز منه! مگه دستم بهش نرسه! دیروز عصر با ماشین نیما افتادم دنبال خودش و رفیقش، فهمید و یه جوری در رفتند که گمشون کردم. سر شب هم که اومد خونه، هر چی باهاش حرف زدم فقط یه کلام گفت احترامتو نگه دار! این چرا این جوری شده؟! دچار بلوغ شده یا هاری؟! براش توی آب نمک خوابوندم. بذار ببینم کجا و چه غلطی می‌کنه! طفلک مامانم، بفهمه سخته می‌کنه! اون از مصطفی جونش که اون جور زیر پاشو خالی کرد، این از من که فقط نمک روی زخمش شدم، اینم از آرمان! خدا نیما رو ازش نگیره! تمام دلخوشیش نیماست. نمی‌دونی چه ذوقی می‌کنه وقتی می‌گه بهش گفته وقت زن گرفتنته و اون با متانت گفته هر جور خودتون صلاح می‌دونید آستین بالا بزنید... طفلک مامان ساده‌م!

ساعتی بعد، آن دست خیابان جلوی ساختمان نیمه شیشه‌ای نگه داشت، همان ساختمان در دست بازسازی. اصلا به تهران و محله‌هایش آشنایی نداشتم و از نسترن شنیدم که ساختمان در یکی از خیابان‌های اصلی و البته گرانقیمت پاسداران است، حالا چرا این ساختمان شده محل تجمع اراذل و اوباش، سوالی بود با جوابی گنگ!

- درش بسته‌ست؟!

سرکی کج کردم و نگاهی سمت در ساختمان انداختم و گفتم:

- گمونم، انگار بسته‌ست! فکر نکنم دیگه آرمان این طرفی بیاد! من اگه جای آرمان بودم و ضبط ماشین ناظم مدرسه‌مونو دزدیده بودم و ناظم‌مون آدرس مخفیگاهمونو بلد بود، دیگه اون جا نمی‌رفتم!

نسترن بی‌آن که چشم از در ساختمان بردارد گفت:

- آخه آرمان ادعا می‌کنه که اون ندزیده!

- خب شاید راست بگه و آقای کیانی الکی تهمت می‌زنه.

- آقای کیانی پای تلفن تهدید کرد که اگر آرمان ضبط ماشینشو در عرض بیست و چهار ساعت آینده برنگردونه، به پلیس شکایت می‌کنه! خیلی جدی هم حرف می‌زد! وای! فکر کن دایی بفهمه! من به شخصه دیگه روم نمی‌شه توی روی دایی نگاه کنم. یه عمر افتخار خانوادگی ما لقمه حلالمون بوده اون وقت... انگار اشتباه کردیم و در ساختمون بسته نیست.

من هم چیزی را می‌دیدم که او دیده بود. کارگر افغانی گونی به کمر از ساختمان در دست تعمیر بیرون آمد و سمت باغچه‌ی پیاده‌رو رفت. گونی را همان‌جا کنار باقی نخاله‌های ساختمانی گذاشت و با سر و وضعی خاکی باز هم سمت ساختمان رفت. شیشه‌های کدر و تیره‌ی ساختمان مانع می‌شد تا بتوانیم داخل را ببینیم و حدس بزنیم چند نفر در ساختمان هستند. نسترن تند خم شد سمت صندلی عقب ماشین و گفت:

- تو پیاده نمی‌شی‌ها یاسی، امانت زن دایی هستی!
و خودش کیفش را برداشت، گوشی همراهش را بیرون آورد، بی‌خیال کیفش شد و آن را به همان صندلی عقب برگرداند.

- کجا می‌ری نسترن؟! اینا خطرناکند! یه مشت مرد غریبه...
- نترس یاسی، زود می‌آم! فقط به اندازه‌ی این که ببینم دنیا دست کیه.
تند دست انداختم دور بازویش و گفتم:

- پس منم باهات می‌آم!
نگاه متعجبی به دستش انداخت و گفت:

- چی می‌گی تو؟! مگه بچه بازیه؟!
- به خدا نمی‌ذارم تنها بری! اونایی که من دیدم به هیچ کی رحم نمی...
هنوز حرفم تمام نشده بود که متوجه پسر جوانی شدیم که تند از در ساختمان بیرون آمد و صندلی‌های پلاستیکی و علامت توقف ممنوعی که جلوی ساختمان برای ممانعت از پارک غریبه‌ها بود، برداشت. همزمان از ته خیابان سر و کله‌ی چهار ماشین مدل بالا پیدا شد و جلوی ساختمان پارک کردند. نسترن هم درست مثل من با کنجکاو زل زده بود به سرنشینان ماشین‌ها. در سه تا از ماشین‌ها باز شد و چند مرد جوان بیرون

آمدند. نگاه ترسیده‌ام چسبید به ماشین شاسی بلند صدفی رنگی که جلوتر از همه پارک کرده بود؛ هنوز کسی از آن بیرون نیامده بود! دیدن آن ماشین بزرگ ته دلم را به لقوه انداخته بود:

- نسترن می‌شه نریم؟

- خجالت آورده، از این بچه سوسول‌ها حساب می‌بری؟! من رفتم!

- صبر کن نسترن، همین بچه سوسول‌ها اون روز آقای کیانی رو کتک زدن!

- اون آقای کیانی که من از پشت تلفن شناختم حقش بود کتک بخوره... تو کجا؟!

از ماشین پیاده شده بودم و درحالی‌که هنوز هم نگاهم چسب ماشین آن دست خیابان بود، کیفم را روی دوش مرتب کردم و گفتم:

- همراه تو!

شانه را بالا انداخت و گفت:

- بریم.

و دزدگیر ماشین را زد، دستم را توی دست گرفت و به آن سمت خیابان رفتیم.

- چرا این‌قدر انگشتات یخ‌زده یاس؟! الان وقت فشار افتادن نیست ها! کاش حرفمو گوش می‌کردی و نمی‌اومدی!

جوابم فقط همپایی با او بود و نه چیز دیگری! حق داشت، یخ‌زده بودم! چند روز پیش از بین همین جمعیت، آرمان را به کمک آقای کیانی بیرون کشیده بودم و می‌دانستم برخلاف آن چه که نسترن می‌گوید چندان بچه سوسول هم نیستند. نمی‌توانستم نسترن را تنها بگذارم! از پشت ماشین صدفی‌رنگ رد شدیم و رسیدیم به در ساختمان. صدای کار کردن دستگاهی از داخل به گوش می‌رسید. ناخواسته دست‌هایمان در هم قفل شد، نسترن ادعا می‌کرد نمی‌ترسد، اما از قفل انگشتانش می‌شد ترس را حس کرد. کاش این‌قدر کله‌شق نبود! در را آرام هل داد و باز شدن آن همراه شد با موج گرد و خاک و هر دویمان را به سرفه انداخت. صدای

پرهیاھو، از دستگاہ سنگتراش بود. چشمم بہ خاطر گرد و خاک سنگی کہ زیر دستگاہ بود بہ اشک افتاد. با تکان دادن دست، گرد و خاک را از سر راہ ریاہ کنار زدم.

- خانم، این جا ہنوز راہ نیفتادہ! تعطیلہ!
ہر دو برگشتیم سمت کارگری کہ با کلمات فارسی و لہجہی افغانی حرف می زد.

- تعطیلہ؟! خودم دیدم یہ عالمہ آدم او مدن داخل!
- می بینید کہ...

- کیہ گل محمد؟! این خانما این جا چی می خوان؟!
انگار دیفتری گرفتہ بودم کہ حتی نمی توانستم آب دہانم را قورت بدهم! وسط سالن ایستادہ بودیم و نزدیک بہ دوازده جفت چشم غریبہ رویمان زوم شدہ بود. نسترن سرش را بالا گرفت، نگاہش روی سرہایی گشت کہ از نیم طبقہ بالا رو بہ پایین خم شدہ بود. مرد جوانی کہ سوال پرسید، وسط پلہا ایستادہ بود، این مرد را بہ گمانم آن روز ہم دیدہ بودم.
- او مدم دنبال برادرم کہ شما...

با آرنج بہ پهلوی نسترن زدم تا ادامہ ندهد و برگردیم، اما او اعتنایی نکرد. مردی کہ گل محمد خواندہ شدہ بود گفت:

- شناس نیستن آقا!
- پس چرا اجازہ می دی ہر کی بیاد داخل... ہی ولی، اون دستگاہو خاموش کن!

نسترن با سماجت ہمیشگی قدمی پیش رفت و گفت:
- گفتم کہ، با داداشم کار داریم.

صدای دستگاہ قطع شد. حتی جرأت نداشتم سرم را بلند کنم! صحنہ زد و خورد آن روز با آقای کیانی جلوی چشمم بود. در ساختمان باز شد، انگار مہمان ناخواندہای سر رسیدہ باشد بین معاملہای ہنگفت، ناخواستہ و ناراضی سر ما ہم مثل بقیہ برگشت سمت در! آب دہانم را قورت دادم، شک نداشتم از آن ماشین غول پیکر ہمین آدم بیرون آمدہ است! او را ہم

آن روز دیده بودم و از همان روز کابوس شبانه‌ام شده بود! همان روزی که دنبال آرمان آمده بودیم، آن بالا نشسته بود، سیگاری کنج لبش بود و بعد از هیاهویی که آرمان و سهراب راه انداختند، با پر دست اشاره کرد همه‌امان را از این‌جا بیرون بیندازند! محکمتر از قبل انگشتان نسترن را فشردم و قلبم آمد زیر گلویم زد، وقتی سنگینی نگاه سیاهش برای کسری از ثانیه رویم نشست و رفت سمت دیگر! قیافه‌اش به خاطر کلاهی که به سر داشت چندان قابل تشخیص نبود، در واقع نیمی از صورتش نشسته بود زیر لبه‌ی آفتابگیر کلاه، با این حال چشم‌های درشت و سیاهش را خوب به خاطر داشتم! صدای محکم و بلندش طنین انداخت در سالن "سلام" ... سلام؟! ... سلام یعنی خواستن سلامتی! یعنی واقعا برایمان سلامتی می‌خواست؟! قبل از این که به گزینه‌های دیگر فکر کنم، پیوست زد به سلامش با سوالی:

- شما این‌جا چی می‌خوانین؟! ساختمون نیمه‌کاره ما، محیط مناسبی نیست برای خانمایی مثل شما! بفرستشون برند جهان!

و کمی لبه‌ی کلاه را بالا داد، حالا می‌شد صورتش را دید؛ نگاهش طور خاصی بود، انگار در عین بی‌تفاوت بودن حضورمان برایش، می‌خواست ته مغزمان را اسکن کند و ببیند چرا و برای چه این‌جا هستیم.

همان مرد جوان روی پله‌ها، که به گمانم اسمش جهان بود، تند به حرف آمد:

- شما خودتونو درگیر نکنید آقا! الان خودم ردشون می‌کنم برند.

مرد کلاه به سر، با خیال راحت که حالا زیردستش ما را مثل پر کاه فوت می‌کند بیرون از ساختمان، از کنارمان رد شد. داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، اما بوی عطر آمیخته با سیگارش زیر بینی هر دویمان نشست! صدای جهان باز هم شنیده شد:

- هی دختره، با توام، تویی که شال قهوه‌ای سر داری! قلبم بی‌امان کوبید، سرم آرام بلند شد.

- زبون نداری جواب بدی؟! -

به جای جهان، نگاهم به همان مرد کلاه به سر افتاد که بی‌خیال رفتن

شد و بالای پله‌ها برگشت سمت ما! جهان همان چند پله را پایین آمد.
همزمان صدای آرام و بی‌هنگام گیتاری شنیده شد، درست مثل خروس
بی‌محل! درست در همین لحظه که صدای موسیقی آرامش‌بخشی بلند
شده بود، قلب من داشت از دهانم بیرون می‌پرید و با فشار دندان‌هایم روی
هم، هنوز توی دهانم مانده بود! جهان تقریباً روبه‌رویمان رسیده بود که
نسترن قدمی پیش گذاشت و سینه سپر کرد و گفت:

- هر حرفی داری با من بزن!

اما جهان اعتنایی نکرد و بی‌آن که نگاهش را از صورتم بردارد، پرسید:

- قبلاً هم اومدی این‌جا، نه؟! اون روز همراه اون آقایی که دردرس درست

کرد!

نسترن به طور کاملاً نامحسوسی مرا پشت سر خود قرار داد. همین

حرکتش باعث شد تا به جای من با نسترن چشم توی چشم شود.

- ما نیومدیم برای دعوا و شکایت‌کشی، اومدم دنبال برادرم که به اسم

باشگاه و هزار کوفت و زهرمار، می‌آد این‌جا!

جهان چشمی تنگ کرد و پر از استفهام پرسید:

- برادرت کیه؟!!

متوجه شدم که مرد کلاه به سر به بقیه کسانی که از طبقه‌ی بالا رو به

پایین سرک کشیده بودند با دست اشاره کرد بروند پی کارشان و آن‌ها هم

زود متفرق شدند، اما در ازای همه، خودش یک تنه، با دست‌هایی که لبه‌ی

نرده‌ها گذاشته بود، شاهد اتفاقات پایین بود!

نسترن هم مثل من نیمچه حواسش به بالا بود، نیمچه حواسش به

جهان. محال بود چیزی دست و پایش را در هم بیچاند، شوخی نبود که؟!!

نسترن بود، نه یاس! با همان سینه‌ی سپر کرده، طلبکار گفت:

- همونی که شما به دزدی وادارش کردید!

- چی؟!!

جهان چنان از سر ناباوری "چی" گفته بود که اگر خودم آن روز آرمان

را این‌جا ندیده و بیرون نکشیده بودمش، فکر می‌کردم اشتباه کرده‌ایم!

نسترن هم در برابر این "چی" پر تعجب خودش را نباخت، تا به امروز این همه او را جدی ندیده بودم! یک جورهایی حس می کردم قوی و محکم تر از نسترنی است که عمری می شناختم.

- می تونیم بشینیم و صحبت کنیم؟! این جور سر پا نمی شه!

- ما وسایل پذیرایی نداریم.

- من هم نگفتم بشینیم ازمون پذیرایی کنید، گفتم بشینیم صحبت کنیم. فکر کنم این جوری زبون همدیگه رو بهتر بفهمیم!

از پشت سر نسترن سرکی کشیدم. همین حرکت باعث شد که توجه جهان را به خودم جلب کنم. تند سر پس کشیدم و باز هم پشت سر نسترن قایم شدم و از گوشه ی سر او دیدم که جهان برگشت سمت طبقه ی بالا، می خواست از رئیسش کسب تکلیف کند. لحظه ای نگذشته بود که صدای زنگ دار مرد کلاه به سر را شنیدم که:

- اردشیر، اون میز کنار پنجره رو دست بکش گرد و خاکشو پاک کن.

گل محمد، تو و ولی برید سراغ یه کار دیگه که سر و صدا و کثافت کاری نداشته باشه. جهان، از توی اون اتاقک پشتی چند تا صندلی تمیز بیار. و سمت پله ها برگشت و همزمان با پایین آمدن گفت:

- خیلی مشتاقم بدونم بابت چی دارند بهمون تهمت دزدی می زنند... گفتید دنبال برادرتون اومدید، اسمش چیه؟! - آرمان.

- نمی شناسمش!

زود قدمی پیش آمدم و کنار گوش نسترن گفتم:

- باور نکن، می شناسند! اون روز من و آقای کیانی، آرمانو...

همین جای کلامم بودم که جهان جایش را به او داد و نگاهم مستقیم نشست روی صورت سبزه و چشمان تیره ی او و از شدت ترس، سر کلام از دستم در رفت! آب دهانم را به سختی قورت دادم و باز هم خودم را کشیدم پشت سر نسترن. شک ندارم که خود مرد جوان هم فهمیده بود این وسط من نخودی هستم که بی اعتنا و سرد، نگاهش را از من گرفت و رو به نسترن

گفت:

- اتفاقاً منم بدم نمی‌آد بابت اون روز و دعوایی که شد، توضیح بشنوم! برای لحظاتی، نسترن و او چشم در چشم ماندند و کلامی رد و بدل نشد، تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای جابه‌جایی میز و صندلی‌ها بود و بالاخره خود مرد جوان سکوت را شکست و درحالی که با دست به میز و صندلی‌های کنار پنجره اشاره کرد، "بفرمایید!" گفت.

و خودش قدم اول را برداشت که در باز شد... به چشم‌هایم اعتماد نداشتم! آقای کیانی؟! آن هم این‌جا؟! خودش است، نه؟!

کاملاً می‌شد نگرانی را از همان لحظه‌ی اول در دو چشم قهوه‌ای آقای کیانی دید. همان چشم‌ها تند گشتی توی سالن زد و وقتی به من و نسترن افتاد، کمی خیالش آسوده شد و نفس راحتی کشید. جهان وسط سالن بود که متعجب رو به آقای کیانی پرسید:

- شما؟!... همون آقای نیستید که اون روز همراه این خانم اومدید؟! همونی که دعوا راه انداخت؟!

آقای کیانی، بی‌آنکه جوابش را بدهد، رو کرد به من و برزخی پرسید:

- شما دخترا این‌جا چه کار می‌کنید؟!

قرار بود زیر سیل سوال قرار بگیرم، چرا که نسترن مهلت نداد جواب بدهم "این‌جا چه می‌کنیم" و متعجب پرسید:

- یاسی، معرفی نمی‌کنی آقا کیه؟!

دستم رفت سمت گوشه‌ی صورتم و همزمان که موهایم را زیر شال می‌فرستادم، آرام و زیر لبی گفتم:

- ایشون، آقای کیانی‌اند.

نسترن نگذاشت ادامه بدهم و تند گفت:

- اِ آقای کیانی ایشونند؟! سلام آقای کیانی، دیروز پای تلفن خوب

خجالت‌م دادیده‌ها!

آقای کیانی نگاه کوتاهی به نسترن انداخت و باز نگاهش برگشت سمت من. کاملاً می‌توانستم حس کنم که به خاطر همراهی بار قبل و دختر خانم

مرعشی بودن، نسبت به من احساس مسئولیت بیشتری دارد تا نسترن! شاید هم من را بچه‌ی دست و پا گیری می‌دید که اگر آن دفعه سماجت نمی‌کرد و همراهش وارد این ساختمان نمی‌شد به آن همه دردسرش نمی‌انداخت. آقای کیانی پیش آمد و کنار ما دو دختر، دست به کمر ایستاد! نمی‌دانم ذاتا این قدر قلدر است یا ناظم دبیرستان پسرانه بودن او را تا به این حد قلدر کرده است. نگاه مرد جوان سبزه‌رو، چرخ‌ی زد در صورت آقای کیانی! با گوشه‌ی چشم می‌توانستم صورت هر دو را ببینم، هر چه قدر نگاه آقای کیانی خوانا و طلبکارانه بود، نگاه مرد مقابلش ناخوانا بود! معلوم نبود واقعا کیست؟!... رئیس دار و دسته‌ی دزدها؟!... کمی آقای کیانی را برانداز کرد و بعد صدایش بلند شد:

- بچه‌ها، برید بیرون و این جا رو خلوت کنید!

آن قدر نگاهش گنگ و خنثی بود که به گمانم آقای کیانی را هم گیج کرد که حالا این جمله چه مفهومی دارد، تهدید می‌کند یا می‌خواهد بی‌دردسر حضور دیگران، بفهمد دنیا دست کیست؟!...

- جهان، اگه پدر پرسیدن کجا هستم، بگو یه کاری برام پیش اومده و یه ساعت دیگه می‌آم!... زود باشید!

متوجه بودم که گل محمد دارد پا پا می‌کند. بالاخره دل به دریا زد و گفت:

- آقا جان، ما هم تعطیل کنیم؟!...

مرد جوان تند برگشت سمت او و گفت:

- شما کجا؟! باید زودتر این جا رو تحویل بدیم... زود باشید، برید... امید، تو می‌خواهی بمونی، بمون.

حدس می‌زدم امید باید همان کسی باشد که طبقه‌ی بالا، روی صندلی نزدیک به پله‌ها نشسته بود. همانی که گیتاری دست داشت و آن قدر غرق در سیم‌های گیتار و نت‌های موسیقی‌اش بود که انگار در عالم این دنیا نبود! احتمالا از اول هم خیال رفتن نداشته است! برخلاف فضای متشنج، صدای گوشنواز و آرامی از گیتارش شنیده می‌شد؛ خوب که دقت کردم،

یادم آمد آن روز هم که دنبال آرمان تا این جا آمده بودیم، همین صدای ملایم شنیده می شد.

آقای کیانی شش دانگ حواسش به مردهای شیک و گرانقیمتی بود که از پله ها پایین می آمدند. شک ندارم او هم مثل ما فکر می کرد که آرمان را چه به این آدم های پر پرستیژ! خود مرد جوان سمت میز رفت و پایهی صندلی را روی زمین کشید تا ما را هم متوجه نشستن کند:

- بفرمایید بشینید!

آقای کیانی تند گارد گرفت :

- اینا رو فرستادین کجا؟! قراره براتون چه کار کنند؟! حواستون باشه، شما اگه هفت خطید من هفتاد خطم! چند روزه که این جا رو خودم و رفیقام زیر نظر گرفتیم. این دو تا خانوم که اومدن داخل، برنامه های ما رو به هم زدن. با خودم گفتم اگه ده دقیقه طول کشید و بیرون نیومدن می آم ببینم بلایی سرشون نیاورده باشید. به اون رفیقامم گفتم که اگه تا ده دقیقه بعد بیرون نیومدم زنگ بزنند به پلیس! الان این جا کاملاً...

مرد جوان، دست ها را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- این قدر تند نرید! چرا ماجرا رو دزد و پلیسی می کنید؟! بفرمایید خانوما! گل محمد از دوستان پذیرایی کن!

نگاهی بین من و نسترن رد و بدل شد و بعد هر دو برگشتیم سمت آقای کیانی تا از او کسب تکلیف کنیم. او هنوز هم با تردید به مرد جوان سبزه روی قد بلند نگاه می کرد! بالاخره دل به دریا زد و با اشاره ی سر خواست سمت میز و صندلی ها برویم. برای اطمینان و احتیاط خودش پیش افتاد و همزمان تای آستین هایش را مرتب کرد. گاردش جوری بود که انگار داشت اعلام آمادگی می کرد برای دعوا! مرد جوان سری به علامت تعجب کج کرد و گفت:

- فقط گفتمان، فقط و فقط! اونم برای این که بفهمم به چی متهمم!

مهمتر این که اگه یه درصد حرف شما درست باشه و یکی از بچه های این جا دزدی کرده باشه، تاوانشو من باید پس بدم! بفرمایید خانم ها!

و دو تا صندلی کنار هم عقب کشید. میز طوری بود که یک ضلعش را چسبانده بودند به دیوار شیشه‌ای و تنها سه ضلع داشت. دو تا صندلی کنار هم، پشت به دیوار پیش ساخته، که من و نسترن روی آن نشستیم. سمت راست میز، آقای کیانی نشست و مقابل ما خود مرد جوان. تا به حال در چنین موقعیت‌هایی گیر نیفتاده بودم و قلبم بی‌امان می‌کوبید! چهار نفر دور یک میز و رو در روی هم نشسته بودند و از بین این چهار نفر، حس می‌کردم سه نفر از آن‌ها قوی‌اند و بلدند چه‌طور حرف بزنند... پس من این وسط چه می‌خواستم؟! این حس بچه بودن و بی‌کارآمدی را زمانی بیشتر حس کردم که گوشی‌ام زنگ خورد؛ مامان بود. من این‌جا چه کار می‌کنم وقتی مامانم نگران دیر رسیدنم است؟! من آدم این جور موقعیت‌ها نیستم! کاش زمان برمی‌گشت عقب، به روزی که مامان گفت سیم‌کارتم برای تو و من پاسخ می‌دادم که نه نمی‌خواهم!

- جانم مامان... بله، با نسترنم!... کارمون تموم شد زود می‌آم... لباس؟!...ها لباس! نه هنوز نخریدم!... باشه... قربونت برم، خداحافظ! با این که صدایم وز وز بود، اما هر سه چشم به من داشتند. تا گوشی را توی جیب مانتویم گذاشتم، مرد جوان که انگار باور نمی‌کرد حرفم تمام شود، تند و سریع سر صحبت را باز کرد:

- من امیری‌ام.

تن زنگ‌دار صدایش خاص بود، خیلی خاص! این را حالا می‌فهمیدم که کمی از تنش‌های چند لحظه قبل کم شده بود! آقای کیانی مثل من دنبال تن و ولوم صدا نبود و درجا بعد از معرفی او، گفت:

- و رئیس این دار و دسته!

- رئیس؟!... دار و دسته؟!...

آقای کیانی کمی رو به جلو خم شد و ساعد یکی از دست‌هایش را روی میز گذاشت. من روی صندلی نزدیک به او نشسته بودم و با این حرکتش، وقتی حرف می‌زد دیگر دید چندانی به صورتش نداشتم، اما حس کردم با سر به در خروجی اشاره کرد و گفت:

- اما بهت می گفتن آقا!... حتما رئیسشونی که بهت می گن آقا!
- جهان، شاگرد نمایشگاهمونه و عادت داره این جواری صدام بزنه! صدای گیتار ملایم همچنان شنیده می شد.
- پس یعنی رئیس نیستی و این جا رو پاتوق نکردی؟! - نه! من فقط یه آدمی ام که دوستان زیادی دارم... و شما کی هستید و بحث دزدی چیه؟! آقای کیانی مجبور شد در برابر رفتار مودبانه‌ی او، موقتا تندخویی را کنار بگذارد:
- منم کیانی ام.
- مرد جوان برگشت سمت نسترن و پرسید:
- و شما؟! - نسترن!
- متعجب به نسترن نگاه کردم، ترجیح می دادم که مثل آقای کیانی به جای اسم کوچک، فامیلی اش را می گفت. آقای امیری برگشت سمت من و پرسید:
- و شما؟! - ابرویم بالا پرید، من؟! چه کار داشت به من؟! مهم بود من کی هستم؟! - دختردایی من و آرمانه، همون پسر بچه‌ای که ما به خاطرش به این جا اومدیم!
- نه، انگار خیلی مهم نبود من کی هستم، من، دختر دایی هستم! خودم به خودی خود مهم نیستم. این را بی تفاوتی آقای امیری به فهمیدن اسمم نشان داد، چون انگار همین معارفه بس بود و رو کرد به آقای کیانی و گفت:
- خب شروع کنید، ماجرای دزدی چیه؟ - ماجرا اینه که پسرک همسایه و دانش آموز مدرسه‌ی ما با یکی از زبردست‌های شما آشنا شده و ضبط و باند می دزده و می آره توی این مکانی که شما برای یه مشق اوباش درست کردید!
- از لحن سلطه جوی آقای کیانی خوشم آمد، چنان محکم و از موضع

قدرت حرف می‌زد که شخص مقابلش را خلع سلاح می‌کرد، البته اگر هر کسی جز آقای امیری بود! چون از قرار معلوم آقای امیری بیدی نبود که از این باده‌ها بلرزدا!

- منظورتون از پسرک همون بچه‌ایه که اون دفعه اومدید دنبالش؟!

طرز صحبت آقای امیری، اصلاً شبیه خلع سلاح شده‌ها نبود!

- درسته، همون بچه‌ایه که شده نوچه سهراب! سهراب ده ثانیه!

نگاه آقای امیری متفکر برای لحظاتی پر سوال روی ما سه نفر رفت و برگشت و هیچ نگفت! بعد از مکث طولانی و خوب برانداز کردنش، سرش چرخید رو به عقب و بلند پرسید:

- امید، بین بچه‌ها سهراب می‌شناسی؟! سهراب ده ثانیه!

امید آن‌چنان مشغول نواختن بود که هیچ نشنید. به جایش گل‌محمد که همین چند لحظه پیش با بستنی وارد شده بود، گفت:

- آقا، سهراب از بچه‌های بهروزه! همونی که آقا داییتون آوردش سر کار! سهراب همون پسر چشم آبیه‌ست که...

- خب، خب شناختم! همون که موتور سی‌جی داره؟

به جای گل‌محمد آقای کیانی گفت:

- درسته.

و ظرف‌های بستنی را تک‌به‌تک از دست گل‌محمد گرفت و جلوی من و نسترن گذاشت. آقای امیری با لحنی پر استفهام پرسید:

- خب حالا سهراب و برادر شما چه کار کردن؟!

لبم را گزیدم، آرمان باعث شده بود همه جا خفت بکشیم! نسترن جواب داد:

- سهراب با برادر من رفیق شده! یا شاید هم بهتره بگم یه جورایی توی

دام کشیده‌ش! آرمان شونزده سال بیشتر نداره و ناپخته و خامه! اونم از همین استفاده کرده و وادارش می‌کنه توی دزدی‌هاش باهاش شریک بشه!

آقای امیری هر دو دستش را بالا برد، فکر کنم کم‌کم داشت کلافه

می‌شد:

- خب، خب... الان اینا که گفتید چه ربطی به من و این جا داره؟!
آقای کیانی گفت:

- مالخری هاشونو این جا می کنند! ما خودمون دیدیم.

- این جا؟! مطمئنید؟!

- بدتر از همه، در تلافی اون روز، ضبط ماشین منم دزدیدند! اگه ضبط ماشین منو برگردونید که هیچ، وگرنه هم از اون دوتا شکایت می کنم، هم این جا رو لو می دم که شده پاتوق یه عده مالخر.

- تهدید نکنید، چون با تهدید هیچ کاری از پیش نمی ره آقای کیانی!
این جا پاتوق هست، اما پاتوق یه عده ای جوون سرشناس برای دور هم جمع شدنشون. اون بهروز و رفقاش ربطی به من و دوستانم ندارند، اما خیالتون راحت، نمی دارم آبروی ملک اجدادی منو ببرند! الان می کشونمش این جا و دباغیش می کنم!

نگاهم رفت سمت نسترن، او هم مثل من از دیدن نگاه پر از غضب آقای امیری جا خورده بود! از لحظه ی اول که دیده بودیمش نگاهش خنثی و ناخوانا بود، اما انگار آبروی ملک اجدادی اش برایش خیلی مهم بود که این طور برافروخته بود و نگاه تیره اش، تیره تر به نظر می رسید. تند تلفنش را از جیب بیرون آورد و سریع شماره گرفت. بلند شد و کمی از ما فاصله گرفت. نسترن برای این که توجه آقای کیانی را به خود جلب کند، آرام "پس پس" کرد. آقای کیانی که برگشت او هم کمی خود را پیش کشید و گفت:

- مگه نمی گفت سهرابو نمی شناسه، پس چرا شماره شو داره؟! مشکوکه!
اما صدای صحبت کردن آقای امیری جواب سوال او را داد:
- سلام بهروز، کجایی؟! ببینم شماره سهرابو داری؟! می خوام یه کاری برام بکنه... شنیدم کارش حرف نداره... نه، تو زنگ نزن، شماره شو بده خودم بهش زنگ می زنم تا مستقیم بهش مظنه بدم... منتظرم... باشه پیامک کن برام.
و بعد از این کلام برگشت سمت ما و گوشی را انداخت توی جیب.

لبخند پر کنایه‌ای روی لبش نشست و گفت:
 - توی این فاصله، شمام به اون رفیق رفقای ده دقیقه‌ایتون که بیرون
 ساختمون منتظرند، زنگ بزنید یه دفعه مثل گله رم نکنند این‌جا!
 کاملاً معلوم بود که گول حرف آقای کیانی در مورد رفقاییش را نخورده
 و از همان اول فهمیده که تک و تنهاست! با همان لبخند پر کنایه ادامه داد:
 - فکر کنم یه ساعتی مهمون ما و ساختمون نیمه‌کاره‌مون باشید تا این
 گردن شکسته رو بکشونم این‌جا!
 یک ساعت؟! تا برسیم خانه مامانم دق می‌کند!

در این جمع، کسی که از من هم بهتر نقش تاکسیدرمی را بازی
 می‌کند، امید است. اصلاً به شک افتاده‌ام که نکند کر و لال و کور است که
 بی‌توجه به این همه اتفاق دور و برش، نشسته و گیتارش را می‌زند. تنها
 حرکتش در این یک ساعت این بود که از روی صندلی بلند شد و آمد روی
 بالاترین پله، یک‌وری به دیوار تکیه داد، گیتار را روی پایش گذاشت و
 بی‌خیال دنیا آهنگش را زد. در طول این ده پانزده دقیقه، حتی یک‌بار
 گل محمد هم پیش آمد تا مانع زد و خورد بیشتر بشود و امید، انگار نه
 انگار!

دست آقای امیری برای بار چندم بالا رفت و محکم خوابید توی گوش
 سهراب و گفت:

- این‌جا رو بی‌صاحب دیدی؟! مال دزدی می‌فروشی؟! لوت بدم چوب
 کنن تو آستینت؟
 و یقه‌اش را گرفت و سمت خود کشید:

- مادرتو به عزات می‌شونم، اون‌قدر آدم دارم که ندارم آب خوش از
 گлот بره پایین!

و او را ناگهان به عقب هل داد و انداخت جلوی پای آقای کیانی! این
 دو نفر سهراب را کیسه بوکس کرده بودند و دست به دست می‌چرخاندند.
 آقای کیانی روی یک پا نشست و این بار او یقه‌ی سهراب را در مشت گرفت.

کمی از روی زمین بلندش کرد و گفت:

- ضبط ماشین منو چه کار کردید؟ حرف نزدی به خدای احد و واحد اون قدر می زنمت تا خون بالا بیاری.

- ولم کنید! چی می گید؟ کدوم ضبط، کدوم ماشین... آخ... زن نامرد! دست و پایم یخ بسته و دلم ریش شده بود! داشتند او را می کشتند! برایم مهم نبود که سهراب است یا هر کس دیگری، داشتند جلوی چشم هایم، دونفری با هم، انسانی را می کشتند! محکم چنگ انداختم به بازوی نسترن و به التماس افتادم:

- نسترن، نسترن تو رو خدا... یه کاری کن... اصلا بیا بریم خونه... من

می ترسم...

- چی چی رو بریم، این دوتا فقط به فکر خودشونند. یکی به فکر آبروی ملک اجدادیش، اون یکی ضبط ماشینش. ما به خاطر آرمان اومدیم! و به سختی بازویش را از چنگم بیرون کشید و قدمی برداشت سمت وسط سالن. فشارم افتاده بود، سالن دور سرم می چرخید، همین حالاست که غش کنم! نسترن رفت و رفت تا رسید مقابل سهراب. با نوک تیز کفشش زد به شانه ای او؛ ظاهرا سهراب کسی نبود که با چنین حرکت ساده ای به پشت بیفتد، اما آن بچه غول ها چنان شیرهی جانش را گرفته بودند که جانی در تن نداشت.

نسترن پاشنه تیز کفشش را گذاشت کف دست او و فشار داد:

- با آرمان ما چه کار داری؟! پیه تر از داداش من ندیدی؟! - آخ... آخ...

دستم روی پیشانی نشست، فکرش هم داشت تنم را مور مور می کرد، نسترن ما چیزی کم از شکنجه گران زندان های سیاسی نداشت! نگاهم چسبیده بود به نوک تیز کفش نسترن و خونی که داشت نمه نمه از زیر پاشنه بیرون می زد! گوشم به ناله های گیتار بود و به ضجه های سهراب و التماس هایش! داشتم بالا می آوردم و بوی تند سیگاری که کم کمک داشت در فضا پخش می شد، مزید علت شده بود. لحظاتی بود که آقای امیری

میدان را دست نستر و آقای کیانی سپرده و خودش کمی از بقیه فاصله گرفته و سیگاری روشن کرده بود، اما انگار نتوانست خیلی از معرکه دور بماند و در حالی که سیگار بین دو انگشت سبابه و میانی اش بود، جلو آمد. بی توجه به دست سهراب که زیر پای نستر بود، یقه‌ی او را گرفت و کمی بالا کشیدش. قسم می خورم نگاهش خونخوار شده بود! ابلیس، تمام و کمال در وجودش حلول کرده و شده بود مصداق کامل شیطان مجسم:

- نگفتی، جنس‌های دزدی رو به کدوم یکی از بچه‌ها فروختی؟! بگو تا سیگار و توی چشمت خاموش...

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم! نفهمیدم کی جلو رفتم و نستر را عقب کشیدم و خود را کشیدم بین آقای امیری و سهراب:

- تو رو خدا ولش کنید! آدم نیستید شما سه تا؟! دارید می کشیدش! به خودش رحم نمی کنید به مادرش رحم کنید! مادرش توی خونه منتظرشه... بس کنید تو رو خدا... بس کنید!

دیگر صدای گیتار شنیده نمی شد، نگاه حاج و واج نستر هم روی من بود:

- یاسی، این اشغال عوضی داره زندگی برادرمو از بین می بره... حالت خوبه؟!

نه حال خوب نبود، داشتم بالا می آوردم! تمام جانم افتاده بود روی گسل زلزله! امشب صددرصد کابوس خواهم دید! کابوس جنازه خون آلود! کابوس آرمان مرده! کابوس مرد کلاه به سر! کابوس چشم‌های خون افتاده‌ی آقای کیانی! حتما لابه لای این کابوس‌ها پاشنه‌ی تیزی هم روی حنجره‌ام می نشست و صدای سوزناک گیتار هم شنیده می شد!

نستر محکم دستم را گرفت و کشید کنار، رویم را برگرداند تا شاهد دیدن اتفاقات پشت سرم نباشم، اما من با سماجت برگشتم. آقای کیانی دست انداخته بود به یقه‌ی سهراب، تا او را نمی کشت ولش نمی کرد! خود را در این ماجرا محق تر از همه می دید!

- پا روی دم بد آدمی گذاشتید، یه بار دیگه می پرسم، ضبط ماشین من

کجاست؟

- دست آرمانه، آرمان.

نسترن را نمی‌دانم، اما نگاه وحشتزده‌ی من چسبید به آقای کیانی و سر او هم برگشت و نگاهش افتاد به ما! یعنی می‌خواهد همین بلاها را سر آرمان بیاورد؟! آرمان تحمل ندارد! پسرعمه‌ی بیچاره‌ام با اولین کشیده‌ای که از دست سنگین او بخورد خون بالا می‌آورد و می‌میرد! آرمان بچه است! یکی به او بگوید به آرمان ما رحم کند!

- بشینید خانم‌ها! ولی، برو یه لیوان آب قند بیا!

نسترن کمکم کرد بنشینم روی همان صندلی که سابقاً آقای کیانی رویش نشسته بود. نگاهم با سماجت چسبیده بود به سهراب، آقای کیانی یقه‌اش را گرفت و بلندش کرد. هیکل در هم شکسته‌ی سهراب در برابر جثه درشت او خیلی ریز به نظر می‌رسید! دل و روده‌ام در هم پیچید... سهراب این قدر حقیر، ترس نداشت که کابوس شب‌هایم شده بود! آقای کیانی کشان‌کشان او را برد سمت در خروجی و مثل پر کاه، پرتش کرد بیرون!

- بفرمایید خانوم!

اتوماتیک و ربات‌گونه سرم برگشت سمت صدا! این مرد که بود؟! آهان، آقای امیری بود که کلاهش در آخرین یقه‌گیری از سهراب، افتاده بود... با موهای بسیار کوتاه...

- بگیر دیگه یاس، دست آقای امیری خشک شد؟!!

چه چیزی را از دست آقای امیری بگیرم؟! توی دستش سیگار بود! ها لیوان... به گمانم باید لیوان را بگیرم... اگر آرمان را این‌طور کتک بزنند می‌میرد!

- خانم پیرنیا، شالتون!

شالم؟! شالم کجا بود؟! دستم روی سرم نشست و روی موهایم که از دو طرف بافته و روی شانهم افتاده بود! شالم دست آقای کیانی چه می‌کرد؟! کی از سرم افتاده بود؟! لیوان آب قند کنار لبم گذاشته شد، نسترن گذاشته

بود. قلپی خوردم و نگاهم بی اختیار چسبید به شال قهوه‌ای رنگ! حالا یادم افتاد، آخرین بار زمانی سرم بود که رفتم جلو تا نگذارم سهراب را کتک بزنند. آرمان را این‌طور بزنند، می‌میرد! رو به نسترن با التماس گفتم:

- آرمانم این‌جوری می‌زنند؟! آرمان ضبطو ندزدیده! به خدا، به جان بابام آرمان مثل سهراب چند تا جون نداره... آرمان، پسر عمه‌ی بیچاره‌ام! محال بود نسترن با آن چشم‌های وق‌زده از تعجب، بتواند جوابی به التماس‌هایم بدهد، برگشتم سمت آقای کیانی و گفتم:

- من، خودم، خودِ خودم خسارتونو برمی‌گردونم اما...

- چی می‌گید خانم پیرنیا؟! حالتون خوبه؟! آرمان با زبون خوش بیاد معذرت بخواد و ضبطو بهم برگردونه که هیچ، وگرنه می‌رم با پدرتون صحبت می‌کنم، برای چی بزنمش؟ آرمان شاگرد منه!

انگار بابت این سوالم بهش برخورد که شال را به دست نسترن داد و قدمی عقب رفت، پشت کرد و کنار کشید. نسترن شال را ولنگ و واز روی سرم انداخت و آرام پیچ زد:

- دچار زوال عقلی شدی یاسی؟! این سوال‌ها چیه؟

بوی سیگار داشت خفه‌ام می‌کرد، در دو قدمی ما آقای امیری، رو به پنجره قدی ایستاده و سیگار نصفه و نیمه‌اش کز کرده بود بین انگشتانش. سیگار لعنتی را نمی‌کشید تا تمام بشود. نگاه پر التماس رفت سمت او تا شاید متوجه شود و سیگار را عقب بکشد. آن‌قدر در عالم خود غرق بود که نه نگاه پر التماس را دید و نه متوجه بود که سیگار را اشتباه، به جای این که رو به بیرون دستش بگیرد، رو به کف دست خود گرفته است! همان‌طور که صاف و شق و رق ایستاده بود، نگاه سیاه و سردش منگنه شده بود به پشت شیشه و پلک هم نمی‌زد! نگاه کنج‌کاو منم خیره‌ی ابروهای او بود که آرام آرام از روی تعجب بالا می‌رفت، یک‌باره چشم‌هایش شد دو غار سیاه... برگشتم ببینم چه چیزی او را تا این حد متحیر و حتی شاید هراسان کرده که مهلت نداد. بی‌ثانیه‌ای تحمل، خیز تندی برداشت سمت ما. انگشتانش چسب انگشتان من شد و بازوی نسترن، از روی صندلی بلندمان

کرد و یکهو هر سه پرت شدیم وسط ساختمان... صدای مهیبی بلند شد... جیغ و آخی... آخ از من بود! پشت دستم می سوخت، اما جیغ... قلبم بکوب می زد، صدای مهیب از شیشه قدی بود! خرد و خاکشیر بود، درست جایی که ثانیه ای قبل من و نسترن نشسته بودیم... دستم می سوخت و کتفم کوفته شده بود... صدای جیغ از نسترن بود... وحشتزده برگشتم سمت او، زنده است؟! هیکل و قد و قامت آقای امیری فاصله انداخته بود بین من و دخترعمه ام و صورتش پشت شانه های پهن آقای امیری پنهان شده بود. کمی نیم خیز شدم، نگاه وحشتزده نسترن هم میخ آقای امیری بود... انگشتانم داشت زیر فشار انگشتان آقای امیری خرد می شد! با این حال می توانستم حس کنم که نخ سیگار، نشسته بین کف دست او و پشت دست من.

- حالتون خوبه؟ یاس خانم؟!... نسترن خانم شما چه طور؟!... یه دفعه چی شد آقای...

صدایش کش آمد و نگران ادامه داد:

- ابروتون بریده آقای امیری!

- آقا، آقا چی شده؟!...

گل محمد بود! به سختی از جایم بلند شدم و بالاخره انگشتان آقای امیری دست از سر انگشتانم برداشت. قامت امید جلویمان سبز شد:

- ابروت بد شکافته... سهراب بود نه؟!...

خرده شیشه همه جا را برداشته بود!

- پاشو بریم درمانگاه ابروتو بخیه بزنند، پاشو مرد!

آقای کیانی مقابلم ایستاد، نگاه ترسیده اش در صورتم گشت:

- خوبی؟!...

خوب بودم؟! نه نبودم! کتفم کوبیده شده بود، انگشتانم از شدت فشار انگشتان آهنینش درد می کرد، پشت دستم می سوخت، زبانم بند آمده بود! نزدیک بود شیشه قدی توی سر ما خرد شود! وای آن وقت مامان بیچاره ام دق می کرد!

حالا یادم
را کتک
تم:

به جان
عاره ما!
نوابی به

ش بیاد
پدرتون

ن داد و
واز روی

رو به
شتانش.
ت او تا
بود که

ای این
سان طور
بود به

او بود
دو غار

هراسان
مت ما.

لنندمان

- آخ! آخ... آخ پام!

همه برگشتیم سمت نسترن، دو دستی و سفت پایش را چسبیده بود!

نگاهم چسبیده بود به رد سوختگی پشت دستم و گوشم به آخ و ناله‌های نسترن!

- آه، چه قدر فس فس می کنن، برو ببین نوبتم نشد.

این بار چندم بود که داشت من را می فرستاد سراغ پذیرش بخش ارتوپدی!

- خانم چه خبرتونه؟! خب صبر کنید، نمی بینید چند نفر زودتر از شما اومدن؟ بقیه هم مثل شما! برو بشین، نوبتتون شد صداتون می زنم! بفرما، دل نسترن خنک شد که مسئول پذیرش دعوایم کرد؟! آهسته آهسته برگشتم سمت نسترن. بین راه چشمم افتاد به شیر آب، مانتویم خاکی بود. کمی دستم را نمور کردم و به آن کشیدم، اما فایده‌ای نداشت. - هنوز نوبت نسترن خانم نشده؟!

برگشتم سمت صدا، آقای کیانی بود. سعی کردم لبخندی از روی ادب بزنم اما نشد، حال و هوایمان خنده داشت، نه لبخند! - نه هنوز.

- من رفتم ماشین شما رو آوردم! پاشونو که گچ گرفتن می رسونمتون خونه.

- ممنون مزاحم شما هم شدیم.

لبخند آرامی زد، نگاهش مطمئن بود، یک جوهرهایی قوی و محکم به نظر می رسید! لبخندش هم یادآور یک دوست و آشنای قدیمی بود، شاید حتی یک نوع نیما برای من و نسترن، شاید هم... نگاهم در صورتش دوام نیاورد و تند آن را دزدیدم.

- ببخشید به خاطر همه‌ی دردسرامون، هم به خاطر امروز، هم به خاطر آرمان.

- در عوض دردسرها فقط ضبط و باند منو برگردونید، یادگاری از یه

دوست فوت شده است و برام خیلی مهمه!

لبم را گزیدم، عادت نداشتم قول‌های روی هوا بدهم، اگر می‌گفتم "چشم" قول روی هوا بود! از کجا معلوم که سهراب راست گفته باشد و اموال مسروقه پیش آرمان باشد؟! از کجا معلوم که تا الان نفروخته باشدش؟! هر چه خیره خیره نگاه کرد جوابی نگرفت، بالاخره مایوس شد و سرش برگشت سمت چپ و پس از کمی مکث گفت:

- بخیه‌ی ابروی آقای امیری تموم شده.

برگشتم سمتی که او نگاه می‌کرد، درست می‌گفت، آقای امیری مقابل نستر ایستاده بود و حرف می‌زد. کنار او هم امید ایستاده بود. برعکس آقای امیری که قیافه‌ای مردانه، شانه‌ای پهن، پوستی سبزه و عضلات بازویی پیچیده داشت با قدی بلند، هیکل امید ریزه میزه بود و فقط به شانه‌ی دوستش می‌رسید. به گمانم فقط چند سانت، چیزی حول و حوش پنج سانت از من بلندتر باشد. تفاوت فاحش دیگرشان هم موهایشان بود. موهای کوتاه آقای امیری کجا و موهای بلند و فرفری امید که به جای عمودی، افقی رشد کرده بود کجا؟! موهایش یادآور تبلیغ چیپس توی تلویزیون بود و پسر موفرری که از دست دیگران فرار می‌کرد تا راحت چیپسش را بخورد!

همپای آقای کیانی سمت آن‌ها رفتیم و رسیده و نرسیده در چند قدمی‌اشان، آقای کیانی پرسید:

- چند تا بخیه خورد؟! -

آقای امیری برگشت سمت او و گفت:

- مهم نیست! باز هم معذرت می‌خوام خانم‌ها و آقای کیانی به خاطر اتفاقاتی که توی ساختمان ما افتاد. خوشحال می‌شم وقتی افتتاح شد مهمون ما بشید.

آقای کیانی چند سال داشت؟! سی را به گمانم رد کرده بود، شاید هم یکی دو سال بالاتر از سی! حالا که در چهره‌ی آقای امیری دقت می‌کردم به نظرم رسید کم سن و سال‌تر از او باشد، حداقل چهار پنج سال جوان‌تر!

- ممنون ازتون! بابت سوءبرداشتنم از شما عذر می‌خوام. منم خوشحال می‌شم هر وقت اومدید سمت لواسان یه سر به ما بزنید و یکی دو شب مهمونمون باشید.

پانسمان کوچک سفیدی که بالای چشم و روی ابروی آقای امیری نشسته بود، تضاد جالبی داشت با رنگ پوست آفتاب سوخته و چشم و ابروی مشک‌اش.

- ممنون از لطفتون! اگه امری، فرمایشی باشه در خدمتم! پول که همراهتون هست؟! تعارف نمی‌کنم ها!

نسترن درحالی که درد در چهره‌اش داد می‌زد و مچ پایش لحظه به لحظه سیاه و متورم‌تر می‌شد، جان‌کنان گفت:

- ممنون، عابر بانکم هست. لطف کردید.

- پس با اجازه مرخص می‌شم.

نگاهم رفت سمت دست راست او که به عنوان خداحافظی دراز شده بود سمت آقای کیانی... کف دستش تاول آبداری نشسته بود... پشت دستم باز هم سوخت... متوجه شدم از عمد جوری با آقای کیانی دست داد که کف دستش حفره بیفتد و دست او به تاول نخورد... نگاهم رفت سمت صورت آقای امیری... اگر درد داشت، پس چرا خم به ابروی شکسته‌اش نمی‌آورد؟!... نگاهش چرخید سمتم، دیر جنبیدم و قبل از این که نگاه خیره‌ام را بدزد، آن را روی خودش دید...

- خداحافظ خانم، خوشوقت شدم از دیدنتون، خداحافظ نسترن خانوم! حیف از این صدای زیبا نیست که این همه سرد است؟! سرد و یخ! نسترن داشت با خوشرویی پاسخ خداحافظی‌اش را می‌داد که منشی ارتوپدی بلند صدا زد:

- خانم فلاح، نسترن فلاح!

بالاخره نوبت نسترن رسیده بود. تند زیر بازوی نسترن را گرفتم و بلندش کردم. آقای کیانی هم دوشادوش او ایستاد. لنگان‌لنگان سمت در اتاقی رفت که قرار بود آن‌جا پایش را گچ بگیرند که صدای آقای امیری باز

هم از پشت سرمان شنیده شد:

- خانوم؟ دختر دایی نسترن خانوم؟

منجمد شدم از صدای پر از توبیخ و طلبکارش.

- من با شمام خداحافظی کردم، جواب خداحافظیمو نمی‌دید؟!

قلبم کوبید، حس خوبی نداشتم، نه از صدایش، نه از توبیخش! نه جواب نمی‌دهم! نمی‌دانم چرا لج کرده‌ام، اما دوست نداشتم جواب او را بدهم. بدون خداحافظی به باقی راهم ادامه دادم و نسترن را دنبال خود کشاندم!

سرم چرخید رو به عقب، نسترن بی‌توجه به آفتاب گرم بعد از ظهر تابستان که درست به پشتش می‌تابید، به در تکیه داده و پای گچ گرفته‌اش را روی صندلی دراز کرده و چشم‌هایش روی هم بود. معلوم نبود به خاطر داروهای آرامبخش خوابیده یا هیاهوی امروز مَرَقش را کشیده و رمق برایش نگذاشته است.

- به نظرتون وقتش نیست که ماجرا رو به پدرتون بگید؟! ایشون باید بفهمند آرمان داره به چه راهی کشیده می‌شه!

برگشتم سمت آقای کیانی، گرهی ابرویش نشان می‌داد هنوز هم فکرش درگیر دانش‌آموز مدرسه‌اش است، شاید هم داشت چوب همسایگی‌اش را می‌خورد، وگرنه او را چه به دردسرهای آرمان و دزدیده شدن ضبط ماشینش؟ وقتی سکوت من را دید، خودش ادامه داد:

- باید به پدرتون بگید، همه محل می‌دونند آقای پیرنیا تمام این سال‌ها بچه‌های خواهرشونو زیر پر و بال داشتند. در نبود آقامصطفی، قیم و بزرگتر آرمان، ایشونند، پس حق دارند بفهمند آرمان توی چه راهی افتاده. خوب یا بد، آرمان زیر پر و بال آقای پیرنیاست و رفتارش به پای تربیت ایشون نوشته می‌شه، نه شما و خواهرش! فردا پس فردا پدرتون باید جوابگوی همسر عمه‌تون باشه.

گونه‌ام گر گرفت، داشت به زبان بی‌زبانی می‌گفت این کارها بچه بازی نیست! جملات بعدی‌اش مصداق چیزی بود که فکر می‌کردم:

خوشحال
دو شب

امیری
چشم و

پول که

حظه به

از شده

ت دستم

داد که

سمت

سته‌اش

که نگاه

خانوم!

یخ!

منشی

رفتم و

مت در

بری باز

- به نظرم درست نیست شما خودتونو خیلی درگیر این مسائل کنید. شما هنوز خیلی کم سن و بی تجربه هستید و بلد نیستید توی موقعیت‌های حساس واکنش‌های مناسب نشون بدید!

کمر بند ایمنی را توی مشتم فشردم. حق داشت، من کم مانده بود از حال بروم و در آن بلبشو روی دستشان بمانم! از خود بی دست و پایم بدم می‌آید! ماشین به سرعت وارد لواسان و بلوار اصلی شهر شد.

- شما دختر خوب و پاک و ساده‌ای هستید، صفت‌هایی که این روزها کم شده! مواظب خوبی‌هاتون باشید و سعی کنید همین جوری ساده بمونید! این که حتی نمی‌خواین سهراب کتک بخوره، از روح بزرگتون نشأت می‌گیره!

نفسم نشست در سینه و بالا نیامد. درست است که ساده‌ام و پاک و خوب، اما این دلیل نمی‌شود که فکر کند از احساسات دخترانه هم عاری هستم و با شنیدن لحن تحسین از جانب مرد جوانی دست و دلم نمی‌لرزد، حتی اگر این مرد نزدیک به ده سال از من بزرگتر باشد. با همان گونه‌های رنگ گرفته گفتم:

- ببخشید که با بی‌دست و پایی‌های معروفم، نزدیک بود به در دسترتون بندازم.

حس کردم برگشت، کاش می‌دانستم نگاهش به رویم چه جوری است! شاک، پر تمسخر، پر ترحم! وقتی حرف زد تقریباً حدس زدم نگاهش چه‌طور بوده:

- کی گفت شما بی‌دست و پایید؟! من همچین حرفی زدم؟! احتمالاً نگاهش پر تعجب بوده، لحنش که این‌طور بود. تند و تند سعی کرد حرفش را رفع و رجوع کند:

- یا من بد گفتم یا شما بد متوجه شدید، منظورم بی‌دست و پا نبود! چه جوری بگم که متوجه بشید؟ فکر کنم بهترین حرف همون سادگی خاص و یه مقدار زیاد حجب و حیای ذاتیه.

انداخت در خیابان فرعی. یک‌دفعه تپش قلب گرفتم، می‌خواست ما را

تا خانه برسند؟! اگر بابا یا یکی از افراد خانواده دم در باشند... اگر یکی از همسایه ما را با او ببیند چه فکری می کند؟! خانواده بیچاره ما تا بخواهند توضیحات من و نسترن را بشنوند، یک دور سخته کرده اند! وای، دردسر اصلی پای پوت پوش شده ی نسترن است. گج تا زیر زانویش رفته و آن را مثل پوتین آبی رنگی در برگرفته!

قلبم بی امان می کوبید. تند برگشتم سمت نسترن، باید از خواب بیدارش می کردم تا خیلی جلوی خانه وقت نگیریم.

- نسترن! نسترن، بیدار شو رسیدیم.

- هوووم، بیدارم!

صدایش نشان می داد که راست گفته و اصلا خواب نبوده است. ماشین رفت توی کوچه و نفس حبس شده ی من بیرون آمد، شانس با ما بود که هیچ کس توی کوچه نبود. از جلوی خانه خودشان که ابتدای کوچه بود، گذشت و رسید به انتهای کوچه. کوچه پهن و دلگشایمان انتهایش توسط تپه ای مسدود شده و به شکل بن بست درآمده بود و خانه ی ما درست آخرین خانه کوچه، کنار همان تپه کوچک سنگی بود. همیشه عاشق کوچه سرسبز و زیبایمان بودم، به خصوص در این فصل که میوه های گیلاس و آلبالو و انجیر سیاه از روی دیوار خانه ها به کوچه سرک می کشیدند! اما امروز و این لحظه همین کوچه ی دلگشا داشت خفهام می کرد از ترس! از بچگی توی گوشمان خوانده بودند درست نیست دختر با مرد غریبه ای همراه بشود؛ نوه های حاج آقا پیرنیا با عالم و آدم فرق می کنند، سرشان توی لاک خودشان است، "آسته می روند آسته می آیند!" دو سال پیش که نسترن یک دفعه ول کرد و رفت ترکیه پیش پدرش، آن هم بی اجازه مادرش، اولین ضربه را به وجهه ی نوه های پیرنیا زد؛ این روزها آرمان... و حالا ما! فقط کافی است همسایه ی فضولی ما را ببیند و الکی پشت سرمان حرف در بیاورد که فلانی و فلانی را با پسر خانم کیانی دیده ایم!

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد و نیم چرخ زد سمت نسترن:

- کمک نمی خواین؟! -

- ممنون، یاس هست. ماشینم همین جا بذارید، می‌گم نیما بیاردش داخل. بازم ازتون ممنونیم.

تند از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت نسترن، وقت تلف کردن وقت را نداشتم. زیر بازوی نسترن را گرفتم و کمکش کردم از ماشین پیاده شود. آقای کیانی از ماشین پیاده شده و به ما نگاه می‌کرد. نسترن دست روی شانه من گذاشت و سنگینی‌اش را انداخت روی تک پای سالمش و گفت:
- ممنون آقای کیانی، با آرمان صحبت می‌کنیم که اگه ضبط و باند پیششه بهتون برگردونه.

- حتما پیگیرش باشید قبل از این که به پلیس شکایت کنم.
آب دهانم را قورت دادم، داشت تهدید می‌کرد، واضح و علنی. حق هم داشت و دست ما در برابر تهدیدش خالی بود.
- انشالله به اون جا نمی‌رسه، ممنون از شما!

من هم با سر تشکر کردم و زیر لب خداحافظی گفتم... خداحافظی (!)... دست دیگرم دور کمر نسترن حلقه شد و کمکش کردم لی‌لی کنان سمت در بیاید؛ آقای کیانی هم راهش را کشید و به سوی ابتدای کوچه رفت. همین که زنگ را زدم به آنی، تیک خورد و باز شد. با وضعیت نسترن تا می‌خواستیم مسیر در ورودی تا آسانسور را طی کنیم از پا می‌افتادیم.
- می‌گما ناqlا خانوم، فکر کردی من خوابم خوب داشتید با آقای کیانی بده بستون می‌کردید! وای قلبم! دختر خوب و پاک و ساده‌ی مامانم اینا!... ای جیگرتو، چرا سرخ می‌شی؟!
دروغ چرا، ته دلم یک‌جوری شده بود از یادآوری آن جملات.

- این چرت و پرت‌ها چیه نسترن؟! فقط داشت یه چیزی می‌گفت تا مسیر این‌قدر طولانی به نظر نیاد!

پر صدا و شاد و شنگول خنده سر داد، اصلا انگار نه انگار که ساعاتی پیش این همه اتفاق از سر رد کرده‌ایم.

- قربون دخترک پاستوریزه‌مون! خنگ نشی با اولین تمجید دل بدی بره‌ها، تازه اول تعریف و تمجیدهاست! اگه یه کم بیشتر توی مردم

می گشتی، با این قیافه‌ی دلبری که تو داری تا الان هزار تا از این تعریف و تمجیدها شنیده بودی، اما خب چه می شه کرد که مامان و بابات گذاشتنت توی ظرف شیشه‌ای که مبادا کسی انگشت بزنه!

- تا الان کجا بودید گور به گور شده‌ها، چرا جواب تلفنو... خدا مرگم بده!

و کشیده‌ای سنگین بود که بعد از این حرف، عمه شهلا توی صورت خودش زد! بالای پله‌ها برزخی ایستاده بود برای نسخ کشی که تا این ساعت کجا بوده‌ایم، اما الان دست و پایش با دیدن پای شکسته نسترن درهم پیچیده بود. تند و تند از پله‌ها آمد پایین و گفت:

- پات چی شده مادر؟! خب چرا یه زنگ نمی زنید؟ خدایا، از همون اول صبح دلم یه ریز شور می زد، عزیزجون هم می گفت پلک بدم می پره! نمی‌خواین بگید چی شده؟! تصادف کردید؟! افتادی؟!... نسترن نگذاشت ادامه بدهد و گفت:

- مامان خانوم بذار بریم بالا برات همه چیزو تعریف می کنم، این جا و با این یک لنگ پا سخته وایسم.

عمه شهلا تند جای من را گرفت و عصای دست دخترش شد، من هم رفتم سمت در آسانسور شیشه‌ای که گوشه‌ی حیاط کار گذاشته بودند و به تراس بزرگ هر دو طبقه راه داشت و در آن را برای سوار شدن نسترن باز کردم. کاش می دانستم می خواهد چه بهانه‌ای برای پایش بیاورد! دو ساعت بعد به این نتیجه رسیدم که نسترن، هم هنرپیشه‌ی قبلی است و هم دروغگوی ماهری! گفته بود می خواسته‌ایم وارد بوتیکی بشویم که یک دفعه سر و کله‌ی موتوری توی پیاده‌رو پیدا شده و می خواسته کیفش را بزند که تعادل موتورسوار به هم خورده و نزدیک بوده به جای کیف، با موتورش خودمان را بزند؛ صاحب بوتیک هم که جلوی در سیگار می کشیده، شبیه بتمن سر می رسد و من و او را با هل دادن داخل بوتیک، جانمان را نجات می دهد. در این گیر و دار، دست من با سیگار سوخته و پای خودش هم در اثر افتادن شکسته! چنان با آب و تاب تعریف

می‌کرد، بیا و ببین! حتی می‌گفت صدای شکستن استخوان مچ پایش را با گوش خود شنیده است. نمی‌دانستم بعد از دیدن این همه دروغ به هم بافتنش، بعدها چه‌طور می‌توانم به او اعتماد کنم! اما فارغ از اعتماد در آینده، در این لحظه ممنونش بودم! خودم واقعا مانده بودم چه توضیحی به مامان بدهم برای سوختگی دستم! او چنان راست و دروغ در هم بافته بود که من راحت می‌توانستم راست را از دل داستانبافی‌اش بیرون بکشم و به مامان بگویم، راست ماجرا این بود که مردی جان من و نستر را نجات داده است و حین این عملیات غیرممکن دست من سوخته و پای نستر شکسته است، اما خب دست سوخته و پای شکسته ما، بهتر از مردنمان بود!

نگاهم چسبید به تاول روی دستم؛ جایی حدفاصل امتداد استخوان‌های سبابه و شستم! کف دست آن مرد هم تاول زده بود!

داستان نستر اشک را به چشم عزیزجون و عمه شهلا آورده بود. او با پای دراز شده روی کاناپه و در حال خوردن آب‌طالبی، با هیجان از لحظه خرید خیالی‌امان می‌گفت و اتفاق‌هایی که بعد از آن در بیمارستان افتاده بود و من سر به زیر، کنج دنج سالن خانه عمه شهلا نشسته و به جای این که فکرم پیش راست و دروغ‌های نستر باشد به آرمان فکر می‌کردم! الان کجاست؟! همه می‌دانستیم آرمان بچه‌ی پرشور و هیاهویی است و از کودکی، بیشتر وقتش را در زمین بازی صرف فوتبال با همسن و سال‌های خودش می‌کند. عمه همیشه با این کار او مشکل داشت. از بس عمه گفته بود این‌قدر بیرون از خانه ول نگرد و او گوش نداده و به سراغ بازی رفته بود که حالا بیرون از خانه بودنش در این ساعت، امری عادی به نظر می‌رسید!

فکرم از آرمان جدا شد و توجهم رفت به بغض دروغین نستر:

- حالا عزیزجون من با این پای گچ گرفته چه‌طور برای داداشم توی عروسیش برقصم؟! شما که پاتون بازم زخم شده، منم که پام این‌جوریه! من و شما نرقصیم کی می‌خواد عروسی داداشمو گرم کنه؟!

عزیزجون قند خون دارد و اصلا هم مراعات حالش را نمی‌کند. می‌گوید که نمی‌خورم، اما دروغ می‌گوید، همیشه یواشکی ناپرهیزی می‌کند و با اولین زخمی که روی انگشت پایش می‌نشیند، لو می‌رود که دروغ گفته است! این زخم‌ها چند باری در سال حتما و حتما می‌آیند، یک‌بارش بعد از محرم و عاشورا است که مردم گر و گر نذری می‌دهند! عزیزجون اعتقاد راسخ دارد که غذای نذری متبرک است و تاثیری روی قند خونش ندارد، اما همیشه عکسش دیده می‌شود و هر ساله چند روز بعد از عاشورا تاسوعا، یک دوره بیمارستان رفتن داریم! حتی سه سال پیش همین نذری‌های عاشورا تاسوعا و ناپرهیزی کردن عزیزجون کاری کرد که ده روز روی تخت بیمارستان بیفتد و کم‌کم زمزمه قطع انگشت پایش شنیده شود. به غیر از آن دو روز محرم، جشن مولودی سیزده رجب و بعد از آن، ماه رمضان که وقت زولبیا بامیه است، همیشه آش همین آش است و کاسه همین کاسه! _ نگفتی عزیز، کی می‌خواد مجلس گردونی کنه؟

- غمت نباشه عزیز عزیزجون! انشالله خواهر دیگه نیما، یاس، جای من و تو مجلسشو گرم می‌کنه!

نسترن لب و لنجی آمد که:

- از چه پیری مراد می‌خواین؟!

موقتا با این اظهارنظرش صددرصد موافق بودم. نسترن قلپ دیگری از آب‌طالبی خورد و پرسید:

- راستی کارت‌ها رو نوشتید؟ یکیشو می‌خوام ببرم برای آیدا دوستم‌ها!

عمه شهلا استکان‌های خالی چای را در سینی چید و گفت:

- آره مادر، دست زن داییت درد نکنه، دادیم اون با خط قشنگش

کارت‌ها رو بنویسه، یه چند تایی هم گذاشتیم بمونه، یکیشو ببر برای دوست! راستی کارت خانم مستوفی اینارو هم دادم دست نیما تا فردا که می‌ره تهران با خودش ببره و تحویل آقا منوچهر بده! خیلی دوست دارم ببینم می‌آن یا نه؟! دارم بال بال می‌زنم که نیان و بهونه‌ای بدن دستمون تا ما هم نریم!

عمه مهناز جواب داد:

- احتمال می‌دم خواهر حبیب بیادا! با این که آدم مغروریه اما سعی می‌کنه گزک دست کسی نده تا براش لغز بخوندند! زن خوبیه، فقط قلق...
عمه شهلا معترض گفت:

- اوووه! زن خوب؟! تو به اون مادر فولادزره می‌گی زن خوب؟!
بیشتر وقت‌ها عزیزجون اولین مدافع افکار و عقاید عمه شهلا بود، اما تازگی‌ها و از وقتی پای خانم مستوفی به خانه‌امان باز شده بود، می‌دیدم که گاهی رو در روی عمه قرار می‌گیرد و اعتراض می‌کند، درست مثل حالا:
- این چه حرفیه مادر می‌زنی؟ اون دنیا باید تقاص پس بدی به خاطر دل سیاهت!

محال بود عمه شهلا کوتاه بیاید. سفت و سخت با گارد بسته ایستاده بود جلوی خانم مستوفی:

- عزیزجون ناراحت نشو، اما اگه خواهر سرهنگ به عروسی نورچشمی من نیاد، منم به عروسی دخترش نمی‌رم!

عمه مهناز معروف بود که اخلاقش را از حاج‌بابا ارث برده است، متین و موقر! اصالت از تمام وجنات عمه می‌بارید. با آرامش خاص خودش در جواب عمه شهلا گفت:

- انشالله می‌آد خواهر، عجولانه قضاوت نکنید!

عمه پشت چشمی نازک کرد و بلند شد استکان‌ها را بردارد که پیشدستی کردم و گفتم:

- من می‌برم عمه‌جون.

دقایقی بعد، فهمیدم اشتباه کرده‌ام! پشت دستم می‌سوخت! پوستم سفید بود و حتم دارم که جای سوختگی‌اش به این زودی‌ها نخواهد رفت! من بد زخمم! درست مثل بابایم!... در کنار نام خانوادگی و اصالت پیرنیایی، بدزخمی هم از بابایم به ارث رسیده است! زخم هر دویمان تا کارمان را یک دور به تاول چرکی و عفونت نکشاند، خوب شدنی در کارشان نیست!... هنوز داشتم استکان‌ها را می‌شستم که نسترن گفت:

- راستی از همسایه‌ها کیا رو دعوت کردید؟
گوش‌هایم تیز شد! عزیزجون گفت:
- همین دور و بری‌های همیشگی! آقای احمدی و زنش و پسر بزرگش،
آذر خانم اینا رو همگی دعوت کردیم، درسته خونواده شلوغی‌اند، اما
همسایه‌ی چهل ساله‌اند و بچه‌هاشون این‌جا توی خونه ما بزرگ شدند!
سعید و زنش! مامان ملیحه رو با خود ملیحه و...
شیر آب را بستم و همچنان گوشم توی هال مانده بود. نسترن پرسید:
- خانم کیانی اینا رو چه‌طور؟!
از همان‌جا سرکی کشیدم به سالن، عزیزجون برگشت و نگاهی به عمه
شهلا انداخت و گفت:
- کارت خانم کیانی و پسرشم فرستادی دیگه؟!
- آره مامان، مگه می‌شه یادم بره؟! یاسی جون، اون سوپ رو یه هم
بزن ببین پخته یا نه!
سوپ کاملاً پخته و جا افتاده بود! دلم پیش مامانم بود، می‌دانستم هنوز
بابت دیر کردن و بی‌خبر گذاشتنش از دستم دلگیر است. گفته بود یکی
دو ساعت جلوی چشمش نباشم تا عصبانیتش بخوابد که من هم آمده بودم
پایین! همیشه همین بود، از وقتی بچه بودم، مامان و بابا از دستم که دلخور
می‌شدند و باهام قهر می‌کردند، مرا می‌فرستادند خانه‌ی حاج‌بابا یا عمه‌هایم
و ندیدنشان بزرگترین تنبیه‌ام می‌شد! این‌جوری هم جلوی عواقب بعدی را
می‌گرفتند و هم اجازه نمی‌دادند رویم به رویشان باز شود. یکی دو ساعت
که می‌گذشت، می‌رفتم بالا. منتشان را می‌کشیدم تا دلخوری‌اشان را پاک
کنند و ببخشند! الان هم باید همین کار را می‌کردم، باید از مامان معذرت
می‌خواستم که این همه ساعت او را از خودم بی‌خبر گذاشته‌ام! من که
می‌دانم مامان با پنج دقیقه دیر کردنم می‌میرد و زنده می‌شود نباید از ترس
این که هر چه بگویم دروغ است، گوشی را روی بی‌صدا می‌گذاشتم تا
متوجه زنگ خوردنش هم نشوم!
کاسه‌ای سوپ برای مامان ریختم و موقت از بقیه خداحافظی کردم و

بالا رفتم. سینی به دست با زحمت در را باز کردم و قدم به خانه‌امان گذاشتم. خانه آرام و سوت و کور بود. چشم چرخاندم و مامان را در آشپزخانه پشت میز دیدم که عینک به چشم داشت و کتاب "کوری" می‌خواند! به گمانم این کتاب را تا الان بیشتر از ده بار خوانده، اما هر دفعه انگار بار اول است که آن را دست می‌گیرد! کنارش نشستم، اعتنائیم نکرد. - مامان، آشتی؟! -

جوابی نداد، انگار اصلا صدایم را نشنیده!

- مامان جون، آشتی دیگه!

و سینی سوپ را کمی سمتش کشیدم. کتاب را صفحه زد و باز هم اعتنائی نکرد! می‌دانستم یک‌بار دیگر بگویم، دلیل کارم را می‌خواهد و بعد از کمی پشت چشم آمدن، آشتی می‌کند... اما دلیل... چه می‌گفتم؟! دستم را گذاشتم روی دستش و گفتم:

- مامانی باهام آشتی می‌کنی؟! به خدا نمی‌خواستم زنگ بزنم و بگم توی بیمارستانیم که ناراحت بشید! یا مجبور بودم نگران‌تون کنم با گفتن حقیقت، یا دروغ بگم که اونم بدتر بود! اما الان می‌بینم راه سومی که پیش گرفتم خیلی خیلی بدتر بوده و شما رو بیشتر نگران کردم! ببخش! - دستت چی شده؟! -

ذوق کردم، مامانم خاص بود، خاص خاص! محبتش را مثل عمه شهلا و عزیزجون در قربان صدقه نمی‌ریخت و لابه‌لای نگرانی‌های مادرانه و مهربانی‌های بی‌حدش جا می‌داد! به خاطر موقعیتم و حلوا حلوا شدن‌هایم توسط خانواده‌ی پدری، سعی می‌کرد کمی خط‌کشی شده با من برخورد کند تا لوس و نر بار نیایم، اما در کنارش، به خاطر زود دنیا آمدنم و بیماری تشنجی که در کودکی دامنگیرم بوده است و بعد هم افت شدید فشارخونی که این سال‌ها همراه خود دارم، محبتش افراط‌گونه شده‌است. مامانم خاص‌ترین و مهربان‌ترین و متناقض‌ترین مامان دنیا بود!

- نگفتی، دستت چی شده؟! -

- هیچی... یعنی... سوخت و ... یعنی یکی...

آب دهانم را قورت دادم. هنوز هم صدای خش دار، اما خاصش توی گوشم بود "من با شمام خدا حافظی کردم، جواب خدا حافظیمو نمی دید؟!"

گوشم به توبیخ های مامان بود، اما حواسم از پنجره آشپزخانه به حیاط. مامان هیچ وقت علنی معترض نمی شد به رابطه ی من و نسترن، اما می دانستم فکر می کند هر کجا نسترن است، بلوا و آشوبی هم هست... نگاهم گرد شد، حتی از این فاصله هم پیدا بود که لباس آرمان جر خورده است!

- مامان جون، من یه تک پا می رم پایین و تند می آم بالا.
منتظر جوابش نماندم و سریع از خانه بیرون زدم. پله ها را دوتا یکی پایین آمدم، آرمان، برایم بیشتر از پسر عمه عزیز بود، برادر کوچکتري بود که هیچ وقت نداشتم. نگاهم در حیاط گشت، مطمئن بودم با این سر و وضع اگر عمه شهلا ببیندش سخته می کند. آرمان نبود! محال است جرأت کند این جور ی قدم به خانه اشان بگذارد!

- آرمان؟!
نبود! برای بار دوم و سوم صدایش زدم تا این که متوجه حرکت آرام سایه ای پشت درخت سرو پنجاه و چند ساله شدم! همان درختی که بابا می گفت موقع تولد او، حاج بابا کاشته است. قدم آهسته به آن سمت رفتم و دلم با دیدن آرمان ریش شد و پایم از حرکت ایستاد! نه تنها لباسش جر خورده، که خونین هم بود. زانویش را توی بغل داشت و با زیر چشمی کبود، سرش را تکیه زده به درخت، نگاهش را داده بود به شاخ و برگ و اشک از کنار صورتش روان بود. هراسان پیش رفتم و مقابلش روی یک پا نشستم.
- چی شده آرمان?!

تحمل گریه اش را نداشتم. با وجود سن کمش کمتر زمانی دیده بودم این طور از روی استیصال گریه کند! آرمان غد بود و یکدنده، وقتی ناراحت می شد غر می زد، بهانه گیری می کرد، اما گریه؟ نه! آن هم این طور! چشم چپش به خاطر تورم، خط باریکی دیده می شد. سوراخ های بینی اش خون

آلود و صورتش هم که ریش تنکی روی آن داشت، گرد و خاکی بود!
- آرمان؟! -

بی آن که کمی سرش را تکان دهد، نگاهش را از شاخ و برگ‌ها گرفت
و با همان چشم خیس آب گفت:
- شما سالمید؟! -

- ما؟! منظورت کیه؟! تو چی؟! تو سالمی؟! -
هق زد:

- مادرشو به عزاش می‌شونم! نوهی حاج‌بابا نیستم اگه فردا یه چاقو توی
قلبش فرو نکنم!

وحشتزده به او نگاه کردم، چه می‌گفت؟! آرمان و این حرف‌ها؟! چاقو؟!
آرمان پاستوریزه‌تر از این چیزها بود!

- چی شده آرمان؟! داری می‌ترسونیم!

بی‌هوا پیش آمد و یکباره سرش را روی شانه‌ام گذاشت. جا خوردم،
چه قدر مستاصل بود و محتاج تکیه‌گاه... و چه قدر بد که سست‌ترین شانه
را برای تکیه‌گاهش انتخاب کرده بود! با گریه‌ی بی‌جانی گفت:

- من واقعا ترسیده‌م! می‌ترسم یاسی! امروز وقتی سهرابو دیدم... سهراب
قسم خورده که همین یکی دو روز... سهراب گفته تلافیشو سر نسترن و
تو... یاسی اون نامرد...

- آرمان ساکت باش یه لحظه... حالا آروم آروم شروع کن!

دستش را گرفتم و کمی عقبش کشیدم؛ قیافه‌اش رقت‌بار بود!
- نمی‌دونم چه کار کنم؟! تهدیدم کرده! مجبور شدم به خاطر تهدیداش
باهاش دزدی کنم، اما تهدید این دفعه‌ش جدیه!... من... من نمی‌ذارم بیاد
طرف تو و نسترن! می‌کشمش! به خدا می‌کشمش!

نفسم بالا نمی‌آمد! برای بیرون آوردن این سنگی که او توی چاه انداخته
بود، باید ده تا عاقل دست به دست هم می‌دادند!

فصل دوم

این روزها را دوست داشتم، روزهایی که با بهانه و بی‌بهانه همه می‌خندیدیم و شاد بودیم! موج غم از خانه‌امان رفته بود! سنگی را که آرمان توی چاه انداخته بود، بابا و نیما و دوست نیما که افسر پلیس بود، از چاه بیرون کشیده بودند! همان شب که آرمان کتک خورده بود، دوتایی پیش بابا رفتیم و آرمان از اول ماجرا برای او اعتراف کرد، از اول اول! از جایی که شوخی شوخی یکی از وسایل گرانبهای آزمایشگاه مدرسه‌اشان را شکسته بود! وسیله‌ای که میلیونی پای مدرسه آب خورده بود و مدیر خواسته بود که بگوید پدرش برای جبران خسارت به مدرسه بیايد! آرمان به جای این که بیايد و مشکلش را به عمه و نیما، یا حتی بابا بگوید، به یکی از دوستانش رو زده بود که می‌دانست وضع مالی خوبی دارند. دوستش هم به برادرش گفته بود و او هم در جا چک کشیده بود برای مدرسه! برادری که کسی نبود جز سهراب ده ثانیه! آرمان که اصلاً نه سهرابی می‌شناخت و نه ده ثانیه‌ای، قول داده بود پول را در اسرع وقت برگرداند! اما چه‌طور؟! چه‌طور به عمه می‌گفت رو زده و از غریبه‌ها پول گرفته که او را ناراحت نمی‌کرد و نیما را با آن وضع قاراشمیشش به نگرانی نمی‌کشید؟! و به همین سادگی به دام افتاده بود! به همین سادگی و با کمک لفظ "بچه‌ننه‌ی بی‌جربزه!" ... و بعد باقی ماجرا... البته راز ما ماند بین خودمان! این که من و آقای کیانی او را تعقیب کرده‌ایم! این که ضبط ماشین کیانی را هم دزدیده بودند،

ضبطی که آرمان ادعا می کرد پیش برادر سهراب است، نه پیش او! آرمان چیزی از حضور من و نسترن نگفت و من هم درباره ماجرای آن روز ظهر چیزی نگفتم! بعد هم رسید به تهدید سهراب، بابا برآشت! دو کشیده‌ی جانانه آرمان بیچاره را مهمان کرد یکی برای بی جربزگی اش و بعدی، تا یادش بماند که حق ندارد هیچ چیز را از خانواده اش قایم کند و بعد رفت سراغ نیما! همان شب سه تایی به سراغ دوست نیما رفتند و پرونده سهراب باز هم به جریان افتاد! دوست نیما گفته بود که آن‌ها مدتی زیر نظر بوده‌اند و حکم بازداشتشان هم امروز و فردا قرار بود صادر بشود و شانس با آرمان بوده که خودش اعتراف کرده، وگرنه احتمالاً دادگاه یک سال برایش رفتن به کانون اصلاح را می‌برید! این حرف مو روی تن آرمان سیخ کرده بود! هنوز هم مجرم بود، هنوز هم بابا بی آن که حتی عمه را در جریان بگذارد، دنبال کارهای دادگاه او بود و هر چند روز می‌رفتند و می‌آمدند، اما گویا دیگر خبری از بازداشت و زندانی کردن نبود! وکیلی که بابا با او صحبت کرده بود، گفته بود می‌تواند با جریمه نقدی سر و ته آن را جمع کند! سهراب هم به غلط کردن افتاده و فهمیده بود نمی‌تواند با خانواده ما دربیفتد! به خصوص که دوست نیما برای پیشگیری از عواقب بعدی، تهدید پر و پیمانی کرده بودش! همه چیز آرام شده بود! دلخوری مامان، وضع آرمان... چند روز بعد عروسی نیما بود!

همه می‌دانند که من در برابر بوی کتلت هیچ اختیاری از خودم ندارم و مثل گربه‌ی لاسو بو می‌کشم و سر از خانه عزیزجون یا عمه‌ها درمی‌آورم! امشب هم مهمان عمه مهنازم که بوی خوش کتلتش همه جا پیچیده!

- شنیدم با نسترن رفته بودید لباس بخرید، چیزی پسندیدید؟

و اولین کتلتی را که سرخ شده بود توی پیشدستی مقابلم گذاشت.

نگاهم به رد روغن روی کتلت بود، هنوز هم جلز و ولز می‌کرد!

- بله، می‌گم عمه، اگه عزیزجون بفهمند نسترن دامن کوتاه گرفته به نظرتون چی می‌گن؟!!

او! آرمان
روز ظهر
کشیده
بعدی، تا
بعد رفت
سهراب
بوده اند
با آرمان
رفت
ده بود
بگذارد،
ما گویا
صحبت
کنند!
اده ما
تهدید
وضع

ندارم
آورم!
!

شت

به

- از پس نسترن برنمی آن! من اصلا نسترنو درک نمی کنم! دامن کوتاه
با پای تا زیر زانو توی گچ خیلی بدترکیب می شه.
- نسترن می گه اتفاقا کلی جلب توجه می کنه!
برای این که فکر عمه را از نسترن دور کنم گفتم:
- وای عمه، فکر کن دو شب دیگه حنابندونه، این جا چه شور و حالی
داره! بذارید من گوجه ها رو خرد می کنم!

بلند شدم و گوجه های شسته شده را از کنار سینک برداشتم و آوردم
روی میز گذاشتم. گرم حرف زدن بودیم که صدای "یاالله" گفتن سرهنگ
شنیده شد! سرهنگ که می دانست همیشه خدا یکی ور دل عمه مهناز
نشسته است، حتی اگر کسی هم خانه اش نبود بدون یا الله گفتن وارد
خانه ی خودش نمی شد. تند شالم را که روی شانهم افتاده بود، روی سر
درست کردم و او قدم به خانه گذاشت. به احترامش از جا بلند شده بودم،
با خوشرویی جواب سلامم را داد! یک عمو داشتم که قبل از به دنیا آمدن
من، در جنگ مفقودالاثر شده بود، اما به گمانم اگر هم بود به اندازه ی
سرهنگ، نه مهربان بود و نه دوست داشتنی! سرهنگ سمت عمه رفت و
مثل همیشه بوسه ای به عنوان سلام روی گونه ی عمه گذاشت. من که
می دانستم احتمالا چنین چیزی در پیش است سرم را زیر انداخته بودم و
جای آن ها سرخ شدم! دروغ چرا، هیچ وقت در خانواده ی ما چنین چیزهایی
جلوی دیگران باب نبود! یاد ندارم که مامان و بابا جز موقع تحویل سال،
جلوی چشمم روبوسی کرده باشند! حاج بابا هم آن زمان ها که زنده بود، به
قدری جذبه داشت که فکر نکنم هیچ وقت عزیزجون را بوسیده باشد! عمه
شهلا و آقامصطفی هم که زندگی اشان تعریفی نداشت... همیشه برایم سوال
بود که چرا این طور است؟! چرا روبوسی عمه مهناز و سرهنگ برای تمام
افراد خانواده امری جا افتاده است و اگر دیگران می خواستند این کار را
بکنند، کاری است عجیب؟! یعنی ربطی دارد به بچه ها؟! یعنی هر کسی
بچه دارد، نباید از این کارها بکند؟! این سوالی است که فکر نکنم بشود
جواب آن را در خانواده ما پیدا کرد.

موقع صرف شام که گدار زیر چشمی به سرهنگ نگاه می کردم! سرهنگ برای ما بچه ها به مهربانی بستنی قیفی بود، آن هم از نوع کاکائویی! به مهربانی تابی بود که به درخت گردوی قدیمی بسته شده بود! به مهربانی شهربازی بود و به مهربانی آب بازی! اگر شیطننت می کردیم پشت سر او پناهگاه خوبی بود برای پناه گرفتن از دست سرزنش مادرهایمان! شیشه که می شکستیم قبل از این که حاج بابا خبردار شود، به او می گفتیم و او حلال مشکلات بود و شیشه بر می آورد و حاج بابا هیچ وقت نمی فهمید!... شاید درست نباشد که این را بگویم و همه می گویند هر دختری مردترین آدم روی زمین را پدر خودش می داند، اما به نظر من سرهنگ از بابا هم با تمام مردانگی اش مردتر است! سرهنگی که با وجود تمکن مالی به خاطر احترام به حاج بابا حاضر شد همین جا زندگی کند! سرهنگی که با وجود نازایی عمه مهناز، ذره ای از علاقه اش کم نشد و مردانه پشت سر همسرش ماند!

وضعیت خوب مالی سرهنگ به کسی پوشیده نیست! پدرش، آقای مستوفی با حاج بابا دوستان صمیمی بودند و هر دو از حجره داران معروف بازار! چند سالی با هم شریک بودند تا این که حاج بابا با سرمایه اش در لواسان زمین خرید و بساط این خانه و چند دهنه مغازه را همین جا گذاشت. آقای مستوفی هم نیم بیشتر سرمایه اش را برد شمال شهر تهران و آن جا زمین خرید. جدایی کارشان باعث جدایی دوستی اشان نشد و تا آخر عمر آقای مستوفی، یک روح بودند در دو جسم! این دوستی شصت ساله هم، بیست سال پیش با پیوند سرهنگ و عمه مهناز مستحکمتر شد. هفت هشت ساله بودم که حاج آقامستوفی به رحمت خدا رفتند، اما او را کاملاً به یاد می آورم! حتی یکی دوتا از عکس های بچگی ام در آغوش او هستم!

- با این که شکوه جان خودشون برای آشتی پیشقدم شدن، اما هنوز مطمئن نیستم که برای مراسم حنابندون و عروسی نیما بیادا! به نظر تو می آد؟!

سرهنگ پارچ دوغ را برداشت، در هر سه لیوان ریخت و گفت:
- امروز که داشتم با کوهیار حرف می‌زدم گفت مادرش قراره فقط یکی
دو ساعت بیاد و زود بره، البته اگه می‌گرنش نیاد سراغش!
لیوان دوغ محلی پر نعنا را مقابلم گذاشت و رو به عمه ادامه داد:
- می‌گه شکوه این می‌گرنو بهانه کرده که اگه تا دو سه روز دیگه نظرش
برگشت بهانه داشته باشه برای نیومدن!

ابروی عمه بالا پرید، عمه آدم خونسردی است و خیلی کم می‌شود آثار
غم و ناراحتی و تعجب را در چهره‌اش ببینی! اصلا آدمی نیست که وضعیت
روحی‌اش را به نمایش بگذارد! اگر چهره‌اش کپی عزیزجون نبود، آن هم
ورژن لاغرش، شک می‌کردم که اصلا عمه خون خانواده را توی رگ‌ها دارد
یا نه! عمه و مامان بیشتر شبیه بودند تا عمه با بقیه افراد خانواده! اما حالا
همین تعجب کردنش من را متعجب کرده بود.

- کوهیار! چرا اون باید به همین راحتی اسرار مادرش رو لو بده؟!
تازه فهمیدم که چرا عمه تعجب کرده است! خب حق داشت، ما در
خانواده‌ای بزرگ شده بودیم که عجیب همه، دو به دو برای هم رازداری
می‌کردیم، من برای آرمان، بابا برای من و آرمان، نیما هم به روش خودش!
من خبر داشتم که نسترن یک سیم‌کارت پنهانی دارد برای مخاطبان
خاصش! یک‌بار که عینک عمه شهلا شکسته بود، رقم دفترچه حساب بانکی
پنهانی‌اش را برایش خوانده و قول داده بودم به بچه‌هایش و به خصوص
نیما نگویم! ما، خانواده‌ی پیرنیا، خانواده‌ی رازهای کوچک کوچک بودیم!
حالا این وسط یک نفر خیلی راحت دست مادرش را پیش دیگران رو کرده
بود، آن هم پیش دیگرانی که منتظر آتو از مادرش بودند! اگر عمه از پسر
خانم مستوفی تعجب کرده بود، من از کار سرهنگ متعجبم، او چرا این
حرف را جلوی من زد؟!
سرهنگ ظاهراً نمی‌خواست حرف در این مورد بیشتر کش بیاید که سر

حرف را برگرداند:
- باید یه روز بشینم باهاش حساب کتاب کنم! نمی‌دونم چه مشکلی با

اون پسر، پسر آقای عیوضی داشت که یه دفعه عذرشو خواست! آقای عیوضی کلی بهم رو زده بود که دست پسرشو یه جا بند کنم! بهروز تازه از زندان آزاد شده بود و کسی بهش کار نمی‌داد، منم از کارش راضی بودم. همیشه برایم سوال بود که واقعا مردها از حرف زدن در مورد مسائل کاری لذت می‌برند؟! و از آن مهم‌تر، نمی‌دانند که زن‌ها هیچ علاقه‌ای به این جور امور ندارند؟! سرم زیر بود و به ظاهر گوشم به حرف آن‌ها نبود، اما عکس‌العمل عمه برایم جالب بود و او هم قصد داشت تند و تند غافلگیرم کند.

- خب پس مشکل پسر خواهرت با پسر آقای عیوضی چی بود؟
انگار باز هم اشتباه کرده بودم و عمه مهناز زنی بود که بدش نمی‌آمد سر از مسائل کاری همسرش دریاورد!

- نمی‌دونم، انگار با هم بحثشون شده و عذرشو خواسته! کوهیار یه کم کله‌شقه، دارم کم‌کم به شک می‌افتم که کار درستی کردم امور کافی‌شاپو بهش سپردم یا نه! حالا وقتی نشستیم و با هم صحبت کردیم، در این مورد جدی حرف می‌زنیم!

- انشالله کی خرده کاری‌ها تموم می‌شه؟
- تا پنج شش روز دیگه تمومه، بعد باید برم دنبال مجوز. خوش‌شانس باشیم تا بعد از ماه رمضان مجوز رو می‌دن، اگه هم نه، می‌ره تا چند ماه دیگه!

- ممنون عمه‌جون، خیلی خوشمزه شده بود!
- تو که چیزی نخوردی دختر!

لبخند آرامی به روی سرهنگ زدم و تشکر کردم. نیم ساعتی خانه‌اشان ماندم، به عمه در شستن ظرف‌ها کمک کردم و بعد وارد تراس شدم تا از آن‌جا قدم به اتاق خودم بگذارم. اتاق من رو به تراس و باغ بود. کمی در تراس ماندم و نگاهم توی باغ گشت! بچه که بودیم از شب‌های باغ می‌ترسیدیم، هم من و هم نسترن. ترسم از شب‌های باغ برمی‌گشت به خاطرات دور و زمان بچگی! آن موقع‌ها که پسر خانم مستوفی به خانه‌امان

می آمد و با بی رحمی تمام و بی آن که فکر کند ما هنوز بچه ایم، برایمان از جن هایی می گفت که به شکل گربه زیر درخت زندگی می کنند! آن روزگار، پنهانی از مادرانمان سر در گوشمان می کرد و می گفت اگر دم غروب بروید توالت، اجنه نفرینتان می کنند! من و نسترن هم از ترس خودمان را خیس می کردیم اما توالت نمی رفتیم! آن قدر این کار ادامه پیدا کرد تا عفونت ادراری گرفتم و دست پسر خانم مستوفی و دروغگوهایش رو شد و حاج آقا مستوفی تنبیه اش کرد و توی انباری ته باغ انداختش! حتی پادرمیانی حاج بابا هم نتوانست کاری کند که او از خیر تنبیه اش بگذارد تا این که کم کم شب شد و گریه و زاری من شروع! آن قدر گریه کردم تا حاج آقا مستوفی از گناهش گذشت و قبل از این که شب بشود و اجنه به سراغش بروند، او را از انبار بیرون آورد... سال ها از آن زمان گذشته و سال هاست که پسر خانم مستوفی را ندیده ایم!... و سال هاست که از آن همه جن و پری ساکن باغ، فقط همین جیرجیرک ها مانده اند و گه گدار حشراتی که با وجود توری، سر از اتاق ها درمی آورند، با این حال من هنوز هم از شب های باغ می ترسم!

قدم به اتاق گذاشتم و از آن جا به هال رفتم! مامانم محال بود ساعتی بیکار بنشیند، حالا هم گوشه ای نشسته و تند و تند موتیف های رنگی رنگی می بافت پانزده سانت در پانزده سانت، تا بعد همه ی آن ها را گل هم کند و رو تختی شود برای گل دخترش!

- مامان جون چایی نمی خوای؟

- برای من که می ریزی، برای بابا و نیما هم ببر، نشستن توی بهار خواب

و با هم حرف می زنن!

ابرویم بالا رفت... بهار خواب؟! بهار خواب جای حرف زدن های یواشکی

خانواده بود، وقتی می خواهی کسی چیزی را خبردار نشود!

برای مامان در لیوان سرامیکی خودش چای ریختم! اخلاقی که مامان

داشت لیوان خودش، بشقاب و کاسه خودش، متکا و پتوی خودش... مامان

نفرت داشت از مسافرت!

خم شدم و لیوان را مقابلش گذاشتم و در ظرف مویز را هم که روی میز بود، باز کردم و مقابلش کشیدم! هنوز بلند نشده بودم که دستی به محبت روی سرم کشید و بعد دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد. نگاهش از فاصله بیست سانتی توی صورتم گشت، گشت و گشت تا رسید به ابروهایم!

- سپردم به نسترن که فردا صبح بری پیشش، ابروهاشو برای عروسی نیما مرتب کنه!

چشمم گشاد شد! سال‌ها بود که صورتم را بند می‌انداختم اما برداشتن ابرو برای یک دختر، در نظر عزیزجون کاری بود در حد قتل نفس! هنوز یادم نرفته بود وقتی نسترن در سن هجده سالگی ابرویش را برداشت، عزیزجون چه قشقرقی به پا کرد که چرا نسترن مثل دخترهای بی‌صاحب و سرخود هر کاری می‌خواهد انجام می‌دهد! با همان چشم‌های درشت شده، آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

- اما عزیزجون؟!

- خودم فردا صبح باهاش حرف می‌زنم!

دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بکشم! ابروهای کلفتی داشتم، هر چند که یکی دو درجه روشن‌تر از رنگ موهایم بود و مشکي نبود، اما همین هم توی ذوق می‌زد! یکی از بزرگترین آرزوهای این یکی دو سال اخیرم همین بود، آرزویی که جرأت گفتنش را نداشتم! امروزه حتی پسرها هم زیر ابرو برمی‌داشتند و دخترهای دبیرستانی، آن وقت من اجازه این کار را نداشتم! گاهی از این که محل کارم مدرسه ابتدایی دخترانه است و دانشگاه نظر می‌رسید، اما واقعا راضی بودم از این که خیلی کم از خانه بیرون می‌زنم!... از خانه بیرون زدن؟!... من حتی اگر دلم هوس بستنی و پفک می‌کرد، باید به مامان و بابا می‌گفتم! من اصلا هیچ وقت بیرون نمی‌رفتم که اصلاح ابرویم مهم باشد یا نه!

- برو برای بابا اینام چایی ببر!

و قبل از این که بلند شوم، درحالی که هنوز چانه‌ام را توی دست داشت سرم را پیش کشید و بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و با مهربانی گفت:

- هنوز هم مثل بچگی‌ها ت بوی یاس می‌دی و مثل یاس پاکی!
اگر بوی یاس بدهم تعجب ندارد، در تراس و کنار اتاقم تا یاد دارم پر بوده از بوته‌های یاس!

برای بابا و نیما هم چای ریختم! آخرین روزهایی بود که نیما عضو این خانه بود و بعد از ازدواج قرار بود دو کوچه پایین‌تر ساکن شوند! می‌دانم اگر حاج‌بابا زنده بود یک طبقه روی همین خانه می‌ساخت و نمی‌گذاشت نیما از حیطة‌ی خانواده خارج شود، اما شرط ضمن عقد پریچهر زندگی مستقل بود! نیما مهندس برق بود و به مدد بابا، یکی از مغازه‌های ارثیه‌ی حاج‌بابا در اختیارش بود و برای خود الکتریکی زده و گه‌گدار پروژه هم برمی‌داشت! وضع مالی‌اش بد نبود و آن‌قدر دستش به دهانش می‌رسید که بتواند آپارتمانی صد متری برای اول زندگی‌اش اجاره کند!

نرسیده به بهار خواب صدای نیما را شنیدم که:
- دیروز تلفنی با بابامصطفی حرف زدم، بهش گفتم که آرمان این‌جا چه مشکلاتی درست کرده، خودش پیشنهاد داد که تا به سن مشمولیت نرسیده بفرستیمش پیشش تا آب‌ها از آسیاب بیفته... دایی من نگران آرمانم که نکنه باز اون رفیقای ناباب بیان سراغش!

- به نظر منم بد نیست یه مدت بره پیش پدرتون.
- اما آخه چه جوری به مامان بگیم که راضی بشه؟!
- یه کم بهش زمان بده. توی این مدت خودم باهاش صحبت می‌کنم! تقه‌ای به در تراس زدم، هر دو انگار دزدی کرده‌اند تند برگشتند سمت در، من را که دیدند نفس راحتی کشیدند. بابا دست پیش را گرفت و برای این که لو ندهد بحث درباره‌ی فرستادن آرمان به ترکیه بوده، سر صحبت را برگرداند سمت دیگر که:

- مشکل همین‌جاست که ماهایی که خون پیرنیا توی رگ‌هامونه روی مسائل اقتصادی دست و دلمون می‌لرزه! از فکر نزول دریا! می‌دونی این

چند شب خیلی دارم فکر می‌کنم که مشکل آرمان از کجا نشأت گرفته و به این نتیجه رسیدم که از من بوده! من همیشه به شما دوتا خیلی سخت گرفتم که تو و آرمان باید مرد و مردونه روی پای خودتون باشید و دستتونو جلوی هیچ کس، حتی پدرتون دراز نکنید!

چای را روی تخت چوبی گذاشتم. بابا آغوش باز کرد، می‌خواستم تنهایشان بگذارم تا به حرف‌های مردانه‌اشان برسند، اما با این کارش دلم پر کشید برای آغوشش. رفتم و کنارش روی فرش آفتاب خورده‌ی لاکی نشستم و به پشتی تکیه دادم، دست او هم دور شانه‌ام حلقه شد و ادامه داد:

- آرمان حرف منو اشتباه آویزه‌ی گوش کرده بود و دردشو به غریبه‌ها گفت اما به خانواده‌ش نگفت! من اینو به شماها یاد دادم که دستتونو دراز نکنید، اما نتونستم بهتون یاد بدم که نون حروم، خوردن نداره! تا این سن رسیدم سعی کردم همیشه حلال و حروم کنم، توی شغلی که من دارم حروم‌خوری خیلی ساده‌ست! کارشناس ثبت اسناد می‌دونی یعنی چی؟ یعنی خیلی راحت یه زیر میزی و شیرینی بگیرم و دوتا مهر بزنم پای یه برگه‌ای و حلالو حروم کنم! خیلی از همکارام با همین کارا برای خودشون کیا بیا راه انداختن! اما من هیچ وقت اهل مال حروم نیستم! با جون دل کار می‌کنم و اگه بشه اون دوتا مهر رو زودتر می‌زنم پای برگه مردم و به خاطر یه تراول و پول چایی، کسی رو سر نمی‌دوونم! خدا رو شکر که خدا هم روزی رو می‌رسونه. افتخارم اینه که سر سفره زن و بچه‌م لقمه‌ی حلال گذاشتم! ماجرای آرمان یه سیلی بود بهم! به خودم گفتم چه لقمه‌ای به این بچه دادم که این جور شد؟ پس تو هم بی‌خیال نزول شو! من خودم الان این مبلغو نقد ندارم، اما در حد توانم، برات کوتاهی نمی‌کنم که کم نیاری! البته قبلش تو هم با پریچهر خانوم حرف بزن شاید ایشون کوتاه اومدن و فعلا به همین ماشین بسنده کردن!

نیما لبخندی زد، حس کردم لبخندش سردرگم است و طعم شربت سرفه می‌دهد، تلخ و بدمزه!

- دایی، نیمه وجب داشتم که بابام رفت و توی تمام این سال‌ها، هم برام دایی بودید هم پدری کردید! یه سوال بپرسم وجدانی درست جواب می‌دید؟

دست بابا دورم سفت شد.

- بپرس پسر!

- واقعا ازدواج سنتی بهتر از ازدواج‌های امروزیه و عشق بعد از ازدواج به وجود می‌آد؟!

به نظرم قضیه جدی شد، بابا هم این را حس کرد، این را سفت شدن عضله‌هایش می‌گفت.

- چه طور؟!

- اعتقاد دارید یا نه؟! من و پریچهر از خواستگاری تا ازدواجمون چهار ماه هم نکشیده! مامان پسندید و عزیزجون تایید کرد، منم ظاهرشو دیدم و پسندیدم. دختر خوبیه‌ها، مهربونه و دل نازک، اما خب... بابا سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- خیالت راحت که ازدواج‌های سنتی پایدارتره! توی نسل ما که همه سنتی ازدواج کردیم، اون قدر طلاق نمی‌بینی و توی نسل خودت و عشقای امروزی می‌بینی! خودتم خوب ببین، بین ماها تنها کسی که عاقبت بخیر نشد، مادر و پدر خودت بودن که داستان عشق و عاشقی‌شون نقل محفل دوست و آشنا بوده! به بزرگترات اعتماد کن جوون! ما بدتو نمی‌خوایم!

همین که چراغ سبز شد، راه افتاد و گفت:

- بابات بعضی وقت‌ها نماد کامل یه مرد مستبد می‌شه! اصلا نمی‌تونم بفهمم این کاراش یعنی چی؟! آخه آرمان، سنی نداره که حکم کرده از مادرش جدا بشه و بره با پدرش زندگی کنه! نیمام هر چی بابات بگه، می‌گه درسته! طفلک شهلا!

اما من کاملاً بابا و نیما را درک می‌کردم، آرمان احتیاج داشت مدتی از این فضا دور شود، تا کاملاً همه چیز به حالت عادی برگردد. برای این که

مامان را حساس نکنم گفتم:
- به نظر منم آرمان به این دوری موقتی احتیاج داره!

ابرویی بالا انداخت و به طعنه گفت:

- حتما باید نشون بدی که خون پاک پیرنیاها توی رگاته؟!!

از کلامش حس کردم ناراحت شده از این که برخلاف نظرش جواب داده‌ام، بر و بر نگاهش کردم، حرف بدی نزده بودم که! اما حتما زده بودم که ناراحت شده! چشم از او گرفتم و سر به زیر، نگاهم را دادم به گوشه‌ی خراشیده‌ی ناخنم و به آرامی گفتم:

- معذرت می‌خوام که ناراحتون کردم!

به جای این که جواب حرفم را بدهد، ماشین را کشید کنار خیابان و پارک کرد. خم می‌شد رو به عقب تا کیفش را بردارد که گفت:

- با یه بستنی سه اسکوپ چه‌طوری؟! هوا گرمه! نه تو درست و حسابی ناهار خوردی، نه من، با این ته‌بندی می‌کنیم برای شام!

این یعنی آشتی! لبخندی زدم و کمر بند را باز کردم. شانه به شانه‌اش سمت بستنی فروشی رفتم. بچه که بودم حس می‌کردم مادرم خیلی خیلی بزرگ است! قد بلندش و شانه‌های پهنش از او زنی غیر قابل نفوذ در ذهنم ساخته بود! اما این روزها می‌دیدم که پشت این جثه، موجود نرم و نازکی نشسته است! قد من از مامان کوتاه‌تر بود! در واقع هیکلم را از عمه مهناز داشتم و صورتم را از مامانم! عزیزجون می‌گفت خدا برایم گلچین کرده است، اما خودم خیلی این را قبول نداشتم! کدام ماست‌بندی می‌گوید ماست من ترش است؟! عزیزجون هم از این قاعده مستثنا نبود.

هر دو پشت میزی نشستیم و پسر جوانی با منو و دفترچه به دست پیش آمد. مامان بی‌آن که منو را بگیرد سفارش بستنی داد و پسر جوان رفت!

نگاهم به در ورودی بود و سه دختری که با هم وارد شدند و به مامان گفتم:

- به نظرت الان خونه عمه شهلا چه خبره؟!!

لبخندی به رویم زد و گفت:

- امروز که روز پاگشای نیما و پریچهر بود، کاش می‌موندی پیششون. دیدی که دکتر گفت حال جسمانی خاله خوبه، مشککش اختلال حواسه که چیز جدیدی نیست!

نگاهم چسبیده بود به خلخال سفیدی که دور مچ پای یکی از آن دخترها بسته شده بود، من همیشه عاشق خلخال بودم اما خاطره‌ای دور و تلخ از آن داشتم! یک‌بار که جلوی جمع گفته بودم "مامان برام پابند می‌خری؟" عزیزجون درجا گفته بود "خلخال رو زن‌های خراب می‌بندن!" ... زن خراب؟! به این دختر نمی‌آمد زن خراب باشد! اصلاً آن روزها نمی‌دانستم زن خراب یعنی چه؟! چند روز بعد به جای خلخال برایم چند تا النگوی پت و پهن گرفتند! تک نوهی پسری و نور چشمی خاندان، طلا و زیورآلات بخواهد و نه بشنود؟! اصلاً و ابداً! فقط با این فرق که آن‌ها می‌گویند باید چه چیزی داشته باشم!

پسر جوان بستنی‌ها را روی میز گذاشت، مامان قول سه اسکوپ داده بود اما این بستنی، توی لیوان‌های پایه‌دار قد بلند بود، لبه‌ی لیوان هم حلقه‌ای هلو و چتر کاغذی نشسته!

- اگه زودتر بریم، احتمال داره به پاگشای نیما و پریچهر برسیم! شنیدی عمه‌ی پریچهر خواسته هفته‌ی بعد بیان خواستگاری؟

دروغ بود اگر می‌گفتم نشنیده‌ام! نشنیدن و دور ماندن از خبرهای مهم، مال زمانی بود که نسترن نبود، با برگشتن او همیشه خبرها، داغ‌داغ به گوشم می‌رسید. سر را به آرامی و به علامت مثبت تکان دادم.

- پسرشونو دیدم، پسر خوب و معقولیه.

شرم گونه‌ام را رنگ داد.

- اما من و بابات فعلاً ترجیح می‌دیم در خونه رو به روی خواستگار باز نکنیم! فقط کافیه برای اومدن یکی از خواستگارا جواب مثبت بدیم تا در رو از پاشنه دربیارند و یهو به خودمون بیایم که دخترمونو ازمون گرفتند و بردند. حداقل تا یکی دو سال دیگه باید خواستگارا منتظر بمونند. بعد با

تک‌تک‌شون صحبت می‌کنی و بالاخره یه گزینه خوب پیدا می‌کنیم که دخترم بتونه در کنارش با آرامش زندگی کنه!

برافروختگی‌ام بیشتر شد، به نظرم در دنیا کاری سخت‌تر از این نبود که با خواستگار در یک اتاق هجده متری، دم از آینده بزنی! حیف که رسم بود و... مامان وقتی سکوتم را دید، لبخند زد و چیزی نگفت! او هم کم حرف بود، به کم حرفی خودم و خیلی عجیب بود که این چند جمله را هم پشت سر هم ردیف کرده بود! اما در تلافی چند جمله حرف زدنش تا وقتی که آن‌جا نشسته بودیم، دیگر لام تا کام زبان تکان نداد. تمام مدتی که من با فکر درگیر بابت خواسته‌ی عمه پریچهر، نگاه زیر زیرکی‌ام به مچ پای آن دختر بود(!) و تمام مدتی که مسافت تهران تا لواسان را برگشتیم... و تمام مسیر، هم پابند جلوی چشمم نقش بسته بود، هم استرس آمدن خواستگار به جانم سیخونک می‌زد! همیشه ترس از روزی داشتم که مامان و بابا در را به روی یکی از آن‌ها باز کنند و لشکر سلم و تور خواستگاری‌ها سر ریز شوند در خانه‌ام! خواستگاری‌هایی که من را به خاطر خودم نمی‌خواستند، دختر حسن‌آقا و خانم مرعشی را می‌خواستند و نوه‌ی حاج‌آقا پیرنیا بودنم را!

ماشین را گوشه‌ی باغچه پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. شال را از سرم روی شانه‌هایم انداختم، تابستان بی‌رحمانه به جان این روزها افتاده بود و گرما شیرهی جان می‌کشید! مامان سراغ صندوق عقب رفت، خریدهایی که از بازار تهران انجام داده بود، درآورد. به کمکش رفتم. همه را توی آسانسور گذاشته بودیم که عمه شهلا قدم به تراس گذاشت، با دیدن من و مامان تند گفت:

- اومدید؟!

مامان با گفتن "چشم‌تون روشن!" پاسخ او را داد. عمه با هول و ولا، در تراس خانه خودش را بست تا مبادا صدا داخل برود و گفت:

- آذر جون بیا بین باقالی‌پلو خوب شده؟ مرضی خانوم یه عمر آشپزی کرده، امروز که باید حواسش می‌بود پلوش شفته شده! مهنارم نیست کمکم

کنه...

رنگ روی عمه خوب نبود و همین نشان می داد چه قدر وضعش به هم ریخته است! سوار آسانسور شدیم و توی تراس طبقه اول نگه داشتیم. مامان رو به او برای کم کردن استرسش گفت:

- طوری نیست شهلا جون، چرا خودتو می بازی؟! پسر و عروستند، غریبه که نیستن!

عمه زیر بازوی مامان را چسبید و با گفتن "فردا پس فردا از صدتا غریبه بدتر می شن برام!" او را دنبال خود کشید و من را با کوهی از خریدها تنها گذاشت! مامان هنوز داخل نرفته بود که سرکی بیرون کشید و گفت:

- وسایلو بذار توی خونه عزیز، بعضی هاش مال عزیزه! کارم که تموم شد خودم می آم کمکت.

این طور بهتر بود! اگر می بردم طبقه بالا باید این همه وسیله را تنهایی جابه جا می کردم و توی کابینت ها جا می دادم. دگمه ی باز ماندن در آسانسور را زدم و چند تکه جنسی که می دانستم مال عزیز است درآوردم! حتما خود عزیز هم خانه ی عمه بود! خریدها را پشت در گذاشتم و نفس خسته ای کشیدم و عرق روی پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم. روز خسته کننده ای را گذرانده بودم. شک نداشتم الان توی یخچال عزیز هندوانه خنک و شربت چشمک می زند و تا مامان بیاید می توانم خودم را مهمان یخچال عزیز کنم. لای در تراس را باز کردم و هنوز قدمی داخل نگذاشته بودم که صدای عزیز را شنیدم، "خوش اومدی!" لبخندی روی لبم نشست! عزیز چرا نرفته خانه عمه؟! چه قدر چشمش تیز شده که هنوز قدم به خانه اش نگذاشته، من را دیده است!

- مگه این که داییت نباشه تو مجبور بشی بیای خونه ی ما و سعادت دیدنتو داشته باشیم!

گره ای به ابرویم افتاد! عزیز داشت با کی حرف می زد؟! صدایی که شنیدم مهلت نداد خیلی کنکاش کنم و فهمیدم منظور عزیز با من نبوده! - کم سعادت از منه عزیز جان! بازم عذر می خوام که مزاحمتون شدم!

مو روی تنم سیخ شد! این صدا؟! این خش؟!... اشتباه می‌کنم؟!

- بیا دیگه نسترن!

من داشتم از استرس می‌مردم و او مس‌مس‌کنان و با آن پای چند تُنی راه می‌آمد! با دو سه قدم بلند خودم را به او رساندم، دست زیر بازویش انداختم و کمکش کردم برای راه رفتن. شاکی گفت:

- ساعت چهاره، امیدوارم همون‌طور که می‌گی حرفت مهم باشه، وگرنه اگه مامان بهم غر بزنه که چرا دیر اومدی، خودت می‌دونی!

زیادی پررو تشریف داشت! عمه اصرار کرده بود اصلا امروز نرود سرکار، او سر کار که رفته بود هیچ، قول داده بود ساعت دوازده خانه باشد که آن هم تازه آمده بود، حالا داشت من را شریک جرم می‌کرد! اما کار من آن‌قدر مهم بود که شریک جرم شدن برایم مهم نباشد! در تراس خانه‌امان را باز کردم. از قیافه‌ام فهمیده بود اتفاق مهمی افتاده است و پرسید:

- یاس! حالت خوبه؟! این اداها چیه؟!

- هیس! می‌ریم توی خونه بهت می‌گم!

با همان پای لنگش او را کشان‌کشان بردم داخل خانه! تا وارد شدیم، تند در تراس را پشت سرم بستم، به همین قناعت نکردم و پرده‌ها را هم کشیدم و او را سمت آشپزخانه بردم، نقطه کور خانه! محال بود آن‌جا کسی صدایمان را بشنود، اما باز هم دلم راضی نشد! سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم و ولوم صدایش را بالا بردم... وقتی مقابلم رسیدم تمام صورتش در اثر راه رفتن بدون عصا در این گرما، خیس عرق بود! سمت دیگر این نشست و سر را به علامت "چی شده" تکان داد. هیجان و ترس داشت به کشتنم می‌داد:

- فکر کن امروز کی رو توی این خونه، توی هال خونه عزیزجون دیدم؟!

متعجب نگاهم کرد! جوابش یک کلمه بود، "نمی‌دونم!"

- یه حدسی بزن دیگه؟!

آب دهانش را قورت داد و اسم اولین کسی را که به ذهنش آمده بود،

به نوک زبان آورد "آقای کیانی؟" آقای کیانی؟ چرا او؟ ها حق داشت خبا! ما به غیر از او چه رازی پیش هم داشتیم که باید تمام در و پنجره‌ها را مسدود می‌کردیم؟ ترسان و لرزان گفتم:

- نزدیک شدی!

سرش را جنباند، یعنی نمی‌دانم!

- سر ظهر با مامان رفته بودم تهران. وقتی اومدیم خونه، عمه شهلا که دست تنها بود، از مامان خواست بره کمکش و من...

- وای یاس، کشتی منو! این شاخه اون شاخه نرو و سر راست حرفتو بزن.

لیوان آبی از تنگ روی این برای خودم ریختم! دهانم خشک خشک شده بود. از شدت استرس داشتم می‌مردم.

- توی خونه‌ی عزیز نشسته بود، روی اون مبل طلاییه... می‌خواستم خریدا رو بذارم توی خونه عزیز... وقتی اومدم رسیدم پشت شیشه و دیدمش نزدیک بود سخته کنم! وای نسترن، نسترن فکر می‌کنی کی رو دیدم؟ حرص آلود گفت:

- با این‌طور نصف و نیمه حرف زدن منو سخته می‌دی، بگو دیگه یاس! تو رو خدا قسطی حرف نزن!
- آقای امیری...

- کی؟!

یک‌دفعه چشم‌هایش گشاد شد و منم از ترس با هر دو دست نیم صورت و بینی و دهانم را پوشاندم! از دو سه ساعت پیش آماده‌ی جیغ زدن بودم و تا الان به طور اتوماتیک و مردانه جلوی خودم را گرفته بودم. نسترن که وضعش بدتر از من بود، تند لیوان آب را طرفم گرفت و گفت:

- بیا آب بخور!

لرز توی صدایش نشان می‌داد کم‌مانده گریه کند!

- یعنی ردمونو گرفته و رسیده به این‌جا؟! آخه چی از جونمون می‌خواود؟! نکنه باز آرمان دسته‌گل به آب داده؟! به خدا آرمانو می‌کشم اگه

بازم...

هنوز قسمت بد ماجرا مانده بود! قلیی آب خوردم و گفتم:
- داشت شربت می خورد و منو ندید!
- چی به عزیز می گفت؟! وای دیدم پایین صدایی نمی آد، حتما الان همه شون به خون ما و آرمان تشنه اند و...

- نسترن، بدتر از اینم هست، بگم؟!!

- نگو تو رو خدا! من تحمل ندارم!

- بگم دیگه!... بگم؟!!

- وای خدا! بگو!

- نسترن، آقای امیری... آقای امیری...

- خب؟! آقای امیری...

و سری تکان داد یعنی جان بکن و بگو!

- آقای امیری پسر خانم مستوفی... یعنی خواهرزاده سرهنگه!

جیغی کشید و محکم کوبید روی دهان خود! خدا را شکر صدای تلویزیون زیاد بود! اصلا شبیه نسترن قوی آن روز نبود، همان نسترن محکمی که پاشنه کفشش را روی دست سهراب گذاشته و فشرده بود! نمی دانم چه حکمتی در چاردیواری خانه باغمان هست که تا پایمان به این جا می رسد، پر و بالمان می ریزد!

- می فهمی این حرف یعنی چی یاسی؟!!

سر را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- یعنی اون ساختمون نیمه تموم، همین ساختمون سرهنگ خودمونه که داده دست بچه خواهرش تا آمادهش کنه برای کافی شاپ.
- تو رو که دید چه کار کرد؟

تند خود را کشیدم جلو و همزمان که چشم و ابرویی بالا می انداختم، گفتم:

- منو ندید، زود فرار کردم! جرأت نداشتم نسترن! تو منو می شناسی، کم مونده بود پشت در گریه کنم! وای نسترن، فقط کافیه ما رو ببینه تا

جلوی بقیه آشنایی بده و بفهمند اون روز ما اون جا بودیم. اگه لومون بده و بابا بفهمه که سر خود رفتیم اون ساختمون نیمه کاره، از خجالت جفتمون درمی آدا! حتما عروسی خواهرش جلوی همه بهمون می گه، خانوما شما این جا چه کار می کنید، داداشتون دیگه دزدی نمی کنه؟! اون وقت همهی فامیل می فهمند آرمان چه گندی زده! عمه ی بیچاره م سخته می کنه جلوی خانم مستوفی.

- خب، خب یاس! این همه انرژی منفی نده ببینم چه کار باید بکنیم؟! به التماس هر دو دست یخ زده ی نسترن را گرفتم! من یخ، او یخ تر از من!

- فقط یه کار می تونیم بکنیم، عروسی کمند نریم، چی می شه مگه؟! - دیوونه شدی؟! تا کی دربریم؟! عروسی نریم، ممکنه دفعه بعد باز با داییش کار داشته باشه بیاد و مچمونو بگیره... وای یاسی تو رو خدا نلرز، وقت نعلش کشی و غش و ضعف تو رو ندارم! خودم یه راهی پیدا می کنم! خب؟!... خب خوشگلک من!؟

و کف دستم را روی گونه اش گذاشت! خدایا راههایی که او جلوی پایمان می گذاشت، خودش بدتر از صدتا بیراهه بود، اگر آن روز نرفته بودیم به آن ساختمان، این همه اتفاق نمی افتاد!

چند دقیقه ای بود که گوشه ناخنم را می جویدم. برگشتم سمت نسترن، عینک بزرگ آفتابی زده و نصف صورتش را پشت آن پنهان کرده بود. از عینک های آفتابی نفرت دارم، فاصله می اندازند بین نگاه ها!

- از خودم بدم می آد که تازگی ها این قدر به مامان اینا دروغ می گم! صدایم وز وز بود، طوری که فقط به گوش خودش رسید و راننده ی آژانس چیزی نشنید. نسترن هم به همان آرامی گفت:
- درسته دروغ بده، اما شک داری که کارمون درسته؟ هیچ راه دیگه ای نداشتیم!

- می تونستیم تلفنی باهاش حرف بزیم.

- تلفنی؟! شماره تلفن پسر فامیل سرهنگ اینا رو قرار بود کی برامون گیر بیاره؟ همین الانشم نمی‌دونیم هستش یا نه، بعد، این حرف‌ها رو نمی‌شه پای تلفن گفت.

خودم را کمی کنار کشیدم، آفتاب داشت اذیتم می‌کرد. سر در گریبان، آرام با خودم گفتم:

- کاش به آقای کیانی هم خبر می‌دادیم که...
 "که چی؟! آقای کیانی چه کاره بود این وسط؟! نمی‌دانم! فقط می‌دانم آن دفعه حضورش قوت قلب بود برایمان!... نیم ساعت بعد و درست در اوج شلوغی خیابان، ساعت شش عصر، جلوی ساختمانی بودیم که حالا می‌دانستیم از آن سرهنگ خودمان است! مردد به نستر نگاه کردم و گفتم:

- هفته بعد عروسی خواهرشه، ممکنه نباشه!
 - نباشه هم احتمالاً رفقاش هستند و می‌تونند خبرش کنند یا نهایت و بالاچاره یه شماره تلفن ازشون بگیریم و بهش زنگ بزنیم!
 هنوز دلم شور می‌زد! آن روز که سرهنگ و عمه مهناز حرف می‌زدند، اگر رد حرفشان را می‌گرفتم، می‌رسیدم به این‌جا! بهروز، پسر آقای عیوضی، همان رابط سهراب!

برای پیاده شدن نستر، در ماشین را باز کردم و او با آن پای گچ گرفته، قدم بیرون گذاشت! در استفاده از عصا استاد شده بود، تا یک ماه دیگر هم باید پایش توی گچ می‌ماند و تا آن موقع عصازن بهتری هم می‌شد. کرایه را حساب کرد و هر دو آرام‌آرام سمت ساختمان رفتیم. دروغ چرا، برعکس دو دفعه‌ی قبل که گذرم این‌جا افتاده بود و از خود ساختمان هم ترس داشتم و برایم غریبگی می‌کرد، حالا برایم آشنا بود! شاید ناخواسته سرهنگ و عمه را کنار خودمان می‌دیدم. به نزدیکی ورودی ساختمان رسیده بودیم که در کشویی به آرامی باز شد، مطمئنم آن دفعه که آمده بودیم در برقی نبود! نستر را به احترام بزرگتر بودنش پیش فرستادم و هر دو، سه چهار قدم داخل رفته و نرفته همان‌جا سرجایمان

میخکوب شدیم! اصلاً به ساختمان قبلی شباهت نداشت. دیزاین به کلی عوض شده بود، دیوارها توسط سنگ‌های گرانیت و آنتیک به رنگ قهوه‌ای خودِ خودِ قهوه درآمده بودند. میز بار یا همان پیشخوان بزرگی برای سفارش گرفتن آن جا بود، به طول حداقل شش هفت متر که چند تایی صندلی پایه بلند این طرف، مخصوص مشتری‌های خاص و دائمی‌اش داشت. با کمک کناف‌های کار شده در سقف و دیوار، نور پردازی زرد جلوه‌ی خاصی به محیط داده بود و هماهنگی جالبی هم با رنگ قهوه‌ای فضا داشت! مقابل پیشخوان چند لامپ آبی در لوسرهای تک شاخه‌ی مستطیل شکل به چشم می‌خورد! میز و صندلی و نیمکت‌ها شدیداً یادآورد ابعاد هندسی مربع، لوزی و مستطیل بود؛ جنسشان چوب و چرم و رنگشان قهوه‌ای و زرد! پله‌های مارپیچ و نرده‌های نیم‌طبقه بالا هم چوبی بود.

- درست اومدیم؟!

این سوالی بود که من هم داشتم و نسترن به جای دو نفرمان پرسیده بود. کم‌کم داشتم از گیجی اولیه درمی‌آدم. صدای گیتار ملایمی از بالا شنیده شد، با اعتماد به همین صدا گفتم:

- فکر کنم درست اومدیم!

این صدا هر سه بار که گذرمان به این‌جا افتاده بود، زیر صدای محیط بود! مثل موسیقی ملایمی که همیشه از اول تا آخر فیلمی، ته زمینه نشسته باشد! هنوز نگاهمان در هم بود که صدای بلندی از نیم طبقه‌ی بالا شنیده شد:

- ورق‌تو بنداز دیگه... تند باش... یالا... آفرین، وقتشه...

و بعد یک‌باره صدای هیجان‌زده‌ی ده پانزده نفر با هم بلند شد! صداها، هم‌نشان از شادی داشت و هم اعتراض! نسترن به بالا اشاره کرد:

- فکر کنم همه‌شون اون‌جا جمع شدن!

و بازویم را گرفت و سمت پله‌ها برد! صداها همچنان شنیده می‌شد:

- این دست قبول نیست، شما با جرزنی بردید!

- هر دفعه از همین جرزنی‌ها می‌کنید!

- جهان، حسابمونو با آقایون صاف کن!
 - دفعه بعد به همین راحتی نمی‌ذارم ببرید!
 - ما حاضریم بیشتر از اینا اسگنت بذاریم وسط.
 جملات با گوینده‌های مختلف ادامه داشت، لابه‌لای صداها، صدای ریز و زیر زنانه هم شنیده می‌شد! کسی که جهان را صدا زده بود و از او خواسته بود حساب صاف کند، خود آقای امیری، یا به عبارت بهتر، همان پسر خانم مستوفی بود؛ شک نداشتم خودش است، با آن تن صدای خاصش! پای توی گچ و آرام از پله‌ها بالا رفتن نسترن، این مهلت را به هردوی ما داده بود تا خودمان را جمع و جور کنیم! میانه‌ی راه پله‌ها، قبل از همه چشممان به امید افتاد که روی مبل چرمی نشسته بود و گیتار را توی بغل داشت و می‌نواخت! به نظر می‌رسید امید همیشه از همه جداست و در عالم خود! برایم جای تعجب داشت که چه‌طور توی این مبل می‌تواند گیتار دست بگیرد. درست است که ساز زدن در خانه ما متداول نیست و بابا خوشش نمی‌آید، اما آن قدر آگاهی داشتم که نمی‌شود با این مدل نشستن به راحتی گیتار را دست گرفت و نواخت!

چند پله‌ی بعدی، کاملاً نیم طبقه‌ی بالا دیده شد. نسترن هم مثل من پایش لمس شد و همان‌جا ماند و ادامه نداد. درست حدس زده بودم، تقریباً بیست نفری می‌شدند که بین آن‌ها سه دختر با آرایش‌های بدفرم و قیافه‌های پروتزی دیده می‌شد! همه گرد میز گردی جمع شده و بساط بازی‌اشان به راه بود. در میان بوی چسب و گچ و رنگ ساختمان، بوی تند سیگار هم در هوا معلق بود و فضا را مه‌زده نشان می‌داد! قبل از همه سر پر مو و وزوزی امید برگشت سمت ما، بی‌آن که دست از ساز زدنش بکشد، نگاهی به ما انداخت و باز هم انگار نه انگار ما را دیده، مشغول کار خود شد. حالا بالای پله‌ها بودیم و جمعیت هنوز در حال کلنجار!

- وای، یاسی! اینا رو می‌شناسی؟! اون آقاهه همون هنرپیشه‌ست که توی سینما واسه خودش سوپر استاریه، اسمش چیه؟! ... ورد زبونم... وای! این یکی هم که این جاست! دارم درست می‌بینم؟! چشمم درست می‌بینه؟! ...

حواس او به مردهای جوانی بود که دور میز چرمی دایره‌ای جمع بودند و نگاه من به آقای امیری! روی مبل چرم قهوه‌ای نشسته بود و سیگاری کنار لب داشت و لبخند فاتحانه‌ای روی صورت و نگاهش با تم پوزخند به مرد روبه‌رویش بود! همان مردی که نسترن می‌گفت سوپرستار است و من نمی‌شناختمش. دختری از جنس سیلیکون هم روی دسته مبلی لم داده بود که آقای امیری رویش نشسته بود و با مهارت دود سیگارش را حلقه حلقه هوا می‌فرستاد! بازوی نسترن را محکم فشردم و گفتم:

- نسترن، تو با دیدن این صحنه چیزی به یادت نمی‌آد؟! -

حس خوبی نداشتم به این جمع و می‌خواستم نسترن هم حرفم را تایید کند و بهانه‌ای پیدا کنم برای رفتن! این‌جا، جای ما نبود! نسترن هیجان‌زده گفت:

- یاد فیلم‌های گانگستری می‌افتم!

- بفرمایید خانوما، کاری داشتید؟! -

یکی از بین جمعیت متوجه ما شده بود، قیافه‌اش آشنا بود و احتمالا سِری قبل هم که آمده بودیم، او این‌جا بوده! بعد از سوال او، همه‌ی سرها برگشت سمت ما. ناخن‌های بلندم گیر کرد توی گوشت نسترن! آقای امیری سرکی کشید، با گره‌ای در ابرو، ابتدا نگاهی متفکر به نسترن و بعد به من و باز هم به نسترن انداخت و پرسید:

- کی شما رو این‌جا... شما یید نسترن خانوم؟! -

و از جا بلند شد! موهایش نسبت به قبل آن‌قدر رشد کرده بود که دیگر کلاهی به سر نداشته باشد، هر چند که هنوز هم کوتاه بود! نسترن حرکت آرامی به دستش داد، غلط نکنم ناخنم پوستش را خراشیده بود. تند دست از سر بازویش برداشتم و سعی کردم بر استرسم غلبه کنم، اما سعی بی‌فایده‌ای بود. هنوز زیر نگاه پرسوال چندین جفت چشم بودیم، اما همه را بی‌خیال، نگاه گنگ آقای امیری از همه نفسگیرتر بود! نسترن آرام و شمرده گفت:

- می‌تونیم باهاتون خصوصی حرف بزنیم؟! -

بدای ریز
خواسته
سر خانم
بای توی
بود تا
همان به
داشت و
م خود!
دست
خوشش
راحتی

ثل من
تقریبا
فرم و
بساط
ی تند
مه سر
بکشد،
د شد.

ت که
وای!
بینه!

این نسترن را دوست داشتم؛ همین نسترن محکم و قوی را! اما قرار بود نسترن قوی توی خصوصی چه حرفی به او بزند؟! چه طور می خواست سر حرف را باز کند؟

- البته!

خم شد و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

- من در خدمتم!

نگاه نسترن روی جمعیت گشت و باز هم محکم گفت "خصوصی!". نگاه آقای امیری هم روی جمعیت گشت و گفت:

- بچه ها می تونید...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای اعتراضشان بلند شد و صدای داد او که:

- خب، خب! نمی خواد بازیتون رو به هم بزنید... بفرمایید پایین خانوما، اون جا صحبت می کنیم... می تونید از پله ها برید پایین؟ پاتون که بهتره؟! زمانی سوال آخرش را پرسید که به دو قدمی امان رسیده بود و با دست اشاره می کرد جلو بیفتیم. نسترن آرام گفت:

- ممنون، ابروی شما چه طور؟ انگار جاش مونده!

پنهانی نگاهی به پشت دستم انداختم و جای سوختگی را دیدم، یادم بود که کف دست او هم سوخته... یعنی من هم مثل نسترن که حال ابروی او را پرسیده بود، باید حال دستش را بپرسم؟ نه، او حال پای نسترن را پرسید که نسترن هم متقابلاً حال ابروی او را پرسید، زخم دست من که دیده نمی شد و در نظر کسی نمی آمد! صدای آرام و متین او را شنیدیم که:

- مهم نیست! خوب می شه!

یک دفعه فکرم از زخم و سوختگی پر کشید و چیزی جرقه زد در ذهنم! همین بود، همین ته صدای خش دار بود که آن روز باعث شده بود حسی دو پهلوی نسبت به او داشته باشم! خش ته صدایش مثل ته زمینه ای بود که امید می نواخت، آرام، پرصورت و مردانه، اما مرموز!

قدم به قدم پشت سر ما پایین آمد و هر چند پله، یکبار نسترن بابت

کندی‌اش از او معذرت خواست. کاملاً پایین رسیده بودیم که نگاهم به اطراف چرخید... با این که بالایی‌ها باز سرگرم کار خودشان شده بودند، اما احتیاط واجب بود و شرط عقل! ما آن‌روز در خواب هم نمی‌دیدیم که این‌جا از آن سرهنگ باشد و این مرد هم پسر خواهرش! اگر به طور اتفاقی یکی گوش ایستاده باشد و دو صبح بعد بفهمیم او هم فامیل بوده و ماجرا را لو داده، چه؟!

- بفرمایید این‌جا!

و صندلی کنار همان شیشه قدی را عقب کشید که آن روز نزدیک بود روی سرمان خرد شود. نسترن خواست پیش برود که بازویش را گرفتم، تا برگشت، هم ابرو بالا انداختم به علامت نُچ و هم خود "نُچ" را غلیظ گفتم. نسترن مدتی صاف صاف نگاهم کرد تا توانست خط فکری‌ام را بخواند و برگردد سمت آقای امیری که مشکوک نگاهمان می‌کرد و متوجه علت تعلل‌مان نمی‌شد! نسترن به نیابت از هر دویمان گفت:

- می‌شه یه جای دیگه صحبت کنیم؟ حرفمون خیلی خصوصیّه.

آقای امیری صندلی را سرجایش گذاشت و یکی از شانه‌هایش را بالا انداخت، کاملاً معلوم بود که از ندانستن میزان اهمیت این حرف خصوصی مهم، کلافه شده است.

- البته، که می‌شه... می‌خواین بریم نمایشگاه ما اون‌جا صحبت کنیم؟ سه چهار دهنه مغازه با این‌جا فاصله داره.

- آره، اون‌جا خو...

دوباره انگشتانم محکم و قوی رفت توی بازوی نسترن و وز وز کنان گفتم:

- اصلاً خوب نیست نسترن! اگه آقا منوچهر اون‌جا باشند چی؟! با این حرفم، نسترن تازه متوجه عمق ماجرا شد و برگشتیم سمت آقای امیری. هر دو جا خوردیم، چنان با شک و بدبینی به من خیره شده بود که برای لحظه‌ای نفسم از ترس بالا نیامد. دو سه باری با همان حالت متحیر پلک زد، به گمانم از چهره‌ی من چیزی دستگیرش نشد که نگاهش را برد

سمت نسترن، چند ثانیه او را بالا و پایین کرد، اما باز هم چشمان سیاهش را قل داد سمت من و مشکوک پرسید:
- شما اسم پدر منو از کجا می‌دونید؟!

کنار در ایستاده بود و سیگار به دست، به این و آن سفارش می‌کرد که کسی این طرف، سمت میز و صندلی مخصوص ارباب رجوع‌ها نیاید و مزاحم نشود! هنوز درگیر صحبت بود که جهان با سه لیوان شربت پیش آمد. رو به آقای امیری گفت:
- آقا، شربتون گرم نشه!

- ممنون، بذار روی میز، شیرینی هم توی یخچال هست، از خانوما پذیرایی کن.

نسترن در حال تعارف رد و بدل کردن با جهان شد و گوش من هنوز به آقای امیری بود:

- اصغر، برو سند مورانو رو از آقای ظفر بگیر.
و سیگارش را توی جا سیگاری روی میز نزدیک در خاموش کرد و درحالی که انگشتانش لای موهای کوتاهش می‌رفت و رد می‌انداخت بین آن‌ها، پیش آمد! این حرکت برای مردهای مو بلند یا حداقل با موهای معمولی متداول بود، نه برای موهایی به این اندازه! مقابلمان، سمت دیگر میز پاکوتاه مخصوص ارباب رجوع نشست و گفت:

- ببخشید که خیلی بساط پذیرایی توی کلبه حقیرمون نداریم!
"کلبه حقیر؟! " نگاهم به شربت آلبالو بود و این کلمه‌ی نامتعارف توی سرم می‌پیچید! نسترن باز هم صدای ذهن من شد و درحالی که نگاهش اطراف را وجب می‌زد با لبخند گفت:

- حقیر؟! اگه به این جا می‌گید کلبه حقیرانه، پس به قصر چی می‌گید؟!
بنگاه ماشین بود و حداقل شش ماشین خارجی گرانقیمت در آن به چشم می‌خورد! آشنایی با مدل و مارک ماشین‌ها نداشتم، اما نه آن قدری که ندانم آن ماشین بنز، نیم میلیاردی می‌ارزد!

- متعلق به خودتونه! امرتونو بفرمایید! خیالتون راحت که پدرم تا دو سه ساعت دیگه نمی‌آید! نمایشگاه!

نسترن لیوان شربتی از روی میز برداشت و اول دست من داد، اگر به خودم بود، محال بود بردارم، رویم نمی‌شد! بعد لیوانی برای خودش برداشت! سرم زیر بود و از نگاه مستقیم به آقای امیری گریزان بودم. عادت نداشتم به صورت و چشمان مردهای غریبه زل بزنم! اما شدیداً سنگینی نگاه او را حس می‌کردم! شاید داشت پیش خود می‌گفت این بچه چرا این قدر دست و پا چلفتی است که حتی نمی‌تواند لیوان شربت را بردارد! به خودم جرأت دادم که زیرچشمی نگاهی به او بیندازم تا ببینم حدسم چه قدر درست بوده است! متوجه شدم نگاه او، به جای صورتم به لیوان توی دستم بود!... نه، به لیوان نه، به دستم بود؛ پشت دستم! آب دهانم را قورت دادم وقتی دیدم که نگاه گنگش آرام بلند شد و روی صورتم نشست؛ به چه چیزی این طور نگاه می‌کرد؟! همان چیزی که اولش حدس زدم، این که آن قدر بی‌عرضه‌ام که نمی‌توانم خودم لیوان شربت را بردارم... یا... سوختگی پشت دستم...

صدای جرینگ جرینگ چرخیدن قاشق توی لیوان شربت، حواسم را برد سمت نسترن. این دختر هیچ کاری را نمی‌توانست در آرامش انجام دهد، حتی هم زدن شربت! نیم نگاهی به آقای امیری انداخت و باز نگاهش را داد به لیوان توی دستش و گفت:

- برم یه راست سر اصل مطلب؟! - البته، البته...

نسترن که نگاه به لیوان داشت یکباره و بی‌رحمانه رفت سر اصل مطلب:

- ما فامیلیم!

جاخوردن و عقب رفتن شانه‌های آقای امیری آن قدر واضح بود که احتیاجی نداشت حتماً مستقیم به او نگاه کنی! این را لحنش هم نشان می‌داد:

- فامیلیم؟! متوجه منظورتون نمی‌شم؟! -

نسترن قلپی از شربتش خورد و گفت:
- پریروز شانسِ متوجه شدیم که با شما یه نسبت دور داریم، البته نه

خونی، سببی!

آقای امیری دست‌ها را به علامت این که لحظه‌ای زمان تنفس به او بدهد، یا شاید هم به علامت تسلیم، بالا برد و نسترن مکث کرد تا او خودش به حرف بیاید. نسترن ناجوانمردانه یک‌راست رفته بود سر اصل مطلب! اگر من جای آقای امیری بودم شک نداشتم که کلی برای خود خیالبافی می‌کردم و دزفول را به بغداد، بغداد را به دزفول می‌زدم. یک دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره به حرف افتاد:

- من اصلاً متوجه نمی‌شم درباره چی می‌گید!

- شما پریروز اومدید خونه ما... ما از خانواده‌ی پیرنیاها هستیم، اقوام همسر دایی شما.

سر بلند کردم و نگاه کوتاهی به صورت هاج و واج آقای امیری انداختم که چشمش چسبیده بود به صورت نسترن! نسترن بی‌وقفه ادامه داد:
- من نسترنم، دختر شهلا، خواهر مهناز خانم. اینم یاسه، دختر حسن آقا پیرنیا.

برگشتم سمت نسترن و نگاهی به چهره‌اش انداختم که لبخند نمکینی هم به لب داشت و ابرویی بالا می‌انداخت:

- یه زمان دوری همبازی بودیم؛ درخت گردو... لواسون... جن‌های توی باغ... "دلم می‌خواد" گفتنتون... پر رو بازیاتون... مو کشیدن‌هاتون... ادای بچه مودب بودنتون جلوی پدربزرگتون... یادتونه آقای امیری؟! برگشتم سمت آقای امیری که چند باری پلک زد و بعد دستش بی‌هوا

باز هم رفت و خط انداخت بین موهایش! کم‌کم ابروهای صعود کرده‌اش پایین آمد، چهره‌اش شکفته شد و رد آشنایی در آن نشست و گفت:
- آره، آره! داره یه چیزایی یادم می‌آد. همون دختر زبون درازهی خونه‌ی

دایی اینا دیگه؟! همون که موهاشو دو گوشی می‌بست و من می‌کشیدم. خنده‌ی نسترن بلند شد و برای این که شربت، پق از توی دهانش بیرون

نپرد مشتش را جلوی دهان گرفت و گفت:

- خوب یادتون مونده!... خیلی تغییر کردیدها، اصلا شبیه آن پسر بچه‌ی لاغر و سفیدروی اون موقعه‌هاتون نیستید! بعضی‌ها اصلا با بچگی و نوجوونیشون مو نمی‌زنن، اما بعضیا مثل شما اون قدر تغییر می‌کنن که آدم توش می‌مونه! شاید واسه همینم بود که اون روز نشناختمتون، وگرنه ده پونزده سال که چیزی نیست برای فراموش کردن همبازی بچگی!

آقای امیری با گفتن "شمام خیلی تغییر کردید!" برگشت سمت من و ابروهایش را به حالت فکر کردن گل هم کشید و گفت:

- و شما... شما... شما تخم دلدل حاجی پیرنیااید، درست گفتم دیگه؟ نمی‌خواستم مات و بر و بر نگاهش کنم اما نشد؛ داشت درباره‌ی کی حرف می‌زد؟! برگشتم تا شاید پشت سرم تخم دلدل حاجی پیرنیا را ببینم، اما کسی نبود! لبخندی توی صورتش جا خوش کرد و توضیح داد:

- این لقبیه که مادرم به نوه‌ی پسری حاجی پیرنیا داده بود.

هاج و واج گفتم:

- این تخم... تخم چی چی، یعنی چی؟!

از لبخندش حس بدی پیدا کردم، مثل کسی که بچه‌ای را دست بیندازد و به بچه‌ی بینوا بخندد. با همان لبخند گفت:

- بگذریم، واقعا غافلگیر شدم! بفرمایید شربت! آگه اون روز که اومده بودم خونه دایی، شما رو می‌دیدم مطمئنم بیشتر از امروز غافلگیر می‌شدم. نگاه رنگ برده‌ام رفت سمت نسترن تا حرف اصلی را بزند و برویم. لبخند از لب نسترن هم رفت. لیوانش را گذاشت روی میز و درحالی که با انگشتانش بازی می‌کرد گفت:

- اتفاقا برای همینم مزاحم شدیم. من و یاسی دوست نداریم شما توی جمع خانوادگی ما بابت اون روز، آشنایی‌ات بدید! ملاقات اون روزمون باید یه راز بمونه بین خودمون. آرمان احتمالا درست شما رو به خاطر نداره! دو سه بار اومده این‌جا، اما چون مثل یاسی بچه‌ی سر به زیری هست و هر دفعه آویزون سهراب بوده، شاید شما رو به خاطر نیاره، دوست نداریم حالا

که می‌خواد از ایران بره و راه درست زندگیشو پیدا کنه، خاطرات بدش جلوی چشمش باشه... خيله‌خب، دروغ سر هم نمی‌بافم، این جوړی نگام نکنید! ما به خاطر آرمان این‌جا نیستیم، اون نمی‌دونه در غیابش دقیقا این‌جا چه اتفاقی افتاده، آرمان هم به درک، خانواده‌هامون اصلا نمی‌دونن ما اون روز این‌جا بودیم.

نگاهم به شیشه‌ی میز بود و تصویر آقای امیری که گره‌ی ابرویش هی کور و کورتر می‌شد.

- من درست متوجه دلایلتون نمی‌شم و راستش درستش هم نیست که خیلی کنجکاوی کنم! از جانب من خیالتون راحت، من نه آشنایی با آرمان دارم و نه با شما. فکر کنم شانس با شما بود که روز عروسی برادرتون... آقا نیما برادر شماست دیگه؟

نسترن سر را به علامت مثبت تکان داد و او ادامه داد:

- شانس با شما بود که روز عروسی آقا نیما، سرمای شدیدی خورده بودم و نتونستم پیام، وگرنه شک ندارم که توی جشن، اگه آرمانو می‌دیدم حتما گوشمالیش می‌دادم، اما حالا از جانب من خیالتون باشه.

نیم ساعت بعد، با خیال ناراحت سوار آژانس داشتیم برمی‌گشتیم لواسان... تخم دلدل... می‌گرن... برملا کردن اسرار مادر... چرا حرف‌ها و کارهای مادرش را به جای لاپوشانی، جار می‌زنند؟! چنین آدمی قابل اعتماد است که اسرار ما را فاش نکند؟! به قول عزیزجون، آن که با مادر خود زنا کند با دیگران چه‌ها کند؟!

- چه‌قدر هوا گرم بود امروز، خوب شد بعد از امتحانت، حرف گوش کردی و نیومدی مدرسه، وگرنه دهن روزه هلاک می‌شدی مامان جون! درجه کولر گازی را بالا بردم برای مامان و همزمان که چادرش را از دستش می‌گرفتم و آویزان می‌کردم، گفتم:

- کاش با دکترتون مشورت می‌کردید، نکنه روزه برای معده‌تون ضرر داشته باشه؟!

- نگران نباش مادر، پونزده روز از ماه رمضون گذشته و مشکلی نداشتم، انشالله از این به بعد هم ندارم. یه ساعت دیگه جلسه قرآن خونه عمه شهلا شروع می شه، فکر کنم فرصت بشه توی این یه ساعت، چرتی بزنم!

دستی به نوازش روی موهایم کشید، برای مامان و بابایم، من همیشه همان یاس پنج ساله ام و بزرگ نمی شوم، مدل نوازش هایشان این را می گوید، حتی این که تا در دانشگاه می رساندم و منتظر می ماند تا امتحانم را بدهم و برگرداندم خانه!... برخوردشان مناسب یاس بیست ساله نبود، به درد یاس مهدکودکی می خورد!... امروز هم با وجود گرمای هوا و روزه بودن خود مامان، در ماشین نشسته بود به انتظارم! به خاطر حضور او تند و تند و بی دقت تست ها را زدم و بیرون آمدم. مقصد بعد از دانشگاه، مدرسه غیرانتفاعی اش بود. من هم کمی خرده کار داشتم آن جا، اما یکبارہ میان راه ترجیح داد از خیر مدرسه رفتن بگذرد و من را خانه برساند، مبادا دختر آفتاب مهتاب ندیده اش گرمش شود و از حال برود!

کمی پایا کردم، دست دست کردم، من من کردم، جان کندم تا یک جمله گفتم:

- مامان برم پیش نسترن؟!
تند ابرو درهم کشید و از نوک پا تا فرق سرم را براندازم کرد. قیافه ی مظلومانه ام که دست کمی از گربه ی چکمه پوش شرک نداشت، دلش را به رحم آورد. به سراغ چادرش رفت و گفت:
- تا حاضر بشی منم ماشینو می برم توی کوچه.
تند گفتم:

- نه مامان جان، شما تازه اومدید، خسته اید، خودم می رم، راهی نیست که! اصلا زنگ بزنی آژانس.
چین مهربانی به پیشانی نشانده و گفت:
- این حرفا چیه؟! من توی خونه، زیر باد کولر باشم و بذارم دخترم با آژانس بره؟!
- آخه شما روزه اید!

- تو هم روزه‌ای، کمتر راننده‌ی آژانسی کولرشو روشن می‌کنه، تو این گرما هلاک می‌شی!

می‌دانستم اصرارم راه به جایی نخواهد برد و حتما خودش باید مرا ببرد، از طرفی آن قدر حرفم مهم بود که نمی‌توانستم صبر کنم تا شب و برگشتن نسترن! شب دیر بود! پشت تلفن هم نمی‌شد گفت... احتیاج به شریک داشتم، باید نسترن همدستم می‌شد.

بین راه مامان برایم توضیح داد که دفتردار جدیدی قرار است برای مدرسه استخدام کنند. ابروهایم بالا پرید، من که بودم، چرا دفتردار جدید؟! - می‌خوام یه کم کار تو سبکتر کنم! بعدشم خوشم نمی‌آد توی مدرسه من، به دختر خودم دستور بدن که این کارو بکن اون کار و نکن! این جوری کارا رو به اون دفتردار جدید می‌گن و تو سمت رو همچنان داری! از سال بعد که بازنشسته می‌شم، به طور دائم مدرسه نیستم، اگه حس می‌کنی بدون من اذیت می‌شی، اصلا نمی‌خواد بری مدرسه.

دوست نداشتم، اصلا این نوع محبت‌ها را دوست نداشتم! کاش مامان این قدر مهربان نبود! کاش این قدر رویم حساس نبود! کاش من آنی نبودم که بعد از دوازده سال به دنیا آمد! کاش وقتی هم که به دنیا آمدم، مثل آدمیزاد به دنیا می‌آمدم، نه هفت ماهه که جون به سرش کنم برای زنده ماندنم! کاش تا هفت سالگی مرتب تشنج نمی‌کردم، آن هم بدون تب، که مامان این قدر رویم حساس نشود! کاش تا تقی به توقی می‌خورد فشارم نمی‌افتاد! کاش این قدر در مرکز خانواده نبودم و محبت نمی‌دیدم! کاش این قدر محبت خانواده‌ام بند نبسته بود به پر و بالم و جلوی پروازم را نگرفته بود! کاش خانواده‌ام کمی نامهربان بودند!

مقابل شرکت خدماتی نسترن نگه داشت و گفت:

- کی برمی‌گردی؟

نگاهم روی ماشین پراید هاچ‌بک نسترن گشت و گفتم:

- صبر می‌کنم سه چهار ساعت دیگه با نسترن برمی‌گردم، برای چیدن سفره افطار خودمو می‌رسونم.

- حتما با نسترن برگردا اگه کار داشت یا خسته شدی و خواستی زودتر بیای، به خودم زنگ بزن پیام دنبالت.

کمر بند را باز کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و پیاده شدم! جزء به جزء وجودش بوی بهشت می‌داد! آن قدری ایستاد تا نسترن در را به رویم باز کرد و خیالش راحت شد و رفت. نسترن با لبخند گفت:

- اوه مای گادا! مریم ببین کی اومده این‌جا؟

وا رفتم، انتظار داشتم تنها باشد، اما حضور مریم، نوه‌ی حاج‌دایی، برادر عزیزجون، توی ذوقم زد. دوتایی داشتند وسایل دفتر کارش را می‌چیدند. بالاخره نسترن ساختمانی را اجاره کرده و قرار بود بعد از ماه رمضان رسماً شروع به کار کند. نیما و عمه و عزیزجون و حتی بابا، مخالف صد در صد این کار او بودند، اما وقتی با عزم راسخ او روبه‌رو شدند زاهی جز کوتاه آمدن نداشتند و خود بابا پابه‌پایش شد برای پیدا کردن ساختمانی در خور خواهرزاده‌اش. نسترن مقداری از پولی که پدرش به او قرض داده بود، گذاشت برای پول پیش این ساختمان و ماشینش را هم با ته مانده‌ی آن پول خرید... نسترن جایی بود که من همیشه آرزوی داشتنش برایم مثل رویایی دور و دست نیافتنی بود، دختری خودساخته، مستقل و قوی!

شالم را درآوردم و در اتاقی آویزان کردم که قرار بود دفتر رئیس شرکت تشریفات و خدمات مجالس باشد، مانتویم را هم کنار آن گذاشتم! موهایم را بیشتر وقت‌ها از دو طرف می‌بافتم و از جلو، فرق وسط داشتم. نسترن اعتقاد داشت با وجود این که پوستم روشن است و چشم‌هایم می‌شی و موهایم فندقی، اما شدیداً به اصول دختر شرقی پایبندم!

دستی به ابروهایم کشیدم، مدتی می‌شد که مرتبشان نکرده بودم. با فکری مشغول از اتاق بیرون آمدم، اگر قرار بود امروز با نسترن ملاقات یواشکی با آقای... لبم را گزیدم... صدای نسترن را شنیدم که متعجب پرسید:

- چیزی شده یاس؟
تند برگشتم سمت او، کنار میزی، وسط سالن ایستاده بود و داشت چند

کارتن را خالی می کرد. چه رژلب خوشرنگی به لبها داشت! احتمالا از نسترن اجازه بگیرم کمی از رژش بزنم! یعنی رنگ مسی اندازه او به من هم می آید؟!

- ابروهامو مرتب می کنی نسترن؟!

مدرسه که می رفت، تابستانهای هر سالش را در آرایشگر محل می گذارند و آرایشگری یاد می گرفت! از همان موقعها یاغی بود، عزیزجون قلبش درد گرفت و عمه شهلا دو ماه قید او را زد و قهر کرد، اما او ککش هم نگزید و توی کتش نرفت که نوهی حاجی پیرنیا را چه به کار سخیف آرایشگری!

داشت وسایلی را از کارتن بیرون می آورد، اما وقتی خواستم ابرویم را مرتب کند، لحظه ای دستش از حرکت ایستاد و خیره نگاهم کرد، به گمانم بی خیال کارش شد که رفت سمت در اتاق رئیس تشریفات، همزمان که در را نیم لا می کرد، بلند گفت:

- مریم، اون وسایلو مرتب بچین توی کشو.

در را بست و برگشت سمتم، به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بیا یاسی، بشین روی این صندلی تا حین مرتب کردن ابروت، ببینم چرا چشمت این قدر پریشونه!

عاشق نسترن بودم، نگفته مرا از حفظ بود. روی صندلی نشستم و لبم را گزیدم. فکرم هزار جا بود، چه جوری به او می گفتم که بیا سر قرار برویم؟! بگویم که یک دفعه آقای کیانی زنگ زده و خواسته است امروز عصر همدیگر را ببینیم! قلبم تپ تپ می کرد!

نسترن موچینش را از کیفش درآورد، کنارم نشست و اولین مو را با موچین از زیر ابرویم برداشت. رگی که می رفت تا توی بینی ام، قلقلکش آمد و اولین عطسه را کردم!

- چه قدر رژت خوشرنگه نسترن، اجازه می دی منم بزنم؟!

کارش را می کرد و در همان حین هم با لحن آرامی گفت:

- فکر نکنم رنگش به تو بیاد! رنگهای مات به آدمهای سبزه بیشتر

می‌آدا! تو چون خیلی سفیدی، مسی استفاده کنی یخ و وارفته نشونت می‌ده، باید از رنگ‌های گرم استفاده کنی، زرشکی، سرخابی، عنابی، جگری. عطسه‌ای کردم، از فکر چنین رنگ‌هایی تنم مور مور شد! فکرش هم خنده‌دار بود، منی که از روز عروسی نیما اجازه پیدا کرده بودم فقط رژهایی با رنگ ملایم بزنم، یک‌باره جگری، آن هم حتما رژه مایع؟! -

نمی‌گی چی شده یاسی؟

- هوووم... چه جوری بگم؟ امروز ظهر، وقتی مامان خونه نبود... فکر بد نکنی‌ها...

- بگو، کشتیم.

- آقای... آقای کیانی زنگ زد و گفت اگه بشه عصر...

عطسه‌ای کردم. دست از کار کشید و مدتی به صورتم نگاه کرد، گونه‌هایم گر گرفت! خواستم خود را بی تفاوت نشان دهم، اما انگار نشد، چه می‌کردم با این لپ‌های گلی؟! -

- اِ... بالاخره احمدرضا حرفمو گوش کرد و خودش بهت زنگ زد! چه پسر حرف گوش کنی! هی می‌خواست منو جلو بندازه تا از دایی بیرسم ضبط ماشینش چی شد، گفتمش به من چه، ضبط ماشین توئه، خودت زنگ بزن به یاسی.

حرفش چشمم را گشاد کرد "احمدرضا؟" ... "پسر حرف گوش کن؟" ... "خودت؟" ... "منو بندازه جلو؟" ... در تک‌به‌تک کلماتش حس صمیمیتی خفته بود که چشم‌هایم را چهارتا می‌کرد!

- این جوری نگام نکن یاسی!

- احمدرضا؟! -

برای این که از شر نگاهم نجات پیدا کند باز هم سراغ ابرویم آمد و گفت:

- اوهوم! نمی‌دونستی اسم کوچیک آقای کیانی، احمدرضاست؟ خودش بهم گفت صدایش بزنم احمدرضا! چند باری به خاطر ضبطش با هم ملاقات داشتیم.

باور نمی‌کنم! فقط ضبط؟! صدای سمجی توی سرم می‌گفت که "اگر قرار بود از کسی کمک بگیرد، باید به کسی می‌گفت که از اول پایش توی ماجرا کشیده شده بود، یعنی من! چرا رفته سراغ نسترن؟! و صدای دیگری جواب می‌داد "چون تو رو بی‌دست و پایی دیده که از پس هیچ کاری برنمی‌آی! حتی این که تنهایی مسیر پنج دقیقه‌ای خونه تا محل کار نسترن رو بیای! چون تو بی‌عرضه‌ای دختر! چون هیچ کس تو رو نمی‌بینه! هیچ کس هم مقصر نیست، جز خودت و خودت و خودت."

عطسه کردم، هیچ وقت از رژ مسی خوشم نمی‌آید! هیچ وقت! باز هم عطسه کردم، کجاست عزیزجون که با شنیدن عطسه‌هایم صلوات بفرستد و بگوید "صبر اومده، صبر کن!؟"

فصل سوم

در قاب پنجره نشسته بودم و نگاهم چسبیده بود به حیاط و حوض کوچک آبی و فواره‌ی نقلی‌اش! حوضی که سال‌ها زیر درخت تناور گردو جا خوش کرده بود. چند ساعتی می‌شد که نم اشک جلوی چشمم را تار کرده بود، اما نمی‌گذاشتم بچکد! احساساتی بودم، درست! بی‌دست و پا بودم، درست! اما نمی‌خواستم زر زرو باشم و اشکم دم مشکم! کم پیش می‌آمد گریه کنم، زیاد بغض می‌کنم، اما گریه نه! اگر این طور است پس این نم اشک از دیشب چه می‌کرد در چشمم؟! کی سرریز می‌شد تا راحت شوم؟! شوم؟! شوم!؟

- خاله بیا یه لقمه بذار دهنت! از افطار که یه لیوان شیر و خرما خوردی تا حالا هیچی نخوردی!

نمی‌خواستم! هیچی نمی‌خواستم! من فقط بابایم را می‌خواستم! بابایی که صبح، به جای این که تبعیدم کند خانه‌ی عزیزجون یا عمه‌هایم، فرستاده بودم افجه، پیش خاله‌فاطی. یعنی این همه از دستم دلخور شده است؟ حتی حاضر نشده بود خودش تا این جا برساندم! صبح که از خواب بلند شد، دیدم اخم منگنه شده به ابروهایش، بی‌آن که نگاهم کند دو جمله بیشتر نگفت، آن هم این که:

- خیلی وقته به خاله‌فاطی سر نزدی! مامانت توی ماشین منتظرته برید افجه!

همین! همین یعنی برو، یعنی قهرم! حتما دیشب مامان به او گفته بود، گفته بود که موقع سحری هم سردرد را بهانه کرد و بدون او سحری خوردیم و سر میز نیامد! از همان دیروز عصر که با مامان حرف زده بودم، باید خودم را آماده‌ی هر نوع عکس‌العمل بابا می‌کردم.

- یاس، بیا دیگه خاله جون!

نگاهم برگشت سمت خاله‌فاطی، او فقط نوزده سال داشت که همسرش فوت کرده بود و حالا چندین دهه از آن زمان می‌گذرد و در تمام این سال‌ها تک و تنها سر کرده بود! تک و تنها در خانه‌ای که سر جمع بیندی، با راهرو و انباری شاید به صد متر نرسد و سی چهل متر آن را هم حیاط تشکیل می‌دهد! خانه‌ای دراز و باریک! باریک‌باریک!

- اعظم خانوم برات غذا کشیده، بیا گل دختر خوشگلم! بیا خاله‌جون

غذا بخور تا برات بگم!

اعظم خانم، پرستار استخدامی مامان برای خاله بود. از جایم بلند شدم. سینی غذا پایین تخت او بود. دل مامانم را شکسته بودم، دل بابایم را شکسته بودم، نمی‌خواستم دل خاله‌فاطی را هم بشکنم با غذا نخوردنم! یعنی الان توی خانه‌امان چه خبر است؟! یعنی الان همه فهمیده‌اند من چه خواسته‌ام؟! اصلا مگر خواسته من چه‌قدر فاجعه‌بار است که باعث شده بابا چنین برخوردی کند؟! بیچاره مامانم، بدجور او را گذاشته بودم در منگنه! دیشب که با مامان توی بهارخواب حرف زده بودم، بهم گفته بود که، "فکراتو کردی؟! می‌دونی چیزی که می‌خوای برای بابات چه‌قدر سنگینه؟ ممکنه زور منم بهش نرسه!" همین حرف آخرش چه‌قدر دل گرم کرده بود! یعنی با این که چندان خواسته‌ام را منطقی ندیده و شاید حتی دلخور هم شده، اما قرار است پشتم بماند و حمایت کند، مثل تمام این سال‌ها! صبح هم توی راه گفته بود، "سعی می‌کنم متقاعدش کنم که این‌جوری‌ام خیلی بد نیست!"

کنار خاله نشستم. اعظم خانم در مجمعه‌ای مسی با لبه‌های کنگره‌ای و قدیمی برایم بشقاب‌ی کته گوجه گذاشته بود با سالاد شیرازی و لیوانی

دوغ محلی پر از نعنّا! برای خاله هم چای آورده بود. آرام پرسیدم:
- خاله، چه طور خانواده تون اجازه دادن این همه سال تنها زندگی کنید؟! خبر دارم که همسرتونو وقتی خیلی خیلی جوون بودید از دست دادید!

قاشق اول را توی دهان گذاشتم. خاله جلویم نشسته بود روی تخت، یک پایش را تا کرده بغل داشت و دستش را روی پایش، توی دستش هم نعلبکی چای داشت و آرام فوتش می کرد! قلپی چایش را خورد و گفت:
- دور سرت بگردم، اون روزها کسی رو نداشتم که بذارن یا نذارن تنها بمونم! من بودم و تک خواهرم! آقام که مرده بود، ننه مونم شوور کرد و من مونده بودم و زهرا. هر دومونو شوور دادن به دوتا داداش! یه شب با هم عروس شدیم، اونم عروس افجه ای ها! ما دوتا دخترک شمالی، نه می دونستیم افجه کجاست، نه اصلا افجه چی هست؟ سیزده سالم بود که عروس شدم، زهرا پونزده سالش بود! سال بعدش آذر ساداتو حامله شد، اما من بچه م نشد!

با این که حافظه کوتاه مدتش رو به تخریب بود، اما هنوز حافظه طولانی مدتش کار می کرد، مثل ساعت! این را همین خاطره گویی اش نشان می داد. استکانش را برداشت و باز هم نعلبکی اش را لبالب کرد. غذا توی گلویم مانده بود، لیوان دوغ را برداشتم، داشتم پیش بغض خفه می شدم! یعنی بغضم با کمک دوغ پایین می رفت؟!

- نوزده سالم بود که آبجی بیچاره م و شوور بدبختش و شوور بدبختم با هم مردن!

بغض من که پایین نرفت، به خاله فاطمی هم سرایت کرد و صدایش لرزید.
- سال سیاهی بود! زمستونش استخوون می ترکوند! زهرا حالش بد شده بود! دوباره پا به ماه بود! اون موقع ها شوور بدبخت من تنها کسی بود که توی افجه ماشین داشت! از اون اتول قدیمی ها! شریف و عزت با هم زهرا رو بردن تا شاید برسونن لواسون بزرگ که توی راه بهمن اومد.
صدایش می لرزید و نتوانست ادامه دهد. برای رد گم کنی بغض، نعلبکی

را به لب برد و چایش را قاطی فینش سر کشید! اشکم آرام سر خورد! این قصه‌ای بود که هزار بار برایم گفته بود، اما هر بار که می‌گفت داغ دلش تازه می‌شد! حق داشت، در عرض یک لحظه سه تن از عزیزانش را از دست داده بود و آذرسادات روی دستش مانده بود، مامان من! همان مامانی که تنها امیدم به او بود که بتواند از پس پیرنیاها بربیاید! شاید فقط او بود که می‌توانست بابا را متقاعد کند. بابا چرا من را این‌جا فرستاده؟ من تا این سن یک شب جدا از مامانم نبوده‌ام!

گوشی‌ام زنگ خورد. نعلکی را توی سینی گذاشت و نم اشکش را با آستین گرفت و گفت:

- نمی‌خواهی تلفنتو جواب بدی؟!

نه! نمی‌خواستم! می‌ترسیدم! از صبح این اولین باری بود که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. نگاهم به اسم نسترن افتاد، آرام ارتباط را وصل کردم که یک‌باره دادش بلند شد:

- دختر، تو احمق شدی؟! خودت به درک! منو از چشم همه انداختی! من چه کاره‌ام این وسط که عزیزجون می‌گه همه‌ش زیر سر نسترنه؟!

به بهانه‌ی سیر شدن و بردن سینی به آشپزخانه، از جا بلند شدم، گوشی را بین گوش و شانه گرفتم و سینی به دست از اتاق بیرون رفتم و با صدای آرام و به بغض نشسته‌ای گفتم:

- اوضاع خونه چه‌طوره نسترن؟!

- آشفته! خراب! کودتا کردی دختر، کودتا!

کودتا؟! این که دیگر نمی‌خواهم بار کسی باشم کودتاست؟! این که می‌خواهم خودم را از این همه تنبلی و بی‌خاصیتی بیرون بکشم کودتاست؟! این که می‌خواهم مثل همه‌ی همسن و سال‌هایم باشم کودتاست؟! این که دیگر نمی‌خواهم مامان مواظب سردی و گرمی هوا و سوختگی دستم باشد، کودتاست؟! این که می‌خواهم مثل همه هیجان را حس کنم، حتی هیجان تصادف کردن و زیر ماشین رفتن را، کودتاست؟! این که نمی‌خواهم همه به غیر از خانواده‌ام به عنوان آدمی بی‌خاصیت و بی‌عرضه بهم نگاه کنند،

کودتاست؟! دیشب مگر چه گفته بودم که بابا کودتا برداشت کرده بود؟! فقط مقابل مامان نشستم، حتی جرأت نداشتم لامپ بهارخواب را روشن کنم و سعی کردم توی نوری که از اتاق می تابید و زیر نور ماه در مورد تصمیمم بگویم! تصمیمم که کودتا فرض شده، این بود که دیگر نمی خواهم به عنوان دفتردار در مدرسه کار کنم! می خواهم جای دیگری بروم! گفتم شاید یک جایی مثل دفتر خدمات و تشریفات نسترن! جایی که از من کار بخواهند و مسئول باشم! به مامان گفتم کم کم از این که همه حس می کنند بی عرضه هستم، خسته شده ام! گفتم خسته شده ام از بس که قبل از خودم به خانواده ام و شأن و منزلت و اصالت خانوادگی امان فکر کرده ام! گفتم، حرفم را گفتم، حرفی که دو سه سال لابه لای حفره و بطن های قلبم مثل رازی برای خودم مانده بود و به هیچ کس نگفته بودم! گفتم ضربه ای که "پیرنیا" بودن به ادامه تحصیل من زد، هیچ کس نزد! دختر پیرنیاها نباید این کار را بکند، نباید آن کار را بکند!... اما نگفتم... خیلی چیزها را نگفتم، به مامان نگفتم که محبت افراطی او ضربه بزرگ تری به زندگی ام زده است! محبتی که نمی گذارد من حتی سرما و گرما را بچشم! محبتی که سلامتی و زنده بودنم برایش از خودم هم مهمتر است... از خودم، شخصیت، غرورم... محبت افراطی مامان و اصل و نصب خانوادگی بابا، من را از بن و ریشه نابوده کرده است!... از یاس، آدمی ساخته منفعل و بی عرضه!

- هووووی! گوشت با منه؟! -

با صدای داد نسترن پشت تلفن، از عالم خودم کنده شدم و فقط "هوم" گفتم تا او را از سر واکنم، خدا را شکر نپرسید الان چه گفته ام و گرنه لو می رفتم که هیچ نشنیده ام! او هم مهلت نداد "هوم" م کش بیاید و تند و عصبی ادامه داد:

- می دونی مامانم اومده چی می گه؟ می گه همه چیز از زیر سر توی گور به گور شده بلند می شه! می گه زن دایی از دستم دلخوره که تو نشستی زیر پای یاس؛ می گه حالام نمی خواستی کار دست یاس بدی، می خواستی یه کارگر مفت و مجانی گیر بیاری! مامانم همین جواری راحت نگفتها، یه

نیشگون محکم از گوشه‌ی رونم گرفت و گفت! من چه کار کنم از دست تو آخه مغز نخودی احمق؟! همین الان بگم که من دستیار نمی‌خوام! سینی را روی کابینت گذاشتم و بشقاب را برداشتم! نصف بیشتر کته گوجه‌ام دست نخورده مانده بود. با صدای آرامی گفتم:

- عیبی نداره، می‌رم یه جای دیگه، این جووری تو رو هم کسی مقصر... "پوف" غلیظی سر داد و با گفتن "احمق" ارتباط را قطع کرد! چرا هیچ کس درکم نمی‌کند؟! حداقل از نسترن انتظار دیگری داشتم! مجمعه را آب کشیدم و گوشه‌ی آشپزخانه به دیوار تکیه دادم تا نمش چیده شود! باز هم گوشه‌ی ام زنگ خورد. لبخند روی لبم نشست، احتمالا عصبانیتش خوابیده است!

- جانم نسترن؟

- یادم رفتم اینو بگم، مامان و بابات دارن می‌آن دنبالت کودتاگرا! و باز هم ارتباط را قطع کرد. لبخند روی لبم پررنگ‌تر شد، اما تلخ‌تر! کاش می‌فهمیدم تقصیر من چیست که باید چنین زندگی‌ای کسالت‌باری داشته باشم! زندگی‌ای که هر کسی از دور ببیند، می‌گوید خوشی زده زیر دلت و قدر محبت نمی‌دانی! چرا کسی درک نمی‌کند که تنها گناه من دیر به دنیا آمدنم در این خانواده است؟! کاش دوازده سال مامان و بابا چشم انتظار به دنیا آمدن من نمی‌بودند! کاش وقتی هم که به دنیا آمدم، مثل باقی بچه‌ها طبیعی بودم، نه نارس و تشنجی! کاش مامان و بابا می‌فهمیدند که من سال‌هاست از آن بچه‌ی نارس و تشنجی فاصله گرفته‌ام! کاش یکی بودم مثل همه!

توی اتاقم، روی تخت دراز کشیده بودم و گوشم به صفات خدا بود که از تلویزیون سالن شنیده می‌شد. چند دقیقه بیشتر به اذان مغرب نمانده بود.

- دخی بیا این زولبیا و بامیه‌ها رو از دستم بگیر.
بابا تازه از راه رسیده بود. روی تخت نشستم. قبل از این که سرپا شوم،

صدای مامان را از هال شنیدم:

- بده به من. یاس حالش خوب نبود، فرستادمش تا قبل از اذان استراحت کنه.

و بعد صدای متعجب و نگران بابا:

- خوب نبود؟! چرا؟!!

- نگران نشو، چیزی نیست. به خاطر روزه ضعف کرده!

چرا مامان و بابا نمی‌خواهند بفهمند که نه به خاطر نخوردن غذا، که به خاطر یک عمر خوردن آرزوهایم و دم نزدن است که این‌طور غمباد گرفته‌ام. صدای بابا را شنیدم که:

- پس عزیز کجاست؟! کاش از اون جوشونده‌های همیشگی‌ش که معجزه

می‌کنه، دم افطار می‌داد دست این دخی ما تا یه کم جون بگیره!

- حاج‌علی زنگ زدن، انگار بازم حال حاج‌دایی خوب نیست. عزیز رفتن

خونه‌ی حاج‌دایی.

- اگه تا بعد از افطار حال یاس خوب نشد می‌برمش درمانگاه یه تقویتی

بهش بزنن، اگر خوب شد، حاضر شید سه‌تایی بریم خونه حاج‌دایی عیادت.

نگرانی توی صدای بابا موج می‌زد، هم نگران من بود و هم نگران

دایی‌اش که هر چند ماه یک‌بار رو به قبله‌اش می‌کردند، اما او عزرائیل را

جواب می‌کرد و به زندگی برمی‌گشت. تحمل نگرانی بابا را نداشتم، از جایم

بلند شدم و قدم به هال گذاشتم:

- سلام بابایی، خسته نباشید!

نرسیده به آشپزخانه بود که برگشت سمتم و با لبخند آغوش باز کرد.

هیچ کدام، هیچ به روی خود نمی‌آوردند که چند روز پیش چه خواسته

بودم. آرام خودم را توی بغلش جا دادم. از پشت سبیل‌های پهن و

خاکستری‌اش بوسه‌ای روی موهای فندق‌ام زد و گفت:

- روزه‌ت قبول دخی. آذرجان، برای افطار دخترم شیر گرم کن تا با

خرما بخوره یه کم انرژی بگیره. منم برم وضو بگیرم، همه دارن می‌رنند

سمت خدا.

لبخند بی‌جانی روی لبم نشست، منظورش "همه از خداییم و به سوی خدا می‌رویم" بود که از تلویزیون پخش می‌شد. بابا عادت داشت نماز مغربش را بعد از اذان بخواند و نماز عشاءش را بعد از افطار. برای وضو گرفتن آشپزخانه را ترک کرد و همین فرصت خوبی داد تا همزمان که استکان‌ها را در سینی می‌چیدم، آرام زیر گوش مامان بگویم:

- به نظرتون امشب که بابا سر حاله، دوباره در مورد کار کردن کنار نسترن باهاشون صحبت کنم؟

مامان برگشت و متعجب نگاهم کرد و گفت:

- ما فکر کردیم تو از صرافتش افتادی!

بغض نشست توی گلویم، هیچ وقت من را جدی نمی‌گرفتند!

- مامان، تو رو خدا یه بار بهم مهلت بدید که...

نگذاشت ادامه بدهم و معترض گفت:

- که چی؟! می‌دونی چی می‌خوای؟ یاس، تو نسترن نیستی! تو مثل اون سر از خود و خودمختار نیستی که هر کار اشتباهی رو بکنی و خم به ابروی خانواده‌ت نیاد! تو یاسی!... دختر حسن‌آقا! دوست داری خودت و ما رو انگشت‌نما کنی؟! دوره بیفتی توی این عروسی و اون مجلس که مراسم‌شونو تدارک ببینی! عزیزت اگه به خاطر کار نسترن تالاب سخته رفت و سخته نکرد، به خاطر تو سخته می‌کنه! تو نوهی پسری حاجی پیرنمایی یاس!

نمی‌گذاشتند! محال بود بگذارند من کمی روی پای خودم بشوم! برایم قفس طلایی ساخته بودند و با پر و بال چیده شده انداخته بودنم در آن! جرمم چه بود؟! نوهی پسری حاجی پیرنیا بودن؟!... اصالت خانوادگی عمری روی دوشم سنگینی می‌کرد! نمی‌خواستم... نمی‌خواستم آن قدر بی‌دست و پا به نظر بیایم که هیچ کس من را نبیند و جدا از خانواده‌ام، نه دیده بشوم و نه شناخته!

- یاس، حالت خوبه مامان؟ یاس چرا تلوتلو می‌خوری؟ یاس؟!
صدای داد مامان بلند شد:

- حسن... حسن، به دادم برس... دخترم داره از دستم می‌ره...
چشمم سیاهی می‌رفت، تلویی خوردم و سرم روی گردنم چرخ می‌زد!
به ثانیه نکشیده آب قند ریخته شد در حلقم و ثانیه‌ای بعد تربت زیر بینی‌ام
گرفته شد... بدم می‌آید از خودم! از خود بی‌دست و پایم که تا تقی به توقی
می‌خورد فشارم می‌افتد!

پریچهر و نسترن در آشپزخانه بیخ گوش هم ایستاده بودند، یکی
ظرف‌ها را می‌شست و دیگری خشک می‌کرد و پیچ می‌زدند! شک نداشتم
که در مورد اتفاقات توی اتاق پذیرایی بحث و نقد کارشناسی می‌کنند! به
غیر از آن‌ها، مرضیه خانم هم داشت چای می‌ریخت! مرضیه خانم، همسر
خیراله، باغبان قدیمی حاج‌بابا بود که هر چند مدت زن و شوهر دست
کمکی به عزیزجون می‌دادند! امشب هم از آن شب‌هایی بود که مرضی
خانم آمده بود کمک دست عزیزجون، اما عملاً بیشتر کارهای قبل از افطار،
مثل آشپزی و... به عهده‌ی عمه‌هایم بود و کارهای بعد از افطار را هم
پریچهر و نسترن به عهده گرفته بودند. در اتاق پذیرایی بسته بود و همه‌ی
ماهایی که پشت در بودیم، نامحرم جمع بودیم! جلسه غیرعلنی بود و من
متهم! بقیه هم حالت خبرنگار داشتند که قرار بود لپ مطلب را به گوششان
برسانند و از جزئیات با خبر نشوند! نمی‌دانستم پشت این درهای بسته چند
گزینه برایم روی میز گذاشته‌اند! حمله‌ی نظامی هم هست؟! اگر بگویند
حرف مفت زده‌ام؟ اگر بگویند دیگر نه تنها پیش نسترن، که حق ندارم
حتی به عنوان دفتردار کار کنم؟ اگر بگویند به خاطر یاغی‌گری‌ام بهتر است
زودتر به خواستگاری پسر آقای صمدی جواب مثبت بدهم و منتظر عشق
بعد از ازدواج بمانم؟ اگر بابا صدایم بزند و برایم ابرو درهم بکشد؟ اگر
عزیزجون بگوید از چشمش افتاده‌ام؟ اگر... اگر... اگر... این اگرها توی مغزم
نشست برگزار کرده بودند و داشتند میز و صندلی‌های جلسه را توی سرم
می‌کوفتند!... آن شب، بعد از حال خرابم، مامان که تحمل درد و رنجم را
نداشت و ندارد، سنگر بابا و پیرنیاها را خالی کرد و آمد پشت سرم. حالا

من، مامان را داشتم که می دانستم تا اندازه‌ای زورش به آن‌ها می‌رسد، اگر نمی‌رسید، اصلاً این جلسه تشکیل نمی‌شد!

قهقهه‌ی خنده‌ی نسترن برای لحظه‌ای بلند شد و با دستی که دستمال را توی مشت داشت، کوبید روی بازوی پریچهر و باز هم آرام وز زد زیر گوش او، کاش من هم مثل او بودم! برای لحظه‌ای از خود احمق‌بدم آمد، با تصمیم یهویی‌ام نسترن بیچاره را هم به دردسر انداخته بودم! عزیزجون چپ می‌رفت و راست می‌آمد، می‌گفت او بوده که من را هوایی کرده! مامانم هم با نگاه‌های دلخورش همین را می‌گفت! دو روز اول، عمه شهلا، هم‌نظر آن‌ها بود اما بعد که دید مامان زیادی کم‌لطفی می‌کند نسبت به نسترن و با سرسنگینی، همه‌ی گناه‌ها را به دوش نسترن می‌اندازد، رفت در سنگر دخترش که مگر نسترن چه گفته؟! یاس خودش یکدفعه‌ای جنی شده است... جنی؟!... اسم جن که می‌آید ناخواسته یاد بچگی و کوهیار امیری می‌افتم... گوشم تیز شد، حس کردم برای لحظه‌ای از پشت در بسته صدای نیما را شنیدم، دلم به بودنش در جلسه گرم بود. قبل از این که وارد اتاق شورا شود مرا کنار کشیده و گفته بود، "برای اولین باره که دارم می‌بینم یه بخاری ازت بلند شده، پس توی جلسه‌شون هواتو دارم!" دوست داشتم دلم را خوش کنم به حق رای او، اما نمی‌شد! نیما کمترین تاثیر را در رای‌گیری آن‌ها داشت! اول بابا، دوم بابا، سوم مامان، چهارم بقیه‌ی اعضا خانواده! دو گزینه اول که مطمئنم مخالف صد در صد این کارم بودند، مامان اما با وجود مخالفت، به خاطر محبت کورکورانه‌اش در سنگرم می‌ماند، بقیه هم ممتنع! در این چند روز بابا سعی کرده بود از راه ملایمت نظرم را تغییر بدهد و باب نصیحت را باز کرده بود که "دخی جانم حالا بر فرض رفتی توی اجتماع، به نظرت اجتماع همونیه که تو فکر می‌کنی؟!" اما وقتی نگاه بر و بر من را می‌دید، می‌فهمید که میخ آهنی در سنگ می‌کوبد!

- یاس، این قدر پاتو تگون نده، عصبیم کردی!
از حال و هوای خودم کنده شدم و چشمم از روی در برداشته شد و

رفت سمت آرمان! داشت با گوشی نسترن بازی می کرد! گوشی مدل بالای نسترن گوشت قربانی شده بود برایش. نسترن روی گوشی اش حساسیت داشت، اما چون ماه های آخر بودن آرمان در ایران بود، شاکی نمی شد! نگاهم را از او گرفتم و حواسم رفت پی مرضیه خانم که با سینی نقره ای چای، در سالن را باز کرده بود و نگاه من هم که منتظر شکار بود دوید پشت سرش. برای لحظه ای دیدم سرهنگ حرف می زند! وای خدا، سرهنگ نظامی مسلک، دارد چه چیزهایی بر ضد من می گوید؟! در اتاق بسته شد و گوشه ی ناخنم رفت زیر دندانم.

- بیا چایی بردار، یه بامیه هم بذار دهنِت رنگ به رو نداری! نسترن و پریچهر کی کارشان تمام شده و کنارم نشسته بودند که متوجه نشده بودم؟ لبخندی به روی آن دو زدم و چای برداشتم. پریچهر نگاهش توی کل خانه گشت و گفت:

- راستش برام جالبه شبی که ممکنه فرداش عید فطر باشه، چرا همگیتون جمع می شید خونه حاج بابا! ما اعتقاد داریم اگه افطاری که فرداش عیده، خونه کسی باشیم، فطریه ش به گردن خودش که هست، به گردن صاحبخونه هم می افته!

نسترن همزمان که خرمایی پر از مغز گردو توی دهان می گذاشت، در جواب او گفت:

- فتوا می دی؟! بعدشم حاج بابای من ماشالا اون قدر مال و ثروت به جا گذاشته که بچه هاش برای دور هم جمع شدن، ترس از چندرغاز فطریه نداشته باشن! دایی جونم همین جوری هر سال چند برابر پول فطریه ی کل خانواده، به کم بضاعت ها می ده!

پریچهر لب و دهانی جمع کرد، معلوم بود بهش برخورد، حرف نسترن شاید خیلی بد حرفی نبود و تعریف از حاج بابا خدایامرز بود و از بابایم، اما لحن گفتنش کاملاً خواهرشوهرانه بود! نسترن را جان در جانش کنند، همان لحظه اول اگر از کسی خوشش نیاید، هر چه قدر هم با او گرم بگیرد و وز بزند، باز هم او را از متلک و کنایه بی نصیب نمی گذارد! وای به این که

خواهر شوهر هم محسوب بشود!
 - آرمان نمی‌خوای دیگه گوشی منو بدی؟
 - صبر کن، صبر کن این مرحله رو برم.
 نسترن خرمای دیگری در دهان گذاشت و قلپی از چای داغش را سر کشید و رو به من گفت:

- نمی‌خوای بری داخل؟! بیچاره، دارند درمورد آینده‌ی تو تصمیم می‌گیرن. اگه بیان بیرون و بگن تا اون داخل بودیم زنگ زدیم به حاج‌آقا صمدی و قرارمونم گذاشتیم چی؟!!

پس او هم داشت به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر کرده بودم، اما کاش فکرش را بلندبلند جلوی پریچهر نمی‌گفت! آلو در دهان دختر عمه ما خیس نمی‌خورد.

- واه! یاسی جون، حاج‌آقا صمدی دیگه کیه؟! عمه من کلی نقشه ریخته که بیاد خواستگاری!

خواستم برای از سر واکردنش لبخندی بزنم که صدای باز شدن در اتاق بلند شد و همه‌ی سرها هراسان رفت آن طرف، حتی سر آرمان برای لحظه‌ای از گوشی نسترن بلند شد و سمت در رفت! قرار بود از آن اتاق حکم حبس ابدم در خانه صادر بشود؟! حق داشتم از دلهره بمیرم! همه وا رفتیم، مرضیه خانم بود با پیشدستی‌های پوست میوه! داشت سمت آشپزخانه می‌رفت که نسترن همزمان با برداشتن خرمای دیگری، پرسید:
 - مرضیه خانم چه خبرها از شورا؟! یاسو هنوز به اشد مجازات محکوم نکردن؟!!

مرضیه خانم قدم به آشپزخانه گذاشت و گفت:

- خانم، من حرف آقا پیرنیا و عزیزجون اینا رو که گوش ندادم! دروغ می‌گفت! همه می‌دانستند که اگر صد رگ توی جان مرضیه خانم باشد، نود تای آنها رگ فضولی است و ده تای دیگر رگ رازداری! محال بود کلمه‌ای لو بدهد!
 - با توأم یاس جان!

"یاس جان؟! چه کلمه‌ی ناهمگونی! اسمم جوری است که اگر بخواهی کنارش پسوندی بگذاری خیلی جذاب نمی‌شود! یاس جان؟!... نسترن جان!... پریچهر جان!... مهناز جان!... آذر جان!... همه‌اشان خوش‌آوا تر از یاس جان است! این مدت هیچ وقت کسی اسم پریچهر را از زبان نیما بدون "جان" نشنیده! اگر روزی من ازدواج کنم و همسرم بخواهد بگوید "یاس جان" فکر کنم با هر بار شنیدنش حالت تهوع می‌گیرم!

- یاسی؟! کجایی؟! پریچهر با تو هست!

"یاسی؟! یاسی خوب بود! برگشتم سمت پریچهر و همان‌طور منگ نگاهی کردم. لبخندی روی لب نشانده بود و پرسید:

- پرسیدم حالا که می‌خوای بری دستیار نسترن بشی، چیزی هم از کار تشریفات می‌دونی؟

سر را به علامت منفی تکان دادم. چینی مثل خط عمودی نشست بین ابروهایش. دوباره پرسید:

- پس می‌خوای بری اون‌جا چه کار کنی آخه؟

- می‌خوام برم یاد بگیرم!

چین رفت، حس کردم به جای چین، تمسخر رنگ نگاهش شد! رو کرد به نسترن و پرسید:

- چه جوری می‌خوای باهاش کار کنی؟! این که هیچی بلد نیست! شانس آورد که بابا و حاج‌باباش پولدارن، وگرنه فکر نکنم یه خواستگار هم پیدا می‌کرد!

رنگم تا بناگوش سرخ شد، زورش به نسترن و حرفی که لحظاتی پیش از او خورده بود، نمی‌رسید و تلافی‌اش را داشت سر من درمی‌آورد. نسترن برایم از دور بوسه‌ای هوایی فرستاد و گفت:

- خیالت راحت، اگه این جوری هم باشه که تو می‌گی، تا مردهای خنگی مثل نیما پیدا می‌شند، یاس هم بی‌شوهر نمی‌مونه!

چنان ضربتی به پریچهر زد که برای لحظه‌ای نفس من هم بند آمد و چشمم فراخ شد. صورت پریچهر به آنی نرسیده برافروخته شد و نفسش را

عمیق از ریه بیرون داد. آن قدر حرفش درد آور بود که برای لحظه‌ای سر آرمان هم از روی گوشی بلند شد و رفت سمت عروس عمه و باز هم رفت توی گوشی! نسترن با همان لبخند دلگرم کننده، خود را توی مبل ول داد و گفت:

- همین که جلسه شورا مثبت بشه و دود سفید از اتاق بیرون بیاد، به فردا نرسیده کلی کار بهش یاد می‌دم.

راست می‌گوید، چه قدر کار باید یاد بگیرم! هم کار کردن با نسترن را باید یاد بگیرم، هم رانندگی. دوست داشتم رانندگی هم یاد بگیرم. از همه مهمتر، باید حرف زدن با مردم را هم یاد بگیرم! فقط اگر دود سفید از اتاق شورا بیرون بیاید!

- یاس بیا داخل عمه جان!

نگاه وحشتزده‌ام رفت سمت در اتاق، فقط کسی مثل عمه مهناز می‌توانست این‌طور در را آرام و بی‌سروصدا باز کند که حتی متوجه باز شدنش نشویم. چرا او را پیش انداخته‌اند؟! چرا مامان نیامد؟!

عمه با سر اشاره کرد بلند شوم، ته نگاهش را گشتم، اگر قرار بود کسی را انتخاب کنند که هیچ از نگاه و رفتارش نفهمی، بهترین کس را انتخاب کرده بودند. لرزان روی پا شدم! مگر داشتند به سلاخ‌خانه می‌رفتند که جان نداشتند این پاهای لعنتی؟! چشم از صورت خونسرد و خنثای عمه مهناز گرفتم و دادم به نسترن! چه‌طور آن دو سال توانسته بودم بدون وجودش و حضورش و نگاه دلگرم خواهرانه‌اش به زندگی ادامه بدهم؟! با لبخند مهربانی اشاره کرد داخل بروم! قبلا کلی نصیحتم کرده بود که اگر قبول نکردند مهم نیست، تو سعی کن به خودت بیایی! کار کردن یا نکردن مهم نیست، مهم تصمیم‌گیری است! مهم این است که خودت کجای زندگی خودت هستی! مهم این است که خانواده‌ات باید پر و بالت باشند و نه بند پایت! الان هم نگاهش همین را می‌گفت. آرام و قدم‌رو رفتم سمت در. همین که قدم به اتاق پذیرایی مجلل و با شکوه خانه حاج‌بابا گذاشتم، در پشت سرم بسته شد. شاید هیچ ربطی به تخیلاتم نداشت، اما حس

کردم این در چوبی و گرانقیمت بی شباهت به درهای بزرگ و فلزی زندان‌ها نیست! در پشت سرت بسته می‌شود و باز هم تبعید می‌شوی به سلول انفرادی... همان‌جا کنار در با سری زیر افتاده و مثل گناه‌کارها سلام دادم! همه‌اشان فرو رفته بودند در مبل‌های استیل سفید و طلایی! نمی‌دانم پذیرایی عزیزجون همیشه این‌قدر بزرگ بود یا به خاطر استفاده از دکوراسیون سفید و طلایی به نظر دراندردشت می‌رسید، شاید هم من خیلی کوچک شده بودم!

با همان سر به زیری مجرمانه، راه افتادم سمت آن‌ها که با فاصله نسبت به در نشسته بودند. صندل به پا نداشتم و کف پایم می‌نشست روی سرامیک‌های سرد و سرما از رگ‌های پایم می‌دوید بالا و می‌رسید به قلبم. خدا را شکر که رسیدم به فرش‌های سفید پذیرایی! نگاه سر به زیرم بلند شد و چرخید، یک جای خالی کنار بابا... یکی کنار ماما... یکی کنار نیما... یکی هم کنار سرهنگ... آن که کنار سرهنگ بود حتماً از آن عمه مهناز بود، پس حق انتخابم کم می‌شد. آرام پیش رفتم، دلم مامانم را می‌خواست، کنارش نشستم و دستم بی‌اختیار رفت سمت گوشه‌ی روسری‌ام و موهایم را زیر آن هل دادم! ماما همیشه در چنین دوره‌می‌هایی چادر سر داشت. عاشق چادر بنفش انگوری مامانم بودم، بوی خوب می‌داد!

- خب دخترجون سرتو بلند نمی‌کنی؟! -

ابرویم بالا پرید، اگر بهم می‌گفتند ممکن است در چنین جلسه‌ای چه کس یا کسانی عنان حرف را دست بگیرند، احتمالاً آخرین کسی که به ذهنم می‌رسید سرهنگ بود! او همیشه سعی می‌کرد خیلی در امور خصوصی خانوادگی ما دخالت نکند... پس این بار... نگاه رنگ برده و فراری‌ام، یک دور به صورت فشرده روی همه گشت! از همه گذشت و رفت و رسید به عکس پرصورت حاج‌بابا به سینه‌ی دیوار! نگاهش میخ صورتم بود، نگاه دلخور و عصبانی‌اش! از نگاه او بیشتر از همه ترسیدم! اگر زنده بود، محال بود جرأت کنم چنین چیزی بخواهم! اصلاً اگر زنده بود، نسترن غلط می‌کرد خانه را ترک کند و برود دنبال طراحی و تشریفات مجالس در کشور

بیگانه و بیاید شرکت بزند که حالا من بخواهم بروم وردستش!... بعد از حاج بابا، از بابا می‌ترسیدم، آن قدر می‌ترسیدم که جرأت نداشتم به او نگاهی کوتاه بیندازم!

- ما با هم صحبت کردیم، باید از مادرت ممنون باشی که خیلی پشت

بود.

نگاهم برگشت سمت مامان، سرش زیر و نگاه محجوبش به گل قالی

بود! توی سرش چه افکاری می‌چرخید؟!

- نمی‌خواه بری پیش نسترن...

تند نگاه از مامان گرفتم و با دهان نیمه باز، برگشتم سمت سرهنگ،

* اگر قرار نیست بروم پیش نسترن، چرا باید از مامان ممنون باشم؟! پیش

نسترن نمی‌روم، قبول! اما توی مدرسه هم کار نخواهم کرد! این را باید

بدانند! باید بفهمند که نمی‌خواهم همه‌ی کارهایم زیر نظر باشد! نمی‌خواهم

از شدت مهر و محبت زیادی یک تو سری خور بی‌دست و پا باشم! بگذار

این خواسته‌ام را بگذارند پای بی‌چشم و رویی و نمک‌شناس بودنم! کاش

این نمی‌خواستن‌هایم را بلند می‌گفتم! نمی‌خواستن‌هایم پررنگ‌تر از

خواستن‌هایم بود!

- تا یکی دو ماه دندون روی جگر بذار، کافی‌شاپ که راه افتاد اون‌جا

استخدامی!

کافی‌شاپ؟! کدام کافی‌شاپ؟! همان که توی یکی از خیابان‌های فرعی

پاسداران است؟! همان کافی‌شاپ زیادی قهوه‌ای رنگ؟! نگاه متحیرم رفت

سمت بابا، دلخور بود و سعی می‌کرد به من نگاه نکند! چرا پیش نسترن نه

و آن‌جا؟! تا هر روز بروم و برگردم مامان دق می‌کند! تهران کجا و این‌جا

کجا؟! آن وقت قرار است چه‌طوری بروم؟! قرار است هر روز مامان من را

ببرد و بیاورد؟! وای من بلد نیستم قهوه درست کنم! تا به امروز نه لب به

نسکافه زده‌ام و نه به قهوه! خانواده‌ی دمنوشی و جوشانده‌خور پیرنیا را چه

به قهوه؟! بزرگترین خلاف خانواده دمنوشی‌ام، خوردن بستنی کاکائویی

است! چه قدر کار باید بکنم و یاد بگیرم، از کی باید بروم سر کار؟! اگر در

این دو ماه مامان و بابا پشیمان شدند، چه؟! اصلاً چه طور راضی شده‌اند که دخترشان در چنان محیطی کار کند؟! چرا از من نپرسیدند که می‌خواهی آن‌جا کار کنی یا نه؟! آن‌جا باید چه کار کنم؟!

این‌ها سوالاتی بودند که تا آخر شب به جوابشان نرسیدم. شب، در آشپزخانه چای ریختم و جلوی مامان گذاشتم که در آشپزخانه، پشت میز نشسته و مجله‌ای دست داشت. بابا حمام بود و بهترین موقعیت برای فهمیدن جواب سوال‌هایم.

- مامان، چه جوری بابا راضی شد؟!

سر بلند کرد و نگاهی به رویم انداخت، شرمنده و مثل نادم‌ها مقابلش نشسته بودم.

- بابات می‌گه از این ستون به اون ستون فرجه! شاید توی این مدت پشیمون شدی!

"آهان! پس بابا به راسخ بودن من اطمینان نداشت و حرف و خواسته‌ام را از سر معده می‌دانست! شاید هم بود، فکرش را که می‌کردم، کم‌کم داشت ترس به دلم می‌نشست! کاش می‌گذاشتند پیش‌نسترن کار کنم!"

- این چند روز خیلی بهم سخت گذشت، خیلی یاس، خیلی! عزیز ازم دلخور شده... بابات باهام سرسنگین شده... بهای سنگینی دادم برای این که تو بری سرکار! مجبور شدم چیزهایی رو زیر چشم بابات بزنم و غرورشو بشکنم که در حالت عادی هیچ وقت به خودم اجازه‌ی این کارو نمی‌دادم! بابات و عزیز راضی به این کار نیستن، اما یادشون آوردم که چه‌طور جلوی پیشرفت منو گرفتن! وقتی قدم گذاشتم خونه‌ی شوهر خیلی هدف‌ها برای خودم داشتم، می‌خواستم درسو ادامه بدم و دکتر بشم، اما نداشتن! عزیز و حاج‌بابات و حسن می‌گفتن زشته عروسمون دوره بیفته این دانشگاه و اون دانشگاه! خواستم توی معلمی پیشرفت کنم، نداشتن! گفتم دلم می‌خواد اون قدر تلاش کنم که به سِمَت مدیریت یه مدرسه دولتی برسم، گفتن می‌خوای مدیر بشی، بفرما، این مدرسه غیرانتفاعی برای تو! هر جا رو می‌شد با پول یه مشابه‌ای برای آرزوهایم پیدا کنن، مشابه‌شو تحویل

دادن!... دروغه بگم توی این سال‌ها از برگ گل کمتر ازشون شنیدم!... من از خانواده‌ی پیرنیا نبودم، مثل اونا خانواده‌م سرشناس و پولدار نبودن، اما به خاطر سادات بودنم ارج و قربی داشتم و نازم خریدار داشت، با این حال به خاطرشون خیلی وقت‌ها مجبور بودم چشم روی آرزو هام ببندم. به نم اشکش را چید، داشت چیزهایی را به زبان می‌آورد که برای اولین بار می‌شنیدم. همیشه و همه جا شنیده بودم که زنی خوشبخت‌تر از آذرسادات در زندگی وجود نداشته! زنی که دوازده سال نازا بوده و خانواده‌ی پر اصل و نسب همسرش کمتر از گل به او نگفته‌اند. بلند شدم و لیوانی آب برایش آوردم و در دل خدا خدا کردم که حالا حالاها بابا از حمام بیرون نیاید تا مامان دمل چرکین دلش را باز کند. قلیپی آب خورد. دستش را پیش آورد و دست من را که روی میز بود، بین انگشتان هر دو دست خود گرفت و ادامه داد:

- می‌دونم دارم اشتباه می‌کنم، می‌دونم که تو نباید وارد این جامعه پر از گرگ بشی! می‌دونم که این کار در حد و شأن تو و خانواده‌ت نیست، اما نمی‌خوام تو هم سرنوشتت مثل من بشه و آرزوی همه چیزو به دل داشته باشی! روزگار تو حتی از منم بی‌رنگ‌تر بوده! می‌دونم چه قدر دوست داشتی یه رشته‌ی خوب ادامه تحصیل بدی! چه قدر دوست داشتی با دوستات این ور و اون ور بری، حداقل اردوی مدرسه! فکر نکن نمی‌دونم چه حسرتایی از بار سنگین پیرنیا بودن روی دوش داری! الانم اگه پشتت دراومدم و جلوی همه برات سینه سپر کردم، تایید کار و خواسته‌ی تو نیست، اما نمی‌تونم ببینم که گرد غم توی چهره‌ت بشینه! یاس، تو هدیه‌ی خدایی برای من! من حاضرم خودم روزی صد بار بمیرم، اما گرد غم به دل تو نشینه دخترم. حالا هم این تو و این کار کردن توی کافه. خدا کنه زود سر عقل بیای و خودت کنار بکشی! تو ساخته نشدی برای این کار! تو ظریفی، ضعیفی... تنها دعام اینه که توی این دو ماه سر عقل بیای و بی‌خیالش بشی! ممکنه سر عقل بیای یاس؟ ممکنه؟! با نم اشک نگاهش کردم! چه می‌گفتم؟! شاید همین حالا هم پشیمان

بودم و خبر نداشتم! آخر من را چه به کار کردن در کافه؟! زشت نبود این کار؟! کاش می گذاشتند پیش نسترن کار کنم!

بعضی وقت ها فکر می کنم اگر نسترن را نداشتم باید چه کار می کردم! روزی که خداوند قصد کرد او را خلق کند، با خود گفت کنار آدم منفعلی مثل یاس خلقتش کنم تا بتواند سرپوشی شود روی بی دست و پایی های او! شب قبل که به نسترن گفتم کسی نیست تا تهران همراهی ام کند، عزم جزم کرد و دست یاری ام داد و از اول صبح پابه پایم بود!

دیشب وقتی به بابا گفتم مثل امروز باید برای آزمایش و تایید سلامتی ام به تهران بروم، بی رحمانه گفت وقتی آن قدر بزرگ شده ام که می خواهم سرکار بروم، پس می توانم برای گرفتن آزمایش هم بروم! حتی اجازه نداد مامان همراهی ام کند! ساده بودند اگر فکر می کردند می توانند کاری کنند از صرافت آزمایش گرفتن بیفتم! شاید حتی ساده تر بودند اگر فکر می کردند بعد از گذشتن این دو ماه، از خیر کار کردن در کافی شاپ "رز سیاه" می گذرم و تبش زود عرق می کند! بابا نمی خواهد بفهمد درد من سرکار رفتن نیست، درد من بی دست و پایی خودم است! هنوز هم بعد از دو ماه از دستم ناراحت است و سعی می کند به روی خود نیاورد، اما بعضی وقت ها مثل چنین لحظاتی زخم دلش سر باز می کند... بابا هم مثل من بد زخم است و زخم هایش دیر جوش می خورد!

- نسترن؟!

- هووم!

صدای دستگاه پخش ماشین بلند بود، چیزی که من دوست ندارم!

- ممنون که هستی!

لابه لای صدای خواننده داد زد:

- چی گفتی؟!

و صدای پخش را کم کرد. با سری که در یقه پنهان کرده بودم، باز هم برای بودنش تشکر کردم! با لبخند مشتی به بازویم کوبید. گفتم:

م... من
دن، اما
بن حال

ولین بار
رسادات
پر اصل
برایش
نیاید تا
ن آورد
ترفت و

امعه پر
ت، اما
داشته

داشتی
ات این
سرتایی

مدم و
ت، اما
خدایی

دل تو
زود سر
لاریفی

خیالش

شیمان

- چه جوری این همه خوبیاتو جبران کنم؟!
 - احتیاجی به جبران نیست، فقط کم نیارا این تنها چیزیه که ازت می‌خوام! فقط می‌خوام قوی بشی! نمی‌گم مامان و بابات دوستت ندارن، اونا از شدت علاقه دورت حصار کشیدن! دربار از حصار! جوابم فقط لبخندی بود و بس! از بزرگراه انداخت در خیابان و گفت:
 - دیشب خواب دیدم من و احمدرضا و آرمان اومدیم کافی‌شاپ سرهنگ و تو برامون چایی آوردی! توی خواب بهت گفتم یادته این‌جا چه دعوایی شد؟!... های حواست باشه‌ها! من بعد از بستنی توت فرنگی، بستنی گلاسه دوست دارم، اومدم کافه‌تون برام چایی نیاری!
 "کافه‌مون"؟! چه کلمه‌ی غریب و دیرآشنایی! ذهنم از تملک کافه کنده شد و رفت سمت اسمی که لابه‌لای جملاتش شنیده بودم!
 - هنوز آقای کیانی رو می‌بینی؟!

- کی‌رو؟!... ها!... احمدرضا رو؟! نه، یه ماه پیش دعوامون بالا گرفت و قهر کرد و رفت. زبون نمی‌فهمه، بهش می‌گم آرمان اون قدر درگیر رفتن از ایرانه که وقت سر خاروندن نداره، قبول نمی‌کنه. هر چی به احمدرضا می‌گم آرمان پاکه، باور نمی‌کنه! آخه تازگی‌ها باز ماشینشو دزد زده و شکش به آرمانه! می‌گم جون عزیزجونو قسم خورده که کار اون نیست، می‌گه قسم خورده که خورده، خیلی‌ها قسم دروغ می‌خورن. بهش گفتم ما از اون خانواده‌هاش نیستیم. اونم گفت خیلی منم منم می‌کنی و به اعتبار خانوادگیتون می‌نازی. منم دوتا لیچار بارش کردم! الان یه ماهه ازش خبر ندارم... پسرهای پررو! به درد همون ناظم بودن می‌خوره! بدعقن اخمو! وای یاسی یکی از مشتریام خیلی دلبره! داره دکترای شیمی می‌گیره! برای مراسم عروسی خواهرش اومده بودن شرکت؛ چند بار هم به بهونه‌های الکی اومد و نخ داد، بدم نمی‌آد یه مدت شانسمو امتحان کنم! می‌دونم که چه نمونه‌ای شده! نباید بشینی و منتظر شانس باشی، باید شانسو توی بغل بگیری. احتمالا کافی‌شاپ که راه افتاد به یه بهونه‌ای ساغر و داداششو بکشم اون‌جا... راستی به نظرت هفته بعد که افتتاح رسمی کافی‌شاپه، مامان و

باباتم می‌آن؟! شنیدم سرهنگ از طریق خواهرزاده‌ش که آشنای زیادی داره، یه سری هنرپیشه و ورزشکار دعوت کرده تا برای افتتاحیه بیان. می‌گم این کوهیارم خوب چیزیه! شب عروسی خواهرش واقعا توی چشم بود و دیدم چندتا دختر براش غش و رش رفتن. شاید به غیر از آقای دکتر، یه دوره‌ی آزمایشی برای اون گذاشتم!... چرا این جووری نگام می‌کنی؟!... به جای این که این جووری نگام کنی، بهتره طریقه‌ی مخزنی یاد بگیری تا نترشی روی دست ننه بابات! البته بماند که تو به خاطر موقعیت ماشاله کم خواستگار نداری و هنر کردی تا الان شوهرت ندادن، که اونم از صدقه سری من بوده! من اگه خودمو سپر بلا نمی‌کردم و موقع خواستگاری اون جوجه حاجی از خونه در نمی‌رفتم، این خانواده هنوز هم در حال شوهر دادن دختر در سن شونزده سالگی بودن! بعد از ماجرای فرار من فهمیدن دختر شونزده ساله خیلی کم عقلتر از این حرفاست که بخوان شوهرش بدن و همون بهتر که از خونه‌ی مامانش فرار کنه و بره خونه‌ی باباش جای این که از خونه شوهر فرار کنه و دیگه دیگه...! تو هم کلی خواستگار داری، اما حواست باشه که هیچ کدوم تو رو به خاطر خودت نمی‌خوان و به خاطر موقعیت بابات و ثروت بابابزرگت می‌خوان.

نسترن در عین خوب بودن، بی‌رحم بود! بی‌رحم! واقعیت را مثل شلاقی دست می‌گرفت و می‌کوبید توی صورت آدم! حرف‌هایش درد داشت، اما جواب نداشت. شنیدم که زیر لب وز وز کرد:

- آخرش می‌دونم به خاطر همین موقعیت بابات، زن یکی از همین فرصت‌طلب‌ها می‌شی!

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و گفت:
- بهتره همین جا پیاده شیم، جلوتر فکر نکنم جای پارک پیدا بشه!
دویست متری با کافی‌شاپ فاصله داشتیم. دیشب سرهنگ خواسته بود که بعد از آزمایشگاه به کافی‌شاپ بروم تا با بقیه‌ی همکارانم آشنا بشوم و موقعیت کاری‌ام مشخص شود!
کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. تا او هم ماشین را خاموش

کند، مانتویم را دستی کشیدم و مرتبش کردم، از خدا چه پنهان، قلبم بدجور می‌کوبید! داشتم وارد محیط جدیدی می‌شدم که نمی‌دانستم برایم چه چیزی به ارمغان می‌آورد! هر چیزی در انتظارم بود! یا می‌بریدم و برمی‌گشتم به پله‌ی اول، حتی شاید کمی عقب‌تر از پله‌ی اول، یا بالا رفتن را یاد می‌گرفتم! تا برسیم به در کافی‌شاپ احتیاج داشتم کمی در سکوت به خودم قوت قلب بدهم، اما حضور نسترن و فک فعالش، مانع بزرگی بود! شانه به شانه‌ی هم راه افتادیم، وقتی رسیدیم نسترن در را هل داد و مرا پیش فرستاد؛ چه قدر خوب بود که نسترن را داشتم!

- خانوم‌ها، این‌جا هنوز راه نیفتاده!

بار چندم بود که این جمله را درباره‌ی این‌جا می‌شنیدیم؟! دوم؟! سوم؟! مردی که داشت صندلی‌ها را مرتب می‌چید این را گفته بود! دهان باز کردم تا توضیحی بدهم که پیش از من، نسترن همزمان که بازویم را می‌گرفت گفت:

- سلام آقا، سرهنگ خودشون نیستند؟!

صدای سرهنگ از پشت پیشخوان شنیده شد که:

- خوش اومدید دخترا! بیا این‌جا یاس.

لبخند روی لب هر دوی ما نشست، هرچند که به خاطر نشستن پشت صندوق چهره‌اش دیده نمی‌شد، اما صدایش به تنهایی قوت قلب بزرگی برایم بود. بلند شد و سر پا ایستاد، نگاه مهربانش روی ما بود! مهربانی‌اش را دوست داشتم، عموی مهربان و زمختی برایمان بود! سمت او رفتیم، قسمتی از پیشخوان را بالا زد و راه ورود را برایمان باز کرد. همزمان که دو صندلی پیش می‌کشید، پرسید:

- راحت اومدید؟!

نسترن باز هم وظیفه‌ی جواب دادن را به دوش کشید:

- ممنون، آره راحت اومدیم! یه جای پارک خالی نزدیک این‌جا بود، اما من از ترس جای پارک نداشتن، اون دور دورها پارک کردم! سرهنگ سرش را خم کرد سمت چارچوب بدون دری که رو به

آشپزخانه بود و گفت:

- میرسعید، دو تا بستنی گلاسه بده خانم عاشوری بیاره.

چشم نسترن برق زد و لبخند در چهره‌اش نشست، همین حالا دم از بستنی گلاسه زده بود. خود سرهنگ صندلی چرخدار پشت صندوق را پیش کشید و مقابلمان نشست و گفت:

- درسته مهر ماه شده، اما فکر کنم هنوز هوا گرم باشه و بستنی بیشتر از یه نوشیدنی گرم بچسبه... محل کارتو چه‌طور می‌بینی یاس؟! گونه‌هایم گل انداخت، مثل همیشه ناخودآگاه دستم رفت سمت گوشه‌ی روسری‌ام و موهایی که فکر می‌کردم به طور نامنظم بیرون زده درست کردم و گفت:

- خیلی خوبه! خیلی خیلی خوبه!

- کم کم بقیه بچه‌ها هم می‌آن و باهاشون آشنا می‌شی! قراره نیم ساعت بعد همه این‌جا باشن! این‌جا برای من سود دهیش اون قدر مهم نیست که کارآمد بودنش مهمه.

احمقانه بود که مکانی با این دم و دستگاه راه بیندازی، اما فکر سود دهی‌اش نباشی! اما بالاخره او بیست سال داماد حاج‌بابایم بود! حاج‌بابایی که وقتی زنده بود، مغازه لوازم‌التحریری زده بود، فقط برای این که درآمدی داشته باشد و آن را خرج عام‌المنفعه کند! حتماً او هم مثل حاج‌باباست!

- بیشتر از سود دهی، این مسئله برام مهم بوده که این ملک موروثی، داشته خاک می‌خورده و ممکن بود دیگران دست بذارن روش! نمی‌خوام وقتی به خودم پیام که بقیه از چنگم درآوردنش!

با همین حرف، فکری که درمورد او و عام‌المنفعه داشتم دود شد و رفت

هوا!

- قبلاً به بقیه گفتم، به تو هم می‌گم که این‌جا یه محیط رسمی کار نیست و بیشتر از این که رسمی باشه، باید صمیمی باشه! اصلاً اگه صمیمیت و دوستی بین کارکنانش نباشه، چرخش نمی‌چرخه! ما همه یه خانواده‌ایم توی "رز سیاه"!

زن جوانی با دو جام پایه‌دار لب‌به‌لب از بستنی پیش آمد و لبخندی به روی هر سه‌ی ما زد و سرهنگ ادامه داد:

- خانم عاشوری یکی از اعضای این خانواده‌ست.

زن جوان بستنی‌ها را کنار دست ما روی پیشخوان گذاشت و با همان لبخند که چین انداخته بود روی بینی‌اش گفت:

- مهدیس، مسئول کیک و شیرینی‌های این جا!

ظاهرا من باید دست برای سلام پیش می‌بردم، اما نسترن با لبخند دست داد و کلی هر دو همدیگر را تحویل گرفتند و زن جوان اصلا متوجه من نشد! من سایه‌ای محو بودم! همین که مهدیس رفت، سرهنگ با سر اشاره کرد به بستنی‌ها و گفت:

- بخورید تا آب نشده... اون آقا هم آقای عاشوری، پسرعمو و همسر خانم عاشوریه و همین‌طور مدیر "رز سیاه".

در کافی‌شاپ باز شد و دو پسر جوان دوقلو وارد شدند که تخته‌ی سیاه‌رنگی با خود داخل می‌آوردند. هر دو از دور با هم گفتند:

- سلام سرهنگ.

سرهنگ سری برایشان تکان داد و ادامه داد:

- این دو تا هم ایمان و پیمان هستن، پیمان قراره این جا پشت کانتر وایسه، ایمان سالن‌دار کافه‌ست و پیمان صندوق‌دار!

نسترن که چشمش مثل من پی تخته سیاه بود، متعجب گفت:

- اون تخته چیه؟! قراره روش قیمت‌ها رو بنویسید؟!

سرهنگ بلند رو به دو برادر دوقلو گفت:

- بذاریدش همونجا بچه‌ها، کنار در!... نه، اینو گذاشتیم تا هر کی هر چی دلش خواست روش بنویسه! از مشتری تا کارمند!

- چه جالب!

سرهنگ برگشت سمت من که بالاخره نطقم باز شده بود! لبخند مهربانی به رویم زد و گفت:

- ایده‌ی امید بود، احتمالا تا شب افتتاح نمی‌بینیدش! از آشناهای

خواهرزاده‌مه و خوب گیتار می‌زنه، قراره شب‌ها، این‌جا موسیقی زنده اجرا کنه!

نگاه پر معنایی بین من و نسترن رد و بدل شد، هر دو حدس می‌زدیم از چه کسی حرف می‌زند؛ همان پسر مو وز وزی!

نسترن که هنوز گه‌گذار چشمش می‌رفت سمت تخته سیاه، گفت:

- ایده جالبیه! خب یاس قراره چه کار کنه؟!!

چه خوب که سوال من را پرسید! از اول معرفی‌اش منتظر این قسمت کلامش بودم!

نگاه سرهنگ منگنه شد توی چشم‌هایم! نگاهش حس خاصی داشت! چیزی شبیه ترحم! شبیه نقشه! شبیه... نمی‌دانم شبیه چه چیزی، اما یک‌جورهایی دست و پایم را درهم می‌پیچید.

- همه این‌جا چندین سال سابقه کار توی کافی‌شاپ دارن! بهترین سِمَتی که می‌تونستم به یاس بدم، سالن‌داری این‌جا بود که البته اونم خیلی ساده نیست و باید وردست ایمانِ بداخلاق کار یاد بگیره!

رنگ پریدن من و صدای تیز "چی" گفتن نسترن درهم پیچید!... من؟! نوهی نورچشمی خانواده، دختر دست به سیاه و سفید نزده‌ی آذرسادات بشوم سالن‌دار "رز سیاه"؟! مامانم سخته می‌کند! بابایم شاید حتی نگاه به رویم نیندازد!... نقشه است... می‌دانم نقشه‌ی همه‌اشان است که من را برگردانند به خانه و خانه‌نشین کنند. سرهنگ برگشت سمت نسترن و خیلی جدی گفت:

- یاس کافی‌مَن و باریستاست؟! نه!... آشپزی و شیرینی‌پزی بلده؟! نه!... هیچ کاری بلد نیست! فعلاً تنها کاری که می‌تونستم دستش بدم همینه! نسترن به جای من برآشت:

- شوهرخاله نگید تو رو خدا این حرفو! روتون می‌شه امروز توی صورت خاله نگاه کنید آخه؟! یاس؟! اونم نوهی پسری حاج‌بابا بیاد و این‌جا می‌ز تمیز کنه و ظرف بشوره؟! زشته به خدا! می‌ز تمیز کنم و ظرف بشویم؟! سالن‌دار یعنی این؟! چشم سرهنگ

می درخشید و لبخندی در چهره اش بازی بازی می کرد!... نقشه اشان همین بود! همین!... وقتی گفتند دفتر تشریفاتی نسترن نه و کافی شاپ، برای همین بود! آزمایش خون دادم الکی بود! امروز چند مهر بود؟! هنوز مامان دفتردار نگرفته است! نگرفته تا برگردم. درستش هم همین است، باید برگردم.

- سرهنگ، یاس ما توی خونه ی خودشون تا حالا یه لیوانم آب نزده!
- یاد می گیره، کار سختی نیست.
- پاشو بریم یاس، پاشو! لازم نکرده این جا کار کنی، بیا بریم پیش خودم توی شرکت.

از زیر یوغ مامان دربیایم و بروم زیر یوغ نسترن؟ دست حمایت نسترن جایگزین مامان بشود؟ نه، دست مامان محکمتر است! محکمتر این رشته ی پاره را نگه می دارد! صدای خنده ی سرهنگ بلند شد و گفت:

- چه قدر زود جوش می آری دخترجون! بشینید! بشین یاس، بشین عمو، تو هم بشین نسترن. نترس، مگه از جونم سیر شده باشم که بذارم یاس میز تمیز کنه؟ عزیزتون پوستمو زنده زنده می کنه! سپردم به بچه ها که تا کار یاد می گیری، باهات مدارا کنن. هر وقت کافه خلوته بشین کنار پیمان و ازش صندوق داری یاد بگیر، هر وقت شلوغ بود، برو وردست میرسعید و خانم عاشوری.

صدایی از سمت سالن شنیده شد که:

- سرهنگ، برای اول کار این خوبه؟!

نگاه هر سه ی ما رفت سمت تخته و خط تحریری بسیار زیبایی که بالای تخته بسم الله ای نوشته بود پر از قوس و کشش! خط پایین هم با همین خط زیبا نوشته شده بود "از خدا خواستم به من صبر عطا کند، فرمود: صبر حاصل سختی و رنج است، عطا کردنی نیست، آموختنی است!" آب دهانم را قورت دادم و باز از دوباره و سه باره خواندمش. برگشتم سمت سرهنگ و گفتم:

- شیفت کاری من صبحه یا عصر؟!

چشم‌های نسترن نزدیک بود از بیخ سرش بیرون بزنند و زیر گوشم گفت:

- بی خیال شو یاس! تو رو چه به کار کردن توی کافه؟!*

بوی خوش آبگوشت در خانه‌ی عزیزجون پیچیده بود! مرضیه خانم از اول صبح آن‌جا بود و خانه از تمیزی برق می‌زد! هر وقت مرضیه خانم می‌آمد با خود بوی عید را به خانه می‌آورد! این چیزی نبود که فقط به چشم من بیاید، عمه شهلا هم حس کرده بود:

- خدا خیرش بده مرضی رو! ماشالا دستش زور داره، من هر چه قدر این شیشه‌ها رو بسابم، بازم لک داره!

آرمان سابق بر این خیلی در دورهمی‌های خانوادگی شرکت نمی‌کرد، اما این روزهای آخری که ایران بود، دمی از جمع جدا نمی‌شد! نرفته دلتنگ بود، اما همه حتی عمه شهلا و خود آرمان متقاعد شده بودند که در حال حاضر دور شدن او بهترین کار است! به خصوص که آقامصطفی، عمه را محکوم کرده بود به عدم کفایت تربیت بچه‌هایش و عمه راضی شده بود یکی دو سالی آرمان را بفرستد بیخ ریش خود او تا خوب پوستش را بکند و حالش جا بیاید. حتی با وجود این که می‌داند چه قدر دلتنگش می‌شود و اشک و زاری در پیش دارد از دوری‌اش!

- شوهر خاله، راسته می‌گن گلر تیم پیروزی هم دعوت کردید برای فردا؟!*

آرمان پرسپولیسی دو آتشف بود! - آره عموجون، یکی دو تا هافبک هم از هر دو تیم پایتخت دعوت کردیم برای افتتاحیه!

آرمان پا شد و رفت نشست بغل دست سرهنگ: - منم می‌تونم رفیقمو دعوت کنم؟! اگه مهراند بفهمه دروازه‌بان پیروزی

هست، باور نمی‌کنه! سرهنگ دستی به نوازش روی سر و گوش او کشید، اگر آرمان در

موقعیتی معمولی بود، حتما گره می‌انداخت به ابرو که من بزرگ شده‌ام! اما آن قدر از شنیدن این خبر ذوق زده بود که به هیچ چیز دیگری توجه نمی‌کرد!

- آره عمو، هم تو، هم بقیه‌ی افراد خانواده می‌تونن تا سه نفر مهمون دعوت کنن! فقط تا آخر شب به من بگید تا تعداد مهمون‌ها رو بدونم! از شنیدن این خبر بعد از آرمان، نسترن ذوق کرد و گفت:

- جدی می‌گید سرهنگ؟! وای چه خوب! فردا مریمو با خودم می‌آرم! به ویدا و بهاره هم می‌گم بیان!

من چه کسی را داشتم از جانب خودم دعوت کنم؟! تازه من می‌توانستم از سهمیه کارمندی هم استفاده کنم، اما هیچ کس را نداشتم! در تمام این سال‌ها تنها دوست صمیمی‌ام سبا بود که او هم دو سال پیش، بعد از دیپلم رفت سوئد برای ادامه تحصیل! تک و تنها! بدون پدر و مادر! وای! فکرش هم ترسناک است! جدا از وابستگی من به مامان و بابا، خودم هم علاقه‌ای ندارم این همه از آن‌ها دور شوم! پارسال که مادر سبا فوت کرد، سبا هزاران کیلومتر آن ورتر بود و به مراسم نرسید! حتی نتوانست برای بار آخر مادرش را ببیند.

چشمم رفت سمت بابا که نگاه پر غضبش به جمع بود، بالاخره هم طاقت نیاورد و رو به عزیزجون گفت:

- عزیز، من می‌رم بالا، یه کم کار دارم، ناهار حاضر شد برمی‌گردم! بلند شد و بالا رفت. همه‌ی نگاه‌ها هم با او رفت، اما کسی اعتراض نکرد! صندوقدار ناچیزی در کافی‌شاپ سرهنگ بشود!... تصمیمم را گرفتم و از جا بلند شدم. انگار کمر بند انتحاری بسته بودم که تا بلند شدم همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمتم! خوب است که یکبار بیشتر کودتا نکرده‌ام، کودتایی نصف و نیمه! نگاهم از همه رد شد و رفت و رسید به مامان! با نگاه از او صلاح مشورت می‌کردم که بروم دنبال بابا یا بمانم، او هم با حرکت نامحسوس ابرو اشاره کرد بروم! با اجازه‌ای گفتم و رفتم سمت در، هنوز از

آن خارج نشده بودم که سرهنگ گفت:

- زود بیا ناهار بخور یاس، باید راه بیفتیم بریم سمت تهران!
زیرلبی "چشمی" گفتم و از خانه عزیزجون خارج شدم. با تردید پله‌ها را بالا رفتم. راهروی خانه‌امان همیشه یکی از مکان‌های مورد علاقه‌ام بود، پر از گلدان و گل! اما حالا همین راهرو برایم نفسگیر بود و هوايش سنگین. به در خانه رسیدم! در هر دو واحد روبه‌روی هم بود، واحد ما و واحد عمه مهناز و سرهنگ. چرا به جای این که روبه‌روی هم باشند، آن‌ها را کنار هم گذاشته بودند؟! درهای این خانه هیچ کدام دستگیره‌ای نداشت که نشود از بیرون باز کرد! آن قدر از طریق بهار خواب و تراس‌ها راه داشتند که احتیاجی به قفل و دستگیره نداشتیم! زنگ در را زدم و آرام وارد شدم.
- بابا... بابایی!

- این جا توی آشپزخونه هستم دخی!
وارد آشپزخانه شدم، پشت به من و مقابل اجاق داشت برای خودش چای می‌ریخت! کنارش رفتم و بی‌آن که جرأت داشته باشم نگاهش کنم گفتم:

- بذارید من براتون بریزم.
- ممنون، خودم ریختم! می‌خوای یکی هم برای خودت بریز.
و شیر کتری را بست! سابق بر این هر وقت داشت برای خودش چای می‌ریخت، من که می‌رسیدم، برای من هم می‌ریخت! چه قدر دلش از دستم پر است که با چای نریختن هم خالی‌اش می‌کرد؟! برگشت و روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست. بی‌خیال چای شدم و رفتم کنارش، روی صندلی نشستم. نگاهم نمی‌کرد. سر به زیر و آرام گفتم:
- بابایی چه کار کنم که منو ببخشید؟! وقتی شما راضی نباشید، منم

ته دلم ناراضی می‌مونه.
سنگینی نگاهش داشت خفه‌ام می‌کرد. زیر جذبه‌ی مردانه و پرجرور پدرانه‌اش داشتم له می‌شدم. وقتی جوابی از او نشنیدم، با همان سر زیرافتاده و گونه‌ای گر گرفته ادامه دادم:

- بگید نرو، نمی‌رم! خودتون دخترتونو خوب می‌شناسید! اما بابا... بابایی، به من فرصت بدید، بهم فرصت بدید تا خودمو امتحان کنم! سخته که ببینم همیشه توی بغل شما این ور و اون ور می‌رم! کم کم داره از خودم بدم می‌آد! از خودم که بقیه در مورد فکر می‌کنند وقتی می‌رم جایی باید یکی درو برام باز کنه وگرنه خودم نمی‌تونم! از این که اون قدر رو ندارم که خودم شربت تعارفی رو بردارم و اگه از تشنگی بمیرم، محاله روم بشه آب بخوام! خسته‌م از خودم که در عین کم‌رویی، نازک نارنجی مامان بابا هستم! لبم را گزیدم، قصد نداشت جواب بدهد تا بفهمم چه قدر از دستم عصبانی و دلخور است. خودم ادامه دادم:

- بگید نرو، به جون خودتون نمی‌رم، دو ماهه که نگاهتون بهم پر از دلخوریه! شما دخترتونو...

صدای بابا کاتر شد و برید کلامم را:

- من دخترمو جوری بار آوردم که یه عمر ناز داشته باشه و نازش خریدار داشته باشه! یاس، ما تو رو ارزون به دست نیاوردیم! خودت بهتر از همه می‌دونی که حاضرم خودم تمام سختی‌های دنیا رو به تنهایی تحمل کنم، اما دخترکم خار توی دستش نره! وقتی ارج و منزلت خودت رو اون قدر آوردی پایین که حاضری بری کافی‌شاپ شوهر عمه‌ت میز تمیز کنی، من چی می‌تونم بگم؟! یاس، احساس سرشکستگی می‌کنم!

- بگید نرو نمی‌رم! به خدا نمی‌رم!

- اما انگار خیلی دوست داری بری!

- دوست دارم خودمو بشناسم!

- دوست داری بری؟!!

- دوست دارم دختری بشم که به جز این که دوستش دارید، بهش

افتخارم بکنید!

- دوست داری بری؟! فقط اینو جواب بده!

- اوهوم!

- پس تلاش کن! دوست ندارم یه کافه‌چی ببینمت.

سرم آرام آرام بلند شد و چشم نم‌زده و متحیرم نشست روی صورتش! این دو ماه دو چین ریز افتاده گوشه چشمش! حواسم به چین‌هایش هست! - یا نرو، یا اگه رفتی باید قوی بشی! اگه شکست بخوری تا آخر عمرم بهت اجازه نمی‌دم سر خود برای زندگیت تصمیم بگیری! فهمیدی یاس؟! این رو یه تهدید بدون! یه اولتیماتوم! مطمئن باش که اگه به این روز افتادی برات و به جات، بهترین تصمیم‌ها رو می‌گیرم!

صورتتم را بین دو دست گرفت و سرم را پیش گرفت. بوسه‌ای بین دو ابرویم کاشت و بلند شد.

- می‌رم پایین! این استکان‌ها رو آب بزن و تو هم بیا! تهدید بابا ته دلم را خالی کرده بود!... نه نباید کم بیاورم... اگر کم بیاورم چه می‌شود؟!

- یاس، یاس کجایی؟!... این جایی؟! پاشو ناهارو کشیدن! نگاه ماتم رفت سمت نستر! ناهار؟! ها، ناهار!... کمی تکان خوردم و استخوان‌های خشک شده‌ام به یادم آورد که مدت‌هاست روی صندلی چوبی سفت و خشک نشسته‌ام.

در خانه عزیزجون، سفره‌ای با صفا پهن بود، همراه سبزی خوردن و دوغ و چند مدل ترشی. بابا بالای سفره نشسته بود! بابایم بعد از عمو حاجی، که برادر حاج‌بابا بود، بزرگترین مرد خاندان پیرنیاست! با این که شاید عنوان بزرگ‌خاندانی برای بابا با داشتن پنجاه و اندی سال زود باشد، اما با زمینگیر بودن عمو حاجی، عملا او بزرگ‌خاندان و کلید حل مشکلات تمام عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هاست! سمت راست بابا سرهنگ بود و نیما و آرمان، کنار مردهای خانواده، خیراله و همسرش. ما خانم‌ها هم این سمت سفره. این روزها متمدن شده‌ایم و امروزی، یاد دارم روزهایی که حاج‌بابا زنده بود، سفره‌ی غذای مردانه و زنانه‌امان جدا بود! حتی آن قدر متمدن شده‌ایم که نیما و آرمان در جمع کردن سفره به خانم‌ها دست کمک می‌دادند و من و

نسترن مسئول شستن ظرف‌ها بودیم. نسترن کف‌مالی می‌کرد و من آب می‌کشیدم.

- نسترن، گوشیت زنگ می‌خوره!
نسترن تند دست‌هایش را آب کشید، گوشی را از آرمان گرفت و از آشپزخانه بیرون زد! وا رفتم، محال بود حالا حالاها برگردد! من مانده بودم و کوهی از ظرف‌ها! کاسه بشقاب‌ها به درک! آن دیگ را چه‌طور می‌شستم؟ صدای خنده آرمان بلند شد و کمی هلم داد سمت چپ، دستکش‌های ظرفشویی را دست کرد و گفت:

- بذار کمکت کنم! یهویی قیافه‌ت مثل بدبخت‌های جنگ‌زده سومالی شد، حیف که گوشیم مثل گوشی نسترن نیست و کیفیت عکاسیش پایینه، وگرنه قیافه‌ت تاریخی بود.

کنارم ایستاد، اسکاچ را برداشت و کلی مایع ظرفشویی روی آن ریخت، خوب شد که مسئول ظرف شستن در خانه نیست، وگرنه عمه شهلا زیر هزینه‌ی مایع ظرفشویی کمر راست نمی‌کرد. در حال کف‌مالی کردن ظرف‌ها با شوق و ذوق گفت:

- وقتی به مه‌راد گفتم روز افتتاحیه باهامون بیاد، داشت پرواز می‌کرد! تو کی رو دعوت می‌کنی؟
- ها؟!

تازه فهمیدم از چه می‌گوید. لیوانی را آب کشیدم و گفتم:
- هیچ‌کی... من که کسی رو...

ظرف‌های کف‌مالی شده ته کشیده بود، شیر آب را بستم تا کمی پیش بیفتد. همین که آب را بستم انگار راه مغزم باز شد؛ چرا که نه؟! یعنی می‌شد او را دعوت کرد؟! من؟! من او را به چه بهانه‌ای دعوت کنم؟! چشمم نشست روی نیم‌رخ آرمان و ریش‌های تنکش!

- آرمان... داداشی... می‌گم می‌شه... می‌شه از طرف خودت آقای کیانی هم دعوت کنی؟!

داشت بشقابی را می‌شست که برای لحظه‌ای بی‌خیال آن شد و کپ

کرد! برگشت، نگاه متعجبش گشت توی صورتم. هول کردم و دستپاچه گفتم:

- بالاخره خیلی زحمتش دادیم! توی همین کافی شاپ کتک خورد!
از قالب برق گرفته‌ها بیرون آمد و باز هم تند و تند مشغول کف‌مالی شد. همزمان ابرویی هم بالا انداخت و گفت:

- اندرویدا!

- چی؟!!

- مثل گوشی نستر! از گوشی ساده خودم خسته شدم! قبل از رفتن به ترکیه برام یه گوشی بخر!

ابروی من هم بالا پرید! پسرعمه قالتقم هنوز مثل بچگی‌هایش رشوه می‌گرفت! تند بشقاب را توی سینک مقابل من گذاشت و دستکش را از دست راستش بیرون کشید؛ انگشت کوچکش را سمتم گرفت و خم کرد و گفت:

- معامله‌ت می‌شه دست بده!

مردد به دستش نگاه کردم و بعد به صورتش! چشمان خندانش تشویقم می‌کرد انگشت در انگشتش حلقه کنم! حضور آقای کیانی به این معامله می‌ارزید؟! نمی‌دانم، فقط می‌دانم که آرمان مدت‌هاست دلش گوشی اندروید می‌خواهد، اما عمه و نیما اجازه نمی‌دهند! ماه بعد تولدش است و می‌شد با یک تیر دو نشان زد! اگر من برای تولدش گوشی همراه بخرم، چون هدیه است عمه و نیما مخالفت نمی‌کنند! عمه با هیچ کار من مخالفت نمی‌کند!

تشهد و سلام نمازم را دادم، سر روی مهر گذاشتم و از ته دل دعا کردم! خیلی خواسته‌ها از خدا داشتم، اما از عزیزجون یاد گرفته بودم فقط از خدا بخواهم دستم را رها نکند! الان هم از صمیم قلب همین را می‌خواستم! تند سر از مهر برداشتم. چادر نماز را تا کردم و در قفسه‌ی خصوصی خودم گذاشتم، اونیفرم مخصوص کافی‌شاپ را از گل‌میخ دیوار برداشتم و تن

کشیدم. اونیفرم به رنگ سبز ارتشی است؛ برای کارکنان مرد، پیراهن مردانه و برای من و خانم عاشوری هم مانتوی سبز. شلوارها، جین سرمه‌ای است و همه بدون استثناء پیشبندی همرنگ شلوارها داریم از جین کمی لطیف‌تر. پیشبندها به غیر از دو تا جیبی که در قسمت سینه و جلوی شکم قرار دارد، لوگوی "رز سیاه" هم روی آن حک شده! میرسعید و خانم عاشوری در کنار فرم مخصوص، برای زمانی که در آشپزخانه مشغول به کارند، روپوش سفید مخصوص خودشان را دارند!

مانتوی سبز رنگ را تن کردم و خواستم پیشبند را ببندم، دستم درست پشت کمرم نمی‌رسید، به سختی گره‌اش زدم. روسری ساتن سبز زیتونی‌ام را روی سر مرتب کردم! رنگ سبز، با همه‌ی تناژهایش، به پوست و رنگ چشم‌هایم می‌آمد و ته رنگ چشمم به جای قهوه‌ای به سبز متمایل می‌شد! از دو سه روز پیش هواشناسی اعلام کرده بود که توده هوای سرد در راه است و درست امروز، روز افتتاحیه، این توده بر سر شهر تهران مثل بختک افتاده است! آن هم امروزی که من اول صبحش به حمام رفته بودم و هنوز موهایم نم داشت. قرص سرماخوردگی از پوک‌های بیرون کشیدم و با آب معدنی کوچکی که در کیفم بود، خوردم. همین که از در قسمت مخصوص استراحت کارکنان قدم به آشپزخانه گذاشتم، مهدیس گفت:

- یاس جون ببخشیدها، سرهنگ سپرده هواتو داشته باشیم، اما دوقلوها دست تنها موندن و اولین دسته‌ی مهمونا رسیدن، می‌شه این بستنی‌ها رو برسونی دست ایمان؟

سرهنگ توصیه‌ام را کرده؟! ابرویی بالا انداختم، نمی‌دانم کار درستی کرده یا نه! نگاهی به ساعت انداختم، شش و نیم بود و نیم ساعتی وقت داشتیم به شروع رسمی افتتاحیه. تند بستنی‌های خوش شکل و شمایل را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم، اما با دیدن اولین مهمان‌ها پاهایم سُر شد و آب دهانم را به سختی قورت دادم، آن هم از گلویی که درد می‌کرد! آقا منوچهر بود و خانم مستوفی و دختر و دامادشان! این اولین‌ها را باید به فال نیک بگیرم یا بد؟! نوه‌ی حاجی پیرنیا با آن کبکبه و دبدبه، با این سینی

و بستنی‌ها چه می‌کرد؟! برگشتم سمت عمه تا از او بپرسم چه کار کنم، مطمئنم عمه هم خوشش نمی‌آید که خانواده همسرش من را در این قالب و شکل و شمایل ببینند، اما عمه مهناز من را ندید و با پاهای کشیده و خوش تراشش به استقبالشان رفت. مثل همیشه لبخندی هم به لب داشت. آب دهانم را باز هم از سد پر درد گلویم پایین دادم و چشمم آرام آرام رفت سمت خانم مستوفی؛ ایستاده بود سر راه ورودی و با نگاه تیزش همه کس و همه جا را سانت به سانت معاینه می‌کرد، مثل خریداری که آمده بود ملکی را بپسندد و هنوز نپسندیده بود! بالاخره در این سانت زدن‌ها، نگاهش آمد و رسید به من! هر آب دهانی که پایین می‌دادم تیغی بود که می‌خراشید و می‌رفت! با گونه‌های گر گرفته که به گمانم نیمی از آن به خاطر تب بود و نیمی به خاطر نگاه از بالای او، سر به زیر انداختم! روز عروسی کمند هم همین‌طور سرسنگین به نظر می‌رسید و متکبر! هر چند که به نظر عزیزجون، دختر حاج‌آقا مستوفی و شازده خانم قجری باید همین‌طور هم باشد! بی‌آن که نگاه از رویم بردارد، شنیدم که به همراهانش دستور داد:

- می‌ریم بالا!

انگار موردی برای پسندیدن پیدا کرده بود که مجوز رفتن را صادر کرده بود و چه موردی بهتر از دیدن برادرزاده‌ی زن برادرش در این کسوت؟! خاک بر سرت یاس، همین را می‌خواستی؟! کاش عمه مهناز به او حالی می‌کرد که من قرار نیست مثل کارگرهای معمولی سالن‌داری کنم و خدمات بدهم! کاش اصلاً زمان یک‌باره برمی‌گشت به عقب و من تجربه این نگاه پرتحقیر را با خودم می‌بردم به گذشته و دیگر برنمی‌گشتم به این‌جایی که هستم.

- یاسی جون سر راهی‌ها!

با صدای مهدیس به خودم آمدم و کنار کشیدم. باز هم نگاهم دنبال عمه مهناز دوید. به عنوان میزبان پیش افتاده بود سمت پله‌ها و خانم مستوفی و آقا منوچهر پشت سر او بودند و پشت سر آن‌ها، کمند و

همسرش! بالای پله‌ها که رسیدند چشمم به دسته‌گل بزرگ و گرانقدری افتاد که از طرف خانواده امیری بود. صدای سلام علیک امید با خانواده امیری هم از طبقه بالا شنیده شد، معلوم بود که از قبل همدیگر را خوب می‌شناختند.

- بده من می‌برم بالا بستنی‌ها رو.
ایمان بود، یکی از دوقلوها و مسئول سالن. خدا انگار او را از آسمان برایش فرستاده بود! سینی را طرفش گرفتم و او دست پیش آورد که آقای عاشوری در کافه را باز کرد و بلند گفت:
- ایمان؟! بیا کمک این آقا، سر این تابلو رو درست کنیم، تابلو خیر مقدم کج شده!

نگاه درمانده‌ام خشک شد روی دست میان راه مانده‌ی او!
- بده پیمان ببره، من برم کمک اونا.
هیچ جواب ندادم و او رفت. نگاهم برای پیدا کردن پیمان یک دور چرخید، ندیدمش! بستنی‌ها داشتند آب می‌شدند. راه دیگری برایم نمانده بود و سمت پله‌ها رفتم! بالا بردن سینی با چهار پیک پایه‌دار لب‌به‌لب از بستنی و تزئین، کار من نبود! این را زمانی فهمیدم که روی پله‌ها بودم و دستم کج شد و یکی از بستنی‌ها، به اندازه سه قطره شره کرد توی سینی چوبی. قدم به طبقه بالا که گذاشتم، قبل از همه نگاهم افتاد به صورت و چشم‌های متعجب عمه مهناز. چنان با چشم‌های چهارتا شده نگاهم می‌کرد که بیشتر هول کردم و سینی توی دستم لغزید؛ به زور نگاهش داشتم تا نیفتد. متوجه هول کردنم شده بود که بلند شد و سمتم آمد، خدا بعضی از فرشته‌هایش را که می‌خواست بفرستد زمین، بال‌هایشان را چید تا لو نروند و به هر کدام ماموریت خاصی داد؛ یکی از این فرشته‌ها عمه مهناز بود! به رسالت رسیده بود تا در چنین روزی حواسش به من باشد و دلگرم شوم به حضور و وجودش. در دو قدمی‌ام به آهستگی گفتم:
- اگه دوست نداری جلوی آشناها به عنوان یکی از کارکنان این‌جا باشی، سینی رو بده به من و خودت برو پایین!

دوست داشتم، از صمیم قلب دوست داشتم که از جلوی چشم خانواده امیری در بروم! نباید کسی که پیشینه‌ی خانوادگی ما را می‌داند، نوه‌ی نورچشمی حاج‌بابا را در این کسوت ببیند! آن هم افرادی مثل مستوفی‌ها! شاید کسی نگوید، اما حس می‌کنم به اندازه‌ای که این دو خانواده با هم رفاقت دیرینه دارند، رقابت هم دارند! حالا من داشتم گند می‌زدم به آن همه تفخر پیرنمایی با بچه‌بازی‌هایم! نه یاس، این‌طور فکر نکن! سختی کار فقط همین امشب است! امشب که تمام شود راحت می‌شوی! نباید جا بزنی، وگرنه باید بروی تنگ دل مامان و بابایت تا آن‌ها برایت تصمیم بگیرند! وقتش است که این بند پابندی را ببری!

- ممنون عمه‌جون، خودم می‌آرم!
و به خودم نهیب زدم که "محکم باش یاس! دست و پا چلفتی نباش!
تو یاسی! دختری که خدا دوازده سال برای ساختنت به خودش زمان داد!
همونی باش که خدا می‌خواهد!"

شانه به شانه‌ی عمه پیش رفتم و لبخندی به روی کمند از سر آشنایی زدم، اما لبخندم جوابی نداشت جز نگاهی باریک شده و سری که برگشت سمت دیگر. بغض نشست ته گلوی پر دردم، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم! خود کرده را تدبیر نبود! با همان صدای آرام اما لغزنده گفتم:
- خوش اومدید به کافه رز سیاه!

از صبح بیشتر از هزار بار همین تک جمله را توی دلم تمرین کرده بودم تا به همه‌ی مهمان‌ها بگویم! لحن متعجب آقا منوچهر را شنیدم که:
- اشتباه نمی‌بینم مهناز خانم؟! ایشون دختر حسن آقا هستند؟!
چشم‌های بیرون زده‌ی آقا منوچهر کاردی شد که روحم را خراشید!
کار کردن من این همه عجیب بود؟! خب حتما بود که چنین واکنشی نشان می‌دادند! همه می‌دانستند که کافی است نوه‌ی پسری حاج‌بابا باز کند تا بابا و بقیه‌ی اهل خانواده، دنیا را به پایش بریزند، آن وقت همین نوه‌ی عزیز کرده این‌جا داشت پیشخدمتی می‌کرد و سالن‌داری!
- درسته آقا منوچهر! برادرزاده‌م هستند! حبیب نمی‌تونست به هر کسی

اعتماد کنه و این جا رو دستش بسپاره. خودتون می دونید که چه قدر روی چنین مسائلی حساسه آقاحبیب، اگر حساس نبود از آقازاده‌ی شما نمی‌خواست روی کار برپایی کافه نظارت داشته باشند. الانم کسی بهتر و معتمدتر از یاس پیدا نکرد که به نیابت از خودش توی کافه بذاره. آقا حبیب تا عصر درگیر ساختمون سازیه و نمی‌رسه به این جا سر بزنه و از یاس خواهش کرده در نبود خودش، حواسش به کافی‌شاپ باشه.

زیر سینی را با کمک ساعدم یک دستی گرفته بودم و با تعجب گوشم به دلایل عمه بود. داشت به زور هم که شده به آن‌ها می‌قبولاند که سرهنگ زیر دین من است بابت این که در کافه مشغول کار شده‌ام! خوش نداشت وجهه‌ی خانوادهاش را پیش خانواده‌ی همسرش زیر سوال ببرد. به نظر موفق هم بود. این را زمانی فهمیدم که آقا منوچهر با لبخند مهربان و پدرانهای براندازم کرد و گفت:

- حبیب باید از آقاحسن و آذرسادات خانوم به خاطر این لطفشون ممنون باشه!

این تقریباً اولین برخورد مستقیم من با آقا منوچهر بود و از خدا چه پنهان، عمیق به دلم نشست! لبخندی از سر تشکر به رویش زدم و پیک‌های بستنی را تک‌به‌تک مقابلشان گذاشتم. عمه هم خواست سر جایش بنشیند که خانم مستوفی بی‌آن که من را نگاه کند، با صدای خشک و عصا قورت داده‌ای گفت:

- می‌رید پایین، به یکی از سالن‌دارها بگید یه دستمال بیاره و قبل از این که بقیه مهمان‌ها برسند لای درز مبل‌ها رو پاک کنه! حبیب آبرو داره، درزهای خاک گرفته مبل‌های چرم کاملاً توی چشمه، اگه رنگ لباس مهمان‌ها روشن باشه کثیف می‌شه! اگه هم دیدید همه سرشون به کاری گرمه، ممنونت می‌شم خودت این کارو بکنی، قبل از این که مدعوین برسند! قلبم توی سینه کپ کرد و زدن از یادش رفت!... چه خواسته بود؟!... شک ندارم داشت غیرمستقیم اشاره می‌کرد که من هم یکی از کارکنان معمولی این جا هستم و گول حرف‌های عمه را نخورده است. هنوز توی

بهت بودم که با لحن سردش ادامه داد:

- اگه خواستید از کسی پذیرایی کنید، مواظب باشید نوشیدنی‌ش توی سینی نریزه! بابت بستنی هم ممنون، اما بستنی منو ببرید و به یکی از پیشخدمت‌ها بگید برای من اسپرسو بیاره!

تمام مدتی که او اُرد می‌داد، نگاه متحیرم به قیافه‌ی سرد و سنگی‌اش بود، دریغ از این که ثانیه‌ای نگاهم کنه! چه بهتر! اگر نگاهم می‌کرد، همان‌جا می‌نشستم و گریه می‌کردم! در واژه به واژه‌اش می‌شد رنگ و بوی تحقیر محترمانه‌اش را دید. با همین حرف‌ها بغض نوک تیزی را نشاند در گلویم و چشمم را پر آب کرد! چشم فراخ عمه به او بود! کاش به جای عمه مهناز، عمه شهلا این‌جا بود! نه حجب و حیای من اجازه می‌داد جوابی بدهم و نه اخلاق عمه که همیشه سعی می‌کرد با خانواده سرهنگ محترمانه برخورد کنه! بالاخره خانم مستوفی سر بلند کرد و نگاه تیز و نافذش را انداخت ته چشمم، نگاهی که رنگ و بوی طلبکاری داشت:

- شنیدید چی گفتم نوه‌ی حاجی، یا تکرار کنم؟!!

بابایم همین‌ها را می‌دید که می‌گفت نرو! تا به امروز کسی این‌جوری با من حرف نزده بود! سعی کردم به تظاهر هم شده لبخند بزنم، شاید هم منظور او کنایه زدن نیست و من دارم بدبینانه قضاوت می‌کنم. با همان لبخند کذایی گفتم:

- شنیدم چی گفتید، چشم الان می‌گم تمیز کنند و براتون سفارش

اسپرسو می‌دم.

سینی را دو دستی گرفتم، دستم می‌لرزید و با این که خالی شده بود اما ممکن بود همین سینی سبک از دستم بیفتد، یا حتی خم شود و گل‌های خشک و تزئینی درون آن پخش زمین شوند. سر به زیر دو قدم عقب برداشتم و میز را دور زدم. سمت پله‌ها رفتم، باید عجله می‌کردم و قبل از رسیدن بقیه‌ی مهمان‌ها، می‌گفتم درز مبل‌ها را گرد گیری کنند... اما اگر سر همه گرم بود، باید خودم...؟!... باید عجله می‌کردم و قبل از رسیدن مهمان‌ها بغض لعنتی‌ام را گم و گور می‌کردم! باید عجله می‌کردم

چه قدر روی
نازاده‌ی شما
کسی بهتر و
ره. آقا حبیب
نه و از یاس

عجب گوشم
که سرهنگ
ش نداشت
د. به نظرم
مهربان و

لطفشون

خدا چه
پیک‌های
بنشینند
صاف قورت

و قبل از
برو داره
لباس
ه کاری
برسن!
بود؟!...
ارکنان
ز توی

و قبل از رسیدن مهمان‌ها لک بستنی را از توی سینی پاک می‌کردم! باید خیلی عجله می‌کردم!... نرسیده به پله‌ها، یک جفت پا، مزاحم عجله کردنم شدا با همان بغض تیزی که گلوی چرکی‌ام را تیغ می‌انداخت، سر بلند کردم و نگاهم افتاد به قیافه‌ای آشنا... آشنایی که به خاطر نمی‌آوردم! در مغزم آن قدر هیاهو بود که محال بود بین این شلوغی و همه‌مهی فکری، چهره‌ی او را به خاطر بیاورم! او هم بی‌توجه به من و عجله‌ام و رسیدن مهمان‌ها، سر جایش مثل میخی که به زمین کوبیده باشند، ایستاده بود و با گره‌ی ابرو به خانواده‌ی امیری نگاه می‌کرد و بی‌آن که نگاه از روی آن‌ها بردارد، آرام و زیر لبی سلام کرد... صدایش خاص بود و... ها! به خاطر آوردم!

- انگار نه جواب سلام بلدی، نه خداحافظی!

عتاب نشست توی لحن حرف زدنش و ادامه داد:

- برو پایین! به ایمان بگو خودش بیاد مبل‌ها رو پاک کنه، به پیمانم بگو یه اسپرسو برای مادرم بیاره! نمی‌خواد خودت بیای بالا!

خودش بود، آقای امیری کوچک! پسر خانم مستوفی! در عرض دو ماهی که از روز عروسی کمند گذشته، چه قدر قیافه‌اش تغییر کرده است! هنوز مبهوت دستور دادن‌های این مادر و پسر بودم که نگاه از پشت سرم گرفت و داد به من و چشم‌های نم‌دارم. با همان اخم نشسته در پیشانی، خود را از جلوی راهم کنار کشید! تند از بغل دستش گذشتم و پایین رفتم. نباید خودم را جلوی خانواده امیری کوچک می‌کردم و دستمال به دست، مبل می‌سابیدم! تا به پیشخوان برسم، نم اشکم را با تَک انگشت گرفته بودم. رو به پیمان گفتم:

- لطفا یه اسپرسو!

نگاه تیز پیمان توی صورتم گشت، از این نوع نگاه‌ها بدم می‌آید! نگاهی که می‌خواهد بن مغزم را بخواند و بفهمد چرا حال و روزم این است! از همین نگاه‌های مدل خانم مستوفی، نافذ و عمیق!

- چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟!

اما از این اخلاقی خوشم می‌آمد که فقط نگاهش عمیق بود و کلامش

گیر دهنده نبود!

- چرا، کاش ایمان مبل‌های بالا رو... اوووم...

خودم باید می‌رفتم و این کار را انجام می‌دادم! من هم یکی مثل ایمان، پرسنل کافی شاپ بودم. باز هم نگاهی انداختم به پیمان که هنوز نگاهش عمیق بود و با چشم‌های قهوه‌ای براقش تشویقم می‌کرد حرفم را بزنم! همیشه این همه چشمش برق داشت یا... به تو چه ربطی دارد یاس؟! تو آمده‌ای سر کار تا بتوانی خودت را بشناسی، نه چشم‌چرانی کنی و پسرهای مردم را دید بزنی و نظریه بدهی!... صدای عمه را از نیم طبقه بالا شنیدم که:

- یاس عمه جان، می‌شه اسپرسوی شکوه جانو خودت بیاری بالا؟! من ببرم؟! چرا من؟! نمی‌خواهم! می‌خواهم برگردم خانه! مگر غلط کردن را برای چنین مواقعی نساخته‌اند، یا ایها الناس غلط کردم!... با غلط کردن راه به جایی نمی‌بردم، غلطی که نباید، کرده بودم و راه فرار نداشتم. اسپرسو را از دست میرسعید گرفتم و محتاط بالا رفتم. از عمه انتظار نداشتم چنین چیزی بخواهد. هنوز به آن‌ها نرسیده بودم که دیدم عمه صندلی خالی کنار خود را عقب کشید و با لبخند اشاره کرد کنارش بنشینم. همزمان که اسپرسو را مقابل خانم مستوفی می‌گذاشتم، نگاهی هم به عمه انداختم. نگاه مهربانش را می‌شناختم، بهترین کار را کرده بود، با این کارش خرجم را از دیگر کارکنان این جا جدا کرده و وارد گروه خانوادگی شده بودم؛ البته خانواده‌ای که تمایلی نداشتم به بودن کنارشان! شاید بهتر بود بروم آشپزخانه و ردست میرسعید و مهدیس! آن جا بهترین جا بود برای فرار از این موقعیت! کنار عمه نشستم و سر به زیر انداختم. عطر وجودش قوت قلب خوبی برایم بود.

آقا منوچهر رو به عمه، متعجب پرسید:

- این اتاق توی طبقه‌ی بالا برای چیه؟! به جای عمه، آقای امیری جواب داد:

- این اتاق، اتاق جلسات! می‌شه خیلی از جلسات و دورهمی‌ها رو به

طور خصوصی تر این جا برگزار کرد! حتی اجاره اش داد برای جلسات اقتصادی و فرهنگی! هم سود اجاره اش گیر دایی می آد، هم سود پذیرایش! صدای کمند را شنیدم که:

- همیشه مغز اقتصادی خوب کار می کنه، اما من مطمئنم که این اتاق فقط برای سود دایی پیشنهاد ندادی، می خواستی یه پاتوق برای خودت و دوستان داشته باشی!

صدای سرد و یخی او جواب داد:

- حضور دوستان من، باعث سوددهی دایی می شه.

انگشتان یخ زده دست چپم بی اختیار نشست پشت دست راستم و روی رد سوختگی سیگار! زیر چشمی نگاهم رفت سمت خانم مستوفی، قلپ کوچکی از قهوه اش را خورد و بی توجه به حضور غریبه ای چون من سر میزشان، یکباره پرسید:

- دو روزه که خونه نمی آی، کجا هستی؟!

با وجود این که سرم پایین بود، سعی کردم کنترل ابروهایم را داشته باشم تا بالا نپرد! محال بود خانواده ی ما جلوی غریبه ای چنین اسرار مگوی خانوادگی را بگویند! این کارش دو حالت دارد، یا چنین موضوعاتی فقط برای ماها تف سر بالاست و عیب می دانیم که کسی نباید خارج از محدوده ی خانواده از آن باخبر شود، یا خانم مستوفی من را عددی نمی بیند که این قدر راحت لو می دهد پسرش خانه نمی رود!

- لطفا باز شروع نکنید! بچه نیستم که برای اومدن و رفتنم جواب پس بدم.

نگاهم زیر زیرکی رفت سمت آن ها! مادر و پسر روبه روی هم نشسته بودند! آب دهانم را قورت دادم، ژستی که برای هم گرفته بودند بیشتر شباهت داشت به دو طرف خصم که قرار بود روی هم هفت تیر بکشند!

- با مادرت درست صحبت کن کوهیار!

آقا منوچهر می خواست فضا را تلطیف کند! زیر چشمی باز هم حواسم رفت سمت آقای امیری که کنج لبش را زیر دندان گرفته بود. خانم مستوفی

بعد از قلب بعدی قهوه، ادامه داد:

- چون بعد از این مراسم ممکنه باز هم فرارو بر قرار ترجیح بدی، همین جا بهت اخطار می‌دم که شنبه رأس ساعت هشت صبح باید شرکت باشی! من با هیچ احدی شوخی ندارم! دوست دارم یه کم از این ایده‌های اقتصادی که این ور و اون ور بریز بپاش می‌کنی، توی شرکت من خرج کنی! صدایی غریبه از توی جمع شنیده شد:

- مادر، خودتونو عصبانی نکنید!

و در جا لحن گارد گرفته‌ی آقای امیری:

- تو توی مسائل من و مادرم دخالت نکن عماد!

- اون دخالت نکنه کی دخالت بکنه؟! عماد نفر دوم شرکت منه، اگه لج نمی‌کردی و نمی‌رفتی سربازی، الان می‌تونستی خودت شرکتو اداره کنی... شنبه اول صبح شرکتی، دیگه بهونه‌ی کافی شاپ حبیبم نداری! سربازی؟! ها حالا یادم آمد چرا لحظه‌ی اول بالای پله‌ها او را به خاطر نیاوردم! موهایش نسبت به آخرین باری که دیده بودم، بلندتر شده بود و دیگر کلاه روی سر نمی‌گذاشت! آقای امیری به سرعت از جا بلند شد و صندلی‌اش را عقب کشید، این حرکتش چنان یک دفعه‌ای بود که سر من هم بلند شد. آقا منوچهر متعجب پرسید:

- کجا کوهیار؟!!

بی‌آن که نگاه سردش را از روی مادرش بردارد، خشک و غیرمنعطف جواب داد:

- می‌رم بیرون تا بقیه مهمون‌ها بیان! خانم مستوفی بدون این که سر بلند کند و نگاهی به فرزندش بیندازد، محکم و با صلابت گفت:

- بشین سر جات!

- می‌خوام یه نخ سیگار بکشم! دست خانم مستوفی که باز هم فنجان کوچک را نزدیک دهان برده بود،

برای لحظه‌ای خشک شد و صدای متعجب کمند را شنیدم:
- مگه تو سیگار می‌کشی کوهیار؟!

فکر کنم عمه مهناز هم مثل من از این که شاهد بحث و دعوی آنهاست راضی نبود که سر به زیر، بستنی‌اش را هم می‌زدا نگاهم باز هم رفت سمت خانم مستوفی که فنجان را به لب برد، جرعه کوچکی خورد و با لحنی دستوری تاکید کرد:

- بشین!

دوست نداشتم خبیث باشم، اما دلم ضعف می‌رفت که آقای امیری پوز مادرش را بزند و اعتنایی نکند و برود، اما خیال خامی بود، آقای امیری با حرص سر جایش نشست! اصلاً از این که این‌جا نشسته‌ام دل خوشی نداشتم! کاش سروصداهایی را که از پایین می‌آمد، بهانه می‌کردم و می‌رفتم. سروصداها نشان می‌داد لحظه به لحظه تعداد مهمان‌ها بیشتر می‌شود. بی‌صدا از جایم بلند شدم و رو به عمه گفتم:

- اگه اجازه بدید من برم پایین، مهمونای کافه اومدن!
آقای امیری مهلت نداد عمه جواب بدهد و با همان صدای سرد و زنگ‌دارش گفت:

- می‌رید پایین به ایمان بگید یه زیر سیگاری برام بیاره!
و لحظه‌ای بعد، بی‌توجه به علامت بزرگ سیگار ممنوع، بوی تلخی در فضا پیچید.

نمی‌دانم سرگیجه‌ام به این خاطر است که تا به حال در چنین مراسمی نبوده و خدمات نداده‌ام یا به خاطر سرماخوردگی‌ام است! لحظه به لحظه تورم گلویم بیشتر می‌شد و سرم به سنگینی سلسله جبال البرز! طوطی‌وار هر مهمانی را که می‌بینم تکرار می‌کنم "خوش اومدید به کافه رز سیاه!" زیر صدایم هم صدای موسیقی گیتار می‌شنوم، صدایی که از شنیدنش کلافه شده‌ام! من اهل این شلوغی‌ها نیستم! آدم این جیغ‌های شاد، به خاطر دیدن فلان هنرپیشه خانم و یا فلان فوتبالیست آقا! لحظات اول من

هم بابت حضور هنرپیشه‌های سرشناس و معروف ذوق داشتم، هر چند مثل بقیه بلد نبودم از خودم ذوق نشان بدهم و جیغ خوشحالی بکشم، اما فوتبالیست‌ها را اصلاً، نه می‌شناختم و نه تا به امروز دیده بودم! فقط می‌دیدم که آرمان و دوستش مهرداد و نسترن، مثل کنه به آن‌ها آویزانند و مرتب در حال امضا گرفتن! دست روی پیشانی گذاشتم، کم‌کم تبم داشت بالا می‌رفت، این را از گرمای تخم چشم‌هایم می‌فهمیدم! کاش می‌شد که همین الان استعفا بدهم و فرار کنم! کاش لحظه‌ای که بابا و مامان و عمه شهلا برای خدا حافظی آمدند، با آن‌ها می‌رفتم و عطای کار کردن را به لقایش می‌بخشیدم و فرار می‌کردم! مامان در نظر اول فهمید حالم بد است و خواست دست روی پیشانی‌ام بگذارد که خودم را عقب کشیدم. اگر می‌فهمید مریضم، نمی‌گذاشت به کارم ادامه بدهم! هرچند با خودم که دو دوتا چهارتا کنم، می‌فهمم آدم این‌جا کار کردن نیستم و به خودم قول خواهم داد از فردا سر کار نیایم، اما امشب نه، امشب که سرهنگ و عمه به حضورم نیاز دارند نه! اگر مامان می‌دید تب دارم، شده زیر بغلم بزند، می‌زند و با خود از این‌جا می‌بردم! برای این که نشان بدهم حالم خوب است، با روی باز بدرقه‌اشان کردم. مامان و بابا و عمه شهلا حوصله شلوغی و سر و صدا را نداشتند و قصد داشتند برگردند خانه، اما نسترن و آرمان محال بود دل بکنند از آدم‌های سرشناس! بابا خیالش راحت بود جدا از عمه و سرهنگ، حواس نیما شش‌دانگ به ماها است که راضی شده بود زودتر بروند.

آن قدر توی خیابان ماندم تا ماشین بابا دور و دورتر شد. سرم داشت می‌ترکید و تنم از داخل می‌سوخت!

- سلام خانم پیرنیا، اجازه هست پیام داخل؟!
صدای آقای کیانی چنان شوک زده‌ام کرد که برای لحظه‌ای به کل تب و سرماخوردگی را فراموش کردم و برگشتم سمت چپم! خودش بود، آقای کیانی، با دسته‌گل زیبایی در دست! کم‌کم داشتم از آمدنش نا امید می‌شدم!

- دیر که نکردم؟! -

بوی گرم و شیرین عطرش زد زیر بینی‌ام. در جوابش با گونه‌هایی
برافروخته و لبخندی محو گفتم:

- نه، اصلاً! بفرمایید!

و قدمی پیش رفتم و در را برای ورود او باز کردم. نگاهم رفت سمت
راست کافه، تقریباً نیمه بیشتر مهمان‌ها دور تخته جمع شده بودند، قرار
بود سرهنگ با خط خوشش چیزی به عنوان یادگاری بنویسد! به مهمانان
هم دفترچه‌ای داده بودند تا در آن بنویسند، عمر دفترچه بیشتر از تخته
سیاه بود!

- بفرمایید روی این صندلی بشینید آقای کیانی! چی می‌خورید؟

دسته‌گل را کنار باقی گل‌ها گذاشت و از جایش تکان نخورد. جواب
سوالم فقط سکوت بود و همین سکوت وادارم کرد سر بلند کنم. با لبخند
دلنشینی نگاه پر از تحسینش توی صورتم گشت:

- چه قدر توی این مدتی که ندیدمتون بزرگ شدید خانم پیرنیا!
چشمم گشاد شد، از چه می‌گفت؟! -

- اگه لطف کنید و برای من یه نسکافه داغ بیارید، ممنون می‌شم!
و صندلی را که لحظاتی قبل تعارفش کرده بودم، عقب کشید و رویش
نشست. هنوز مات بودم، منظورش چه بود؟! از نظر قدی که سال‌هاست
صفحه رشد من بسته شده است!... مگر چه قدر تغییر کرده‌ام؟! خاک عالم
بر سرم، نکند منظورش ابروهایم است؟! آخرین بار با ابروهای دست نخورده
دیده بودم و این بار تر و تمیز و مرتب!... یانه، نکند منظورش این نیست و
خستگی و سرماخوردگی، قیافه‌ام را به هم ریخته است. یعنی ممکن است
منظورش همین باشد و نه بیشتر از این‌ها؟! از بین مهمان‌ها راه باز کردم و
سمت پیشخوان رفتم. یعنی دیگر مرا دختر بچه‌ی بی‌دست و پای سابق
نمی‌بیند؟! نکند برعکس چیزی که فکر می‌کردم، رنگ سبز اونیفرم، به
جای این که به صورتم بیاید، پیرتر نشان می‌دهد؟! -

- آقا پیمان یه نسکافه!

مقابل پیشخوان ایستاده بودم و حتی جرأت نداشتم برگردم، سنگینی نگاه آقای کیانی را حس می کردم. سرم سنگین بود و استخوان هایم زُزُق می کرد، اما بی اهمیت ترین چیز فعلا همین استخوان ها بود! متوجه هورا و تشویق یکباره شدم و کنجکاو برگشتم سمت جمعیت. سرهنگ چیزی روی تخته نوشته بود. با این که جمعیت زیاد بود، می توانستم نوشته را بخوانم، اما فکرم جمع نمی شد بفهمم چه نوشته! کلمه های خدا، شروع و عشق جلوی چشمم رژه می رفتند! نسکافه را برداشتم و کیک گردویی را: -
طوری شده یاس؟!

"یاس؟! تا به حال اسمم را از زبان مرد غریبه ای نشنیده بودم، آن هم این همه پر از استفهام! پیمان متعجب به من و دست لرزانم نگاه می کرد. -
خسته شدی؟! بذار بگم ایمان بیاد نسکافه رو ببره!

سرم را که چون کوه روی تنم سنگینی می کرد، به علامت نه تکان دادم. می دانستم زیر نظر خیلی ها هستم، عمه مهناز می فهمید بیمارم، نسخه ام را پیش خانواده ام می پیچد! احتمالا بعدش هم سرهنگ متوجه می شد و پرسنل ناخوش احوال نمی خواست! نسترن را بگو، او هم این جا توی دست و پای همه وول می زند، ممکن است آمار مریضی ام را برای مامان و بابا ببرد! جمعیت و شلوغی هنوز هم سمت راست کافه به چشم می خورد. متوجه آقای امیری شدم که از جمع جدا شده بود و با آقای کیانی در حال دست دادن بود! تازه اول سلام علیکشان بودند که من نسکافه را روی میز گذاشتم و به زور لبخندی روی لب نشاندم و اتومات گفتم "به کافه رز سیاه خوش آمدید!" آقای کیانی با تکان دادن سر ازم تشکر کرد و برگشت سمت آقای امیری:

- ممنون از خوشامدگوییتون!
صدای گفتگویشان توی سرم میخ می کوبید، به خصوص صدای خش دار آقای امیری:

- چند لحظه به چشم اطمینان نداشتم که خودتون باشید!
تا به حال کسی به آقای امیری گفته است که ته صدایش خش دارد؟

خشی که در زمان معمولی ممکن است، برای شنونده جذاب باشد، اما برای سر پر از درد و تب من، چکش بود! صدایش خاص بود و مردانه! خدا را شکر که صدای آقای کیانی این طور، شکنجه گر نیست، این را وقتی فهمیدم که داشت به آقای امیری توضیح می داد:

- خانواده پیرنیا به من لطف داشتند و دعوتم کردند!
- خانواده پیرنیا؟! تا جایی که می دونم فکر نکنم با این خانواده فامیل باشید جز این که...

سرم داشت می ترکید! بندبند استخوان هایم هر کدام داشتند به یک طرف فرار می کردند، پوستم مور مور می شد و... درد افتاده بود توی زانوانم! دستم را گرفتم به میز که نیفتم، نباید می بریدم! یاس بس کن، این قدر ضعیف نباش!

متوجه شدم که آقای امیری برگشت سمتم، ابروهایش را به عنوان سوال به هم نزدیک کرد و با نگاهی مچ گیرانه گفت:

- فامیل نیستید، اما اگه اشتباه نکنم قراره فامیل بشید، نه؟!
سرم پر از حرف بود و همه! بوی عطر تلخی که خوشبوتر از عطر آقای کیانی بود، بینی ام را قلقلک داد، عطسه ای کردم! عزیزجون اگر این جا بود می گفت "صبر آمده!" دست زیر بینی ام گرفتم، فقط آب ریزش بینی را کم داشتم! نگاه بی اراده ام رفت سمت دو مردی که مقابلم ایستاده بودند، یکی پر از سوال نگاهم می کرد، انگار باید جوابی می دادم که هنوز نداده بودم! آن دیگری هم به نظر می رسید دست و پایش را گم کرده و خون غلیان زده بود توی صورتش!

- انگار سوء تفاهم شده آقای امیری، این جور که شما...

صدای نسترن بود که مثل برق و بلا خود را انداخت وسط آن دو. چشم هایم می سوخت و باز هم عطسه ای کردم! الان است که استخوان های پایم قید عضله و زردپی و غضروف را بزنند و هر کدام از طرفی در برونند! حدس می زدم نیمی از بدحالی و منگی سرم به خاطر دو قرص مسکنی بود که با هم خورده بودم! فقط دو سه ساعت دردهایم را دور کرده بود و خیلی

زود برگشته بودند سر جایشان، اما در ازای تسکین درد، همین منگی و بی‌رمقی تاثیر سنگینشان، حالا داشت شیرهی جانم را می‌کشید. صدای خنده‌ی نسترن و چهرهی شادش در گوش و جلوی چشمم بالا پایین می‌رفت، خود را انداخته بود بین آن دو:

- چی می‌گی کوهیار جان؟! احمدرضا رو اذیت نکن، یاس ما هنوز بچه‌ست، دهنش بوی شیر...

- یاس، حالت خوب نیست؟!

آشنایی با صداهای غریبه نداشتیم، اما نه، انگار خیلی هم نا آشنا نبود! پیمان بود که تند صندلی پیش کشید تا رویش بنشینم، به ثانیه نرسیده چهرهی نگران نسترن رو به‌رویم بود:

- یاسی، یاسی جونم، چی شده دختر؟!

عطسه کردم و تند سرم را عقب کشیدم، کسی مانع افتادنم شده بود! چرا این غریبه‌ها به خودشان اجازه می‌دهند به من دست بزنند؟! صدای خش‌دار گوشم را تیغ کشید:

- تبش خیلی بالاست نسترن خانم!

صدایش تیغ کشید و تیغ کشید تا رفت و رسید ته مغزم و همان‌جا لانه کرد. از سرمای نشسته بر پیشانی‌ام تمام تنم مور مور می‌شد بوی عطرش هم بدتر از دست سردش!

- این قرصو بخورید یاس خانم!

نگاه تبادارم رفت سمت پیمان، خیلی وقت است که فهمیده حالم خوب

نیست؟!

- آقا پیمان حواستون به یاس باشه تا به عمه‌م خبر بدم حال یاسی

خوب نیست و می‌خوام ببرمش درمانگاه!

سرم دوران رفت، چشم بستم تا از روی صندلی نقش زمین نشده‌ام! از پشت پلک‌های بسته صدای آقای کیانی را شنیدم:

- شما برید، من حواسم بهش هست!

تق‌تق کفش‌های نسترن در حجم این همه سروصدا می‌گفت که دارد

۱۵۴ م. بهارلویی

دور می شود! کاش نمی رفت! من را بین سه مرد غریبه، بی خیال این که ممکن است هر لحظه از روی صندلی کف زمین بیفتم، به امان خدا ول کرد و کجا رفت؟! می خواستم تعادل را حفظ کنم، اما کمی بیشتر روی صندلی لیز خوردم! من به درد کار کردن در این فضا نمی خوردم! فضایی پر از غریبه! پر از بوی عطر! پر از صدا! باید برگردم، دلم مامانم را می خواهد! انگشتم را وقتی می خواستم کالباس ها را خرد کنم، بریده بودم! شیر داغ هم دست دیگرم را سوزانده بود! من بد زخمم!... چرا نسترن نیامد؟! از پشت پلک های بسته هم سالن پر هیاهو دور سرم می چرخید! بیشتر از قبل روی صندلی وا رفتم، به لبه ی صندلی نزدیک شده بودم که باز هم کسی مانع افتادنم شد... بوی عطر تلخ داشت گیجم می کرد!... دلم مامانم را می خواست!... همین امشب استعفا می دهم، همین امشب... امشب!

فصل چهارم

یک هفته از آن شب گذشته بود، شبی که نسترن و عمه مرا با حال نزار از در کافی شاپ بیرون کشیدند. عمه‌ی بیچاره دل توی دلش نبود و مثل اسپند روی آتش بالا پایین می‌پرید. نه می‌توانست مهمان‌هایشان را تنها بگذارد و نه دلش می‌آمد من را دست نسترن بسپارد. آخر سر با اصرار خودم حاضر شد برگردد به کافی شاپ و من و نسترن همراه نیما و پریچهر به نزدیک‌ترین درمانگاه رفتیم. تازه آن جا بود که فهمیدم قرص‌هایی که خورده بودم، تاریخ مصرف گذشته بوده‌اند! شب بدی را گذرانده بودم و مامان و بابای بیچاره هم آلاخون و آلاخون شده بودند! شبی بود، پر از بوی الکل و سوزن و سرم! پر از تب و استخوان درد! تا سه روز بعد از آن هم در رختخواب افتاده بودم و غذایم سوپ بود و سوپ! مامان با چشمی که همیشه ته آن قطره آبی می‌درخشید، اما روی گونه نمی‌افتاد، قاشق قاشق سوپ دهانم می‌ریخت و عمیق نگاهم می‌کرد! نگاهش اوج دلخوری بود! حق داشت، من در روز اول کاری هم نتوانسته بودم مواظب خودم باشم! انگشتم را بریده بودم، سوخته بودم، تب کرده بودم، قرص اشتباه خورده بودم و هزار تا اهمال دیگر! بعد از روز چهارم کم‌کم حالم بهتر شد، اما از خدا چه پنهان ترس سنگینی افتاده بود ته دلم! ترس از کارکردن! ترس از این که من مال این جور محیط‌ها نیستم! به جرأت می‌توانم قسم بخورم که شب افتتاح رز سیاه، بدترین شب عمرم بوده و هست! می‌گویند خانم‌ها

خیال این که
مان خدا ول
بیشتر روی
ردم! فضایی
می‌خواهد!
م! شیر داغ
د؟! از پشت
ز قبل روی
کسی مانع
مامانم را
ب!

باردار که بشوند و ویار داشته باشند، ممکن است از چیزی به شدت نفرت پیدا کنند. نفرتی که از تداعی آن عامل در ذهنشان هم حالت تهوع می‌گیرند، حال و روز من هم درست مثل همان زنِ باردار شده است! من هم آبستنم، آبستن ترس از کار کردن در محیطی شلوغ! پر هیاهو! امروزی! خانواده سنتی من را چه به محیط کافی‌شاپ و بوی قهوه آسیاب شده؟! من آبستنم از ترس کار کردن در محیط رز سیاه و از یادآوری آن‌جا هم حال تهوع می‌گیرم! اما هنوز جرأت پیدا نکرده‌ام اعلام شکست کنم! دنبال بهانه‌ام که سر کار نروم! روز چهارم حالم خوب شده بود، گونه‌های سرخ از تبم، جایشان را به سفیدی همیشگی پوستم داده بود، ولی دوست نداشتم از رختخواب دل بکنم و هنوز ادای آدم‌های مریض را درمی‌آوردم! ماما چیزی نمی‌گفت، اما از نگاه و قیافه‌ام فیلم بازی کردنم معلوم بود و او هم از این اتفاق راضی به نظر می‌رسید! سخت بود فکر کنم که از خانه‌ی همیشه آرامان باید کنده شوم و بروم در محیطی پر هیاهو! پر از بوی عطر! پر از آدم! فکر این که مجبورم هر دقیقه سر پا بایستم و مثل پادو، خرده دستوره‌ای مهدیس و میرسعید را انجام بدهم... آن هم منی که در خانه خودمان دست به سیاه و سفید هم نمی‌زنم و اوج کار کردنم چای ریختن است و تمیز کردن میز لپ‌تاپ خودم! روز چهارم از این که با وجود بهتر شدن حالم کسی از من نمی‌خواست سر کار بروم، کمی حس شرمندگی و باختن داشتم و کمی هم عذاب وجدان! داشتم سر همه کلاه می‌گذاشتم که هنوز حالم بد است! اما روز پنجم کم‌کم از جا بلند شدم و هیچ کس در مورد کافی‌شاپ حرفی نزد، حتی نسترن! روز ششم، یعنی دیروز، کاملاً راحت بودم، راحتِ راحت! فکر کنم همه فهمیده بودند که قصد ندارم دوباره به آن‌جا برگردم. حس می‌کردم این روزها بابا هم سبک شده بود، گرد غم و دلخوری که این دو سه ماه داشت، از چهره‌اش پاک شده بود، اما دیشب سرهنگ همه چیز را خراب کرد! سر سفره‌ی خانه عزیزجون جلوی همه برگشت رو به من و گفت:

- خیلی وقته دوقلوها دست تنها دارند کافی‌شاپ رو می‌گردونن. حالا

که بهتر شدی، شب زود بخواب تا صبح ساعت هفت از خونه دربیایم! سطل آب یخ ریخته شد روی سرم! به خصوص که همه برگشتند و چشم به من دوختند و من چشم به مامان! شک نداشتم که نگاهم به مامان التماس می کرد چیزی بگوید، اما او اعتنا نکرد! سرش پایین بود و با غذایش بازی بازی می کرد! "نه آوردن" را انداخته بود گردن خودم! اما من آدمی نبودم که در جمع به بزرگتر از خودم نه بگویم! یکبار جلوی بزرگترم درآمده بودم برای هفت پشتم بس بود. سر به زیر انداختم و سعی کردم بی توجه به نگاه بر و بر نسترن "چشم" بگویم. بعد از چشم گفتنم، نفس حبس شده ی نسترن آزاد شد، اما دست بابا دیگر سمت غذا نرفت! نمی شد و نمی توانستم جلوی جمع بگویم از فردا سرکار نمی روم، اما صبح روز بعد حتما به خود سرهنگ می گفتم.

و امروز هم همان فردایی است که می خواستم به سرهنگ بگویم سرکار نمی روم.

جلوی آینه، نگاهم به چشمان ترسیده ام بود. پاهایم سیر شده و استخوان هایم درد می کرد! درد واقعی نبود، اما نمی دانم چرا آن را واقعی واقعی می دیدم! نفسم بالا نمی آمد و بوی عطر بود که در بینی ام می پیچید. با همان پاهای سست از روی چهارپایه بلند شدم. رژ صورتی محوی روی لبها کشیدم و بی خیال رژگونه شدم. شالم را از تاج تخت برداشتم. از وقتی قرار شده بود به سرکار بروم، چند روسری بلند کشمیری و ترکمنی خریده بودم برای سرکردن در کافی شاپ؛ با روسری راحت تر از شال بودم! اما من که دیگر نمی خواستم سرکار بروم تا انتخابم روسری قواره بزرگ باشد! می خواستم با سرهنگ بروم و توی راه به او بگویم که استعفا می دهم! با سرهنگ راحت بودم، حداقل راحت تر از بقیه! مطمئن بودم که او خودش هم از خدا می خواهد من کار را رها کنم! دلیلی نداشت تمایلش داشته باشد سر هر ماه دستمزد بدهد به پرسنلی که هفته اول را پیچانده است! مطمئنم سرهنگ هم پرسنل بی دست و پا نمی خواهد! از اتاق بیرون رفتم. هیچ کس در خانه نبود. نگاهم بین کفش هایم گشت، کفش پاشنه بلند بهتر بود، من

که نمی خواستم امروز سر کار بروم! همین که سوار ماشین می شدم و قبل از این که سرهنگ بخواهد از لواسان بیرون بزند، به او می گفتم نمی خواهم دیگر کار کنم!... بعدش تا کسی می گرفتم و برمی گشتم! شاید حتی به مامان زنگ می زدم بیاید دنبالم، مامان این را می فهمید از خدا خواسته سمتم پرواز می کرد! تند پله ها را پایین رفتم و از راهرو گذشتم و قدم به تراس بزرگ طبقه پایین گذاشتم. تراس یکسره ای که هم در ورودی و خروجی به آن راه داشت و هم راه داشت به آشپزخانه و هال دو واحد طبقه پایین. صدای خنده عزیزجون و عمه مهناز را شنیدم و سرم برگشت سمت تخت چوبی! آن را از دل حیاط به تراس منتقل کرده بودند! همیشه فصل سرما که می شد بابا از خیراله می خواست تخت را با کمک پسرش بالا بیاورد و می داد دور آن را نایلون ضخیمی بکشند تا مانع نفوذ سرما بشود و بتوانیم در روزهایی که آفتاب ملایم زمستانی بر سر خانه سایه دارد، این جا دور هم بنشینیم! صدای سرهنگ هم از همان سمت می آمد، پس او هم این جاست. پرده نایلونی را کنار زدم و سلام کردم. به غیر از آن ها، مامان هم نشسته بود. همه با رویی گشاده جواب دادند و مامان با لبخندی مضاعف! نگاهش شاد بود، رنگ پیروزی داشت! مامان، من را از حفظ بود و چه قدر خوشحالم که می خواستم باب میلش رفتار کنم! حیف است شکستن دل چنین مامان و بابای مهربانی! نگاهم به استکان کمر باریک طرح ناصری گوشه ی سفره افتاد. این استکان نشان از حضور بابا داشت، یعنی بابا هم این جا بوده و پیش از من رفته است!

- قربون دختر گلم، بیا یه لقمه بخور! هنوز مریضی توی تنته و ضعیفی! آذر سادات جون، یه لیوان شیر بده به دخترکم!

شک ندارم که عزیزجونم مهربانترین عزیزجون دنیاست!

- زود صبحونه بخور یاس، باید بریم، تا الان سرهنگ معطل من و تو مونده! سرهنگ مزاحمتون نباشم یه وقت، دیرتون نشه؟!

سرم برگشت رو به عقب و وا رفتم. نیما هم قرار بود با ما هم مسیر شود؟ لبه ی تخت کنار مامان نشستم. لیوان شیر را از دستش گرفتم و گوشم به

جواب سرهنگ بود.

- چرا این قدر تعارف می کنی نیما جان! یاس زود باش دختر جون! لقمه ام را که نزدیک به چهل بار جویده بودم و حالا حالاها قصد قورت دادنش را نداشتم، با اخطار سرهنگ با نوشیدن لیوانی شیر پایین دادم. انگار راه فرار نداشتم و باید این مسیر را می رفتم. بلند شدم "من حاضرم!" ته دلم از بودن نیما راضی نبود! جلوی او نمی توانستم از عدم توانایی خودم حرف بزنم. موهایم را که نامرتب از گوشه روسری بیرون زده بود، تو فرستادم و چشمم رفت سمت مامان، با او و عزیزجون خداحافظی کردم و راه افتادم پشت سر نیما و سرهنگ. خود سرهنگ در ماشینش را برایم باز کرد. هنوز کاملاً از خانه خارج نشده بودند که سرهنگ پرسید:

- بلیت آرمان برای کیه؟

نیما شیشه را کمی پایین داد، پاییز بود و هوای لواسان سرد! صدای ناراحت نیما هم، سردتر می کرد جو را:

- هفته بعده! نمی دونم کار درستیه رفتنش یا نه! اون طرف بابام هردو پا رو کرده توی یه کفش که آرمان باید بره پیشش، این طرف مامانم داره از غصه دق می کنه. خود آرمانم به این رفتن احتیاج داره! آرمان احتیاج داره یه مرد شش دانگ حواسش بهش باشه تا دیگه خرابکاری نکنه، حداقل تا این دوره ی سخت بلوغو بگذرونه. من دوست دارم کنارش باشم، مثل تمام این سال ها، اما اون قدر سرم یک دفعه شلوغ شده که نمی تونم!

- دیشب از حسن آقا یه چیزایی شنیدم! گفت خانواده ی پرچهره توی زندگیتون زیاد دخالت می کنند.

نیما زیر لب خسته و کلافه گفت:

- کاش فقط خانواده ش!...

هر چه قدر منتظر ماندیم ادامه نداد. سرهنگ گفت:

- هی، مرد! تازه اول زندگی هستی، این همه نک و نال چیه می کنی؟! قوی باش!... داییت می گفت به خنسی خوردی، نوه ی ارشد حاجی باشی و به خنسی بخوری؟! شب که اومدم خونه، با هم صحبت می کنیم، شاید

شدم و قبل
نمی خواهم
نی به مامان
سته سمت
م به تراس
و خروجی
لبقه پایین
سمت تخت
فصل سرما
لا بیاورد و
د و بتوانیم
جا دور هم
ین جاست.
عم نشسته
! نگاهش
خوشحالم
نین مامان
هی سفره
جا بوده و
و ضعیفی!
من و تو
سیر شود؟
گوشتم به

تونستم پولی که می‌خوای برات جور...

نیما تند رفت توی حرف او:

- نه، ممنون سرهنگ. شما تازه کافه رو راه انداختید، بقیه پولتونم توی ساختمان‌سازی انداختید، می‌دونم که الان با این فوریت نمی‌تونید پولی که من می‌خوام جور کنید. دایی قول کمک بهم داده، اگه نتونستند، دو سه ماهه از یکی نزول می‌کنم!

نمی‌دانم بعد از شنیدن کلمه‌ی نزول، چشم من فراخ‌تر شد یا سرهنگ! تند گفت:

- اینو جلوی من گفتی، اما جلوی حسن‌آقا نگی یه وقت! می‌دونی که چه قدر روی حلال و حروم حساسیت داره! بشنوه سخته می‌کنه! نیما مستاصل گفت:

- شما بگید چه کار کنم؟! -

- تو نوه ارشد خانواده‌ای هستی که عمریه کیا و بیایی دارندا فکر می‌کنی برای داییت سخته این پولو تهیه کنه؟! -

- شما چرا سرهنگ؟! شما که می‌دونید ما اگه کیا بیایی داریم، به خاطر ملک و املاکیه که توی لواسون داریم. ملک و املاک رو که نمی‌شه لقمه کرد و خورد! خانواده‌ی ما بالقوه پول دارند، بالفعل نه!

- داییتو دست کم نگیر جوون! بالاخره اون ملک و املاکی که می‌گی، پول اجاره هم داره و داییت همه رو پس اندازه کرده برای کل خانواده! مطمئن باش تو و خواهر برادرت براش مثل بچه‌هاش عزیزید و به وقتش دستونو می‌گیره، اما اگه هم نداشت، شب به خودم بگو، خودم یه فکری برات می‌کنم... از فکر پول نزولم دربیا تا حسن خونت رو حلال نکرده! اون عمرشو گذاشته توی اداره املاک و اسناد، همیشه هم کلی پیشنهاد زیرمیزی داشته، اما هیچ‌وقت دست از پا خطا نکرده و نداشته یه لقمه حروم بیاد سر سفره خانواده‌ش! الان اگه بفهمه دست پرورده‌ش رو آورده به نزول، سخته می‌کنه! تو برای حسن‌آقا جای پسرشی، باعث سرشکستگی‌ش نشو... اسم نزولم پیشش نیار، اگه داشت کمکت می‌کنه، نداشت، یه ندا به خودم

نامهربان من کو؟! ۱۶۱

بده برات جور می کنم! هر جور باشه! خودمم نداشتم از کوهیار می گیرم،
اون همیشه حساب بانکیش پره...

- نه سرهنگ، نه، نمی خوام کسی...

- کوهیار کسی نیست، حداقل برای من نیست! بهش می گم به من
قرض بده و اسم تو رو پیش نمی کشم... بیا اینم الکتریکی!

و مقابل مغازه الکتریکی او نگه داشت. نیما با لبخند و دنیایی قدردانی،
خداحافظی کرد و رفت. حالا وقتش بود، من و سرهنگ تنها شدیم بالاخره!
باید زودتر به او می گفتم قبل از این که از لواسان خارج شویم! بهتر است
بگویم کنار میدان نگه دارد تا حرفم را بزنم. چه قدر خوب که این عقب
نشسته ام و نمی خواهم چشم به چشم او بشوم و از خجالت صدبار جان به
ملک الموت بدهم...

- امیدوارم کردی که معادلات همه رو به هم ریختی دختر!
ناخواسته سرم بلند شد و نگاهم از آینه رفت سمت او. حرفش را ادامه
داد:

- دیشب وقتی بهت گفتم امروز صبح باید بریم سرکار، مهناز کلی غر
سرم زد که چرا یاسو توی مخمصه گذاشتی! همه فکر می کنند تو یه دختر
ناز نازی و بی عرضه ای، اما تو رو سفیدم کردی! همه منتظر بودن بهانه
بیاری و دیگه سر کار نیای، می گفتن این چند روز از قیافه ت معلومه
پشیمون شدی، حرصم می گرفت که چرا این قدر بی دست و پا می بیندت!
اصلا چون فکر می کردن خیلی ناز پروده ای، به جای این که پیش نسترن
کار کنی خواستن بیای تهران! می گفتن همون دو سه روز اول به خاطر
طولانی بودن مسیر می بری و کارو ول می کنی، اما تو تا الان، هم خودت
روسفید شدی و هم منو رو سفید کردی!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- اما آخه من...
نگذاشت ادامه بدهم، سرعت را بیشتر کرد، از روی پل خروجی لواسان
رد شد و انداخت در اتوبان و ادامه داد:

ولتونم توی
ید پولی که
نند، دو سه

با سرهنگ!

ی دونی که

دارند! فکر

، به خاطر
شه لقمه

نه می گی،
خانواده!

به وقتش
یه فکری

کرده! اون
پیشنهاد

نمه حروم
، به نزول،

ش نشو...
به خودم

- درسته، الکی تو رو بی دست و پا می دونن! تو خیلی قوی تر از چیزی هستی که اونا فکر می کنن! می تونی روی منم حساب کنی! کار تو می ندازم. شیفِت صبح، خودمم صبح به صبح می برمت و ساعت چهار برمی گردونمت. تو زرنگی! تا الان موقعیتشو نداشتی که خودتو نشون بدی! شب افتتاحیه تفاوت چندانیه در پذیرایی و تحویل گرفتن مهمان ها بین توی بی تجربه و ایمان پر تجربه ندیدم! فقط یه کم باید راه بیفتی که اونم راه می افته. به خانم عاشوری می گم بیشتر حواسش بهت باشه و کار توی آشپزخونه رو هم یادت بده! زرنگ باشی یکی دو سال بعد مدیریت کافه رو می دم دست خودت! من بیشتر علاقه دارم به جای رفت و آمد به شهر شلوغ تهران، دست مهنازو بگیرم و بریم یه روستا توی شمال و اون جا مرغ و خروس داشته باشیم! فکر می کردم بعد از بازنشستگی می تونم برم که کوهیار برام خبر آورد مادرش داره برای این ملک نقشه می کشه! این ملک موروثی بود، شکوه سهم خودشو داده منو چهر نمایشگاه ماشین کرده و حالا قصد داشت منو توی معذورات بذاره و این جا رو ازم اجاره کنه! خیلی زیر که، می دونست من نه فقط اجاره ازش نمی گیرم که حتی وقتی چند سال ساکن شد، دیگه دلم نمی آد بیرونش کنم و ملک رو بهش می بخشم. شکوه می خواست سوءاستفاده کنه، برای همین من زودتر تبدیلیش کردم به کافه! الانم اگه زمانی خیالم بابت این جا و مدیریت تو راحت بشه، دست زمو می گیرم و برای زندگی می رم شمال! قول بده که دست تنهام نداری! نا از تنم رفته بود و چشم هایم داشت بیرون می زد. از آینه نگاهی به رویم انداخت.

- قول نمی دی؟! من مطمئن تر از تو نمی شناسم! دوست داشتم به خودم بقبولانم که حرف دل سرهنگ همین است و این حرف ها برای این نیست که مرا وادار کند استعفا ندهم، حتما همین طور است! فکر کنم او نفهمیده که من نمی خواهم در کافه رز سیاه کار کنم! یعنی نفهمیده و این حرف را برای بستن پای من به آن جا می گوید؟! - تو دختر زبر و زرنگی هستی یاس، فقط تا الان نتونستی نشون بدی!

احتیاج داری یکی کمکت کنه تا سر پا بشی، روی من حساب کن عمو! همه توی اون خونه منتظرند برگردی، خوب شد که موندی! برای یکبار هم شده باید بهشون نشون بدی که قوی هستی، یه بار برای همیشه! الان فهمیدن اون قدرام که فکر می‌کردن بی‌دست و پا نیستی، اما دلشون نمی‌خواد باور کنن، برای همین همه می‌گفتن بعد از این یه هفته استراحت محاله برگردی سرکار!... سربلندم کردی دخترا!

لبخند روی لبم نشست، بداند یا نداند، حساب شده حرف بزند یا نزنند، مهم این است که حرفش حرف حساب است! نباید ببرم، نباید کم بیاورم! درست است که از روز اول به جای سرو و استحکامش، سهم من شد بید و لرزیدنش! اما می‌توانم بیدی باشم که بعد از طوفان آرام می‌گیرد! یاس نباید کم بیاورد! این را باید مرتب تکرار کنم؛ درست مثل جمله‌ی به "کافه رز سیاه خوش آمدید"!

بیست دقیقه بعد جلوی کافه نگه داشت و گفت:

- ساعت سه و نیم می‌آم کافه، فعلا خدافظ!

خداحافظی گفتم و پیاده شدم. در کافه را آرام هل دادم و وارد شدم. همین سر صبحی، کافه مشتری داشت و روی میزشان بساط صبحانه بود. ناخواسته چشمم رفت سمت تخته! خط ایمان را در این مدت شناخته بودم، از همه خوش‌خطرتر بود. روی تخته شعری از قیصر امین‌پور نوشته بود که، "موجیم و وصل ما، از خود بریدن است/ ساحل بهانه‌ای است، رفتن رسیدن است."

نه فقط برای خانواده‌ام که برای خودم هم جای تعجب دارد این همه استقامت! دختری که مادرش لقمه دستش می‌داد، همان دختری که برایش در را باز می‌کردند و گرنه خودش رویش نمی‌شد حتی در را هم باز کند، توانسته بود این همه ماه در "رز سیاه" سر کند! شب افتتاحیه کجا و اسفند ماه کجا؟! دیگر این روزها وقتی مشتری وارد کافه می‌شود، یک جمله را با ترس و لرز و هزار بار رنگ به رنگ شدن تکرار نمی‌کنم، واقعا لبخند می‌زنم!

به "کافه رز سیاه خودش آمدید" جملاتی اضافه می‌کنم چون "کافی‌من کافه ما از بهترین کافی‌من‌ها هستند و تنوع طعم کافه‌هامون حتما رضایتونو جلب می‌کنه!"... "من خودم بستنی با طعم کاراملو بهتون پیشنهاد می‌دم!"... "اگه یک‌بار طعم هات‌چاکلت‌های ما رو مزه کنید، مطمئنم که مشتری دائم ما می‌شید"... به آسانی به این روز نرسیده‌ام که فکر کنم همه چیز خوب است! چندین بار بریده‌ام، اما هر بار به خودم گفته‌ام باید تحمل کنم!... باید!... ساعت‌هایی که کافه شلوغ می‌شود مجبورم یک بند سرپا بایستم تا جایی که تمام عضلات و مفاصلم به گزگز می‌افتد. وقتی می‌روم وردست مهدیس، اوضاع خوب است. مهدیس بیشتر مسئول نوشیدنی‌های سرد است و پختن کیک، اما امان از وقتی که می‌روم وردست میرسعید! میرسعید مسئول نوشیدنی‌های گرم است، آن وقت خر بیار و باقالی بار کن! یا دستم با ظرف و ظروف داغ می‌سوزد یا آبجوش می‌پاشد رویم! سوختن خودم یک طرف، غر زدن میرسعید هم یک طرف! بعضی روزها که می‌بینم کار توی سالن زیاد است، با این که هیچ میل و رغبتی به کار کردن در سالن ندارم، اما کنار ایمان سالن‌داری می‌کنم. در این مواقع پیمان اصرار می‌کند من پشت صندوق بمانم، اما سر خودم کلاه نمی‌گذارم، من سرعت عمل او را در حساب و کتاب و گرفتن سفارش ندارم. در سالن مفیدتر از پشت صندوق هستم، اما تمام لحظاتی هم که این کار را می‌کنم هرچه آیه و حدیث بلدم توی دل تند و تند می‌خوانم مبادا در باز شود و آشنایی قدم به کافه بگذارد و مرا در حال پیشخدمتی ببیند! با تمام این احوال، کار کردن در رز سیاه به آن سختی نبود که سرهنگ روز اول گفته و ترسانده بودم! در واقع دخترک تی‌تیش کافه محسوب می‌شدم که بقیه مراعاتم را می‌کردند، همه به جز آقای عاشوری! برای او، فرقی بین من، برادرزاده‌ی همسر سرهنگ با بقیه نبود! او حتی به مهدیس هم رحم نمی‌کرد! از گرده‌ی همه‌ی ما کار می‌کشید و چشم نداشت ببیند لحظه‌ای بیکار نشسته‌ایم!

کافه در این مدت با استقبال مواجه شده است و در کنار مشتری‌های

گذری، یک عده مشتری دائم هم دارد که روزهای خاصی به طور هفتگی یا ماهانه در اتاق طبقه بالا جلسات فرهنگی و اقتصادی برگزار می‌کنند! حتی چند مغازه و شرکت اطراف، قرارهای کاری‌اشان را آن‌جا می‌گذارند. تا به امروز هیچ وقت شیفت عصر و شب نبوده‌ام، اما می‌گویند شب‌ها به خاطر اجرای موسیقی زنده و مهمانان خاص آقای امیری کافه مشتری بیشتری دارد! آقای امیری آدم خاصی است، برعکس این که اکثراً آدم‌های غیرمشهور برای کسب شهرت وصله‌اند به آدم‌های معروف، شنیده‌ام که آدم‌هایی که نامی دارند، از هنرپیشه و ورزشکار تا موسیقی‌دان، در پی اویند! می‌گویند مهره‌ی مار دارد!... آدم‌های معروف برای بودن و دیدن او، هر روز شش تا هشت شب این‌جایند و مشتری‌های معمولی برای دیدن آدم‌های معروف! مهدیس می‌گوید هر روز ساعت شش که می‌شود خواهرزاده‌ی سرهنگ و دار و دسته‌اش به طبقه‌ی بالا می‌روند و تقریباً اتاق بالا را قُرق می‌کنند به مدت دو ساعت و کسی حق ندارد مزاحم وقتشان بشود! مهدیس می‌گوید معلوم نیست توی اتاق چه خبر است، همگی ساکتند و گه‌گدار داد و هوارشان بلند می‌شود و باز هم ساکت می‌شوند! تنها کسی که در این دو ساعت حق وارد شدن به آن‌جا را دارد فقط آقای عاشوری است که او هم دهانش چفت محکمی دارد و محال است لو بدهد این‌ها آن بالا چه می‌کنند! یک‌بار پیمان، مهدیس را شیر کرد تا زیر زبان حسام برود، اما مهدیس آسمان رفت و زمین آمد، باز هم نتوانست از زیر زبان همسرش حرفی بیرون بکشد! هر چه هست و نیست کاملاً معلوم است که حسام خیلی از بودن خواهرزاده‌ی سرهنگ و دوستان معروفش راضی نیست، حتی یکی دو باری ضمنی در مورد بودن بی‌موردشان به سرهنگ تذکری داده بود، اما به خاطر سودی که به کافه می‌رسانند خودش هم پیگیر نشد چه برسد به سرهنگ! همه می‌دانستیم که زمزمه حضور ورزشکاران نامی و بازیگران معروف باعث رونق کافه در این مدت کوتاه شده است! دروغ چرا، دوست داشتم یک‌بار شیفت عصر بردارم و یواشکی بروم بالا و ببینم عصرها توی کافه چه خبر است!... به غیر از اتفاقات عصرهای کافی‌شاپ، کار کردن

در فضایی که بوی قهوه می داد و بکینگ پودر و وانیل و دارچین، فراتر از چیزی بود که فکرش را می کردم! روزهای شاد زیادی توی کافه داشتهام که مرا از لاک خمودهام بیرون کشیده است! روزهایی که عده‌ای این‌جا جشن تولد می‌گیرند و یا خبر نامزدی‌اشان را به دوستانشان می‌دهند! جشن‌های فارغ‌التحصیلی و... فقط گودبای پارتی‌هایشان تلخ است و بغض را می‌نشانند گوشه‌ی دلم! در مجموع فضای کافه، حتی با وجود رنگ‌های قهوه‌ای و زرد، چیزی است بیشتر از تصورم، البته اگر پا دردهایم را ندیده بگیرم! از صبح که جلوی کافه از سرهنگ جدا می‌شوم و او به سراغ ساخت و سازهایش می‌رود و من قدم به رز سیاه می‌گذارم، سرپا هستم تا وقتی که باز هم سوار ماشین او بشوم و برگردم. شب‌هایی که از پا درد می‌نالم، دلم پر می‌کشد برای مامانم! برای مامان مهربانم که با روغن زیتون و گاهی شیرهی آلوئه‌ورا می‌نشیند کنار تختم و ساق‌های پایم را با مهربانی ماساژ می‌دهد!... این روزها همه چیز خوب است جز نگاه‌های دلخور بابا! هنوز هم راضی نیست به کار کردن من! هر چه قدر که سرهنگ به او اطمینان می‌دهد مواظبم است، باز فکر بابا درگیر است! درگیر من یا شأن خانوادگی‌اش، نمی‌دانم! با این حال، روزهای پنجشنبه ساعت سه در کافه باز می‌شود و قامت رشید بابایم توی چار چوب می‌نشیند و به رویم لبخند می‌زند! روزهای پنجشنبه که بابا زودتر مرخص می‌شود، جنگی ناهارش را در خانه می‌خورد و کله می‌کند سمت تهران تا دخترش را سرکار ببیند، از کار کردنم خوشش نمی‌آید، اما لازم می‌بیند که هر هفته به محل کارم سر بزند. دو سه هفته پیش که کافه خلوت بود، پرسید چیزی هم از دم کردن قهوه یاد گرفته‌ام یا نه! وقتی گفتم تا حدودی، خواست برایش قهوه دم کنم و این‌طور بود که بابایم، اولین مشتری قهوه‌هایم شد! به غیر از حضور دلچسب پنجشنبه‌های بابا، گه‌گذار نسترن هم به کافی‌شاپ می‌آید. نسترن سر نترسی دارد و قرارهایش را در کافی‌شاپ سرهنگ می‌گذارد! نگفته و نخواست، می‌دانم که این قرارها راز است و نباید در خانه به روی خودم بیاوردم، اما خب این دلیل نمی‌شود که در کافه هم به رویش اخم نکنم!

اصلا رفتار نسترن را نمی‌پسندم، طفلک عمه شهلا، همیشه می‌گوید که نسترن بیشتر از خون پیرنیاها از اخلاق آقامصطفی در جان و تن خود دارد! نسترن خدای رازهای زیاد است و من بیچاره باید راز دار بمانم! نیما و پریچهر هم یکی از مشتری‌های ماهیانه‌ی این جا هستند. عمه شهلا و عزیزجون هم هر چند مدت می‌آیند و عزیزجون عاشق بستنی‌های میرسعید شده است و حرف توی گتش نمی‌رود که مرض قند دارد!

پشت پیشخوان ایستاده بودم و گه‌گذار سرکی در آشپزخانه می‌کشیدم، نگران انگشت‌های مهدیس بودم که این‌طور با جدیت افتاده بود به جان سبزیجات و خردشان می‌کرد، آن هم با گره‌ی کوری که به ابرو انداخته بود.

- تو برو کمکش، من هوای این جا رو دارم.
برگشتم سمت پیمان، درحالی که سرش در گوشی‌اش بود، آرام ادامه داد:

- این ساعت روز کافه خلوته، برو کمکش تا آقای عاشوری باز نیومده بهش گیر بده!

لبم را گزیدم و گفتم:
- آخه اون وقت آقای عاشوری به من می‌توپه! مگه نشنیدید گفتن کسی کمکشون نکنه؟!

- تا اومد خبرت می‌کنم.
دیگر حرف را کش ندادم، از خدا خواسته از روی صندلی پایین پریدم و قدم به آشپزخانه گذاشتم. یک‌راست به سراغ شیر آب رفتم و دست‌هایم را با مایع شستم و گفتم:

- مهدیس جون، من نون تست رو خورد می‌کنم!
- عوضی!... عوضی... عوضی...
چشم‌هایم چهارتا شد، با من است؟! بر و بر به او زل زدم که چاقو را عصبانی توی ظرف انداخت و با سر آستین نم چشمش را گرفت و طوری

که انگار از ابتدا متوجه حضور من نشده است، با بغض گفت:

- مثل بچه عقده‌ای‌ها می‌مونه!

به گمانم منظورش به آقای عاشوری است و نه من! تا حدی به مهدیس حق می‌دادم، مشتری به ناحق به سالاد سزارش اعتراض کرده بود و آقای عاشوری هم جای این که به مشتری بفهماند ایرادش الکی است، یقه‌ی مهدیس را گرفته و گیر داده بود همه‌ی سالادها و مواد اولیه را دور بریزد و تا وقت دارد از نو سالاد درست کند! دست‌هایم را خشک کردم و جلوی چشمم نشستم و گفتم:

- عیبی نداره مهدیس جون، با هم درستش می‌کنیم! هنوز کلی تا شب مونده و سالاد سزار بیشتر سر ظهر و شب‌ها مشتری داره!

- به خدا شب می‌رم خونه بابام و می‌گم تکلیف منو باهاش مشخص کنه! فکر کرده چه خبره که دور برداشته؟! همه‌ش به من گیر می‌ده! انگار نه انگار زنشم!

با سری زیر افتاده گفتم:

- با همه‌مون بد برخورد می‌کنند تازگی‌ها! این هفته خیلی عصبی و پرخاشگر شدن! ندیدی به من هم گیر دادن باید میزا رو تمیز کنم؟! - اما با من بدتر از همه برخورد می‌کنه!

راست می‌گفت، بعضی وقت‌ها گیر الکی به مهدیس می‌داد؛ در این هفته روزی نبود که اشکش را درنیاورد! اصلاً رفتارش با همسرش درست نبود، بهانه‌ها و ایرادهایش یکی از یکی دیگر بنی اسرائیلی‌تر! اما نمی‌خواستم با او دم بکشم و داغ دلش را تازه و تازه‌تر کنم.

- ایشون واسه‌ی این بیشتر به شما گیر می‌دن که بقیه بفهمند دنیا دست کیه و با خودشون بگن آقا عاشوری وقتی این جور با خانوم خودش برخورد می‌کنه وای به بقیه!

- اگه کاری نکردم که مامان توی گوش بابا بخونه و دمشو بچینه، دختر بابام نیستم!

تهدیدش جدی بود، مطمئن بودم این کار را می‌کند و فردا اوضاع این‌جا

پر تنش تر از قبل می شود، تند میانه داری کردم که:

- حالا این قدر تند نرو مهدیس جون! عصبانی هستی، اون طفلی هم که پدر و مادرش تهران نیستند، پدرزن و مادرزنش باهاش سرسنگین بشند، خیلی حس تنهایی می کنند.

- اصلا پاشه بره ور دل بابا و مامانش! فکر می کنه چون خارج از ایران دوره های هتلداری و تشریفات دیده بقیه باید تا کمر براش خم بشن! هی مشتری مشتری می کنه! به خدا اگه به خاطر سرهنگ و دست تنها موندن میرسعید توی این روزای آخر سال نبود، استعفا می دادم و می رفتم!

- نباید وقت عصبانیت تصمیم بگیری! بذاریه کم آروم بشی، بعد فکر کن شاید ایشونم حق داشته باشن و...

- اصلا حق نداره!... نون ها رو کوچکت برش بزن.

- با این حال زود تصمیم نگیر. من مطمئنم که ایشونم مثل همه ی آدم ها روز خوب و بد دارند! مهدیس جون، من کوچکت و بی تجربه تر از این حرفام، اما خب توی خونه مون دیدم که می شه با یه کم گذشت روابط خراب شده رو درست کرد. شما همسرید، اگه پشت هم نباشید و هی برای هم شاخ و شونه بکشید که خیلی بده! جواب سیلی، سیلی نیست و جواب بدی رو با بدی نمی دن! من مطمئنم یه دلیلی برای این کارشون دارند! آقای عاشوری آدم جا افتاده ای هستند و خام نیستند و بی تجربه، حتما یه مسئله ای اذیتشون کرده که این رفتارو دارن! یه کم دیگه باهاشون مدارا کنید، درست می شن!

سر بلند کرد و لبخندی تلخ و نمدار توی صورتش نشست و گفت:
- تو چرا این قدر خوبی دختر؟! چرا این قدر افکارت بزرگانه ست با این که سنی نداری، اما...

مکث کرد و همین مکث باعث شد که من تازه متوجه بشوم چه گفته است! او داشت درباره ی چه کسی حرف می زد، من؟! افکار من بزرگانه است؟! منی که رفتارم از بچه ها هم بچگانه تر است؟! با تعجب دست از خرد کردن کاهو کشید و گفت:

مهدیس
و آقای
یقه ی
ور بریزد
جلویش

تا شب

مشخص
ده! انگار

صبی و
!؟

ن هفته
ت نبود،
استم با

ند دنیا
خودش

دختر

این جا

- راستی چند سالته؟!

خرد کردن نان‌ها تمام شده بود، از پشت میز بلند شدم و گفتم:
- آسانی که گذشت بیست و یک سالم تموم شد، آخرای آبان به دنیا

اومدم!

- پس چرا این قدر...

پیمان سرک کشید توی آشپزخانه و آرام گفت:

- یوهو... یاس... مستر بدعنق!

همین دو سه کلمه‌ی تلگرافی حالی کرد که باید تند از آشپزخانه بیرون
بزنم. ظرف نان تست خرد شده را گوشه‌ای روی کانتیر آشپزخانه گذاشتم و
دو پا نشاندم کنار پاهایم و از آن جا بیرون زدم که توی درگاهی، سینه به
سینه‌ی آقای عاشوری درآمدم. با سر به زیر افتاده، درحالی که گوشه‌ی
روستری‌ام را درست می‌کردم قدمی سمت چپ برداشتم. او هم همین کار
را کرد و مانع رد شدنم شد. قدمی سمت راست برداشتم که دوباره مانع
شد. سر به زیر و مثل مجرم‌ها همان جا ایستادم تا ترکش زبان تلخش به
جانم بنشیند. صدای پیمان را شنیدم که:

- من فرستادمش آشپزخونه، این جا کاری نبود که انجام بده!

و خودش هم درجا پشت سر آقای عاشوری ایستاد، مهدیس هم آمد و
پشت من گارد گرفت.

- میز چهار برای یه ساعت دیگه رزو شده، مراسم تولد دارن، برو گلدونا
رو عوض کن و میز رو برای ده نفر آماده کن!

سرهنک به همه‌ی پرسنل کافه حالی کرده بود یاس تافته‌ی جدا بافته
است، الا به کسی که باید حالی می‌کرد، یعنی آقای عاشوری! مدیریت کافه
با او بود و اگر می‌گفت زمین را تی بکش، باید می‌کشیدم و دم نمی‌زدم!
عجیب حس می‌کردم از بودنم در این جا راضی نیست و بدش نمی‌آید دمم
را بگذارم روی کولم و برای همیشه از کافه بروم! در مقابل اُردی که داد به
سختی "چشم" گفتم. راه باز کرد و مثل فرفره، بدون این که سر بلند کنم
از کنارش رد شدم! خدا را شکر که بیشتر از این بازخواستم نکرد و... اما نه!

انگار تیر و ترکش‌هایش را برداشته بود ببرد برای مهدیس! لحظه‌ای بعد سر و صدای بگو مگوییشان از آشپزخانه شنیده شد. گلدان را عوض کرده بودم که پیمان سمتم آمد. نگاه کنجکاو او هم به آشپزخانه بود، اما کمکم سر میز کناری را گرفت و کشید سمت میز چهار تا جای نشستن ده نفر بشود. - تو برو تابلوی اعلان رزو رو بیار بذار روی میز، من صندلی‌ها رو می‌چینم!

سمت پیشخوان رفتم، حالا صدایشان را بهتر می‌توانستم بشنوم! - فکر کردی چی؟! چون ز نمی باید با کم‌کاریت کنار بیام؟! می‌خواهی بری؟ راه بازه! چیزی که زیاده شیرینی‌پز ماهره!

هنوز تابلوی چوبی و حکاکی شده‌ی طلایی "رزو" را از کشوی زیر صندوق برنداشته بودم که دیدم مهدیس با عصبانیت از آشپزخانه بیرون زد. با صورتی سرخ شده در حال باز کردن دگمه‌های روپوش سفیدش بود. هم زبان من لال شده بود و هم پیمان! چرا این کار را می‌کنند؟! یک ساعت دیگر این‌جا شلوغ می‌شود، مهدیس دو شیفته کار می‌کند و پرسنل جایگزین نداریم.

- پیمان، زنگ بزن به میرسعید بگو زودتر بیاد، به ایمان هم بگو بیاد. شما هم خانم پیرنیا سالادو حاضر کنید! متعجبم گفتم:

- من؟!!

چنان چشمی رویم گرداند که انگار فحشش داده‌ام.

- بله شما. آشپزخانه تحویل شما تا میرسعید بیاد!

بین پیامبرها گیر داده به جرجیس! استاد، بهتر از من پیدا نکرد؟! تابلوی رزو را روی پیشخوان گذاشتم و به پیمان اشاره کردم خودش بردارد و مثل محکومین به حبس ابد ناچار بی رغبت سمت آشپزخانه رفتم.

تا ساعت نزدیک به چهار دور خودم می‌چرخیدم، تمام مواد را حاضر کرده بودم فقط مانده بود تف دادن نان‌ها در سس مخصوص، تا به امروز این کار را نکرده بودم و دعا دعا می‌کردم که میرسعید زودتر برسد! حالا

گفتم:

آبان به دنیا

زخانه بیرون

به گذاشتم و

ی، سینه به

که گوشه‌ی

م همین کار

دوباره مانع

ن تلخش به

ده!

س هم آمد و

ن، برو گلدونا

ی جدا بافته

دیریت کافه

دم نمی‌زد!

نمی‌آید دم

ی که داد به

سر بلند کنم

رد و... اما نه!

چه وقتی بود که مهدیس ول کرد و رفت؟! اگر برنگردد چه؟! دروغ چرا، در مدت این چند ماه واقعا به حضورش عادت کرده‌ام، درست مثل خواهر بزرگتر، راهنمای خوبی برایم بود! در این جو مردانه، به حضورش احتیاج داشتم، خدا کند برگردد!

ساعت ده دقیقه مانده به چهار مثل همیشه سرهنگ آمد و یکی دو دقیقه بعد از او میرسعید! میرسعید اخلاق‌های خاصی داشت، محال بود دقیقه‌ای بیشتر از ساعت کاری‌اش کار کند! الان هم با آن که چند دقیقه‌ای زودتر آمده بود، اما تا عقربه‌ها دقیق ساعت چهار را نشان نمی‌داد محال بود وارد آشپزخانه بشود حتی اگر مشتری لب‌به‌لب باشد و از سر و کول کافه بالا برود! در عوض این اخلاقش، اخلاق دیگری هم داشت، آن هم این که هیچ وقت مرخصی نمی‌گرفت و یک دقیقه در کارش کوتاهی نمی‌کرد.

- زود باش یاس، باید بریم خونه!

به سرهنگ سلام کردم و سمت رختکن رفتم. با دیدن لباس و مانتوی آویزان مهدیس به جا لباسی غم توی دلم نشست. خدا کند برگردد! مانتویم را عوض کردم و بیرون آمدم. سرهنگ و پیمان گوشه‌ای ایستاده بودند و داشتند پیچ‌پیچ می‌کردند، شک ندارم پیمان داشت آمار لحظه به لحظه می‌داد. ایمان هم با یک من اخمی که همیشه توی ابروهایش داشت، سرش به کار خودش گرم بود! هر چه قدر این دوقلوها از نظر ظاهر شبیه هم بودند، اخلاقشان فرق داشت. پیمان بجوش بود و خوش سر و زبان، ایمان کم حرف بود و حس می‌کردی همیشه قصد زدنت را دارد! اگر جای پیمان، ایمان شاهد ماجراها بود محال بود که سرهنگ بتواند یک کلمه از زیر زبان او حرف بکشد.

- حاضر شدی یاسی؟! بریم!؟

- بله، حاضرم.

سرهنگ دست روی شانه‌ی پیمان گذاشت و با گفتن:

- میرسعیدو دست تنها نذار!

با سر اشاره کرد راه بیفتم. کنار در خروجی رسیده بودم که او هم به

من رسید و با هم همقدم شدیم. ریموت را زد و سوار شدم! همیشه ماشین سرهنگ بوی خاصی داشت، بوی عطر دلنشینش! آینه را تنظیم کرد و از پارک بیرون آمد و انداخت در خیابان:

- خب چه خبرا بود امروز؟!

- خبرا رو که پیمان خبرچین بهتون داد، دیگه خبری باقی نمونده!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پیمان خبرچین؟!

- یه چیزی رو رک بگم؟

- بگو دخترم.

- از کار پیمان بدم اومدا! رسیده و نرسیده شما رو کشوند کنار و آمار لحظه به لحظه بهتون داد! رفتارش مثل این خاله‌زنک‌های فضول بود! فکر نمی‌کردم چنین رفتاری ازش ببینم!

سرهنگ خم شد، از داشبرد بسته‌ای پاستیل درآورد و سمتم گرفت. با دیدنش دلخوری‌ام از پیمان و خبرچینی‌اش و زیر زبان کشی خود سرهنگ فراموشم شد و لبخند روی لبم نشست! می‌دانست از بچگی عاشق پاستیلیم.

- کامتو شیرین کن!

پاستیل یادم بردم که داشتم نق و نوق می‌کردم.

- امروز خسته شدی، ممنون ازت که رفتی توی آشپزخونه! بعد در مورد پیمان بد قضاوت نکن! پسر خوبیه! خانم عاشوری زنگ زد و گفت یا جای اونه یا جای حسام. پرسیدم چی شده مگه، گفت اون قدر عصبانیه که چیزی نگه بهتره و می‌تونم از تو یا پیمان بپرسم که شاهد بگو مگوشون بودید. منم که می‌دونستم تو به اقتضای خانم بودنت ممکنه احساساتو قاطی قضاوت کنی، از پیمان پرسیدم! البته اگه از تو هم می‌پرسیدم باید مثل خاله‌زنک‌ها مو به مو ماجرا رو بهم می‌گفتی! من صاحب این کافه هستم و باید بدونم توی کافه‌م چه خبره... پیمان هیچ کار اشتباهی نکرده.

پاستیل توی دهانم زهر شد! راست می‌گفت، من زود قضاوت کرده و برچسب زده بودم به پیمان بیچاره!

چرا، در
خواهر
احتیاج

یکی دو
حال بود
دقیقه‌ای
حال بود
نول کافه
این که
کرد.

و مانتوی
مانتویم
بودند و
به لحظه
ت، سرش
هم بودند،
ایمان کم
ی پیمان،
زیر زبان

او هم به

- احم نکن دخترک! هنوز کم تجربه‌ای و احساساتی! اما کم کم یاد می‌گیری باید چه‌طور برخورد کنی با اطرافیانت! دقت کردی که چه‌قدر بزرگ شدی توی این مدت؟!

برگشتم و بر و بر نگاهش کردم! جدی می‌گفت؟! ... سرهنگ را دوست داشتم، مرد تنهای خانه‌ی پیرنیاها را! عجیب دوست داشتنی بود!

- حالا فکر می‌کنی چه‌طور می‌شه؟! به نظرت خانم عاشوری

برمی‌گرده؟!

- هوووم؟!

نگاهم را از نیمرخ با صلابت او که نصف صورتش را عینک سیاه پوشانده بود گرفتم و گفتم:

- نه! اون جوری که مهدیس رفت محاله برگرده! آقای عاشوری خیلی بد باهاش تا کرد!

- فردا ساعت هفت و نیم در کافه رو باز می‌کنه!

پاستیل دیگری در دهان گذاشته بودم و هنوز زیر دندان نرفته بود که متعجب پرسیدم:

- کی؟! مهدیس؟!

- آره! خود حسام بلده چه‌طور با همسرش صحبت کنه و برگردونه‌ش سر کار!

پاستیل یک‌دفعه پرید و رفت ته حلقم و به سرفه افتادم! رو به جلو خم شدم، داشتم خفه می‌شدم! پاستیل گیر کرده بود بالای نایم و راه نفس کشیدنم را بسته بود! یک‌دفعه دو تا مشت محکم خورد وسط کمرم و هوا به سرعت وارد ریه‌هایم شد و بی‌جان وا رفتم! صدای زنگ موبایل سرهنگ در این وانفسا بلند شد. هندزفری را توی گوش گذاشت. سعی کردم کمی صاف و صوف بنشینم! هنوز رنگم به خاطر خفگی‌ام سرخ بود!

- جانم دایی؟!

چنان "جانی" در کلامش بود که برای لحظه‌ای حسادت کردم! همیشه فکر می‌کردم سرهنگ فقط برای خودمان است، اما این جانی که از ته دل

گفت برایم تازگی داشت.

- میدون ارتشم... اتفاقی افتاده کمندجان؟! چرا این قدر عصبانی هستی؟!... خب دایی، خب! شمرده شمرده حرف بزن بفهمم چی می‌گی... کی؟! عماد؟! خب؟!... کوهیار این کارو کرده؟!... خب خب... الان برمی‌گردم... و درجا میدان را دور زد. کجا داشت می‌رفت؟! با گره ابرو همچنان گوشش به کمند بود:

- یعنی چی؟! نمی‌فهمم، آخه چرا کوهیار این کارو کرده؟!... منوچهر کجاست؟!... خب تو اعصاب خودتو خورد نکن، نمی‌ذارم عماد سر و صدا راه بندازه!... مگه کوهیار بچه‌ست که عمادو بزنه... مادرت کجاست؟!... ای بابا!... خب خب دایی، شلوغ نکن... باشه... باشه با کوهیارم حرف می‌زنم! فعلا خدافظ!

و هندزفری را از گوش درآورد و انداخت جلوییش و زیر لب غر زد:

- امان از دستت کوهیار، این چه کاری بود آخه؟! -

- اتفاقی افتاده؟! -

- هنوز هیچی، اما ممکنه اتفاقی بیفته...

و سرعت را بیشتر کرد. کمتر از ده دقیقه بعد در خیابان فرعی جنب خیابانی که کافه در آن است، پارک کرد و بی‌آن که سوئیچ را بردارد گفت:

- درهای ماشین را قفل کن و بیا نمایشگاه منوچهر!

و بی‌آن که معطل شود تا کمربند را باز کنم سریع پایین پرید و مرا مات و حیران تنها گذاشت و رفت. چند لحظه بعد ابرویی بالا انداختم. پاستیل را توی کیفم گذاشتم. ترجیح دادم کیفم را با خودم برنگردانم، آن را روی صندلی عقب گذاشتم، سوئیچ را برداشتم و بیرون آمدم. هنوز از رفتار عجول سرهنگ گیج بودم، یعنی این قدر ماجرا مهم است؟! ریموت ماشین را زدم و سمت خیابان اصلی رفتم. کمتر از سه چهار دقیقه بعد جلوی نمایشگاه رسیده بودم! مردد بودم، داخل بروم؟! سرهنگ گفته بود سوئیچ را آن جا تحویلش بدهم، اما به نظرم بهتر بود که به کافی‌شاپ برگردم! دوست نداشتم شاهد دعواهای خانوادگی آن‌ها باشم!

کم کم یاد که چه قدر

را دوست بود!

عاشوری

پناه پوشانده

وری خیلی

فته بود که

برگردونه‌ش

به جلو خم

و راه نفس

کمرم و هوا

بل سرهنگ

کردم کمی

دم! همیشه

که از ته دل

- شماييد خانم پيرنيا؟! بفرماييد داخل!

قلبم هری ريخت، صدا درست از پشت سرم و کنار گوشم بود! فوری برگشتم، آقای امیری بود، آقای امیری کوچک، کوهیارا با کلماتی دست و پا شکسته من من کنان گفتم:

- اومدم که... سوئیچ سرهنگ... عمو حبیب دست من...

نگاهش کمی توی صورتم گشت، بعد از کنارم رد شد و در نمایشگاه را باز کرد. برگشت سمتم و گفت:

- انگار خود دایی هم این جاست!

سرهنگ وسط نمایشگاه ایستاده و با جهان گرم صحبت بود!

- بفرمایید دیگه... سلام دایی، خوش اومدید! جهان، بپر سه تا چایی

بریز بیار... بفرمایید دایی! بفرمایید خانم پیرنيا!

- ... ممنون... اومدم سوئیچ عمو رو بهش بدم و...

سرهنگ نگذاشت حرفم به سرانجام برسد و با قدمی که جلو برداشته بود رو به خواهرزاده اش شاکی پرسید:

- تو چه کار کردی مرد حسابی؟!!

آقای امیری کمی گردنش را رو به عقب و سمت راست خم کرد، با این حرکت سینه ستبرش را جلو داد و با تعجب ساختگی پرسید:

- من؟! من تا همین الان بیرون بودم و هیچ کاری نکردم!...

- پس کمند چی می گه؟! می گه عماد، عصبانی داره می آد این جا.

- هان!... به خاطر اون مسئله خودتونو به زحمت انداختید؟!... بفرمایید

بشینید دایی... جهان!

جهان فوری با گفتن "چشم آقا، چشم!" مثل قرقی رفت و پشت مشتهای نمایشگاه غیثش زد! آب دهانم را قورت دادم، با آن گره ای که سرهنگ به ابرو داشت، اصلاً نمی شد حرفی با او زد! سوئیچ را آرام روی میز گذاشتم و در همین بین نگاهم رفت سمت آقای امیری، کاملاً خونسرد و بی تفاوت به نظر می رسید! اصلاً به آن مرد بی اعصابی شبیه نبود که آن روز سهراب را زیر کتک گرفته بود! خونسرد خونسرد!

- می‌شنوم، کمند چی بهتون گفته؟!
- گفت شکایت کردی و ماشین‌ها رو خوابوندی! ماشین عمادو از زیر پاش درآوردن و عصبانی داره می‌آد این‌جا...
فقط از سربلاتکلیفی، طوری که نمی‌دانستم حتی سرهنگ می‌شنود یا نه، گفتم:

- با اجازه من می‌رم کافه.
صدایم به گوش دایی عصبانی و خواهرزاده‌ی بی‌تفاوت نرسید. آقای امیری سمت سرهنگ آمد و مبلی را پیش کشید و گفت:
- بفرمایید بشنید... شمام همین‌طور خانم پیرنیا.

- نمی‌شینم، باید همراهم بیای و شکایتتو پس بگیری!
- چرا دایی؟! می‌دونید شرکت اونا چند تا چک تا حالا پاس نکردن؟!
- مسخره‌شو درنیار پسر! خودت خوب می‌دونی که بحث چک نیست، بحث اعلان جنگ سرد به مادرت! پول دو تا ماشین پژو برای شما و این نمایشگاه پول خرد به حساب می‌آد! بعد کی می‌خواد این پولو بده؟! مادر خودت! سر خودتون کلاه می‌ذارید با مال من، مال تو کردن؟!
- من کاری به مادرم ندارم، طرف حساب من شرکت کامپیوتری آفرینشه. متعهد شدن پول دوتا ماشینی که برای شرکتشون خریدن و ماشین عماد و سر موعد مقرر بدن، اما هنوز یه چکم پاس نکردن، حالام باید جوابگو باشن!

- بحث خانوادگی رو قضایی نکن پسر! هم تو می‌دونی دردت چیه، هم من می‌دونم! این پول‌ها برای پدرت پول خرده! اگه خود منوچهر تهران بود نمی‌داشت کار به این‌جا بکشه. مشکل تو اینکه از دست مادرت کفری هستی! همون چند ماه پیش که برای کار کردن توی شرکت مادرت، نه آوردی و اون برای خریدن این ماشین‌ها تو رو غریبه دونست و عمادو انداخت جلو، تو براشون توی آب نمک خوابونده بودی تا الان!

چند قدم سمت در برداشته بودم که سرهنگ برگشت و رو به من گفت:
- جایی نرو یاس! الان کوهیار می‌ره و شکایتشو پس می‌گیره و مام

م بود! فوری
ساتی دست و

نمایشگاه را

دا
سه تا چایی

جلو برداشته

کرد، با این

این‌جا.
... بفرمایید

نی رفت و
با آن گره‌ای
را آرام روی
ملا خونسرد
نبود که آن

می‌ریم!

اگر می‌خواست اولتیماتوم به خواهرزاده‌اش بدهد و زمان برایش تعیین کند، چرا پای من را می‌کشید وسط؟! مجبور شدم همان‌جا، کنار ستونی که وسط نمایشگاه بود بمانم و قدم از قدم برندارم. هر دو هنوز هم سینه به سینه‌ی هم بودند! چه قدر قیافه آقای امیری در این چند مدت تغییر کرده بود! هر دفعه که او را می‌دیدم به یک شکل و شمایل بود! به گمانم موهای بلند و ژل خورده‌اش که کنج پیشانی ریخته بود باعث این تغییر شده بود! سفت و چغر به نظر می‌آمد و محکم جلوی دایی نظامی‌اش ایستاده بود!

- دایی جان احتیاجی به گفتن نیست که چه قدر دوستتون دارم و براتون احترام قائلم، اما خب، روش کاری من با شما فرق داره! من امور خصوصی و خانوادگی‌مو با مسائل کاری و حرفه‌ایم قاطی نمی‌کنم و برای رضای خدا، دل به حال کسی نمی‌سوزونم، فقط به این علت که اون شخص یکی از بستگانمه!

گوشم سوت کشید! شک نداشتم گوشه‌ی کنایه‌اش به پر من می‌گیرد! دارد سرهنگ را به خاطر دلسوزی در حق من مواخذه می‌کند.
- ببین پسر جون...

حرف از دهان سرهنگ بیرون نیامده، صدای قال و مقال از سمت در ورودی شنیده شد. نگاهم رفت آن سمت، اما هنوز هم صدای خش‌دار او توی سر و مغزم کوبیده می‌شد "رضای خدا!!" ... "دل سوزاندن!!" ... "بستگان!!" ... دروغ که نگفته بود، گفته بود؟! ... صدای بلند و داد آقای امیری افکارم را پاره کرد:

- اون جا چه خبره جهان؟!

- آقا، آقا عماد اومدن!

نگذاشت جهان ادامه بدهد و بلندتر گفت:

- بذار بیاد این‌جا... (و با صدای کوتاه‌تری رو سرهنگ گفت) خواهش می‌کنم بشینید دایی!... (رو به من) خانم پیرنیا شما هم بفرمایید!

بعد از گوشه کنایه کلفتی که به خوردم داده بود، بدم نمی‌آمد از این جا بروم، اما سرهنگ همزمان که خودش روی مبل می‌نشست با سر به من هم اشاره کرد سمتش بروم و بنشینم. مثل بچه‌ای که تازه وعده کتکش را نوش جان کرده، با اکراهی قلبی و سرناچاری سمت مبل‌ها رفتم و کنار سرهنگ نشستم. خود آقای امیری هم میز را دور زد و خواست پشت میز بنشیند که سر و کله‌ی عماد پیدا شد و فرصت نشستن به او نداد:

- این کارا چیه کوهیار؟!

- بشین صحبت می‌کنیم... این چایی چی شد جهان؟!

صدای داد جهان از گوشه کناری آمد که:

- الان کتری جوش می‌آد آقا!

سرم به زیر و معذب بودم از این که در جمع خانوادگی‌اشان قرار دارم، آن هم خانواده‌ای که سال‌های سال با خانواده‌ام زیر پوستی بساط رقابت اصل و نسبشان پهن بوده است... نه به خاطر آقای امیری، که به خاطر سرهنگ دوست نداشتم این اتفاقات را شاهد باشم! تمام سعی‌ام را می‌کردم تا خود را بی‌اهمیت نشان بدهم، اما ناخواسته نگاهم به شیشه میز بود و طرح قیافه آقا عماد! آن قدر عصبانی بود که می‌شد در این شیشه‌ی دودی هم شدت باز و بسته شدن پره‌های بینی‌اش را دید:

- با توام کوهیار، این اداها چیه؟!

صدای خونسرد و بی‌خیال آقای امیری را شنیدم:

- می‌کشی؟!

- نه!

- شمام که سیگار نمی‌کشید دایی؟!

سرهنگ پر از خشم توپید:

- تو هم نکش!

- چشم!

زیر زیرکی نگاهم رفت سمت آقای امیری که نخ سیگار را به جعبه‌اش برگرداند و جعبه را در جیب بالای پیراهن سفیدش انداخت و گفت:

- داماد عزیز، برای چی این همه عصبانی هستی؟!
 - منو دست ننداز! می گم چرا شکایت کردی؟! ماشینای شرکت به درک،
 ماشینو از زیر پای من و خواهرت بیرون کشیدن! خوشا به غیرت برادر،
 خواهرتو با آژانس فرستادم خونه!

- جدی؟! زنگ می زدی می گفتمی جهانو با ماشین می فرستادم پی کمندا
 سرهنگ که از این همه بی تفاوتی و سردی خواهرزاده اش جوش آورده
 بود، پر غیظ "کوهیار"ی گفت تا او این همه روی اعصاب آقا عماد نرود!
 آقای امیری برگشت سمت دایی اش، کمی به او نگاه کرد و باز هم برگشت
 و خیلی خونسرد به عماد اشاره کرد چند لحظه صبر کند و خودش از روی
 صندلی بلند شد. به سراغ گاو صندوق پشت سرش رفت، در آن را باز کرد
 و برای دقایقی مقابلش نشست، چند برگه چک از داخلش درآورد و روی
 میز گذاشت و گفت:

- اون ماشین ها شرایطی فروخته شده بود و...
 نگاهم از میز کنده شده بود و روی افراد حاضر می گشت، وقتی خودشان
 مراعات غریبه و آدم رودربایستی دار را نمی کنند من چرا مراعاتشان را کنم؟!
 من جای این ها بودم آب می شدم و توی زمین می رفتم! این همه دارایی
 دارند و دارند سر چندرغاز می جنگند!... آقا عماد از شدت عصبانیت لاله های
 گوشش هم سرخ شده بود:

- با پدرجان صحبت کردم، گفت خودش درستش می کنه، اما تا اون
 برگرده طول می کشه، همین الان پاشو رضایت بده و ماشینا رو از پارکینگ
 دربیار!

- بیا رک حرف بزنیم و شاهد هم دایی... شرکت شما بی پوله؟!
 نمی تونست این ماشینا رو بدون قسط بندی بخره؟! من مادرمو خوب
 می شناسم، برای اون بحث پول که بیاد وسط، به همسر خودشم رحم
 نمی کنه! از روز اول قصد نداشتید پول ماشینا رو بدید! گفتید کی داده کی
 گرفته، پدر هم که دل رحم تر از این جور مسائله، اما من کوتاه نمی آم تا
 سر پدرمو کلاه بذارید! هر وقت حسابتونو صاف کردید بیاین تا رضایت بدم.

- دایی جان شما می بینید این آدم چه جونوری از آب دراومده؟! به مادر و خواهر خودشم رحم نمی کنه!

آقای امیری کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد، یک دفعه رنگ خونسرد نگاهش تغییر کرد و پوست سبزه اش به تیرگی زد و گفت:

- گفתי خواهر... حواست باشه جناب داماد، یه بار دیگه ببینم هرز می پری، می دم بچه ها چوب توی آستینت کنن. به احترام کمند هیچی بهت نگفتم، اما به خاطر همون کمند، مادرتو به عزات می شونم!

آب دهانم را به زحمت قورت دادم، صحنه کتک زدن سهراب جلوی چشمم جان گرفت و نگاهم رفت سمت دستم، هنوز اثر آتش سیگار روی آن به وضوح خودنمایی می کرد. نگاه خیره و سوزنده سرهنگ رفت سمت عماد! نگاهی که می گفت بدم نمی آید بلند شوم و چک ارتشی نرو ماده ای خرجت کنم تا حساب کار دستت بیاید! عماد که دست و پایش را گم کرده بود، به تته پته افتاد:

- چرا بهتان می زنی؟! این چرت و پرت ها... دایی باور نکنید، برای این که کار مسخره خودشو توجیه کنه...

آقای امیری چک ها را برگرداند به گاوصندوق و گفت:

- خب دیگه ادامه نده، نمی خواد گندتو هم بزنی! برو به رئیس شرکتون بگو بهتون وقت می دم تا چک ها پاس بشه! هیچ امیدی هم به او مدن پدر نداشته باشید که بتونید از مهربونیش سوءاستفاده کنید! بعدش موعد سررسید پولی که چند ماه پیش ازم گرفته بودی نزدیکه، اصل و سودو با هم می دی، وگرنه چک هاتو می ذارم اجراء! اخطارم جدیه.

عماد عصبانی جلو رفت و زل زد در صورت خشک و بی حالت او که آن سمت میز با نگاهی نافذ براندازش می کرد. مدتی همدیگر را با نگاه سانت زدند، به نظرم بالاخره آقا عماد کم آورد چون با حرص دو نفس عمیق کشید و دو قدم هم عقب برداشت و با گفتن "به هم می رسیم سازده!" از کنار صندلی ها گذشت. میانه ی راه به جهان رسید که تازه با سینی چای

داشت جلو می‌آمد:

- کجا آقا عماد؟ بفرمایید چایی!

- بده رئیس نوش کنه!

و عصبانی نمایشگاه را ترک کرد. نگاه متعجبم از سمت او گرفته شد و رفت سمت آقای امیری که همچنان سرپا ایستاده و با چشم‌های سیاهش به رفتن عماد زل زده بود. صدای سرهنگ را شنیدم که:

- تو کی هستی کوهیار؟! این کارا از تو بعیده! نه تازه به دوران رسیده‌ای، نه بی‌وجود! به داماد خودتون نزول دادی؟! چکشو می‌ذاری اجراء؟! ماشینشو از زیر پاش درمی‌آری؟!!

آقای امیری نگاه از در خروجی گرفت و داد به دایی‌اش:

- نه تازه به دوران رسیده‌ام، نه بی‌وجود، اما باید حواسم به تازه به دوران رسیده‌ها و بی‌وجودهایی باشه که دور و برمون می‌پلکند! عماد زیاده از حد داره خودشو می‌ندازه بین رابطه من و مادرم! باید حساب کارو دستش می‌دادم.

- برعکس، داری مادرت رو ضد خودت می‌کنی! حواست باشه، شکوه آدمی نیست بشینه تا بچه‌ش براش گردنکشی کنه!

- اول و آخرش که مادر، اون ماشینا رو مفت و مجانی از پدر می‌گیره، بد نبود یه گرد و خاکی براشون کنم تا برای آینده حساب کار دستشون بیاد!

- بعضی وقتا منو از خودت نا امید می‌کنی... بریم یاس! این جووری که معلومه آقا کوهیار ما از جنس اسمش شده، سنگی سنگی... و متاسفانه، نرود میخ آهنین در سنگ!

همان‌طور که سرهنگ حدس زده بود، مهدیس روز بعد اول صبح سرکار بود، اما احتمالاً با تهدید و ارعاب برگشته بود، چون به شدت اوضاع بین او و آقای عاشوری شکرآب بود! وضعیت متشنج آن‌ها به دیگران هم سرایت کرده و کسی جرأت جیک زدن در این چند روز نداشت! روز اولی که به

کافی شاپ رفته بودم، سرهنگ گفته بود این جا باید جو دوستانه و صمیمانه باشد، مثل اعضای یک خانواده، حالا هم همگی حس می کردیم پدر خانواده، آقای عاشوری، وضعیت روحی اش به هم ریخته و همه باید مراعاتش را کنند! اما معضل اصلی این روزهایم، دعوای خانوادگی خانم و آقای عاشوری نیست و حادثه از این مسائل است! مشکلم، کار در دو شیفت است! آقای عاشوری دستور داده این چند روز میانه‌ی اسفندماه تا آخر ماه که کافه شلوغ است، همه باید دو شیفته سرکار باشند! آقای عاشوری خبر ندارد، خودم که خبر دارم توان بدنی‌ام در چه حد است! همین که از ساعت هفت و نیم صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر سرکار هستم، شب که به خانه می‌روم بی‌هوش می‌شوم، وای به این که بخواهم از ساعت هفت و نیم صبح سرکار باشم تا دوازده شب!... توان جسمی‌ام به درک، بابا از خونم نمی‌گذرد!... با این که آقای عاشوری طی همین هفته خانم دیگری هم به جمع کارکنان کافه اضافه کرده است اما باز هم کافه شلوغ است و تعداد پرسنل جوابگوی تعداد مشتری‌ها نیست! امروز عصر وقتی خواستم به خانه برگردم، حتماً به سرهنگ می‌گویم تا به گوش آقای عاشوری برساند روی من برای اضافه کاری حساب باز نکند! اصلاً جان و نای خودم به درک، مامان بشنود سگته می‌کند و بابا رو ترش! بابا بابت هفته‌ی پیش هنوز هم از دستم دلخور است! هفته پیش یکی از کله‌گنده‌های لواسان همراه خانواده به کافه آمده بود. من او را نمی‌شناختم، اما او، من و هفت پشتم را می‌شناخت! پشت صندوق بی‌خبر از دنیا برایشان حساب و کتاب کرده بودم و او همان روز عصرش با شگفتی به سراغ بابا رفته بود که فلانی، یکی را دیده‌ام فلان‌جا، سفارش قهوه می‌گرفت، بی‌اندازه شبیه دختر تو!

- هی... هی یاسی جون...

تنم یخ زد، باز نسترن؟! ای خدا! این بار پسری همراهش است که موهای فرفری و بلندش را با کش باریک از پشت بسته.

- آریس جان این یاس، دختر داییم! یاسی، ایشون هم آرسسه، یکی از دوستان اجتماعی‌م!

ترفته شد و
ی سیاهش

رسیده‌ای،
! ماشینشو

ه به دوران
یاده از حد
رو دستش

شه، شکوه

می گیره،
دستشون

جوری که
متاسفانه،

بیج سرکار
ماع بین او
هم سرایت
لی که به

آرسس؟! ارمنی بود؟! به زور لبخند کج و کوله‌ای روی لب نشاندم و به هزار مکافات خوش آمدید گفتم، خوش آمدیدی که به نظرم از صد تا فحش بدتر بود و تند دست دور بازوی نسترن انداختم و رو به پسر مو وزی با آن اسم سخت‌خوانش گفتم:

- ببخشید با اجازه... نسترن جان یه لحظه بیا!
و او را دنبال خود کشاندم گوشه‌ی کافه، همان قسمتی که فرو رفتگی کمی داشت و شیشه‌ی قدی کنار میز، روزی نزدیک بود توی سر من و او خرد شود!

- دیوونه شدی نسترن؟! اینا کی اند با خودت می‌آری این‌جا؟! دوست اجتماعی یعنی چی؟! اصلا گفתי اسمش چیه؟! ایرانیه؟!
لبخند گل و گشاد و بی‌خیالی به رویم زد و گفت:

- آره بابا! اسم هنریشه و ایرانی اصلیه! اگه مثل خر کار نکنی و یه کم به خودت وقت استراحت و گشتن توی دنیای مجازی بدی می‌فهمی دوست اجتماعی یعنی چی؟! طرف نقاشه یاسی، کلی منفعت توشه که باهاش رفیق شم!

حرص آلود گفتم:

- اوووف از دست تو نسترن! نمی‌ترسی الان سرهنگ بیاد؟!
برگشت سمت آرسس و لبخندی از دور به او زد و زیر لب برایم وز زد:
- نه! امروز برای یکی از کارگرهای ساختمون سرهنگ مشکلی پیش اومده و رفته بیمارستان و بعد انگار قراره بره بیمه! حالا حالاها نمی‌آد!
سر را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:
- نوبری!

لبخند گل و گشادی به رویم زد و ابروی شیطانی کرده‌اش را برایم بالا انداخت و گفت:

- عمه شهلاته! حalam این قدر وقتمو نگیر، باید برم دبلیوسی! تا تو بری سفارش از آرسس جون بگیری من اومدم؛ برای منم یه بستنی گلاسه پر و پیمون بذار.

کفری از دستش، او را رها کردم و سمت دوست اجتماعی‌اش رفتم.
- انتخاب کردید؟!

و دفترچه و خودکار را از جیب جلوی پیشبند جینم درآوردم برای یادداشت کردن. پسر مو وز وزی، سرش را بالا آورد و خوب براندازم کرد و گفت:

- چه زیبایی بکری دارید شما! درست مثل نقاشی کلیساهای هسیتیدا چشمم گشاد شد! چرا چرت و پرت می‌گفت؟!

- این پوست سفید و مرمری، این نگاه میشی، دهان و بینی خوش فرم، این هیکل برازنده، حتی شاید بیشتر از مریم مقدس، شبیه الهه‌های زیبای یونان هستید.

آب دهانم را قورت دادم، نگاهش بی‌پروا بود و وقیح! دوست داشتم چیزی بگویم، حقش را کف دستش بگذارم، دوست داشتم با ناخن‌های تیزم کاری کنم که نگاهش را تا آخر عمر درویش کند، اما هیچ نتوانستم بکنم جز همان قورت دادن آب دهانم، آن هم به زحمت!

- می‌تونم ازتون بخوام یک‌بار مدل نقاشی من بشید؟! حیفه که این همه زیبایی اساطیری توی این دخمه تنگ و...

- برو از این جا یاس، من سفارش آقا رو می‌گیرم!

نیم چرخ زدم سمت فرشته نجاتم، پیمان! قدمی عقب گذاشتم و تند برگشتم سمت پیشخوان. دستم به وضوح می‌لرزید، از نگاهش، از لحن حرف زدنش، از همه چیزش چندش شده بود! او را چه به نسترن؟! تا از در سرویس بهداشتی درآمد، با چند قدم بلند سمتش رفتم و تند دست دور بازویش انداختم و گفتم:

- نسترن این دیگه کیه که با خودت...

در حالی که شالش زیاده از حد عقب رفته و فقط لبه‌ی آن کنج سرش گیر بود، بی‌حوصله توی حرفم آمد:

- گفتم که، آرسسه، نقاشه.

- اینا رو که شنیدم! می‌دونی چه چشم ناپاکی داره و چه چرندیاتی

شاندم و به
سد تا فحش
سو وز وزی

فرو رفتگی
سر من و او

ما؟! دوست

ی و یه کم
می دوست
هاش رفیق

ایم وز زد:
کلی پیش
می‌آد!

برایم بالا

تا تو بری
نلاسه پر و

می‌گه؟!

پقی زد زیر خنده و رنگ بی‌حوصلگی کلا از صورتش رفت و گفت:
- گردِ چرت و پرتاش به تو هم گرفت؟! کلا چرت و پرت گوئه! اما من
چه کار دارم به چرت و پرتاش؟! قراره برای محل کارم یه پرتره ازم بکشه!
بیرون قیمت گرفتم خیلی گرون می‌شد، این بشرو با یه اسپرسو می‌شه خر
کرد! تو هم این قدر حرص نخور، شیرت ترش می‌شه!

و بازویش را از چنگم بیرون کشید و با همان لبخند ولنگ و واز سمت
دوست اجتماعی‌اش رفت! با عصبانیت سمت پیشخوان برگشتم. استثنائاً
کافه خلوت بود و به آشپزخانه رفتم. نمی‌خواستم چشمم به دلبری‌های
تصنعی‌نسترن بیفتد و حرص بخورم از دست کارهایش! اگر بابا بفهمد
سرش را به باد می‌دهد! اگر نیما یا عمه شهلا بفهمند... چرا نسترن باید این
همه شبیه پدرش بشود؟! آقامصطفی هم تا جایی که من شنیده‌ام عمه
شهلا را به خاطر موقعیت اجتماعی خانواده‌اش می‌خواست و پول و پله پدر
زنش! بعد که دیده عمه زنی نیست که بخواد به او باج بدهد، سراغ دیگران
رفته! دیگرانی که به او سود برسانند! هر چه قدر نیما فرزند سر به راهی
برای عمه است، نسترن حرصش می‌دهد و آرمان هم به شکل دیگری!

- بین دمای شیر نباید بالاتر از هشتاد باشه! نه بالاتر نه پایین‌تر!
نگاهم رفت سمت میرسعید که داشت به مهدیس آموزش می‌داد!
مهدیس آشپز ماهر بود، اما اصول کافی‌من و باریستا بودن را بلد نیست!
- تو هم بیا این جا یاس! بیا یاد بگیر! نمی‌خواهی که تا آخر عمرت
صندوق‌دار باشی؟

ابرویم بالا رفت! همیشه فکر می‌کردم میرسعید در دادن اطلاعات
خسیس است، اما حالا می‌دیدم که خودش می‌خواهد تجربیاتش را در
اختیار دیگران بگذارد!

سمت آن دو رفتم و نگاهم رفت سمت دست‌های ماهر میرسعید که با
تبحر داشت سینالامون درست می‌کرد! صدای پیمان را از درگاهی
آشپزخانه شنیدیم:

- یه بستنی گلاسه و یه اسپرسو.

- بدو مهدیس، یه اسپرسو درست کن ببینم آموزشام نتیجه داشته یا نه!

مهدیس سمت دستگاه اسپرسو رفت و من رفتم کمک میرسعید برای آماده کردن بستنی و در آخر روی آن خرده‌های کاکائوی بیشتری ریختم، نسترن عاشق کاکائو بود! هر دو سفارش را در سینی چوبی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. می‌خواستم از پشت پیشخوان رد شوم که پیمان متوجه‌ام شد. مثل اکثر اوقات بیکاری‌اش، سرش به گوشی‌اش گرم بود، اما این بار تا مرا دید، تند گوشی را کنار گذاشت و گفت:

- بده من ببرم!

سینی را از دستم گرفت و بی‌توجه به گونه‌های رنگ گرفته‌ام، سمت آن دو رفت! شک ندارم که دلیل این کارش حرف‌های بی‌در و پیکر جناب نقاش بوده است که او را به واکنش انداخته. بستنی و قهوه را روی میز گذاشت و برگشت، هنوز نگاه من درگیر او بود که در جا نگاه درگیرم را شکار کرد و لبخندی به رویم زد. نگاهم را دزدیدم و گونه‌هایم سوخت! قسم می‌خورم که نگاه و لبخندش طور خاصی بود، طوری که تا امروز از هیچ کس ندیده بودم!

نیم ساعت بعد نسترن و آقای نقاش رفتند، اما دو ساعت بعد آقای نقاش تنها به بهانه این که قهوه‌اتان عالی بود و دلم باز هم هوس قهوه کرده، برگشت! رفتارش تابلو بود که سر و گوشش می‌جنبید! میرسعید هم دبل‌اسپرسویی برایش درست کرد که خودش می‌گفت از زهرمار هم زهرمارتر است، اما او از رو نرفت و تا قطره آخر خورد و به‌به و چه‌چه کرد!... نه آمدن و رفتن نقاش‌باشی، نه رفتار سبکسرانه‌ی نسترن و نه اسپرسوی تلخ و سوژه شدن این مسئله در کافه و نه هیچ چیز دیگر نتوانست حادثه اصلی را از ذهنم پس بزند! هنوز هم حادثه اصلی که به شدت ذهنم را مشغول کرده بود، نگاه و رفتار پیمان بود! رفتارش عادی بود، مثل ایمان، مثل آقای عاشوری، فقط کمی صمیمی‌تر، که به گمانم آن هم به خاطر

من
شه!

خر

ست

نائاً

ای

مد

ین

مه

در

ان

بی

ادا!

تا!

ت

ت

در

با

بی

خوشرو بودنش بود و نه دلیل خاصی، اما پس... همه‌اش به خودم می‌گفتم اشتباه کرده‌ام... باز هم نگاهم زیر چشمی می‌رفت سمت پیمان! عادی بود مثل همیشه... یعنی همیشه "این‌طور عادی" بوده است؟!

آن‌قدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم چه‌طور زمان گذشت و ساعت چهار تازه به یاد ماجرای اصلی افتادم! باید به سرهنگ بگویم با آقای عاشوری صحبت کند و گرنه پس فردا باید دو شیفته سر کار باشم. به رختکن رفتم. مهدیس هم آن‌جا بود و آرایش می‌کرد. روسری‌ام را درآوردم و موهایم را از نو جمع کردم! فرق وسط خیلی بهم می‌آمد! رژ صورتی هم زدم و ریمل و رژگونه‌ام را تجدید کردم. همیشه این‌قدر آرایش می‌کردم و به خودم می‌رسیدم یا امروز به خاطر حرف آن نقاش‌باشی فکر کرده‌ام خبری است و بیشتر به خودم رسیده‌ام یا به خاطر... نگاهم چند لحظه‌ای میخ خودم در آینه بود، آن‌قدر ذهنم درگیر بود که با صدای تلفن تازه به خودم آمدم؛ مهدیس هم رفته بود و من هنوز این‌جایم! شک ندارم که خداحافظی هم کرده، اما احتمالاً جوابی از من نشنیده است. گوشی را از جیب کیفم برداشتم، سرهنگ بود. آخ دیرم شده بود! تند ارتباط را وصل کردم:

- سلام عمو، ببخشید دیرتون شد الان می‌آم!

صدای خسته سرهنگ را از آن سمت سیم شنیدم که:

- سلام دخترم. من کارم یه کم طول می‌کشه، سپردم یه ساعت دیگه بیان دنبالت، به بابا اینام گفتم که امروز یه کم دیرتر می‌ری!
متعجب و نگران گفتم:

- خدا بد نده! شنیده بودم که برای یکی از کارگراتون مشکلی پیش اومده، فکر نمی‌کردم حاد باشه!

- چیزی نیست، از اتاق عمل که اومد بیرون و خیالم راحت شد می‌آم خونه! چیزی هم به مهناز نگو که دل نگران نشه! فعلاً خداحافظ!

و قبل از این که جواب بشنود، ارتباط را قطع کرد و مرا هاج و واج گذاشت! اگر زنگ زده به آژانس، چرا برای یک ساعت دیگر هماهنگ کرده است؟! کاش می‌گفت همین الان می‌آمدا کاش می‌پرسیدم برای برگشتنم

به خانه به کدام آژانس زنگ زده است! حالا چه کنم با این یک ساعت بیکاری؟ منتویم را درآوردم و فرم کافه را تن کردم! بهترین کار همین بود. یک ساعتی سرم را گرم کردم و در تمام این مدت، سعی می‌کردم پر نگاهم به پیشخوان و پیمان نگیرد! بالاخره یک ساعت هم به سختی گذشت و باز آماده‌ی بیرون رفتن شدم. نمی‌خواستم بیشتر از این دیر کنم! بابا از گناهم نمی‌گذشت و عزیز هم سرکوفتم می‌زد! حتی مامان هم خوش نداشت تا این موقع بیرون باشم. کیفم را دست گرفتم و از رختکن کوچک زنانه‌امان بیرون آمدم. درست در همین لحظه در کافه به شدت باز شد و آقای عاشوری عصبانی داخل آمد! چهره‌اش کبود شده بود، احتمالا باز هم زن و شوهر دعوایشان شده بود. باید تا جایی که جا داشت از تیررسش دور می‌شدم، در این لحظات آمادگی داشت که با دست‌هایش آدم خفه کند. بدون جلب توجه‌اش رفتم سمت میز مخصوص کافه، همان میزی که کنار شیشه بود! آن‌جا، هم می‌توانستم از چنگال خونین آقای عاشوری در امان باشم و هم، هر وقت ماشینی با آرم تاکسی تلفنی آمد خبردار شوم!

- ایمان بپرس میرسعید سفارش خرید فردا رو نوشته یا نه؟! پیمان، ببین چه قدر پول نقد توی صندوقه، چه قدر کارت کشیدن.

شالم را روی سر درست کردم. بالاخره نگاهش روی من هم گشت، با هزار ترس و لرز سرم را به نشانه‌ی سلام مجدد تکان دادم. نگاه سنگینش و جیم زد و بعد سرش را بفهمی نفهمی تکان داد و باز برگشت سمت پیمان و خواست به دستوراتش ادامه بدهد که گوشی‌اش زنگ خورد. بی‌خیال آرد دادن شد و گوشی‌اش را درآورد:

- بفرما کوهیارخان... ببین مرد حسابی... همه حرفات قبول، اما همونی

که گفتم... و نگاهش باز هم حین حرف زدن برای لحظه‌ای مرا کاوید، بی‌شک برایش علامت سوال بود که من هنوز این‌جا چه می‌کنم. زود از من نگاهش را گرفت، تخته چوبی که مانع ورود به پیشخوان بود بالا زد و قدم به آن سمت گذاشت. بی‌خیال او و مکالمه تلفنی‌اش، نگاهم از پنجره قدی رفت

سمت خیابان، خبری از آژانس نبود! نگاهی به ساعت انداختم پنج و پانزده دقیقه بود! لحظات به سنگینی رد می‌شد و بهترین راه وقت‌کشی، زل زدن به تکاپوی مردم از پشت شیشه بود. از دیدن پسر بچه‌ای که آن دست خیابان بساط ماهی و سبزه پهن کرده بود، لبخند روی لبم نشست! حالا کو تا عید؟! عزیزجون عادت داشت خودش سبزه بکارد! یکی برای خودشان، یکی ما، یکی عمه مهناز و یکی هم عمه شهلا! احتمال زیاد امسال برای نیما هم می‌کارد! همیشه یکی هم برای مزار حاج‌بابا کنار می‌گذارد! همه می‌گویند دستش سبز است و پر خیر و برکت، اما سبزه‌ای که به نیت مزار حاج‌بابا می‌کارد، سبزترین سبزه‌ای است که سبز می‌کند و دلیلش عشقی است که پای آن می‌ریزد با اشک چشم! البته به غیر از سبزه برای مزار حاج‌بابا، چند تایی هم روز اول عید برای مزار شهدای گمنام می‌برد! داغ مفقود! اثری عموی نادیده‌ام، هیچگاه برایش کهنه و قدیمی نمی‌شود و پنجشنبه‌ای نیست که بر سر مزار شهدای گمنام نرود! هر وقت هم مسافرت می‌رویم، اولین کاری که می‌کند آدرس مزار شهدای گمنام آن شهر را می‌گیرد! اعتقاد دارد یکی از این شهدا پسر گمشده‌ی خودش است! پسری که از او فقط قاب عکسی به دیوار مانده است و چند لباس و کلی خاطره برای عزیزجون و بابا و عمه‌ها! در تمام این سال‌ها هیچ وقت زبان عزیزجون نچرخید یک‌بار کلمه‌ی خدایا! مرز را کنار اسم عمو بچسباند!

نگاهی به ساعت انداختم، داشت پنج و نیم می‌شد و هنوز خبری از آژانس نبود! گوشی را برداشتم و شماره‌ی سرهنگ را گرفتم. آن قدر بوق زد تا از نا رفت و اشغال شد، اما دریغ از این که کسی جواب بدهد! بی‌فایده بود دوباره گرفتنش! لبم را گزیدم، چه می‌کردم؟! خودم زنگ می‌زدم به آژانس؟! زنگ بزنم به نسترن شاید هنوز تهران باشد!... ساعت یک ربع به شش هم شد و خبری از آژانس نشد! امشب بابا از گناه‌ام نمی‌گذرد! کلافه شده بودم! بلند شدم و سمت پیشخوان رفتم، در تمام مدتی که پشت میز شماره یک نشسته بودم، دوقلوها زیر نظر داشتند و یک‌بار ایمان پیش آمده و پرسیده بود چیزی می‌خواهم برایش بیاورد؟! هنوز هم همان دخترک



تی تیش خانه بودم که همه هوایم را داشتند! چند قدم بیشتر سمت پیشخوان برنداشته بودم که در کافه باز شد و چند جوان پر هیاهو قدم داخل گذاشتند و بی توجه به اطراف، داشتند می رفتند بالا که دختر جوانی از مشتری های کافه، جیغ شادش بلند شد! قبل از این که جوان ها به میانه ی پله ها برسند، آن ها را خفت گیر کرد برای امضا گرفتن! همین حرکت او توجه چند مشتری دیگر را هم جلب کرد و دور آن ها شلوغ شد! مشتری ها را نمی شناختم، اما از سوال و جواب هایی که می شد، می توانستم بفهمم هنرپیشه هستند و والیبالیست! "دیشب توی یکی از شبکه های ماهواره ای داشتن فیلمتونو پخش می کردن، اسمش یادم نیست، همون که قرار بود دختره رو نجات بدید، معرکه بودید!"... "چرا سرمربی تیم ملی گذاشتنتون کنار، بهتر از شما توی ایران نداریم!"... "فیلم بعدیتون چیه؟!"... "شنیدیم از یه تیم اروپایی پیشنهاد دارید!" نگاه هاج و واجم به آن ها بود! به غیر از شب افتتاحیه، هیچ وقت مشتری های بنام کافه را از نزدیک ندیده بودم؛ ساعت آمدن آن ها با ساعت کاری من یکی نبود. با تعجب دو سه قدم مانده تا پیشخوان را برداشتم، هنوز هم نگاهم به آن ها بود که بالاخره توانسته بودند خود را از جمع هواداران شان بیرون بکشند و سمت طبقه بالا بروند! در همین حین شنیدم که آقای عاشوری زیر لبی گفت:

- باز این دار و دسته ی اوباش اومدن! دو سه روز دیگه همچین بساطشونو برچینم که کیف کنن!

برگشتم و با تعجبی ده برابر به او نگاه کردم! "دار و دسته ی اوباش؟!"... این ها آدم های معروفی بودند! به گمانم آقای عاشوری به آن ها و محبوبیتشان حسادت می کرد، وگرنه چه دلیلی داشت که آن ها را جزء اوباش بداند؟

- شما چرا هنوز این جایید خانم پیرنیا؟!
- نگاهم رفت سمت در که دوباره باز شده بود و گفتم:

- منتظرم که سرهنگ...
سلام بلند امید کلامم را قطع کرد. گیتارش را روی دوش داشت و با

این که سرما کم کم داشت رخت می بست از تهران ، اما شال گردن کلفتی دور دهان پیچانده بود. شال را با نوک انگشت پایین داد و تازه نگاهم رفت سمت موهایش و لبخندی ناخواسته روی لبم نشست! تمام هنرمندها موهای وز وزی و بلند داشتند گویا! امید سمت پله ها رفت، دو تا را طی کرد، اما همان جا ایستاد و رو به بالایی ها که سر و صدایشان کافه را برداشته بود گفت:

- کوهیار کار داره! گفت، نمی تونه بیاد، پس برید خونه هاتون.
امید چنان به آن ها دستور داده بود "برید خونه هاتون" که انگار به عده ای بچه ی پر شر و شیطان گفته باشد "امروز کاپیتان فوتبال خیابانی اشان بازی نمی کند و بروند پی کارشان"! اصلا انگار نه انگار که این ها برای خودشان وجهه ی اجتماعی دارند و کیا بیایی! گوشم به امید و نگاهم به پوزخند خشک شده در چهره ی آقای عاشوری بود، پوزخندش پر از حرص بود، انگار دوست داشت بالا برود و همه را یک دل سیر کتک بزند!
- با شمام خانم یاس! می گم کوهیار الان نیم ساعته منتظر تونه!
با تعجب برگشتم سمت امید، با من بود؟!
- چی گفتید؟!

- مگه سرهنگ بهتون نگفت برید نمایشگاه تا کوهیار برسوندتون؟!
جوابم فقط نگاه بر و بر بود و گوشم به صدای همهمه هایی که پایین می آمدند!

- خیلی وقته منتظر تونه! فکر کرد خودتون رفتید خونه!

باید بروم داخل یا همین جا منتظر باشم؟! چه قدر کار بدی کرده است سرهنگ! کاش به آژانس زنگ زده بود! کاش به بابا زنگ می زدم، بابا حتما می آمد! راستی چرا کسی تا این لحظه از خانه زنگ زده است و معترض دیر کردنم نشده؟! گوشه ام را از جیب کیفم درآوردم و نگاهی به آن انداختم، نه، جدی جدی انگار کسی برایم زنگ زده است! سرهنگ گفت به آن ها گفته است که دیر به خانه می روم، با تمام این احوال باز هم مامان

زنگ می‌زد!

در نمایشگاه یک دفعه باز شد و کاری کرد که دو قدم عقب بروم:

- چرا داخل نمی‌آین خانم پیرنیا؟!

سرم بلند شد و نگاهم افتاد به جهان! همان‌طور که توی درگاهی ایستاده بود، سرش را داخل برد و داد زد:

- آقا، خانم پیرنیا یه ساعته این‌جا پشت در منتظر شما!

چرا دروغ می‌گفت؟! دو دقیقه هم نشده بود. صدای بلند آقای امیری را شنیدم که "بهش بگو همون‌جا وایسه تا پیام." لبم را گزیدم، و دو قدم سمت دیوار جانبی نمایشگاه رفتم که سر راه عبور و مرور مردم نباشم. حس بدی از لحنش به جانم شره کرده بود! جوری گفته بود "بهش بگو همون‌جا وایسه" که انگار از بچه‌ای خواسته بود از جایش جنب نخورد! ... همان‌جا مثل درخت چنار در پیاده‌رو، ایستادم و نگاهم رفت سمت خیابان و رفت و آمد پر هیاهوی این ساعت روز! روبه‌روی نمایشگاه آن‌ها فروشگاه بزرگ مانتو فروشی بود. دو سه دختر که ظاهراً همه دبیرستانی بودند، بستنی به دست پشت ویتترین ایستاده بودند و بلند بلند نظر می‌دادند و می‌گفتند و می‌خندیدند! وارد فروشگاه نشدند و سمت مغازه اسباب‌بازی فروشی کناری رفتند. صدای هیجان‌زده و پر هیاهویشان خیابان را برداشته بود! آخرین باری که برای عروسک داشتن و خریدن خوشحالی کردم کی بوده؟! اصلاً اولین بار کی بوده؟! همیشه همراه مامان، خانمانه وارد اسباب‌بازی فروشی می‌شدم و مامان چند عروسک مقابلم ردیف می‌کرد و من یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کردم! اما من لعنتی همیشه چشمم دنبال عروسک‌هایی بود که مامان حق انتخابش را برایم جایز نمی‌دید! آن همه هیاهوی دخترهای نوجوان فقط به دیدن ختم شد و راه افتادند سمت مغازه کناری و این‌بار دیگر به جز هیاهو، بالا پایین هم می‌پریدند! مغازه، مغازه بدلیجات بود! یک‌بار باید وارد آن بشوم، شاید پابند داشته باشد و بخرم... بخرم و قایم کنم از چشم بقیه... از این فکر تنم به لرز افتاد! قایم کنم؟! یعنی رازم بشود؟! رازی که فقط خودم بدانم؟!!

- سلام. ببخشید معطل شدید خانم پیرنیا!

نگاه بی حواسم رفت سمت در نمایشگاه. آقای امیری بی آن که نگاهش به من باشد در حال بستن ساعت به دستش بود. منتظر پاسخی هم از من نبود، این از چهره‌اش معلوم بود. سرکی کشید به نمایشگاه و گفت:

- پس دیگه تاکید نکنم جهان! به آقا بگو با آقای سهروردی خوب تا کنن، از آشناها هستن.

باز هم نگاهی به من نینداخت و رفت سمت ماشینش که درست روبه‌روی نمایشگاه پارک شده بود، ماشین بزرگ و صدفی‌رنگش! من سر از نام ماشین‌ها در نمی‌آورم، اما نوشته پشتش معلوم بود؛ "لندکروز". در سمت راننده را باز کرد و تازه برگشت سمتم و متعجب به من نگاه کرد:

- سوار شید دیگه خانم پیرنیا، عجله دارم!

عجله دارد؟! کاش سرهنگ وقتی به او رو زده بود برای برگرداندن من به خانه، به فکر غرور قد نخودچی من هم بود! این آدم چرا این‌جوری رفتار می‌کند؟! نکند جدی فکر کرده با بچه طرف است؟! فعلا که کارم لنگش بود و مجبورم بودم با او هم قدم بشوم! با قدم‌هایی با وقار سمت ماشین رفتم. او پشت فرمان نشست اما نگاه متعجبش را از من نگرفت. ماشین را دور زدم و در عقب را باز کرد و سوار شدم. تا نشستم سرجایم، برگشت و بر و بر نگاهم کرد. آن‌قدر نگاهش سنگین بود که ناخواسته نگاهم نشست در چشمان سیاه و پر از غضب و تمسخرش!

- مگه من راننده شخصیتم؟!

چند بار پلک زدم، متوجه منظورش نشدم! از چه می‌گفت؟! این جمله جوری بود که انگار توهین بزرگی به او کرده بودم! چه‌قدر نگاهش عمیق بود، انگار ته نداشت، کزیدوری سیاه و ناشناخته و ترسناک! سرش را برگرداند و نفس پرحرصی بیرون داد. ماشین را روشن کرد و با نیش‌گاز از پارک بیرون رفت. گوشه‌ی لبم را گزیدم، نمی‌دانم چه کار کرده بودم که این‌طور برخورد می‌کرد! من که نه حرفی زده بودم و نه رفتاری نشان داده بودم و ... صدای زنگ تلفن همراهش در ماشین نشست و بعد صدای

خودش:

- سلام!

- سلام کوهیار!

صدای دختری بود پر از ناز و ادا! این صدا فقط می‌توانست از دهان دخترکی چشم آبی و طناز با گونه‌های سرخ شنیده شود! صدا واقعا زیبا بود. این را وقتی مطمئن شدم که ادامه داد:

- امید می‌گه برنامه کنسله و مدیر کافه خواسته بچه‌ها دیگه اون‌جا دور هم جمع نشن... مگه کافه‌ی دایی تو نیست؟!

- بی‌خیال هانی، خودم درستش می‌کنم.

- الان کجایی؟ می‌تونم پیام نمایشگاه ببینمت؟!

- برام کاری پیش اومده و نمایشگاه نیستم، ولی تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم! به شهروز و ستاره و هادی و پیروز و شیرین بگو به جای کافه، جمع شن خونه‌ی سروش اینا! سیروس هم می‌آد اون‌جا.

و شنیدم که زیرلبی خطاب به خود ادامه داد:

- تا حال سیروس و اون نوچه‌ش، هوتنو جا نیارم، شب خوابم نمی‌بره! صدای نازدار هانی باز هم پیچید در ماشین:

- آره این جوری خوبه! دلم گرفته بود، فکر کردم تا فردا عصر نمی‌بینمت! هر چه قدر صدای هانی پر احساس بود، صدای آقای امیری بی‌حس بود: - خب باشه! یه ساعت دیگه خونه سروش اینا! ساعت دور و بر یازده هم

خودم می‌رسونمت خونه‌ت، ماشینتو نیار! کاری نداری؟! کاملاً معلوم بود که به خاطر حضور من معذب است و نمی‌خواهد حرفشان کش بیاید.

- نه عزیزم، پس خدافظ تا ساعت هشت! پشت چراغ ایستاد و شیشه را داد پایین! نمی‌دانم چرا از این مسیر آمد! سرهنگ همیشه از مسیر بهتری رفت و آمد می‌کرد که به ترافیک و چراغ هم برخورد نکند.

- دایی همیشه شما رو می‌بره و می‌آره؟!

نگاهم را از چراغ که عدد معکوس صد ثانیه را نشان می داد گرفتم و دادم به آینه! اما در سیاهی چشم های نشسته در آینه هیچ ندیدم. جواب سوالش یک کلمه بود "بله" اما نمی دانم چرا لحنش طوری بود که ناخواسته پرسیدم:

- چه طور؟! -

- چه طور نداره! آخه برام سواله که دایی چرا همیشه شما رو می بره و می آره. فکر نکنم وضعیت مالی خانواده پیرنیاها طوری باشه که نتونن یه ماشین بنوازن زیر پای تخم دلدلشون و این همه از گرده ی دایی بخت برگشته ی من کار نکنن!

حس کردم تمام خون تنم، تا آخرین قطره، حمله کرد سمت صورتم و یک پارچه پوست گونه ام آتش گرفت از خجالت! دروغ نگفته بود، گفته بود؟! اما این دروغ و راست چیزی از اصل ماجرا کم نمی کرد، اصل ماجرا این بود که من گند زده بودم به دور همی اشان در کافی شاپ و قرارش با هانی! او هم با زخم زبان داشت تلافی اش را سرم درمی آورد! نگاهم همان طور رنگ برده از آینه به سیاهی مطلق بود، هیچ نمی دیدم اما حس می کردم که چه طور دارد زیر نگاهش لهام می کند. شماره های معکوس قرمز رنگ کم و کمتر شد و قلبم فشرده تر! ناجوانمردانه بود که این طور حقیقت را توی صورتم بکوبد! شمارش ثانیه ها تمام شد و ماشین رفت روی گاز.

- توی هر موردی به مادرم تا امروز حق نمی دادم، به این مورد که فکر می کنه خانواده پیرنیا برادرشو ازش گرفتن و بردن اسارت، حق می دم! دلیلی نداره رئیسی کارگرشو بیاره سر کار و برگردونه خونه! کارگر؟!... نوه ی حاجی پیرنیا در چشم این آدم از آسمان افتاده، کارگر بود؟!... بی محابا و بی درنگ ادامه داد:

- دایی دیگه زیادی داره بها می ده! واقعا برام علامت سواله که چرا این همه لی لی به لالای تو می ذاره! حق می دم که با موقعیت خاصی که داری، برای خانواده پیرنیاها فرق داشته باشی، اما دایی من، مستوفیه، نه پیرنیا! کم کم داره صدای حسام هم درمی آد از فرقی که دایی بین تو و بقیه

می‌ذاره! دایی به حسام گفته که روی تو حساب باز نکنه برای دو شیفته بودن! حسام خواسته که این مدت حداقل عصرها بیای که سرشون شلوغ‌تره، اما دایی گفته روی اینم حساب باز نکنه! گفته از پس کار سنگین برنمی‌آی! خب اگه برنمی‌آی، چرا می‌ری سر کار و ناحق حقوق می‌گیری؟! اگه دو روز بیای نمایشگاه معنی کار کردنو می‌فهمی.

این بشر ارث بابایش را از من طلب داشت؟! من و او صنمی با هم نداشتیم که نرسیده و نخیسیده، دق دلش را سرم خالی می‌کرد! لبم را گزیدم. انداخت فرعی و باز هم سنگینی نگاهش را حس کردم برای لحظاتی کوتاه! کم‌کمک بغض داشت سیخونک می‌زد به گلویم! کاش می‌گفتم همین جا نگه دارد تا پیاده شوم! داشت نسخم را می‌گرفت که اگر دفعه بعد باز هم کار سرهنگ لنگ شد و از او خواست مرا برساند، خودم پا پس بکشم! از فرعی انداخت خیابان اصلی و آشنای همیشگی؛ از این جا تا لواسان هفده دقیقه راه بود! این هفده دقیقه چه می‌خواست به روزم بیاورد با نیش و کنایه‌ها؟! و

برعکس چیزی که فکر کردم ساکت بود و لب از لب باز نکرد و ادامه نداد! او که همه چیز گفته بود، دیگر چیزی نداشت که ادامه بدهد. سیگاری درآورد و گیراند! شیشه‌ها بالا بود، کمی آن را پایین کشید، با این حال بوی تلخ و تند سیگار راه گرفت ته حلقم و چیزی چون گردو نشاند همان‌جا، گوشه‌ی حلقم! مگر نه این که وقتی با کسی همراهی، به خصوص با خانمی، ادب ایجاب می‌کند برای کشیدن سیگار اجازه بگیری، پس چرا این بشر من را "هیچ‌کس" حساب می‌کند؟! ریشه‌های آویزان شال توی مشتم فشرده شد و اشک توی چشمم برق زد و گردوی حلقم، راه نفسم را بست! - گوشیتون زنگ می‌خوره!

سر بلند کردم و تازه حواسم جمع شد. تند گوشی‌ام را از جیب کیفم درآوردم... کی وارد لواسان شده بودیم که متوجه نشده بودم؟! چشمم به اسم مامان افتاد! گلویی صاف کردم تا متوجه بغضم نشود و ارتباط را وصل کردم؛ "بله".

- سلام یاسی، فکر کنم گرسنه‌ای مامان! ببخش تو رو خدا که وقت نکردم شام درست کنم! من خونه خاله‌فاطی، بالای سر کارگری هستم که برای خونه‌تکونی گرفتم! فکر می‌کردم وقتی دیدی من نیستم، رفتی پیش عزیزجون و یه چیزی خوردی، اما الان از شهلا شنیدم عزیزجون رفته خونه خانم کیانی که از کربلا اومده!

همین! پس، نه مامان خانه است و نه عزیزجون که کسی متوجه غیبت طولانی‌ام نشده است!

- یاس؟! -

لحن یاس گفتن مامان کاملاً نگران به نظر می‌رسید. جواب دادم:

- جانم؟! -

- چرا ساکتی و چیزی نمی‌گی؟! فکر کردم قطع شده!

بی اختیار و پر بغض گفتم:

- مامان دلم برات تنگ شده، کی می‌آی خونه؟! -

دلم مامانم را می‌خواست! آغوش امنش را! آغوشی که وقتی در آن جا می‌گرفتم، تیر هیچ طعن و کنایه‌ای بر تن و جانم نمی‌نشست! تمام این سال‌ها مامان سپر شده بود که این تیرها را نبینم!

- اتفاقی افتاده؟! -

فینم را آرام بالا کشیدم که متوجه نشود و گفتم:

- نه! فقط دلم برات تنگ شده! کی می‌آی؟! -

قانع نشده بود، اما کش نداد قانع نشدنش را و گفت:

- ممکنه دیر بیام، کارم تا دیروقت این‌جا طول می‌کشه! شاید یازده و دوازده شب بتونم...

نگذاشتم ادامه بدهد و تند گفتم:

- من پیام خونه خاله‌فاطی؟! -

"چی" کشدار و متعجب مامان را شنیدم و بعد تند و تند گفتم:

- این موقع شب؟! تنها؟! بابات بفهمه...

به التماس افتادم و نگذاشتم ادامه بدهد:

- با آژانس می آم! مامان، تو رو خدا! می خواست!

لحن مردد مامان را شنیدم که:

- آخه...

- تو رو خدا!

فقط خودم می دانستم که چه طور دل او را بین دو دلبز گیر انداخته ام! نه می تواند خاله فاطمی را رها کند و بیاید و نه این که از من بگذرد! محال بود مامان بگذارد که من با تاکسی تلفنی بروم! خواسته ام نامعقول بود.

- باشه، فقط از خونه که دراومدی یه تماس بگیر.

هیجان زده گفتم:

- جدی؟! پیام؟! -

این از محالات بود!

- آره، بیا! توی دفتر تلفن شماره تاکسی تلفنی آقای واحدی رو نوشتم،

یا خودت تماس بگیر باهاشون، یا شماره شونو بده من تماس بگیرم! بگو

دختر آقای پیرنیا هستم و یه راننده ی مطمئن بفرسته. توی راهم مرتب

باهام تماس بگیر... خاله داره صدام می زنه! خیلی مواظب خودت باش

دختر کم. خدا حافظ!

تا خدا حافظ نگفتم قطع نکرد! دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم!

دلم می خواست همین الان سوار بشوم و بروم! اصلا می رفتم خانه که چه

می شد! دفتر تاکسی تلفنی آقای واحدی را بلد بودم و همین نزدیکی ها بود.

تند گفتم:

- ممنون آقای امیری، نبش خیابون بعدی یه آژانس هست، می شه

اون جا پیاده م کنید؟! -

سیگار را که به فیلتر رسیده بود در جا سیگاری ماشین خاموش کرد و

شیشه را داد بالا و انگار اصلا نشنیده من چه گفته ام، پرسید:

- خانم مرعشی کجا هستند؟! -

آن قدر هیجان داشتم که نمی فهمیدم جواب این سوال ربطی به او ندارد!

هیجان داشتم از این که مامان اجازه داده خودم سوار آژانس بشوم و بروم

خانه خاله فاطمی! از فردا به سرهنگ می گویم خودم برمی گردم! با آژانس
برمی گردم تا مزاحم دایی بعضی ها نباشم!

- پرسیدم مادر کجا هستند!

- خونه خاله فاطمی!

- می رسونمتون در خونه ایشون!

- نه پیش آژانس نگه دارید! خونه خاله افجه ست، نه لواسون.

از کنار تاکسی تلفنی رد شد و زیر لب گفت:

- می رسونمت!

و باز هم انداخت بلوار اصلی شهر و سمت افجه رفت. چرا مرض داشت
این بشر؟! یک بار هم که مامان اجازه داده خودم به تنهایی جایی بروم،
می خواهد شهادش را تلخ کند؟! با من من گفتم:

- مگه شما... شما با دوستانتون قرار داشتید...

هیچ جوابی نشنیدم و فقط رفت. مایوس و حرص آلود به صندلی تکیه
دادم و نگاهم را دوختم به جاده پیچ و خم دار کوهستانی و باریک نشسته
در تاریکی ابتدای شب اسفندماه. صدایش در همان تاریکی به گوشم خورد
که:

- فکر کنم بد باهاتون حرف زدم! بابت حرف هایی که گفتم معذرت
می خوام. هیچ ربطی به من نداره که کی بچه شو چه جوری بزرگ می کنه!
اجازه دارم یه چیزی رو بهتون بگم؟! رک!

"دیگه چیزی مونده که بگه؟! به قول خودش ربطی به اون نداره کی
چه طور بچه شو بزرگ می کنه!"... کاش آن قدر جسارت داشتم که همین
حرف را محکم می گویدم توی صورتش! سکوتش را که دید، بی اجازه گفت:
- شما خیلی خوبیدا خیلی خوب و ساده!

ابرویم بالا پرید و صاف نشستم! این حرفش، تعجب ریخت در صورتم
و سرما به جان استخوان هایم! صدای خش دارش را در تاریکی جاده ی باریک
و تاریک شنیدم که:

- این همه خوب بودن خوب نیست! می دونم که از شدت سادگی و

خوب بودند که موقع همراه شدن با یه مرد غریبه رفتی صندلی عقب نشستی و نمی‌دونی ادب حکم می‌کنه جلو بشینی! از شدت خوب بودند که بچه‌های کافه با جون و دل حاضرند وظایفتو به دوش بگیرند! اما برادرانه بهت بگم که این همه سادگی و خوب بودن خوب نیست! دست از کافه بکش و برگرد خونه! توی جامعه گرگ زیاده! یه دفعه به خودت می‌آی که تیکه‌پاره‌ت کردن! توی این دوره زمونه خوب بودن یه آدم، چه زن چه مرد، محلی از اعراب نداره! یا باید بد باشی، یا قوی! خوب ضعیف یعنی باختن! قبل از باختن زندگیت برگرد... تو هم مثل خواهر خودم، مطمئنم که اون قدر خوب هستی که دایی حاضره مثل دختر خودش همه جوهره هواتو داشته باشه... اما منی که توی بطن زندگی شما نیستم و دو قدم دورتر ایستادم، می‌فهمم که تو این جواری به مقصد نمی‌رسی! این ره به ترکستان است... کدوم طرفی برم؟!

- برای رفتن به ترکستان؟!

قهقهه خنده‌اش بلند شد! آن هم با صدایی که زنگ خاصی داشت. خنده‌اش را زود جمع کرد و تازه متوجه شدم که به افجه رسیده‌ایم. با ته خنده گفت:

- پس بلدی شوخی هم کنی؟!

شوخی؟! من شوخی کرده بودم؟!

- سمت چپ بپیچید، کمی جلوتر یه کوچه باغه.

سه چهار دقیقه بعد جلوی خانه خاله‌فاطمی نگه داشت و کاملاً برگشت

سمتم.

- ممنون. ببخشید که زحمت دادم.

هیچ جوابی از او نشنیدم جز همان نگاه بر و بر و خیره. از این کارش خون جمع شد روی گونه‌هایم. دستگیره را پایین کشیدم، اما قفل مرکزی در را زده بود و باز نشد. انگشتانم را در هم مشت کردم. خدا را شکر که هوا تاریک است و نمی‌تواند درست تشخیص بدهد چه‌طور از خجالت نگاه او و باز نشدن در، خود را باخته‌ام! رنگ گونه‌هایم را نمی‌بیند، لب گزیدنم را که

می بیند!

- به پاس قدردانی دعوت می کنی به یه چایی؟!
دست لرزانم رفت گوشه‌ی روسری‌ام و گفتم:
- چون می دونم دیرتون... ساعت... (تند نگاهی به عقربه‌های شب نمای
ساعت مچی‌ام انداختم) ساعت هفت و بیست دقیقه‌ست! با دوستاتون قرار...
از خودم بدم می آید که حتی عرضه کامل کردن یک جمله هم ندارم!
او هم که خیر سرش نمی‌خواست دست از این نگاه خیره بکشد.
- چه من قبول کنم چه وقت نداشته باشم برای قبول کردنش، تغییری
توی اصل قضیه به وجود نمی‌آره و ادب ایجاب می‌کنه تو دعوتتو بکنی!
راست می‌گفت، ادب ایجاب می‌کرد، هر چند که حس می‌کردم روح
مردم‌آزار او هم ایجاب کرده بود این جووری من را اذیت کند و راه در رفتنم
را ببندد!

- یه چایی در خدمت...

نگذاشت ادامه بدهم، درجا قفل مرکزی را زد و گفت:
- تا تو به خانواده خبر بدی، منم ماشینو یه گوشه پارک می‌کنم و
می‌آم!

به گوش‌هایم اطمینان نداشتم! با چشم‌هایی فراخ به دو تیلای سیاه
نشسته در صورت او نگریستم و به لبخند پر معنایش!

محتاط و با ترس و لرز، کمی لای در راهرو را باز کردم و گفتم:
- بفرمایید داخل!

داشتم با دست خود گور خودم و سرهنگ را می‌کندم، سرِ کار رفتنم از
فردا پَر می‌شد، سرهنگ اما هم همین امشب، پَر پَر می‌شد! همراه کردن من
با مرد جوان غریبه گناهی نابخشودنی بود، حتی اگر خواهرزاده‌ی سرهنگ
باشد! کاش از خیر داخل آمدن می‌گذشت و برمی‌گشت تا به مهمانی‌اش
برسد و به هانی جاناش!

- فکر کنم بهتره برگردم!

فوری برگشتم سمت او و وحشتزده نگاهش کردم! نکند فکر خوانی می کند یا شاید هم سنسور توی مغزم کار گذاشته؟! لبخندی به قیافه ام زد، معلوم بود توی دل دارد دستم می اندازد:

- شما جووری ترسیدید که شک ندارم سر بریده توی خونه هست. اگه پامو داخل بذارم شریک قتل محسوب می شم، نه؟!!

خدایا! معبودا! بارالها! به من جسارت و شجاعتی عطا فرما که بگویم "هر هر خنده داشت؟!!"

- اومدی یاسی؟! خانم بهشتی بیاین اون سر مبلو بگیرید!
درجا آقای امیری از یادم رفت و قدم تند کردم سمت داخل ساختمان و گفتم:

- وای مامان، داری چه کار می کنی؟! شما دیسک کمر دارید! اعظم خانوم کجاست که شما می خواین مبلو جا به جا کنید؟
- شلوغش نکن یاس! بیا کمک تا زودتر تموم بشه... برادر اعظم خانوم فوت شده، رفته شهرستان.

- پس مامان بذار من و خانم بهشتی مبلو جابه جا کنیم!
- کمرت درد می گیره.

صدای سرفه و اهن و اهون آقای امیری پشت در باعث شد که مامان بی خیال مبل شود و برگردد سمت در. لب و لوچه ای جمع کردم و بعد گوشه ی همان لب را به دندان گرفتم و بالاخره آهسته و محتاط خبر دادم:
- مامان، آقای مستوفی... نه یعنی آقای امیری، پسر خانم مستوفی... ایشون زحمت کشیدن و منو تا این جا...

مامان چنان یکدفعه ای نگاه از در گرفت و داد به من که ته قلبم ریخت! بی آن که برای لحظه ای من را از این نگاه پر شماتتش بی نصیب بگذارد، سمت چوب لباسی آهنی و قدیمی چند شاخه رفت. چادر نماز خاله فاطمی را از روی آن برداشت:

- بفرمایید داخل آقای امیری!
صدای "یاالله" گفتن و سلام کردن آقای امیری را از پشت سرم، توی

چارچوب در شنیدم. مامان نگاه از من گرفت و اصلاً انگار نه انگار که همان مامان پر اخم و تخم قبلی است، با رویی بشاش رو به او گفت:

- سلام بفرمایید! خوش اومدید! قدم رنجه کردید! چرا شما زحمت کشیدید؟! بفرمایید اتاق پذیرایی، ببخشید که این جا یه کم درهم برهمه!... بفرمایید...

و خودش قدمی پیش افتاد تا او را به اتاق داخل راهرو که در واقع اتاق پذیرایی خانه خاله فاطمی بود، راهنمایی کند و بلند گفت:

- خانم بهشتی... خانم بهشتی، چاییتون حاضره؟!

جوابی از خانم بهشتی نشنید و برگشت سمت آقای امیری، به زحمت لبخندی روی لب نشاند و گفت:

- ببخشید، گوش خانم بهشتی یه کم سنگینه! یاسی جان، آقای امیری رو به اتاق پذیرایی راهنمایی کنید.

آقای امیری با چرب زبانی کمی تعارف با مامان رد و بدل کرد که مامان هم با خوشرویی جواب داد و سمت آشپزخانه رفت. همین که مامان از جلوی چشم دور شد، آقای امیری برگشت سمت من، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب، به اتاق پذیرایی راهنماییم نمی کنی؟!

نگاهش یک جوری بود، یک جور خاص! انگار که با چشمان سیاهش می گفت خودم خوب می دانم توی دردسر انداختمت و عجیب داشت از این وضعیت لذت می برد! پاهایم قفل زمین شده بود! برای اولین بار بود که به میل و اراده ی خودم نمی خواستم خانمانه و مودبانه رفتار کنم! اما بی دست و پا تر از این حرف ها بودم! به گمانم او هم منتظر طغیانم بود که این طور مشتاقانه زل زده بود به صورت سرخ شده از ناراحتی ام. زیاد طول نکشید که نا امید شد و ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که طرح پوزخند نهفته ای در خود داشت گفت:

- انگار باید همین جا بشینم تا مادرتون خودشون راهنماییم کنند. نباید خود را می باختم! لبخندی بی جان و پر از حرص روی لبم نشست

و با گفتن "بفرمایید" ی سرد، راه افتادم جلو. از در خارج شدم و قدم به راهروی طویل و باریک گذاشتم! خانه خاله فاطمی از آن خانه‌های قدیمی و کلنگی بود که شاید قدمتش به هفتاد سال هم می‌رسید! از جلوی در آشپزخانه رد شدم و درِ اتاقی که به عنوان اتاق پذیرایی بود، باز کردم! اتاقی نقلی و ال مانند؛ یک طرفش مبلمان قدیمی چوب گردویی با پارچه‌های رنگ و رو رفته جا خوش کرده بود، برای روزی روزگاری که مهمان ناخوانده و غریبه‌ای مثل همین آقای امیری بیاید و یک طرفش به دلخواه خود خاله فاطمی تزئین شده بود! انتخاب خاله، سماور ورشو با زیر سماوری و قوری گل سرخی و نعلکی‌های تو گود گل سرخی و استکان‌های لب طلایی کمر باریک! قندانی پر از نقل بیدمشک و مقابل سماور، کرسی! کرسی بزرگی که حداقل جا داشت هر طرف آن دو نفر آدم بخوابند. لحاف کرسی سفید که وسط آن گل‌های ریز ریز قرمز گلدوزی شده بود، دور تا دور آن را می‌گرفت. ظرف میوه‌ای پر از پرتقال و سیب هم روی کرسی بود! هر سال آخر مهرماه که هوا رو به سردی می‌رفت، بابا بساط کرسی خانه خاله را برپا می‌کرد و تا آخر فروردین هم به راه بود! فقط خدا می‌داند چه قدر عاشق این قسمت خانه‌ی خاله فاطمی بودم و از بچگی یکی از آرزوهایم این بود که یک شب را این‌جا به صبح برسانم، زیر همین کرسی گرم و نرم! آرزویی که محال بود محقق شود!

به گمانم آقای امیری هم محو این قسمت سنتی اتاق شده بود. با دست به مبل‌های رنگ و رو رفته اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید بشینید آقای امیری! الان خدمت می‌رسم!
و منتظر جوابم او نماندم، از اتاق خارج شدم و قدم به آشپزخانه گذاشتم.

باید برای مامان توضیح می‌دادم.

- مامان... مامان... سلام خاله فاطمی!

عاشق خاله فاطمی بودم و صورت چروکیده‌اش!

- سلام دختر جون. خوش اومدی! شام که نخوردی.

- نه خاله... مامان...

سمت مامان رفتم که پشت به من در حال ریختن چای بود.
- سرهنگ براشون مشکلی پیش اومد و از خواهرزاده‌شون خواستن که...
- خانم بهشتی این چایی رو ببرید برای...

خاله‌فاطمی آخ و اوخ کنان از پا درد، نشست روی صندلی و گفت:

- خانم بهشتی رو من مرخص کردم رفت مادرا!
مامان متعجب برگشت سمت او! حق داشت این‌طور تعجب کنه! سه
ساعت بود هی خانم بهشتی خانم بهشتی می‌کرد، آن‌وقت اصلا خبری از
خانم بهشتی نبود!

- بچه مدرسه‌ای داره! خدا رو خوش نمی‌آد تا این موقع شب بمونه
این‌جا!

هر دو متعجب به خاله نگاه کردیم! آلازیمر خاله گاهی مثل حالا کار
دست خودش و بقیه می‌داد! فرزند کوچک خانم بهشتی دانشگاه می‌رود!
خاله گفت:

- چایی رو بده یاس ببره! چایی رو ببر مادر، الان منم از زیر زمین
برگه‌آلو می‌آرم و نخوچی کشمش تا از مهمونت پذیرایی کنی.
مامان تمام سعی‌اش را به کار گرفته بود تا ناراحتی‌اش را نشان ندهد،
ناراحتی که با عصبانیت آمیخته بود! سهم خاله ناراحتی، سهم من
عصبانیت!

- خودم چایی می‌برم و یاس می‌ره زیرزمین! شما با این پاتون چه‌طور
می‌خواین برید پایین؟!

رنگ از رویم پرید و ترسیده گفتم:

- مامان... گربه...

سینی چای را غضبناک سپرد دستم و از آشپزخانه بیرون رفت تا
خودش به زیر زمین برود! پشت سرش از راهرو رد شدم و قدم به اتاق
گذاشتم و چشمم به آقای امیری افتاد که روبه‌روی در پذیرایی، لبه‌ی
کرسی چوبی نشسته بود! چشمم گرد شد، کسی که روی کرسی
نمی‌نشست! مبل مال نشستن بود!

- مادرت که رد می شد خیلی عصبانی بود! فکر کنم به خونت تشنه ست! از روی لبه ی کرسی بلند شد. بی اعتنا به این که زیر نگاه برانداز گنش گیر افتاده بودم، پیش رفتم و سینی چای را روی کرسی گذاشتم و بفرمایید گفتم.

- مگه اون سماور روشن نیست؟!

- نه! خاله داره خونه تکونی می کنه و سماورو خاموش کرده!

همزمان که تای آستین پیراهنش را باز می کرد تا از نو مرتب کند گفت:

- چایی خوردن توی همچین محیطی باید خیلی دلچسب باشه! فکر نمی کردم توی دوره ی پکیج و رادیاتور و انرژی خورشیدی، هنوزم باشند خونه هایی که از کرسی استفاده بکنن!

برگشتم سمت او! حالا زیر روشنایی مهتابی کاملاً می توانستم زوایای صورتش را ببینم! عادت نداشتم این طور به مرد غریبه ای زل بزنم اما الان واقعاً برایم سوال بود که این حرفش در جهت ریشخند بوده یا تحسین و حدس می زدم جوابش را می توانم در چشمان او بخوانم... اما اشتباه کرده بودم، نگاه او خنثی بود! خنثای خنثی!... آخ! چه قدر دوست داشتم بگویم که "ساعت هشت شده، تشریف نمی برید؟!" اما مثل همیشه فقط دلم می خواست و زبانم برای گفتن کمک نکرد! خم شد، استکان را از سینی برداشت و همان طور سرپا، مثل کارمند بنگاه معاملات املاک در حال وجب زدن خانه، نگاهش در اتاق گشت و گشت و با تن صدای بی خیالی گفت:

- می دونم با اومدنم به این جا توی دردسر انداختمت، اما برای خودت بوده پس این قدر حرص نخور! بودن توی کافه برات خیلی موجه نیست! بهتره دیگه برنگردی کافه. فکر کنم این جوری، هم خیال خانواده ت راحت می شه، هم خودت از دردسر خلاص می شی، هم حسام از شر یکی از درگیرهای فکریش آسوده می شه!

دهانم از تعجب باز شد، پس خودش می داند مرا به دردسر دهانم از تعجب باز شد... برگشت سمتم و قلیپی از چایش را خورد و همزمان می اندازد؟! من را باش... برگشت سمتم و قلیپی از چایش را خورد و همزمان ابرویی برایم بالا انداخت! دایه ی عزیزتر از مادر شده؟! به او چه ربطی دارد

که چه چیزی به خیر و صلاح من و خانواده‌ام است؟!
 - چرا سرپا، بفرمایید بشینید آقای امیری... مادر و پدر چه‌طورند؟!
 صدای مامان را از پشت سرم می‌شنیدم، اما هنوز هم نمی‌توانستم نگاه
 از نگاه نیرنگ‌باز او بگیرم!

- ممنون، سلام داشتند خدمتتون.
 - از این برگه‌های آلو میل کنید، کار خود خاله‌ست!
 استکان را برگرداند به سینی و با احترام لبخندی زد و گفت:
 - ممنونم از پذیراییتون، اما دخترتون ازم قول گرفتند تا وقتی کمکتون
 وسایلو جابه‌جا نکردم، به غیر از این چایی، لب به چیزی نزنم، در عوضش
 قول یه شام خوشمزه رو دادند.
 دیوانه شده؟! این چرندیات چیست؟! من غلط بکنم که به مرد غریبه و
 نامحرم قول شام بدهم! مگر زیر بته به عمل آمده‌ام؟! عمری زیر سایه‌ی
 پدر و مادر و خانواده‌ام یاد گرفته‌ام که دختر نجیب باید چه بکند و چه
 نکند، آن‌وقت این مرد... وای خدا خودش فقط به دادم برسد! از فردا محال
 است کافه را به چشم ببینم!

- مامان، اون بیمار! متوجه نشدید؟! بیمار روانیه! کی جز یه بیمار روانی
 خوشش می‌آد بین مادر و دختر و شکر آب کنه... وای مامان، گوش کنید...
 صدای پر از شماتت مامان در فضای تاریک ماشین پیچید و قیچی زد
 بین کلامم:

- من دخترمو جوری تربیت نکردم که به مردم برچسب روانی بزنه!
 - مامان؟!
 - می‌تونم درک کنم که با اون تا لواسون بیای چون داییش خواسته تو
 رو دست یه آدم معتمد بسپاره... اما اصلا نمی‌تونم درک کنم چرا تو با اون
 تا خونه خاله اومدی! می‌دونی خاله، چی‌ها می‌گفت توی آشپزخونه؟!
 لبم را گزیدم و ملتمس گفتم:
 - مامان به خدا...

- ساکت باش یاس! بذار امشب که با پدرت حرف زد، تکلیفت مشخص

بشه!

با ناراحتی بغضم را قورت دادم و نم چشمم را با پشت دست گرفتم! آقای امیری با خباثت درونش به هدف خود رسیده و پای من را از کافه بریده بود!

- مدتی عزیز اصرار داره در خونه رو، به روی خواستگارات باز کنیم. بین دوستای باباتم چندتایی مصر هستند به وصلت با خانواده‌ی ما که بابات هم بی میل و رغبت نیست به این وصلت. اگه دربارهی ماجرای امشب بهش بگم، برای پیشگیری از تکرار اتفاق امشب و این که مردم پشت سر دخترش حرف درنیاوند، زودتر دست به کار می‌شه. مطمئنم بین کیس‌های انتخابی پدرت، مردی پیدا می‌شه که به دل تو هم بشینه!

نفسم گیر کرد! چه کار می‌کردم؟! انتخاب؟! این بار بین عروسک‌های پیشنهادی بابا؟!!

- از فکر این که مبادا یه آشنا تو رو سوار ماشین مردی غریبه دیده باشه، دارم سخته می‌کنم یاس! همین امشب بابات باید با سرهنگ حرف بزنه.

- مامان، من...

پیچید در کوچهی بن‌بستمان و عصبانی گفتم:

- ساکت باش یاس! فکر کنم زیادی بهت رو دادم، همه‌ش کارایی

می‌کنی که در حد شأن و شخصیت خانواده‌ت نیست!

پر بغض و پر حرف، ساکت شدم. ریموت را زد و در برقی پارکینگ باز شد. ماشین را گوشه‌ی حیاط، زیر ایرانی‌ها پارک کرد. تا او بخواهد از ماشین پیاده شود، من پیاده شده بودم. سوز سرد آخر شب اسفند ماه دوید در تنم و نگاهم گشت توی حیاط بزرگ و پر دار و درخت خانه‌امان! نور مهتاب کاملاً حیاط را روشن کرده بود، روشن روشن! باد آرام و ملایمی می‌وزید و سایه‌ی درخت‌ها تا زیر پایمان قد کشیده بودند. نگاهم روی شاخه‌های خشک و لرزان بید بود! چرا بید؟! چرا من باید بید باشم؟! چرا با

هر نسیمی به طرفی خم می شوم؟! چرا من سرو نباشم؟! چرا درخت زندگی من را سرو انتخاب نکردند مثل بقیه؟! چرا فقط من؟! نگاهم از بید و شاخه لرزانش رفت سمت سروی که نماد بابا بود! محکم، قوی! پنجاه و اندی از عمرش گذشته بود، اما همچنان راست قامت بود، آن قدر راست قامت که پیچکی پیچیده بود به تنه اش و بالا رفته بود! چرا حتی نه پیچک(!) و بید؟! من نمی خواهم بید باشم! نمی خواهم هر کس و ناکسی که از راه می رسد من را سمتی بلغزند! می خواهم قوی بشوم! بلند بشوم! نمی خواهم مثل شاخه های بید سر به زیر باشم! بید همیشه آویزان است! شل است! لق است! می خواهم من هم مثل تمام پیرنیاها سرو بشوم! مثل نیما، مثل نسترن و آرمان! مثل بابا و عمه شهلا! بید بودن بس است! از فردا من دیگر بید نیستم... نه، از همین امشب... از همین امشب نمی گذارم کسی راه برایم انتخاب کند! من عروسک نیستم! نباید این همه شل و آویزان باشم که هر کسی فکر کند بی دست و پایم! به قول حافظ "بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد!"

سعی می کردم خودم را نسبت به حضور بی موقع سرهنگ در کافه بی توجه نشان بدهم، اما دلم شور می زد! بعد از ماجراهای این چند روز، می دانستم اتفاق خوشایندی در راه نیست. سعی کردم حواسم را از سرهنگ و آقای عاشوری و پیچ پچشان دور کنم و بدهم به مشتری های آن سمت پیشخوان:

- خوش اومدید! همین کافیه؟! سفارش دیگه ای ندارید؟!

همزمان نگاهم رفت سمت دست های در هم گره کرده دختر و پسری جوان که حلقه ی توی دستشان خود را به چشمم می کشید! لبخندم بی جان شد، شک ندارم بعد از صحبت های مامان و بابا، یکی از همین حلقه ها می نشیند گوشه ی انگشت من! تا الان هم خیلی دیر شده بود! دخترهای خاندان به بیست نمی رسیدند که کسی بخواهد به حالشان بگرید! همه، در همان سن شانزده هفده سالگی به خانه بخت می رفتند! اگر نسترن قسر در

رفت، چون غلظت خون فلاحش به پیرنیایی اش ارجحیت داشت. من هم به یمن دلتنگی مامان تا الان تنگ دلشان مانده بودم، اما بعد از اتفاق دو شب پیش، مامان هم احساس خطر کرده بود برای آبرویشان! بیست و یکسالم شده بود و وقت گریستن به حالم رسیده بود! قرار بود به طور سنتی کسی بیاید خواستگاری، در دو سه جلسه از او خوشم بیاید و بروم خانه بخت و حلقه در انگشت بیندازم!

- فرهاد از این چیزکیک ها بخوریم؟ چیزکیک های این جا حرف نداره! با گفتن لطف دارید، سفارش چیزکیک هم گرفتم و آن دو با همان دست های در هم گره کرده از پیشخوان دور شدند! بعد از انتخاب گزینشی بابا، من هم می توانم این طور با محبت دست در دستی حلقه کنم، اما این یعنی باید قید کار کردن را بزنم.

- پیمان برو جای یاس، یاسی بیا این جا عمو جان.
آب دهانم را قورت دادم و نگاه هراسیده ام رفت سمت آقای عاشوری! نگاهش پیروز بود و موفق. آرام از پشت پیشخوان درآمدم و با قدم هایی مورچه ای رفتم سمت میز شماره ی یک. نرسیده به آن، آقای عاشوری از جایش بلند شد و رو به سرهنگ گفت:

- من چند دقیقه تنهاتون می ذارم و برمی گردم.
خدا به دادم برسد! معلوم بود آشی برایم پخته با یک وجب روغن!
- بشین، چرا سرپایی؟! -

مثل مجرمی که مرتکب تجاوز به عنف شده، سر به زیر و شرمنده نشستم! قلبم توی حلقم بکوب بکوب می کرد! مدت ها فشارم نیفتاده بود، اما الان داشت سقوط آزاد می کرد و دست و پایم شده بودند تکه ای قالب یخ!

- گوشم با شماست عمو.
- پریشب بابات خیلی ناراحت بود از دستت.
لبم را گزیدم و سرم بیشتر خم شد و گفتم:
- منم مراعات حالشونو کردم که دیروز نیومدم سرکار.

- امروز پای تلفن تیرش می‌زدی خورش در نمی‌اومدا
 با همان سر به زیر افتاده سکوت کردم و هیچ نگفتم. زیر سنگینی
 نگاهش کافه با تمام فضایش روی سینه‌ام افتاده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.
 دیروز به خاطر بابا سرکار نیامده بودم، اما همین فرصتی داد که از صبح تا
 شب فکر کنم، فکر کنم و فکر کنم تا به این نتیجه برسم که سستی بس
 است و بایستی قبل از هر کار در فکرم تغییر ایجاد کنم! فکری که نمی‌گذارد
 فکر کنم قوی‌ام و بقیه باید مراعات ضعیف بودنم را بکنند. همین فکر و
 نتیجه بود که باعث شد امروز اول صبح آماده شوم و تنهایی بیایم سرکار!
 نمی‌دانم مامان و بابا چه به سرهنگ گفته بودند که قبل از بیرون آمدن من
 از خانه، او رفته بود. من که نمی‌خواستم کم بیاورم، همان‌جا، در حیاط
 ماندم و زنگ زدم به شماره آژانس! شماره‌ی تاکسی تلفنی در گوشی‌ام
 نداشتم، اما به دست آوردنش ساده بود. در رو به کوچه را باز کردم و از بین
 برجسب‌های تبلیغاتی که کنار زنگ چسبانده بودند، نزدیکترین شماره را
 برداشتم و زنگ زدم! اگر بالا می‌رفتم و جلوی چشم مامان و بابا زنگ
 می‌زدم، دچار عذاب وجدان می‌شدم، البته که این جور هم دست کمی
 نداشت، چون مامان پشت پنجره میخ رفتار من بود وقتی می‌رفتم!
 - پاشو بریم خونه!

دستم بی‌اختیار گوشه‌ی روسری‌ام را درست کرد و پایم به لقوه افتاد!
 - اذیت کردن پدر و مادرت به این کار نمی‌ارزه یاس! هر کسی ندونه
 من می‌دونم تو چه جایگاهی برای حسن و آذر خانوم داری! اونا به غیر از تو
 اولادی ندارند! تنها دلخوشیشون تویی! دوست ندارن خار توی دستت بره!
 توی کار تو موندن یاس، با این کارا می‌خوای به چی...

سر و صدای بلند شدن مشتری‌ها از پشت میز شماره چهار و کشیده
 شدن پایه صندلی‌ها شنیده شد و نگاهم رفت آن سمت! سرهنگ هم
 ناخواسته ساکت شد. چند لحظه همان‌طور نگاهم با آن میز بود و همراه
 مشتری رفت سمت پیشخوان. پیمان داشت به یکی دیگر از مشتری‌ها
 سرویس می‌داد و پشت صندوق نبود. "با اجازه" گفتم و از مقابل سرهنگ

بلند شدم! باید نفس گیری کنم... باید اعتماد به نفس خودم را به دست بیاورم... باید با او رک حرف بزنم... حین این که با مشتری حساب کتاب می کردم، نگاهم سر می خورد سمت سرهنگ! نگاه خیره اش به میز، جدی بود و چاشنی اخم داشت. نباید از این نگاهش بترسم! نباید کم بیاورم! ایمان در بالا پایین شو پیشخوان را بالا زد و قدم به این سمت گذاشت. رو به او گفتم:

- چند دقیقه ای حواستون به صندوق هست تا من پیام؟!
سرد و نجسب کلمه "برو" را تحویل داد. برگشتم سمت سرهنگ و مقابلش نشستم، اما نه افتاده و خموده! با شانه هایی صاف! اگر نمی خواهند من سرو باشم، من هم نمی خواهم بید باشم... نگاهم را انداختم به صورت او، اما نه به چشمان قهوه ای او! جرأت می خواست چشم توی چشم حرف زدن که من هنوز به آن درجه نرسیده بودم.

- من می خوام به کارم ادامه بدم!
- یاس!
- بله؟

- هم پدرت گناه داره هم مادرت! نگو نمی دونی مادرت داره چه طور خودخوری می کنه بابت شغل تو! درباره ی پدرتم چیزی نگم بهتره! می خوای دست روی زانو بذاری و بلند شی هیچ ایرادی نداره، اما راحت اشتباهه!
با سری به زیر افتاده، گفتم:

- نمی تونم برگردم عمو، راه برگشت ندارم!
- منم اون اوایل طرف تو بودم، اما فکر می کنم تا همین جا هم زیاده روی کردم.

- من راه برگشت و عقب نشینی ندارم عمو!
- چرا عقب نشینی؟! تا همین جا هم نشون دادی که می تونی روی پای خودت وایسی، تازه می تونی سرشون منت بذاری که من به خاطر شماها کوتاه اومدم و ازشون پوئن بگیری به نفع خودت!... تو بچه ی درسخونی

بودی یاس، می‌تونی بشینی بخونی و سال بعد به جای دانشگاه پیام‌نور، دانشگاه سراسری بری. امسال، سال آخریه که پدرت کارشناس اسناد و سال بعد بازنشسته می‌شه، باهاش صحبت می‌کنم که اگه نگرانت می‌شه، چند سال برید تهران زندگی کنید. یه رشته‌ی دهن پر کن انتخاب کن که بعدش بتونی درجا بری سرکار! این جوری بدون این که دیگران رو ضد خودت کنی، کم‌کم آماده‌شون می‌کنی که می‌تونی بری سرکار!

- نه! نه عمو! نه... مشکل من سرکار رفتن نیست، بیشتر از ایناست. من می‌خوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم. پیشنهادتون خوبه عمو، اما این جوری باز من نیستم که تصمیم گرفتم! باز هم سر پا شدنم می‌افته عقب. صندوقداری و باریستا بودن، شغلی نیست که برای من هم رضایت‌مند باشه، سخته، پاهام درد می‌گیره! اما این جا آدم‌های دیگه رو می‌بینم و خودمم می‌بینم و می‌فهمم چه قدر ازشون عقبم! نمی‌خوام دیگه تی‌تیش باشم! نمی‌خوام ضعیف و بی‌دست و پا باشم! می‌خوام اون قدر عرضه داشته باشم که خودم برای خریدن وسایل مورد نیازم تا مغازه برم و خانواده‌م نگران از دست دادنم و به زحمت افتادنم نشن. تا کی باید چوب دوازده سال دیر به دنیا اومدنم و بعد دو ماه زود به دنیا اومدن و تشنجهای زیر هفت سالگیمو بخورم؟! چرا باید جونم و سلامتیم واجب‌تر از شخصیت و غرورم باشه؟! عمو، توی این بیست و یک سال، باب میل دیگران قدم برداشتم و اونی بودم که اونا می‌خواستند، مبادا خدشه‌ای به اصالتشون وارد بشه! این چند ماه یه چیزی بودم بین خواسته خودم و اونا، اما بذارید خودم بشم! بذارید خودم، خودمو تربیت کنم، اگه بد تربیت کردم خودمو، بیان بزنی توی گوشم... کمکم کنید! بهم مهلت بدید و از مامان و بابام برام وقت بخرید!

- خب آخه خراب کردی عمو.

دوست داشتم خجالت را بگذارم کنار و بگویم "چی رو خراب کردم؟! چه خرابی؟! این که دیر رفتم خونه تقصیر من نبود! این که با یه مرد جوون رفتم هم تصمیم من نبود! تصمیم و تقصیر خود خود شما بود عمو!" چیزی

نگفتم، اما انگار او از نگاهم خواند چه در سرم می‌گذرد که گفت:
- من با بابات حرف زدم، بهش گفتم که اگه به تخم چشمم اعتماد
نداشته باشم، به کوهیار اعتماد دارم! اگر اون مردونگی رو می‌بوسید و
می‌داشت کنار و اجازه می‌داد تو اون موقع شب با آژانس بری، منم برای
همیشه می‌بوسیدمش و می‌ذاشتمش کنار... اما مشکل الان فقط خانواده‌ت
نیست یاس، مشکل حسامه، اون چنین پرسنلی نمی‌خواد!

تا این لحظه با سری افتاده، زیر میز داشتم دستمال کاغذی ریز ریز
می‌کردم، اما به این‌جای حرفش که رسید، کپ کردم و نگاه متحیرم بلند
شد. چه می‌گفت؟! حسام؟!... منظورش آقای عاشوری بود؟!...

- متوجه منظورتون...
صدای خشک و بی‌اعصاب حسام را از پشت سرم شنیدم:
- من برگشتم.

تند از جا پریدم و با همان حالت پر از تعجب به او نگاه کردم.
- بشین، اتفاقاً صحبتمون رسیده بود به تو.
- من صحبتامو کردم سرهنگ، صحبتی باقی نمی‌مونه. از نظر من یاس
اخراج!

و جلوی چشم‌های از حدقه درآمده‌ی من، صندلی عقب کشید و نشست
مقابل سرهنگ. من هم تقریباً روی صندلی وارفتم!
- آخه...

تند برگشت سمتم و پرسید:
- دیروز مرخصی گرفتی؟!
جوابم فقط نگاه بود!

- تو بالاخره کارمند این جایی یا نه؟! من یه کارمند زبر و زرنگ می‌خوام
و تمام وقت. کسی که کار کردن براش بازی و وقت‌گذرونی و تفریح نباشه!
این یاس خانوم شما، نه تنها نیاز مالی نداره، که پشتش به شما گرمه و دل
به کار نمی‌ده! یه روز به بهانه کلاس دانشگاه سرکار نمی‌آد، یه روز هم مثل
دیروز بدون هیچ عذر موجهی! الان چند ماه از افتتاح کافه گذشته، چی یاد

گرفته؟! هیچی! از فردا یکی دیگه رو به جاش استخدام می‌کنم که دل به کار بده!

مستاصل برگشتم سمت سرهنگ:

- عمو تو رو خدا به حرفم...

آقای عاشوری مهلت به سرهنگ نداد و تند گفت:

- قسم نده یاس! تو نزدیک به پنج ماه مهلت داشتی، اما هیچ تکونی نخوردی! روز اول سرهنگ بهم گفت خیلی بهش سخت نگیر این دختر، دختر دردونه‌ی خونه‌شونه و یه کم طول می‌کشه تا راه بیفته، اما تو نشستی و اصلا خیال راه افتادن نداری، هنوز بعد از این همه مدت یاس دردونه‌ی خونه‌ای و بزرگ نشدی! صد سال دیگه، این‌جا که نه، بزرگترین کافی‌شاپ‌های دنیا هم باشی بزرگ نمی‌شی، چون خودت نمی‌خوای! به التماس افتادم:

- چرا آقای عاشوری! به خدا دیگه...

نگاهم که به سرهنگ افتاد و سر پر تاسفی که تکان داد، نتوانستم ادامه بدهم که خود او گفت:

- یادته یاس بعد از افتتاحیه رو؟! بهت گفتم که امیدم به توئه! اما الان هیچ امیدی بهت ندارم! اصلا خودتو بهم ثابت نکردی که می‌شه بهت تکیه کرد برای گردوندن کافه!

اشک در چشمم حلقه زد. ملتمس نگاهش کردم، اما هیچ امیدی به او نبود، هیچ! کافه را از نظر گذراندم، همه پشت پیشخوان چشم به ما داشتند! ایمان و پیمان دوشادوش هم ایستاده بودند و مهدیس هم با نگرانی دو قدم عقب‌تر از دوقلوها! باز هم برگشتم سمت سرهنگ و آقای عاشوری، انگار همه می‌دانستند این‌جا چه خبر است. به التماس افتادم:

- عمو، یه بار دیگه! بهم یه بار دیگه فرصت...

آقای عاشوری تند گفت:

- نه یاس! نه! بیا قبول کن که کار کردن توی کافه برات سخته! انگشت‌های ظریف‌تو دیدی؟! به نظرت این دست‌ها به درد کار کردن توی

کافه می خوره؟ از روزی که اومدی تا الان یه فنجون هم نشستی، مسئولیت های تو رو بقیه به عهده گرفتن!

- آقای عاشوری تو رو خدا!

پایش را از روی پا برداشت و سر پا شد. همیشه این قدر بلند بود یا این بار قد کشیده بود؟!

- نه یاس! اگه دیروز غیبت نمی کردی شاید برات یه کاری می کردم و به امید این که بهتر می شی می داشتم این جا بمونی، اما دیروز نا امیدم کردی! با سرهنگ برگرد خونه!

لبم را گزیدم و اشکم سر خورد و پلک هایم را روی هم فشردم! سلسله جبالی در دلم می لرزید و باعث زلزله شده بود! باخته بودم! تمام شده بودم! حس سرد "کم آوردن" در رگ هایم می دوید و توی سرم کلمه ی "بی عرضه" سوت می کشید! چرا آقای عاشوری نمی دید که من کلی پیشرفت کرده ام؟! چرا نمی دید که دیگر برای گفتن دو جمله خوشامدید مقابل مشتری ها سرخ و سفید نمی شوم؟! چرا نمی دید که امروز خودم آژانس گرفتم و...

نگاه ملتسمم برای بار آخر رفت سمت سرهنگ! چشم خیسم را که دید، چانه اش را پر از حرص و یأس مشت و مالی داد و گفت:
- نمی شه این بارم کوتاه بیای حسام؟

چشم حسام گرد شد:
- نه سرهنگ، نه! شما به من قول دادید که توی امور مدیریتی کافه دخالتی نکنید!

- حسام؟!
نور امید در قلبم تابید! سرهنگ می توانست حسام را راضی کند، مطمئنم! تا این سن ندیده بود کسی جرأت کند روی حرف سرهنگ، حرف بزند.

- آخه سرهنگ... می دونید دارید توی معذوراتم می ذارید؟!
- می دونم! اما یه بار دیگه بهش فرصت بده! یه فرصت سه ماهه!

با هزار امید سرم را بلند کردم. حالت صورت حسام نشان می‌داد در مخمصه افتاده است. چشم از سرهنگ گرفت و داد به من که التماس در سلول به سلولم ریشه کرده بود. نگاه طلبکارش برای چند ثانیه خیال نداشت از رویم برداشته شود... باز برگشت و مستاصل به سرهنگ نگاه کرد و گفت:

- سه ماه، نه بیشتر...
صدای دست و سوت و هورا از سمت پیشخوان شنیده شد. هر سه برگشتیم آن سمت که حالا به آن‌ها میرسعید و امید هم اضافه شده بودند، همین‌طور پریسا، پرسنل جدید کافه. سرهنگ با لبخند نگاه از آن‌ها گرفت و من با یک دنیا قدردانی. سر و صداها بیشتر از مهدیس بود و پیمان و پریسا! ایمان به زور لبخندی کج و کوله روی لب داشت و امید نگاهش خاص بود یک جوری که انگار حرفی برای گفتن دارد. برگشتم سمت آقای عاشوری، چنان با چشم‌های گرد شده به من نگاه می‌کرد که برای لحظه‌ای حس کردم، دارد حرص عالم را می‌خورد:
- اما شرط داره!

سرهنگ نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و از جایش بلند شد:
- هرچی که باشه قبوله!... من باید برم، تا الانم دیرم شده، بعدا می‌آم دنبالت یاس!

من و آقای عاشوری به احترامش از جا بلند شدیم و او دستی به عنوان خداحافظی برای حسام پیش کشید و دستی هم از دور برای بقیه بچه‌ها تکان داد. کیف دستی کوچکش را برداشت، سوئیچش را توی مشت فشرد و رو به من گفت:

- با شرط و شروط حسام راه بیا... تو هم بهش سخت نگیر حسام... فعلا بچه‌ها...

نگاه حسام، اما طوری بود که نشان می‌داد خبری از کوتاه آمدن نیست. تا سرهنگ رفت مرا زیر ذره‌بین و با دست اشاره کرد بنشینم. خودش هم مقابلم نشست و تند و تند گفت:

- رأس ساعت هفت اولین کسی هستی که درو باز می کنی! نمی گم تا دوازده شب می مونی، اما اگر هر زمانی به پرسنل احتیاج داشتم باید تا هشت و نه شب بمونی! یکبار در روز شستن سرویس بهداشتی به عهده ی توئه!

ابروهایم بالا پرید و چشمم گرد شد. لبخند فاتحانه ای روی لبش نشست و ادامه داد:

- از همه مهمتر این که توی این سه ماه از حقوق خبری نیست! همه می گن خانواده ی شما و به خصوص پدرتون آدمیه که اهل حلال و حرومه، این پولی که تا امروز به اسم حقوق گرفتی براش هیچ کاری نکردی که حلال باشه، پس به جای این چند ماهی که کار مفیدی نداشتی و حقوق گرفتی، این سه ماه خبری از حقوق نیست! اگه از کارت راضی نبودم بعد از سه ماه اخراجی! به جای این که همه ش پشت صندوق وایسی، هر وقت بهت احتیاج داریم باید توی سالن کار کنی. باید بعد از سه ماه توانت در حد ایمان باشه، وگرنه یکی دیگه رو جای تو می گیرم. حالا اگه راضی هستی که پاشو جارو بیار و دستمال هایی که خرد کردی جمع کن، اگه نه هم که پیشبند و فرم کافه رو تحویل بده و برو. راستی، از فکر این که سرهنگو واسطه کنی تا شرایطتو کم کنه، بیا بیرون.

لبم را گزیدم! یعنی نمی داند دارد با چه کسی حرف می زند؟! می داند، قسم می خورم که می داند! این را نگاه فاتحش می گفت که می داند! من آدمی نبودم که بتوانم سالن تمیز کنم و سرویس بهداشتی بشویم و جارو بکشم! می خواست فراری ام بدهد از این جا.

- نمی تونی از پس شرایطم بریای، می خوام برات آژانس بگیرم بری خونه؟!

- برمی آم!

- باید تا ساعت هشت و نه سرکار باشی!

بابا بشنود سخته می کند!

- می مونم!

- باید میز مشتری‌ها رو تمیز کنی!
 عزیزجون دق می‌کندا
 - تمیز می‌کنم!
 - باید سرویس بهداشتی‌ها رو بشوری!
 نسترن بفهمد به صلابه‌ام می‌کشد.
 - می‌شورم!
 - باید تی بکشی!
 مامان خبردار بشود، ایست قلبی می‌کندا!
 - می‌کشم!
 یک‌باره دادش بلند شد که:
 - ای بابا، هر چی من می‌گم...
 ساکت شد و نگاهش رفت سمت در ورودی و دیگر ادامه نداد. حالات
 صورتش نشان می‌داد از صحنه‌ای که می‌بیند راضی نیست. کنجکاو برگشتم
 سمت جایی که او نگاه می‌کرد و... ابرویم بالا پرید! کوهیار امیری بود؟! این
 ساعت از روز؟! نگاه او هم به حسام بود، جور خاصی به او نگاه می‌کرد، حتی
 قسم می‌خورم که لبخند محوی هم روی لب داشت و تحویل او می‌داد!
 لبخندش، نه دوستانه بود و نه از سر دیدار!... جور خاصی بود!... از بالا!... یا
 شاید حتی بهتر است بگویم فاتحانه! این‌جا چه خبر است؟!

- یه جویس خامه و یه کاپوچینودوبل و یه موهیتو با یه کیک گردویی!
 چیز دیگه‌ای احتیاج ندارید؟
 یکی از دخترها لبخند زد و گفت:
 - نه ممنون!
 و لبخندی هم از روی تشکر تحویل گرفت. خواستم قدمی از میز آن‌ها
 دور شوم که یکی دیگرشان با سر به طبقه‌ی بالا و اتاق کنفرانس اشاره کرد
 و پرسید:
 - آقای فرزام کی می‌آد پایین؟! می‌تونیم بریم بالا و ازشون امضا بگیریم؟

نگاه من هم رفت سمت طبقه‌ی بالا! از بالا هیچ صدایی نمی‌آمد! اصلاً انگار نه انگار که ده نفر آدم آن‌جا، در اتاق کنفرانس دور هم جمع شده‌اند! سکوتشان سوال برانگیز بود و وهمناک! این دو ساعت در روز که آن‌ها بالا بودند، اصلاً انگار نبودند! سکوت و سکون! تنها اثرشان بوی سیگاری بود که از زیر روزنه‌ی در اتاق، گه‌گذار نشتی می‌داد به هوای کافه! اما امان از زمانی که آن بالا قال و مقال می‌شد، شنیده بودم که ساکتند و ساکت، اما گاهی کارشان به زد و خورد می‌کشد!

- بریم دیگه؟! -

به روی دختر جوان لبخندی زدم و گفتم:

- نه نمی‌شه! خودشون تا یه ساعت دیگه می‌آن پایین!

- یه ساعت؟! ... اوووه! دیره!

سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

- دلم می‌خواد کمکی بکنم، اما واقعا از دست من کاری بر نمی‌آد! اگه دور همی شونو به هم بزنیم دیگه به کافه ما نمی‌آن!

بهانه بود، می‌آمدند! مثل کنه وصل بودند به آقای امیری و او این‌جا را ملک اجدادی‌اش می‌دانست و محال بود به همین راحتی میدان را خالی کند! حتی اخم و تخم‌های حسام هم نمی‌توانست او را دک کند و هر وقت می‌خواست تَک پای حسام را می‌چید تا از گلیمش بیرون نزند! تنها کسی که حریف حسام می‌شد، فقط خود او بود و بس!... در این بین حق را به حسام می‌دهم، حق می‌دهم که به خاطر زیر پا گذاشتن قوانین تعزیرات و کشیدن سیگار به خون آقای امیری تشنه باشد. بالاخره حسام مدیر این‌جاست، اما به حسام حق نمی‌دهم که این روزها به خون من تشنه باشد! من که تمام شرایطش را پذیرفته‌ام و مثل یابو دارم از خودم کار می‌کشم! اما او انگار بدش نمی‌آمد مثل گنجشکی سرم را بکند، مغزم را تخلیه کند و همراه کمی شربت توت‌فرنگی و خامه در میکسر بیندازد... از میز دخترها فاصله گرفتم و سمت پیشخوان رفتم! کاغذ سفارش‌ها را روی پیشخوان گذاشتم و پیمان آن را با پریسا دست به دست کرد و فرستاد به آشپزخانه.

به هیچ کدام از اهل خانه نگفته‌ام کارم در کافه تا این درجه تنزل پیدا کرده، وگرنه از فردایش باید شکست را می‌پذیرفتم و خانه‌نشین می‌شدم. حتی سرهنگ نمی‌دانست این‌جا چه خبر است! آن شب پرسید "شرایط حسام که خیلی سخت نبود؟" در جوابش فقط گفتم "خواسته این روزها که کافه شلوغه، ساعت‌های بیشتری بمونم!" سرهنگ هم گفت "عیب نداره، یه کم باهاش راه بیا، خودم با پدر و مادرت حرف می‌زنم و می‌گم به خاطر من و شلوغی کافه مجبور شدی بمونی، خودمم می‌آرم و می‌برمت. بعد از عید باز ساعت کاریتو کم می‌کنم."

روی صندلی پایه بلند نشستم. آرنجم نشست بر سطح چوبی پیشخوان و پشت انگشتانم روی پیشانی‌ام. صدای پیمان را کنارم شنیدم که:

- حالت بهتر شده؟!

سر بلند کردم و لبخند بی‌جانی زدم و چشم را به علامت "بله" باز و بسته کردم، اما دروغ می‌گفتم! هنوز از فکر این که چه‌طور سرویس بهداشتی کثیف را شسته بودم، دل و روده‌ام در هم می‌پیچید! سر ظهر آن‌قدر در دستشویی عُن زدم که صدایم به پشت درهای بسته هم رفت و پریسا و مهدیس به دادم رسیدند. اگر آب قند توی حلقم نریخته بودند حالم بدتر هم می‌شد. بماند که به خاطر من بین مهدیس و حسام باز بحث بالا گرفت. دوست نداشتم این اتفاق بیفتد، حسام گناهی نکرده بود که پرسنل زیر دستش نازک نارنجی بود. از مهدیس خواستم ادامه ندهد و از حسام هم معذرت خواستم، اما او به جای قبول عذرخواهی‌ام با کمال پرویی گفت اگر ناراحتم می‌توانم بروم!... ناراحت بودم، اما محال بود بروم! می‌خواستم خودم را با این کارها تنبیه کنم! تنبیه برای این که بیست و یک سال اهمال کرده بودم! دست روی زانو گذاشته و بلند نشده بودم! عروسکی شده بودم بسته به طناب اصالت پیرنیاها! دوست داشتم بهترین رشته و دانشگاه درس بخوانم و به حداقل رضایت داده بودم! دوست داشتم رانندگی یاد بگیرم و نگرفته بودم! دوست داشتم پابند داشته باشم و نداشتم! باید خودِ تنبلم را با شستن سرویس بهداشتی تنبیه می‌کردم به

خاطر آن همه کاری که به تعویق انداخته بودم تمام این سال‌ها! این روزها و این سختی کشیدن‌ها را حق خودم می‌دانستم!

سرم داشت می‌ترکید. خسته‌نگاهی به ساعت انداختم، تازه هفت شب بود! آقای عاشوری یکی دو متری دورتر از پیمان نشسته و کاغذ و خودکاری در دست داشت. سر از برگه کند و از همان آن‌جا نگاهی به سالن انداخت و گفت:

- یاس، جاروی زیر میز یک مونده!

قصد دق دادن من را دارد! زیر میز شماره یک تمیز بود. وقتی مشتری آن میز رفت و وسایل را جمع کردم، نگاهی به زیر میز هم انداختم، تمیز بود، نمی‌دانم چرا ایرادهای بنی‌اسرائیلی می‌گیرد و به خونم تشنه است!... نه!... نباید فکرم را درگیر گیر دادن‌های آقای عاشوری کنم! از جایم بلند شدم، جارو و خاک‌انداز دسته بلند را برداشتم و به سراغ آن میز رفتم. داشتم برمی‌گشتم سمت پیشخوان که دیدم هانی از طبقه‌ی بالا پایین می‌آید. این مدتی که تا ساعت هشت و نه شب کار می‌کنم هانی را خوب شناخته‌ام! همان دختری که آن روز پای تلفن با آقای امیری صحبت می‌کرد؛ قسمت جالب ماجرا این‌جاست که حدسم هم درست از آب درآمده و صاحب آن صدای طناز، دختری با چشمان آبی است، اما پوستی سولار دیده و از حد برنزه گذشته و سوخته! میان پله‌ها بود که با دیدنم لبخندی روی لبش نشست، دختر گرم و بجوشی است، از آن دسته دخترهایی که نمی‌شود از او خوشت نیاید! نزدیک پیشخوان به هم رسیدیم. هم قد بودیم. با وجود این که چهره‌اش خسته و کلافه به نظر می‌رسید، با خوشرویی گفت:

- می‌تونم یه قهوه سفارش بدم؟

- حتما، آقا پیمان یه قهوه!

روی صندلی پایه بلند نشست و من هم کنارش. اگر آقای عاشوری بهانه

الکی نگیرد، کاری برای انجام دادن نداشتم.

- می‌تونم سیگار بکشم؟!

گوشه‌ی روسری‌ام را درست کردم و گفتم:

- این جا نه، اما توی اتاق کنفرانس می تونید، اونم به شرط این که قبلش پنجره رو باز کنید که بوش مشتری های طبقه پایینو اذیت نکنه... مثل آقای امیری.

- مثل آقای امیری؟!

و چنان ریزبینانه بردم زیر عدسی نگاه آبی اش که نفس کم آوردم! حرف بدی زده بودم که او این طور نگاهم می کرد؟! بسته ی سیگار را روی کانتر مقابلش انداخت و گفت:

- چه قدر کوهیارو می شناسی؟

متعجب به او نگاه کردم! این چه سوالی است که یک دفعه ای می پرسد؟! جوابم کلمه ای چهار حرفی بود "هیچی!". در کافه باز شد. برگشتم آن سمت ببینم مشتری است که امید را دیدم، مثل همیشه گردن و دور دهانش را محکم با شال بسته بود! اصلا انگار نه انگار چند روز دیگر عید است! کم حرف تر از ایمان در این کافه او بود. فقط وقتی از جلوی پیشخوان رد می شد، یک سلام می داد و بدو بدو می رفت بالا. روی اولین مبلی که نزدیک پله ها بود، می نشست و سرگرم گیتار زدنش می شد و هر وقت سر ذوق بود، ترانه ای هم با آن می خواند.

پیمان قهوه ی ترک همراه استکانی بند انگشتی از آب سرد روی میز مقابل او گذاشت و تشکری شنید. هانی شکلات را از کنار فنجان قهوه برداشت و همزمان که آن را از زورقش بیرون می کشید، گفت:

- کوهیار چه قدر تو رو می شناسه؟!

این سوالات چرت چه بود که می پرسید؟! نکند فهمیده که هفته پیش او مرا تا لواسان برده و برای خود داستان سازی کرده است؟ تند و تند درصدد رفع و رجوع گفتم:

- فکر نکنم منو بشناسند... راستش چه طور بگم...

بی خیال شکلات و قهوه شد و در عوض سیگاری از پاکت درآورد، بین دو انگشت گذاشت و بی آن که روشنش کند، با حالتی عصبی با ته سیگار به میز ضربه زد و گفت:

- اون که تو رو خیلی خوب می‌شناسه، اون قدر خوب می‌شناسه که تونسته روت شرط ببنده و شرطو از حسام ببره!

چشمانم گرد شد و کمی صاف نشستم روی صندلی پایه بلند بی‌پشتی! از چه می‌گفت؟! "روم شرط ببنده"؟! مگر من اسبم؟! در صورت و لحن حرف زدن هانی نه خبری از حسادت زنانه بود و نه مچ‌گیری! بیشتر جمله‌اش اخباری بود! اخباری پر حرص، که من از آن بی‌خبر بودم!

- متوجه منظور حرفتون نشدم!

سرش برگشت سمت پله‌ها و بلند گفت:

- امید، آهنگ ساده‌ها و زرنک‌ها رو بخون!

بعد برگشت، سیگار را ول داد روی میز و به جایش شکلات را از کنار فنجان قهوه‌اش برداشت و با تُک دندان کمی از آن کند، قلیبی هم از قهوه خورد و جان من را به لب رساند تا حرف بزند. بی‌شکیب گفتم:

- خب نمی‌خواین بگید منظورتون چی بود از اون حرف؟!!

نگاهش روی حسام بود که از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

همین که او رفت قفل دهان هانی هم باز شد:

- ده پونزده روز پیش کوهیار و حسام سر رفتن و نرفتن تو شرط‌بندی

کردن! حسام می‌گفت تو کاری نیستی و نمی‌تونه به این راحتی اخراج

کنه چون بهانه‌ای دستش نمی‌دی، اما کوهیار می‌گفت اخراج کردن تو

تقریبا غیرممکنه!

- خب خب خب! یه دقیقه صبر کنید!

و دست را بلند کردم تا او ادامه ندهد و بتوانم بفهمم چه می‌گوید! او

هم از همین فرصت داده شده استفاده کرد و قهوه‌اش را به لب برد!

- یاسی، سفارش میز...

نگذاشتم پیمان ادامه بدهد و گفتم:

- خودت زحمتشو می‌کشی؟!... لطفا!

صدای گیتار هم از بالا بلند شد. رو به هانی گفتم:

- می‌شه واضح بگید چی به چیه؟! من گیج شدم!

لبخندی به رویم زد. دستمالی از جعبه روی کانتر بیرون کشید و گوشه‌ی لبش را به خیال این که کثیف شده با آن پاک کرد و گفت:

- حسام از دست دوستای کوهیار خسته شده! به بهانه شلوغی و نداشتن پرسنل از کوهیار خواسته بود که مدت قبل عید بساطشو از این جا جمع کنه! اون شب که با هم کلنچار می‌رفتن و هر کدوم حرف خودشو می‌زد این جا شاهدشون بودم. امیدم بود، می‌تونی از اونم بپرسی! حسام می‌گفت پرسنل کم داره و کوهیار حرف توی کتتش نمی‌رفت و می‌گفت این مسائل به اون ربطی نداره و پرسنل استخدام کنه. حسام می‌گفت تعداد پرسنل اندازه‌ست و نمی‌تونه کسی رو اضافه کنه... می‌گفت نمی‌تونه ریسک کنه و ممکنه این شلوغی موقتی و فصلی باشه، پرسنل بگیره و بعد بیکار بمونن بد می‌شه برای کافی‌شاپ! اون شب می‌گفت ایمان و پیمان و بقیه تا یه حد می‌تونن کار کنن؛ گفت یاس هم نخودی کافه‌ست و فقط توی دست و پای بچه‌ها می‌پیچه! حرفشون روی تو گل کرد؛ حسام خیلی از دست کار کردنت شاکیه دختر! می‌گفت اگه بهانه‌ای دستش بدی، می‌تونه اخراجت کنه و به جای تو یه نیروی مفید بگیره!

صدای امید همراه گیتارش از بالا شنیده شد که:

- آدما کلا دو دسته‌اند... یا زرنگن یا ساده... ساده‌ها برای زرنگ‌ها... سوژه سوءاستفاده... یکی ساده‌ست مثل من، همه‌ش فکر دیگرون... یکی زرنکه مثل تو... توی فکر کردن از این و اون...

لبخندی روی لب هانی نشست، مطمئنم این آهنگ را از عمد انتخاب کرده بود تا سادگی من را زیر چشمم بزند. فنجان آب سرد را سر کشید و ادامه داد:

- کوهیار اعتقاد داشت اشتباه از حسامه که نمی‌تونه از تو کار بکشه و حسام سوزنش روی این جمله گیر کرده بود که تو درست بشو نیستی و باید اخراج بشی. کوهیار می‌گفت اون عددی نیست که بتونه فامیل سرهنگو اخراج کنه، اما حسام می‌گفت اگه تو فقط یه روز نیای سرکار می‌تونه تومار تو پیچه! کم کم حرفشون رسید به این که هیچ کس از پس تو

برنمی‌آد و زیادی نازک نارنجی هستی. کوهیار گفت شرط می‌بنده که خیلی کار نداره تو رو کاری کنه، اما حسام فقط دنبال اخراجت بود، همین حرفا کاری کرد تا بینشون یه قرار و مدار گذاشته بشه.

واقعا اگر جا داشت چشم‌هایم بیشتر از این فراخ شود، فراخ می‌شد! یعنی چه این حرف‌ها؟!

- حسام اصرار داشت که تو این اوضاع شلوغی، یه روز نیای سرکار می‌تونه سرهنگو مجاب کنه که به درد کار کردن نمی‌خوری! کوهیار بهش گفت این موقعیتو براش جور می‌کنه، اما همون موقع شرط بست که حسام از پس اخراجت برنمی‌آد. کوهیار اعتقاد داشت جای این که حسام زورشو بزنه تو رو اخراج کنه، می‌تونه کاری کنه که تو نیروی کارآمدی بشی برای کافه. اونم می‌گفت کوهیار خیالاتی شده و محاله! اون قدر چونه زدن که قرار شد اگه بتونه موقعیت اخراج کردن تو رو براش جور کنه، حسام دیگه بهشون بابت دور همی‌شون گیر نده... حالام که می‌بینی وضع چه‌طوره؟!... کوهیار برنده شده و همون طور که حدس می‌زد، تو خیلی کارکن و فعال شدی و تا دیروقتم سر کاری!

تا دیروقت که سرکار هستم هیچ، سرویس بهداشتی هم می‌شویم، زمین هم تی می‌کشم!... اشک توی چشمم نشست! این دو نفر چه‌قدر راحت من را دستمایه‌ی شرط و شروط خود کرده بودند! صدای امید همچنان می‌خواند که:

- یه آسمون آبی سقف اتاق منه... شب‌های من پر خورشید مثل روزهام

روشنه...

فصل پنجم

مگ خواب بودم و دلم نمی خواست چشم باز کنم! باور کردنش هنوز هم برایم سخت بود که دیشب تا ساعت ده شب سر کار بوده‌ام! وقتی به خانه رسیده بودم که از یازده و نیم هم گذشته و مامان خواب بود! خواب بود؟! واقعا خواب بود؟! یعنی دیگر مثل گذشته نگران دقیقه به دقیقه من نیست یا این که خود را به خواب زدنی عمدی به علامت بی توجهی است و سکوت معنادار در مورد خود کامگی‌هایم؟! با این مدل کار کردن، کم کم داشتم مامان، تنها حامی‌ام جلوی خانواده‌ی پدری را هم به ستوه می‌آوردم! مامان همیشه می‌گوید اول سلامتی‌ام! اگر بفهمد دیروز عصر سرکار فشارم افتاده، دیگر نمی‌گذارد سرکار بروم! آرام غلتی زدم و متکا را که از زیر سرم سر خورده و گوشه تخت رفته بود، در بغل فشردم! محال بود به این راحتی دل از تخت و پتو بکنم! هوا بوی بهار داشت و نم عید روی تنم نشسته بود! بهار بود و خواب‌آلودگی و کسالت! هنوز تنم کوفته بود و پاهایم درد می‌کرد! قاب عکس‌های روی پاتختی، جلوی چشمم بود، کم کم لبخندی توی صورت پف کرده و خواب‌آلودم نشست. من و مامان، پشت به پشت هم تکیه داده و دست به سینه رو به دوربین بابا لبخند می‌زدیم. نگاهم از قاب بلند شد و رفت سمت ساعت دیواری! چنان یک دفعه‌ای از جا پریدم که انگار برق به تنم وصل بود! ساعت یازده و نیم و من توی رختخواب! پس چرا مامان بیدارم نکرده است؟! تند سرپا شدم، دستی به موهایم کشیدم و

از اتاق بیرون آمده و نیامده پریدم سمت سرویس بهداشتی. خانه در سکوت غریبی نشسته بود! نه صدای تلویزیون، نه هیاهوی مرغ مینا و نه حرف زدن مامان با تلفن! این سکوت را وقتی بیشتر حس کردم که دست و رو شسته از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و صدا زدم:

- مامان؟! بابا؟!

- این جا توی آشپزخونه دخی!

با لبخند سمت آشپزخانه رفتم و بابا را پشت میز دیدم:

- تا لنگ ظهر خواب بودی؟!

گوشه‌ی لبم را گزیدم و با سری به زیر افتاده، شرمنده گفتم:

- دیروز خیلی روز خسته‌کننده‌ای داشتم.

کش ندادم تا برایش تجدید خاطره نشود که دیشب چه موقع به خانه برگشته‌ام! نگاهم در خانه دور زد و پرسیدم:

- مامان کجاست؟! نمی‌بینمش!

- رفته خونه خاله‌فاطی!

متعجب برگشتم سمت او:

- بدون من؟!

- خاله یه کم ناخوش احوال بود!

دلم شور خاله را زده! جون و بنیه‌ی سابق را نداشت پیرزن و در عوض، رگ لجبازی‌اش روز به روز بیشتر از دیروز می‌جنبید! هر چه قدر اصرار می‌کردیم افجه را رها کند و بیاید لواسان با ما زندگی کند، قبول نمی‌کرد! خاله‌اش در تنهایی بمیرد!

- کاش صبر می‌کرد منم بیدار می‌شدم و با هم می‌رفتیم! یا حتی صدام می‌زد!

- یه چایی برام بریز دخی!

چشم گفتم و استکانش را از جلوی‌ش برداشتم. چای را که جلوی‌ش گذاشتم گفت:

- برو پایین! فکر کنم همه خونه شهلا جمع شدن، فقط تو بینشون نیستی!

ذوق زده "آخ جون" ی گفتم! مدت ها بود که از این دورهمی های خانوادگی دور شده بودم! عید سعادت ی بود برایمان! کنار در چادرم را برداشتم و سر کشیدم، وقتی بابا گفت "همه" هستند یعنی حتما نیما و همسرش هم خانه عمه هستند. در خانه عمه باز بود، تقه ای به آن زدم که نسترن بلند جواب داد:

- سرم پوشیده ست بیا داخل!

قدم به سالن گذاشتم و هر چه قدر گشتم خود نسترن را ندیدم. به خیال این که در آشپزخانه است به آن سمت رفتم. پایم به آن جا رسیده و نرسیده، بازویم حلقه شد در چنگش و با هیجان کشیدم سمت صندلی و گفتم:

- بیا این جا بشین ببینم چی می گن؟ می گن دیشب تا ساعت ده سر کار بودی، راسته؟!

چند باری پشت هم پلک زدم، کجای این اتفاق این همه متعجبش کرده بود؟!

- آره! آقای عاشوری گفت بمون، منم مجبور شدم بمونم! بهم گفت فردا صبح نیا و ساعت چهار تا هشت شیفت رو از پریسا تحویل بگیر! طفلک دوقلوها، صبح تا شب سرکارند! دو شیفته! می گن دیگه برامون نمی صرفه که شب بریم خونه! بعضی شبها همون جا توی کافه می خوابن.

- دوقلوها رو بی خیال! تو با چه دل و جرأتی تا اون موقع شب موندی؟! شنیدم نه تنها بابات براش گرون تموم شده و دیشب خودش اوامده دنبالت، که مامانتم باهات سرسنگین شده و رفته خونه خاله فاطمی.

- نه! حال خاله خوب نیست و رفته که تنها نباشه.

- مطمئنی؟!

جوابم فقط نگاه خیره بود! هر وقت من خانه باشم، مامان بی من به خانه خاله فاطمی نمی رفت! یعنی جدی جدی قهر کرده است؟! اگر مامان هم جبهه ام را خالی بگذارد بدبختم!

- ا... شماها این جاییید؟!

حضور یک دفعه‌ای پریچهر در آشپزخانه حواسم را موقتا از مامان پرت کرد. میز را دور زد و مقابلمان نشست. مجله‌ای هم که در دست داشت روی میز گذاشت و دست کرد در جیبش، لواشکی درآورد و نگاهش توی آشپزخانه گشت و پرسید:

- مامان شهلا کجا رفت؟!

- رفت کمک عزیزجون، برنجشو دم کنه! عزیز می‌گه دندون ندارم و نمی‌فهمم برنج مغز پخت شده یا نه! یاسی، قبل از عید وقت نکردی دست به ابروت بکشی، نه؟!

از سبد حصیری که روی میز بود، تکه‌ای نان درآوردم، دلم داشت از گرسنگی ضعف می‌رفت!

- نه، وقت نکردم.

- خودم برات ابروها تو خوشگل می‌کنم جیگر طلا!

- سلام مامان جون!

با سلامی که پریچهر به عمه داد ما را هم متوجه او کرد. تند از جا بلند شدم:

- سلام عمه.

- به به سلام به یاسی، دختر گلم... سلام عروس نازم... نسترن مادر چرا از یاس و پریچهر پذیرایی نکردی؟

- ممنون مامان جون.

و شنیدم که نسترن زیرلبی گفت:

- مگه من کلفت خانومم؟! به من چه!

و لبخندی پر مفهوم به پریچهر زد و گفت:

- نگران نباش مامان جون، خودشون از خودشون با لواشک‌هایی که قایم کرده بودی پذیرایی کردن.

لبم را گزیدم و ابرویی بالا انداختم که ادامه ندهد! پریچهر تند نگاه از عمه گرفت و داد به لواشک توی دستش و گفت:

- وای مامان جان، نمی‌دونستم این‌ها رو قايم کردی! دیدم توی کابینته،
یه دفعه دلم هوس کرد!

به سرعت برق، نور امید در صورت عمه شهلا تابید و ذوق‌زده گفت:

- هوس کردی؟! الهی قربونت برم، نکنه خبریه؟!!

چشم نسترن گشاد شد و مشتاقانه زل زد به پریچهر! در مورد چه خبری
می‌گفتند که مادر و دختر این‌طور دل‌دل می‌کردند تا او حرف بزند و او
صد رنگ عوض می‌کرد؟!!

- وای مامان جون... حالا یکی دو روز که عقب و جلو...

عمه مهلت نداد او ادامه بدهد و گفت:

- پاشو نسترن، پاشو برو داروخونه! ماشین زیر پاته، پاشو یه تک پا برو
داروخونه شبانه روزی و بیا... همین داروخونه خودمون نری‌ها! عیده،
تعطیله!

نسترن هم انگار "رادرانر" است در کارتون میگ‌میگ، با سرعت نور
لباس پوشیده، حاضر به یراق آماده ایستاده بود.

- خودتم می‌آی پری؟! جلوی داروخونه جای پارک نیست، باید یکیمون
بمونه توی ماشین تا جریمه نشم و اون یکی بره بخره و بیاد!

هنوز دقیق نمی‌دانستم این‌جا چه خبر است، اما با تحویل گرفتن‌های
زیاد از حد عمه کم‌کم داشت دوزاری‌ام می‌افتاد. پریچهر از این که نسترن
اسمش را مخفف کرده، چینی بین ابروها انداخت و گفت:

- پریچهرم نسترن جان! نه، نمی‌آم! زیاد حالم خوب نیست، ضعف دارم.

عمه که داشت برای پریچهر میوه پوست می‌گرفت، رو کرد به نسترن:

- بهتره نیاد! انشالله که خبر خیره، ممکنه براش توی ماشین نشستن
خوب نباشه.

نسترن دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- پاشو یاسی، پاشو بریم.

متعجب به او نگاه کردم! عمه شهلا هول و عجل گفت:

- نمی‌خواه بری بالاها! تا بری و بیای دیر می‌شه... نسترن یه مانتو بده

یاس تنش کنه.

بازویم در دست نسترن کشیده شد سمت اتاقش. هیجانزده مانتویی از توی کمد درآورد و پرت کرد توی بغلم و گفت:
- وای یاسی، فکر کن من عمه بشم! اگه بچه نیما دختر باشه براش همون روز تولدش یه سرویس طلا می‌خرم. اگه پسر بود برای خود پری یه دستبند می‌گیرم. من عاشق بچه‌هام، اونم بچه‌ای که مال خودمون باشه... تن کردی؟!!

شال را هم سر کشیدم. من هم از فکر بودن بچه‌ی کوچکی در خانواده‌امان ذوق کرده بودم! یعنی عزیزجون می‌توانست نتیجه‌ی خود را هم ببینند؟! چند دقیقه بعد هر دو سوار پراید فکسنی نسترن بودیم و او با شوق و ذوق از بچه‌ی به دنیا نیامده تعریف می‌کرد! دختر بود موهایش را می‌بافت! با خود به کلاس‌های باله می‌برد! چه دختر چه پسر هر پنجشنبه عصرهایش را برای او می‌گذاشت! بچه‌ای که قیافه‌اش مخلوطی باشد از نیما و پریچهر و او! کمی گونه‌های برجسته عمه شهلا را هم داشته باشد خوب می‌شد! جلوی داروخانه زد روی ترمز و گفت:

- اوه اوه! افسر اون دست خیابونه! تو برو یه بی‌بی چک بگیر!
چشم‌هایم گرد شد! چه کار کنم؟! من تا به امروز حتی برای خرید مایحتاج ضروری خصوصی خودم هم به فروشگاه نرفته‌ام، حالا بروم بگویم بی‌بی چک می‌خواهم؟! می‌دانم که نیمی از شهر را نمی‌شناسم، اما این را هم می‌دانم که نیمی از شهر مرا به عنوان نوه‌ی پسری حاجی پیرنیا می‌شناسند! بروم داروخانه و بگویم بی‌بی چک می‌خواهم و از فردا در شهر پیچد که فلانی مشکوک می‌زد... کاش نیامده بودم... کاش با مامان رفته بودم افجه!

با دست هلم داد سمت در و گفت:

- زود باش تا افسر نیومده!

- آخه نسترن... من روم نمی‌شه...

حرصی دندان‌ها را روی هم فشرد و گفت:

- برو دیگه، تا افسر ندیده دوبل پارک کردم! اگه رانندگی بلد بودی خودم می‌رفتم.

در چنین موقعیت‌هایی گیر کنم و مجبور بشوم بی‌بی چک بخرم، بهتر از این است که با هر بار پشت فرمان نشستن یک‌بار مامانم سخته کند! مستاصل از ماشین پیاده شدم و نگاهم روی سر در داروخانه گشت! آن ماری که بالا، روی تابلوی داروخانه دور جام پیچیده و سر توی آن خم کرده بود، انگار دور تن من پیچیده و داشت خفهام می‌کرد! با هزار سلام و صلوات قدم به داروخانه گذاشتم، اما وارد شدن همان و قبض روح شدن همان! جفت پاهایم چفت زمین شد و دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم! او این‌جا چه کار می‌کرد؟! خودش بود؟! آقای کیانی!

هر چه قدر شال را کشیدم جلو، هر چه قدر خود را گوشه‌ای پنهان کردم، نشد که بشود! درست در لحظه‌ی آخر که تصمیم گرفتم برگردم بیرون تا آقای کیانی برود و بعد قدم به داروخانه بگذارم، نیم چرخ‌ی زد و متعجب گفت:

- سلام خانم پیرنیا! درست می‌بینم دیگه؟!!

روح از تنم و نا از دست و پایم رفت! تمام خون تنم حمله کرد به گونه‌هایم و در دل لعنت بلند بالایی فرستادم به نسترن که مرا به این دردسر انداخته و به نیما و پریچهر! حتی افسر راهنمایی رانندگی را هم در دلم بی‌نصیب نگذاشتم. مجبور شدم قدمی پیش بروم و به هزار زور لبخند مسخره‌ای از سر آشنایی روی لب بنشانم! لبخندی که به زحمت فقط لب‌هایم را به شکل مستطیل زشت و بد قواره‌ای نشان می‌داد و بس!

- سلام آقای کیانی، سال نو مبارک!

- سال نو شما هم مبارک خانم پیرنیا!

و با دست اشاره کرد که توی صف، پیش از او بایستم! اینم از شانس نکبت من است که داروخانه این همه شلوغ بود و باید توی صف می‌ایستادیم! اگر خلوت بود، او دارویش را می‌خرید و می‌رفت و بعد من

می‌رفتم سمت باجه.

- آقا چرا بی‌نوبت راه می‌دید توی صف؟!

صدای اعتراض از مرد میانسال پشت سر آقای کیانی بود. خود آقای کیانی برگشت سمتش و گفت:

- دختر عمومه آقا!

ابرویم بالا پرید، چه راحت دروغ می‌گفت؟! اما نه، فرصت خوبی بود، باید از آن استفاده می‌کردم. آرام به طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

- انگار حق با این آقااست، من می‌رم ته صف.

زنی گفت:

- آقای پیرنیا برادر نداره که تو پسرعموی دخترش باشی!

خاک بر سرم! چرا تمام شهر ما را می‌شناسند؟!

- خانم نوبت شماست، چی می‌خواستید؟!

آقای کیانی اعتنایی به زن و مرد پشت سرش نکرد و به جای آن به باجه پذیرش نسخه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم پیرنیا.

جلویم خالی شده بود... قلبم الان است که بایستد! خدایا سخته کردن در راه بی‌بی‌چک چه مرگ مسخره و خفت‌باری خواهد بود! "بفرمایید خانم؟!" لبم را گزیدم و با نگاهی به زن پشت باجه گفتم:

- هووم! هان... قرص... قرص می‌خواستم... کدئین...

زن متعجب نگاهم کرد و گفت:

- همین؟!

- ها... نه یعنی...

یواشکی نگاهی به پشت سرم انداختم، فاصله‌ام با آقای کیانی کم بود! اگر بلند می‌گفتم می‌شنید. گوشه‌ی شالم را درست کردم و آرام لب زد "بی‌بی‌چک". متصدعی داروخانه سر تکان داد، متوجه نشده بود. باز تکرار کردم. او هم آرام لب زد "پد بهداشتی؟!" تند لب گزیدم و سر را به علامت منفی تکان دادم.

- زود باش دیگه خانوم!

برگشتم و با رنگی که از شرم کبود شده بود، نیم نگاهی به مرد معترض پشت سر آقای کیانی انداختم و همزمان چشمم رفت سمت در و روح به تن یخ زده‌ام برگشت. نسترن بود که قدم روی سنگفرش سرد داروخانه می گذاشت؟! او هم قبل از دیدن من نگاهش به آقای کیانی افتاد و چشمش پلغید بیرون، بعد برگشت سمت من! چنان رنگ و رویی به هم زده بودم که احتیاجی به شرح حال گفتن نبود، نسترن هم زیرک‌تر از این حرف‌ها که بخواهد چیزی بشنود، با صدایی ذوق زده گفت:

- چه سعادت! شما این‌جا چه کار می‌کنید آقای کیانی؟!

آقای کیانی برگشت سمت او و ابرویی بالا انداخت! انگار از دیدن نسترن چندان راضی به نظر نمی‌رسید، نسترن هم این را فهمید، اما اعتنایی نکرد. فقط پیش آمد و گفت:

- وای چه قدر خوشحالم که اول سال شما رو می‌بینم!

و تقریباً یک متری او را از صف بیرون کشید.

- مادر چه طورند؟! راستی دزد ضبط و باند ماشینتونو بالاخره پیدا

کردید؟

و قدمی بین من و او ایستاد و از پشت سر با دست مرا کمی هل داد سمت باجه تا زودتر چیزی که می‌خواستم بگیرم. فرصتی بهتر از این گیر نمی‌آمد! تا جایی که جا داشتم سرم را نزدیک باجه بردم و آرام رو به زن که متوجه شده بود خواسته‌ام شخصی و خصوصی است با صدایی بی‌نهایت آرام گفتم:

- یه بی‌بی چک لطفا!

نیش زن تا بناگوش باز شد و گفت:

- شیطونی کردی بلا؟!

و بی‌آن که ببیند چه‌طور چشم‌هایم بیرون زده و گونه‌هایم به خون نشسته، سمت پشت قفسه‌ها رفت. مغزم داشت می‌ترکید! بسته قرص و بی‌بی چک را جلویم گذاشت. تند پولش را حساب کردم و از صف خارج

شدم و شنیدم که مرد پشت سر آقای کیانی غر زد:

- باید صلوات بفرستیم که تموم شد.

و به جای آقای کیانی که هنوز سرگرم حرف زدن با نسترن بود، پشت
 باجه ایستاد. خریده‌هایم را هل دادم توی کیفم و کنار آن دو ایستادم. نسترن
 دلواپس گفت:

- جدی؟! طفلک خانم کیانی! خبر نداشتم که سگته کردن! تو
 می‌دونستی یاسی؟! می‌دونستی منفی تکان دادم. آقای کیانی لبخند مهربانی به رویم
 زد و گفت:

- خدا رو شکر که خطر رفع شده. الانم خونه هستن. وسیله دارید برای
 برگشتن به خونه؟! نگاهش به من بود و منتظر جواب که نسترن مهلت نداد و تند گفت:

- نه. با تاکسی آمدیم! برگشتم سمت او و چشم‌هایم چهارتا شد! چه می‌گفت این دختر
 خنگ!؟

- خب پس چند لحظه منتظر باشید تا من داروهای مادرو بگیرم و با
 هم برگردیم!

- ما بیرون منتظر می‌مونیم تا بیاین!

و قبل از هرگونه عکس‌العمل من، دستم را گرفت و کشید سمت در
 داروخانه. تا از آن‌جا خارج شدیم، ذوق‌زده گفت:

- وای دختر خوب شد توی کوچه کناری یه جای پارک پیدا کردم.

- این چه کاری بود آخه نسترن؟! می‌دونی چه قدر بده کسی ما رو با
 اون ببینه.

با خنده دست دور شانه‌ام انداخت و گفت:

- ببینه، مگه چی می‌شه؟! ماشینمون روشن نمی‌شد و با اون اومدیم.
 مجبور بودیم با یه مرد غریبه بیایم، چه راننده تاکسی باشه چه آقای کیانی،
 مرد خوش تیپ همسایه! دختردایی، بعدا باید از خجالت من دربیای‌ها!

چشمش بدجور دنبالته، من این فرصتو براتون جور کردم؛ تو هم مثل ماست نباش، به تلافی این که ما رو می‌رسونه، یه روز توی همین عید دعوتش کن کافی شاپ تا...

در داروخانه که باز شد صدای او هم قطع شد! دیوانه شده، نه؟! این خزعبلات چیست؟! چرا این همه راست و دروغ سر هم می‌بافد؟! نگاهم رفت سمت آقای کیانی که از گوشه‌ی چشم صورت نسترن را می‌پایید و به ظاهر خونسرد می‌گفت:

- نسترن... خانم پیرنیا... بفرمایید... ماشین من همین جا پارکه!
نسترن!...

- چرند می‌گه زن دایی، من این مارمولکو اگه نشناسم، باید سرمو بذارم زمین و بمیرم.

و دندان‌هایش با تمام حرصی که داشت، روی سیب بینوا نشست و گاز محکمی از آن گرفت. مامان با لبخند ملایمی فقط به او نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. بمیرم برای مامانم، چه قدر من را دوست دارد فقط خدا می‌داند! گفت که ناهار خانه‌ی خاله‌فاطی خورده است و می‌دانم که دروغ هم نگفته است، اما نه بیشتر از یک قاشق! زود خود را به خانه رسانده که شاهد غذا خوردن من باشد، مبادا مثل این یکی دو روز از غذا خوردن شانه خالی کنم! سر راهش برایم زیتون پرورده هم خریده بود و کلی پاستیل! به ظاهر هنوز هم از دستم ناراحت است، اما ناراحت بودنش به معنای عاشق نبودنش نیست! شک ندارم که بعد از خدا، در زندگی، اول من را می‌پرستد و بعد بابا و خاله‌فاطی را به یک اندازه دوست دارد!

نسترن، کف دستش را بیست سی سانتی بالاتر از میز آشپزخانه گرفت و گفت:

- ما که اومدیم پوست میوه‌هایی که مامان توی شکمش ریخته بود تا این جا می‌رسید! فکر کنم دو کیلویی تنها تنها میوه خورده بود! وای زن دایی، اون موقع که ادا درمی‌آورد باید می‌بودید و می‌دیدید که چی

می‌گم. دختره‌ی ایکبیری خودشم می‌دونست هیچ خبری نیست، فقط می‌خواست ما رو سوژه کنه!

از زیر میز آرام به پای نسترن زدم، مامان از این لحن حرف زدن خوشش نمی‌آمد. نسترن که مثل من خنگ نبود و آی‌کیوی بالای صد و پنجاه داشت، تند از در رفع و رجوع درآمد که:

- ببخشید زن‌دایی، می‌دونم دارم بد حرف می‌زنم، اما خب... خب...
برگشت سمت من و گفت:

- تو یه چیزی بگو خب!
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- من که چیز بدی تا حالا از پریچهر ندیدم! حس می‌کنم این تویی که الکی به خونس تشنه‌ای! دختر بیچاره جواب آزمایشش منفی بود، همین. اون که نگفته بود باردارم، عمه شهلا شلوغش کرد.
مامان با لبخندی حرفم را تایید کرد و از پشت میز بلند شد و رو به نسترن گفت:

- حرفات در مورد پریچهر در عین این که برام جالبه و تازه، نومید کننده هم هست! شاید چون هیچ وقت خواهر شوهرام مثل تو به خون عروسشون تشنه نبودن.

تا مامان از آشپزخانه فاصله گرفت، نسترن چاقوی میوه‌خوری را از پیشدستی برداشت، سمتم گرفت و با تهدید گفت:

- زبون باز کردی دم‌بریده؟! چیزی از پریچهر ندیدی؟! ندیدی چه قدر الکی خودشیرینی می‌کرد برای مامان؟!
متعجب گفتم:

- خب مادر شوهرشه، منم جای اون بودم مادر شوهرمو مثل مادرم دوست داشتم و حرفامو بهش می‌زدم!

چاقو را برگرداند در پیشدستی و گفت:

- از بس احمقی! هیچ مادر شوهری مادر نمی‌شه و هیچ خواهر شوهری، خواهر! اینو همیشه آویزه گوش کن... البته که پریچهر خودشم استعدادشو

داره باهاش کل کل خواهر شوهری راه بندازی! دختره ی نکبت از وقتی اومد خونه مون دست به سیاه و سفید نزد! انگار اومده خونه غریبه! همه ش یا گوشی دستش بود و پیام می داد یا سرش توی مجله بود و جدول حل می کرد، یا در حال لمبوندن بود! من مطمئنم که با پیام بازی آمار دستشویی رفتن ما رو داشت به خونه ی مامانش اینا می داد! اصلا احساس امنیت نداشتم، انگار دوربین مخفی توی خونه مون کار گذاشتن!

- شلوغش می کنی.

خودش بلند شد و با دست اشاره کرد من هم بلند شوم و گفت:

- پاشو پاشو حرف مفت نزن! پاشو تا موهاتو ببافم، الان می خوام بری سرکار.

صدای مامان را از هال شنیدیم که گفت:

- ممنون، خودم براش می بافم!

نسترن لبش را گزید و با سر اشاره کرد به هال و با لب زدن پرسید:

- یعنی مامانت شنید گفتم حرف مفت نزن!؟

حتما شنیده بود، اما نمی خواستم ته دل نسترن را خالی کنم و با سر علامت نه دادم، او هم که موقعیت را خوب نمی دید، فوری فلنگ را بست و به طبقه پایین در رفت. از اتاق خودم ربان حریری آوردم، از دو سال پیش که به جای حریر، از کش استفاده کرده بودم و موهایم مو خوره گرفته و مجبور شده بودم یک وجب از آن ها را کوتاه کنم، کلا قید کش را زده بوده ام. حریر را روی میز گذاشتم و کنار مامان نشستم که عینک به چشم در حال مطالعه بود. کتاب را بست و اشاره کرد برگردم، از این که پشتم را به او می کردم، معذرت خواستم و نیم چرخ زدم. برس را برداشت و روی موهایم فندقی رنگم کشید و گفت:

- اجازه نده نسترن این طور باهات حرف بزنه!

گفتم "چشم" اما چشمم باد هوا بود! مامان نمی دانست و نمی توانست درک کند که این لحن حرف زدن جزء لاینفک وجودی نسترن است! کافی بود کسی با او دم بکشد تا داستان را همین طور کش بدهد! نسترن بیشتر

از این سوخته بود که جواب بی‌بی چک منفی بوده است!
مثل همیشه موهایم را فرق وسط باز کرد و از دو طرف بافت و
چتری‌هایم را کمی حالت داد سمت چپ صورتم، همان‌طور که روی مبل
نشسته بودم و موهایم توی دست او بود، پاهایم را در بغل گرفتم و گفتم:
- مامانی، پارسال خیلی اذیتتون کردم؟!

- تو خودت چی فکر می‌کنی؟!

- نمی‌دونم! یعنی می‌دونم که اذیتتون کردم، اما نمی‌دونم خیلی بوده
یا نه؟! می‌دونم الانم از دستم دلخورید، باور کنید همین چند روزه که تا
دیروقت سر کارم! صبح‌ها کافه خلوته، اما عصر خیلی شلوغ می‌شه و باید
همه با هم بمونیم، حتی بعضی وقت‌ها پریسای تازه‌کار هم مجبوره صبح تا
شب بمونه.

- برای من سلامتی تو از همه چیز مهم‌تره! شب‌ها وقتی می‌آم توی
اتاق و می‌بینم هر بار که توی خواب غلت می‌زنی، ناله می‌کنی که "آخ
پام"، دلم ریش می‌شه! این مدت خیلی سر پایی، دو سه کیلو هم فک کنم
کم کردی، در عوض وقتی نگاه می‌کنم و می‌بینم که داری تلاش می‌کنی
برای قوی بودن، بهت می‌بالم! قول بده مواظب خودت باشی یاس! من
استرس از دست دادن تو رو زیاد از سر رد کردم! یه بار وقتی به دنیا اومدی،
بعد هم هر دفعه که تشنج کردی، الانم که مرتب فشارت پایینه! اگه سعی
می‌کنم پشتتو خالی نکنم، دلیل نیست که کارتو تایید کنم، فقط نمی‌خوام
خودخوری کنی و توی خودت بریزی. یادمه وقتی دانشگاه مجبور شدی از
خیر رشته‌ی خوب بگذری، چه‌طور چند روز تب کردی! برای من سلامتی
جسمی و روحی تو مهم‌تر از اصل و نسب! پس مواظب خودت باش و از
این امتحان سخت، موفق بیرون بیا!

و حریر را بست پایین بافت موهایم. برگشتم، دستش را در دست گرفتم
و بوسیدم و گفتم:

- چشم مامانی! خودتون می‌دونید که چه‌قدر شما و بابا رو دوست دارم!
قول می‌دم از این امتحان موفق بیرون بیام!

لبخندی به رویم زد و دستی به صورت تازه اصلاح شده‌ام کشید و گفت:
- خوشحالی تو توی دنیا برای من از همه چیز مهم‌تره، اگه این جووری
خوشحالی با خوشحالیت خوشحالم!

برای لحظاتی در آغوشش فشردم و من هم او را به خود فشردم! مامانم
با وجود عشق و علاقه‌ی مفرطی که داشت اکثراً عادت نداشت علاقه‌اش را
با در آغوش کشیدن نشان بدهد! مادرم، مادر نگرانی‌ها بود و مادر آرزوهای
رنگی برای آینده من! مادرم علاقه‌اش را در چشمانش نشان می‌داد، نه در
آغوش و لب‌هایش... و من چه قدر تشنه آغوش و بوسه‌هایش بودم!

نیم ساعت بعد لباسم را عوض کرده و آماده‌ی رفتن به کافه بودم.
همیشه سرهنگ همین که از خانه خودشان بیرون می‌آمد، زنگ واحد ما
را می‌زد و بی آن که معطل بیرون آمدن من بماند به حیاط می‌رفت تا
ماشین را از خانه بیرون ببرد. امروز هم مثل همیشه رأس ساعت سه و
پانزده دقیقه صدای زنگ خانه بلند شد، دو تک زنگ تند و پرشتاب پشت
سر هم، این عادت همیشگی او بود! بدو بدو از اتاق بیرون زدم.

- مامانی... مامان جونم، من دارم می‌رم، کاری ندارید؟!

صدایش را از یک گوشه‌ی خانه شنیدم که:

- مواظب خودت زیاد باش یاس!

"چشم" گفتم و با کفش پاشنه کوتاه از خانه بیرون زدم. تند و تند
پله‌ها را پایین رفتم، سرهنگ اگر صدتا اخلاق خوب داشته باشد، یک اخلاق
بد هم دارد، آن هم این که بدجور از معطل ماندن بدش می‌آید!... اما نه،
انگار استثنأً امروز سوار ماشین توی کوچه منتظرم نیست، صدای حرف
زدنش را از توی ایوان می‌شنیدم!

- شما لطف دارید آقای مهندس... بله... بعـله، معرف حضور هستند...
نگاهش برگشت سمت من، داشت با گوشی حرف می‌زد. اشاره کرد
لحظه‌ای صبر کنم. دست توی جیب کرد، سوئیچش را درآورد و سمت
گرفت و با ایما و اشاره فهماند که توی ماشین منتظرش باشم. سوئیچ را
گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم، اثری و خبری از ماشین سرهنگ نبود. سوئیچ

به دست نگاهم اطراف چرخید، جای پارک ماشین‌ها مشخص بود، سمت راست... ماشین مشکی رنگ سرهنگ چیزی نبود که گم شود! متوجه در نیمه باز کوچه شدم، کمی کمرم را رو به عقب خم کردم، از بین دو لای در می‌توانستم ماشین او را ببینم، سمت کوچه رفتم. باید آن‌جا منتظر می‌ماندم تا بیاید. همین که در کوچه را باز کردم، صدای صحبت کردن کس دیگری را شنیدم:

- هوووم!... باشه، از نظر من اوکیه!

نگاه متعجبم توی کوچه گشت. صدا، با آن تن و خش خاصش کاملاً آشنا بود، اما اثری از صاحب صدا نبود. شنیدم که ادامه داد:

- تو بچه‌ها رو جمع کن، منم تا نیم ساعت دیگه اون‌جام... اون صدای کیه؟!...

صدای آقای امیری از آن سمت ماشین شاسی بلند سرهنگ می‌آمد:

- صدای هوتنه، نه؟!... چی داره می‌گه؟!... نه بگو... می‌گم بگو جهان... من می‌ترسم؟!... بهش بگو حد خودشو نگه‌داره و حواسش باشه بار قبلو شانس برده!... دلش می‌خواد حالشو جوری بگیرم که دیگه روش نشه سرشو بلند کنه؟! به غیر از هوتن دیگه کیا هستن؟!... آفرین به شیرین! از دل و جرأتش خوشم می‌آد!... محاله بذارم این بارم هوتن اول بشه، پس بهش بگو رجزخوونی نکنه!... با دایی هستم، الان بیاد و راه بیفتیم حتماً تا اون موقع خودمو می‌رسونم! باید قبلش برم ماشینمو از جلوی نمایشگاه بردارم، پس مجبورم با دایی پیام... آره، گفتم که، الان لواسونم! اومده بودم بابت همون مسئله با دایی مشورت کنم...

در ماشین را باز کردم و صندلی عقب نشستم! راستش از خدا چه پنهان، بعد از حرف‌هایی که آن شب در راه بهم گفته بود و بعد از شنیدن شرطی که با حسام بسته بود، هیچ از این مرد خوشم نمی‌آمد. دروغ چرا، الان هم از این که همراهان شده اصلاً راضی نبودم... او که متوجه باز و بسته شدن در ماشین شده بود، تکیه‌اش را از در کنار راننده برداشت و کنجکاو نگاهی به عقب انداخت، مرا که دید، سری بی‌اهمیت و به اجبار از روی آشنایی

تکان داد و باز به ماشین تکیه داد. سرهنگ دیر کرده بود و داشت کلافه‌ام می‌کرد! نگاهی به ساعت انداختم، دیر برسم حسام پوستم را می‌کند، اصلاً و اصلاً هم به او ربطی ندارد که سرهنگ، صاحب کافه، من را رسانده، به نظر حسام من هم کارمندی بودم مثل بقیه و باید سر وقت می‌رسیدم. شک نداشتم او در زندگی از سه نفر نفرت دارد، یکی حمید، نامزد سابق مهدیس، بعدی من و بعد از من، همین خواهرزاده‌ی سرهنگ که بالاخره مکالمه‌اش را تمام کرده بود. سرهنگ از در خانه بیرون آمد، نگاهی به ساعتش انداخت و همزمان رو به خواهرزاده‌اش گفت:

- همین الان مهندس مجابی بهم زنگ زد، قراره با خانواده بیان عید دیدنی! الانم راه افتادن، نمی‌تونم پیام تهران.

ابرویم بالا پرید! یعنی چه این حرف؟! حسام خونم را می‌ریخت! نیم‌رخ آقای امیری سمتم بود، چینی هم بین دو ابروی او دیده می‌شد!

- خب ایرادی نداره، من...

سرهنگ نگذاشت ادامه بدهد، در عقب را باز کرد و رو به من گفت:

- دخترم، تو با کوهیار برو تهران.

وای! به گمانم سرهنگ یادش رفته خانواده من آن دفعه چه قدر ناراحت شده بودند که با مستر خواهرزاده برگشته بودم! تند و سریع گفتم:

- نه عمو، مزاحم ایشون نمی‌شم، خودم با آژانس می‌رم، یا نهایتاً می‌رم خرازی حاج بابا خدایامرز، بابام رفته اون جا تا با فروشنده‌ش حساب کتاب کنه، به خودش می‌گم منو تا کافه برسونه.

سرهنگ لبخند مهربان پدرا نه‌ای به رویم زد و گفت:

- تعارف نکن! کوهیار هم مثل برادرت، بعد خانوم خانوما حسام تصمیم گرفته از این به بعد هر کی دیر برسه جریمه‌ش کنه! دوست داری جریمه شی؟!

راست می‌گفت! این تصمیم را از دو سه روز پیش گرفته، همان موقعی که پریسا دیر آمد و حسام مجبورش کرد تمام تمیزکاری کافه را یک تنه به دوش بکشد، از شستن وسایل آشپزخانه، تا سرویس بهداشتی! حتی

نگذاشته بود ایمان کیسه زباله را ببرد؛ حسام بد پيله بودا - آخه دایی، من با دوستام...

سرهنک بی‌اعتنا به اعتراض خواهرزاده‌اش، دستش را طرف من دراز کرد و گفت "سوئیچ!" آن را گرفتم سمتش، تا گرفت، کاملاً برگشت و مقابل آقای امیری ایستاد. دست او را پیش کشید و سوئیچ را کف دستش گذاشت و گفت:

- تو که داری می‌ری نمایشگاه، یاسی رو هم برسون کافه... دیر نکنی که حسام، بچه‌ی بیچاره رو اذیت می‌کنه! باک ماشین خالیه، اونم پر کن! - دایی...

- درباره اون مسئله هم با مادرت حرف می‌زنم تا این همه چوب لای چرخت نذاره. برو دایی، خداحافظ دخترم.

و در عقب ماشین را بست و سمت خانه رفت! لبم را گزیدم، اصلاً از این کار سرهنک خوشم نیامد، حتی به خودش نگذاشت از من بپرسد راضی‌ام از همراه شدن با این مرد یا نه! البته چه کسی از بچه می‌پرسد چه چیزی دوست دارد؟ مگر نه این که همین حالا بچه خطابم کرد؟! خودم را سمت در سراندم تا پیاده شوم، باید با بابا بروم. کاش می‌توانستم با خودم و مامان کنار بیایم و رانندگی یاد بگیرم! اگر رانندگی یاد بگیرم دیگر احتیاج نیست کسی مسئولیت بردن و آوردن این بچه را به دوش بگیرد، اما حیف که اگر مامان بشنود به فکر رانندگی افتاده‌ام، حاضر است خودش مرا ببرد و برگرداند، اما من پشت فرمان ننشینم!

همین که در را باز کردم، صدای دزدگیر بلند شد و آقای امیری را متوجه‌ام کرد و برگشت، انگار تا الان من را ندیده و متوجه نشده دایی‌اش از او چه خواسته، مات و گنگ نگاهم کرد.

- اون دگمه دزدگیرو می‌زنید تا این همه ماشین سر و صدا نکنه. به خود آمد و درجا دزدگیر را خاموش کرد. همزمان، ماشین را دور زد و گفت:

- فکر کنم اولین درس اون شبو یاد گرفتی که من راننده خصوصیت

نیستم و از اون عقب استعفا دادی!

از ماشین پیاده شده بودم که جمله او هم تمام شد. متحیر برگشتم سمتش. داشت چه می گفت؟! فکر کنم اشتباه متوجه شده بود، قصد داشتم کلا پیاده شوم، نه این که جلو بنشینم.

- سوار شو دیگه، عجله دارم.

در سمت راننده را باز کرده، اما سوار نشده بود.

- شما برید من با بابام...

همان راه رفته را برگشت و در جلو را باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم خانم پیرنیا! وقتی کمه، از طرفی داییم شما رو دست

من سپرده و مجبورم برسونمتون، پس زودتر سوار شید تا بیشتر از این دیرم نشده!

هنوز تکلیفش با خودش روشن نیست، من "تو" ام یا "شما"! تا الان او را آدم مودبی دیده ام و به نظرم ادبش ایجاب می کند "شما" صدایم بزند، اما چه کسی را دیده ای که "بچه ای" را شما صدا بزند؟! با سر اشاره کرد بنشینم.

- دیر بررسی تی کشیدن می افته گردنت ها! پس بشین! اون دختره، اسمش چیه؟! دیشب، بعد از رفتن تو مجبور شد سرویس بهداشتی مردونه هم بشوره!

آب دهانم را به زحمت قورت دادم، حسام نامرد گفته بود که باید این کار را بکند، اما خیال می کردم بلوف زده و فکر نمی کردم میزان نامردی اش تا این حد باشد!

با سر اشاره کرد بنشینم، از فکر توالت شستن، آن هم توالت مردانه، تمام تنم سر شده بود و با همان تن سر شده روی صندلی جلو نشستم. او هم سریع در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد. به ثانیه نرسیده ماشین شتاب گرفت.

- کمر بند تو ببند، دایی روی جریمه حساسه!

با تنی وارفته و دست بی جان به زحمت کمر بند را کشیدم و توی قلاب

جا انداختم و شنیدم زیر لبی گفت:

- لعنت به این شانس! حتی اون قدر بنزین نداره که تا تهران برسونه.
باید می گفت "برسونه مون" نه "برسونه م"... اصلا حضور مرا کنارش
نمی دید! وارد اولین جایگاه بنزین شد! نگاهی به ساعت انداختم، اگر زود
بنزین بزند، سر وقت می رسم. لبم را گزیدم، چه صف طولیلی!

- سلام جهان، چه خبرته هی زنگ می زنی؟!

صدای جهان در ماشین پیچید:

- آقا، کجایی؟! این سیروس و هوتن دارن زیادی شلوغ می کنن و
منم منمشون گوش همه رو کر کرده...

صدایی لابه لای صدای جهان آمد که:

- گوشی رو بده من! کوهیارخان، آقا سیروس می گه کجایی و چرا
نمی آیی؟! می گه نکنه خدای نکرده، ترسیدید!

ناخواسته نگاهم رفت سمت صورت آقای امیری، پوست سبزه اش تیره تر
از حد معمول نشان می داد. با لب هایی به هم فشرده فقط پچ زد "صبر کن،
توی راهم!".

- دوست داریم بمونیم تا شمام برسید، اما آقا سیروس می گه نمی تونیم.
می گه رسیدید چه بهتر، نرسیدید مجبوریم بدون شما شروع کنیم.

لحن حرف زدن هوتن کاملا مشخص بود که دارد با یکی بالاتر از خودش
حرف می زند و به قولی از او حساب می برد! کوهیار توپید:

- می گم صبر کن تا برسم! به اون رئیستم بگو می ترسی بیازی که
می خوای قبل از رسیدن من شروع کنی؟!

با تمام لحن حساب برده ی هوتن، این بار انگار داشت از موضع برنده
حرف می زد:

- چوبکاری می کنید، همیشه که نوکرتون برنده می شه نه شما! اینم
مثل دو بار قبلی!

یک باره صدای قهقهه اش در ماشین پیچید و کف دست آقای امیری با
حرص چانه اش را مالید.

- زیادی داری روده درازی می کنی هوتن!
- باشه... باشه... هر چی شما بگید... اما فقط تا یه ربع دیگه صبر می کنیم.

- لواسانم و دارم بنزین می زنم، تا پیام ماشینمو بردارم و...
صدای هوتن بلند، جوری که دیگران را خطاب کند شنیده شد که:
- همه می گن شما سلطان شرط بندی هستید، اما انگار از رو در رو شدن با شوماخر ما، سیروس خان می ترسید و دارید بهونه می آرید...
تنم چوب خشک شد و سیخ... چی؟!... سلطان چی؟!... شرط بندی؟!...
شرط بندی چه صیغه ای است؟!... مگر شرط بندی حرام نیست؟!...
شرط بندی سر چه چیزی؟!... پول؟!... سرهنگ می داند خواهرزاده اش اهل چه کارهایی است و کاری به کار او ندارد؟!...
- ببند دهن تو هوتن!

هنوز نمی توانستم چیزی را که شنیده ام هضم کنم! منظور از شرط بندی همان قمار بود؟!... نوهی حاج مستوفی که عمری در خانه امان ذکر خیر حلال خوری اش معروف بوده است و... شرط بندی؟!... لبم را گزیدم!
- پنج دقیقه هم براتون فرجه می دارم چون دارید بنزین می زنید... رأس بیست دقیقه نبودید کوهیارخان، مسابقه بدون شما شروع می شه... جدا از حساب و کتابتون با سیروس خان، یادتون باشه که من و شما با هم حساب تسویه نشده زیاد داریم!

معلوم بود هوتن می خواهد با اعصاب او بازی کند، صدایش، بم بود و کشیده و پر از تهدید... و ارتباط قطع شد! آب دهانم را قورت دادم؛ چه قدر دنیای مردانه اش زشت است! با گوشه ی چشم نگاهی روی او انداختم، با حرص به صف بنزین نگاه می کرد و پایش تکان عصبی می خورد. تا نوبت به بنزین زدن رسید، تند از ماشین پیاده شد. شک نداشتم ته مانده ی اعصابش را با پر کردن باک ماشین سرهنگ به کل از دست خواهد داد، باک بزرگ ماشین دایی اش حالا حالاها پر بشو نبود! حدسم درست بود، سوار ماشین که شد، پرشتاب در را بر هم کوبید و پایش رفت روی گاز و

ماشین به پرواز درآمد! هر کاری بکند محال است بتواند تا پانزده دقیقه بعد آن جا باشد، آن هم با احتساب این که باید ماشینش را از جلوی نمایشگاه بردارد! فقط داشت جان من را به خطر می انداخت! از ترس، گوشه‌ی مانتو توی مشتم مچاله شد، جرأت نداشتم حتی بگویم آرامتر براند... قسم می خوردم هر حرفی بزنم بین راه پیاده‌ام می کند تا زودتر برسد. نگاهش تند و تند روی ساعت جلوی ماشین می نشست! او و ساعت با هم مسابقه گذاشته بودند و تا الان برد با ساعت بود! مسیر هفده دقیقه‌ای لواسان تا تهران را ده دقیقه‌ای طی کرد! مامان اگر بفهمد این بار واقعا از خون سرهنگ نمی گذرد! من را امانت سپرده است دست سرهنگ... و خواهرزاده‌ی او داشت این طور با جانم بازی می کرد!

- گوشیمو بردار...

برگشتم و مات به او نگاه کردم.

- با توام دیگه... گوشی رو بردار!

دست پیش بردم و گوشی را از جلوی او برداشتم.

- روشنش کن... رمز صفحه‌ش دو تا صفر، پنج، نه...

او می گفت و من تند و تند می زدم... متعجب گفتم:

- کد ملیتونه؟

- کد ملی پدرمه!... خب حالا برو توی تماس‌هایی که داشتم.

نگاهم به عکس صفحه افتاد، پدر و پسر دست دور گردن هم حلقه داشتند! ابرویی بالا انداختم و وارد تماس‌ها شدم!

- شماره جهانو بگیر... آخرین تماسه!

او هم نمی گفت، خودم می دانستم آخرین تماسش با جهان بوده است!

- گوشیشون داره زنگ می خوره...

بی هوا گوشی را از دستم بیرون کشید. تند کمی عقب کشیدم و دستم را بردم زیر کیفم که روی پا داشتم! چرا این آدم مراعات نمی کند بعضی چیزها را؟!!

- سلام جهان، به سیروس بگو همین الساعه دارم می آم! با ماشین دایی

می‌آم، وقت نمی‌کنم برم جلوی نمایشگاه... فقط بهش بگو هوتن زیپ
دهنشو بکشه و مزخرف نگه تا برسم... باشه... باشه...

و جلوی چشم‌های از حدقه درآمده‌ام، راه مستقیم همیشگی را دور زد.
- کجا؟! ... من باید...

- وقت ندارم...

- اما من...

باز هم نگذاشت ادامه بدهم:

- اون سیروس بی‌شرفو باید بشونم سر جاش! زبون هوتنم گره بزنم دور

گلوش تا یاد بگیره زبون سیروس نشه و هر چرندی رو نگه!

جیغ خفیفی کشیدم، آن‌قدر سرعت داشت که نزدیک بود بزند به

ماشین سمندی! اما بی‌خیال رد شد! چراغ قرمز را هم رد کرد... قلبم توی

سینه می‌کوبید... برگشتم سمت او، رگ کبودی که روی گردنش تاب

می‌خورد تا زیر گوشش، به اندازه‌ی بند انگشتی بیرون زده و چهره‌اش تیره

شده بود. با صدایی که ناخواسته لرز خفیفی برداشته بود گفتم:

- یه گوشه نگه دارید تا من پیاده...

هنوز جمله‌ام را کامل نکرده بودم که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد و

او بی‌اعتنا به عز و التماس من، مهلت نداد گوشی‌اش خیلی ناله کند:

- چیه جهان؟!!

- بچه‌ها دارن می‌رن سوار ماشیناشون بشن و برن برای استارت... فقط

تو موندی آقا... تانیا تا دو دقیقه دیگه پرچمو تکون می‌ده و ریس شروع

می‌شه... نمی‌رسی...

با دندان‌های به هم فشرده گفت "می‌رسم." و سرعت بالا و بالاتر رفت

و چشم من گشاد و گشادتر شد. دست اندازی وسط خیابان بود... یکباره،

تند و ناخواسته دستش پیش آمد و اتومات، جلوی تنم به شکل محافظ

ایستاد و چشم گرد شده‌ی من ماند روی دست او! به نظرش این ساعد و

بازو، حالا هر چه قدر قوی و عضله‌ای، می‌تواند سپر بلایم شود؟!...

- حرف بزن جهان... حرف بزن لعنتی...

- آقا، حرف خوشایندی نیست! هوتن داره یه جووری حرف می‌زنه که انگار شما ترسیدید...

- خزعبلات هوتنو بی‌خیال! دارن چه کار می‌کنن؟

- همه وایستادن توی صف... آقا، تانیا هم داره می‌ره سمت خط استارت... "داد زد" تانیا... تانیا... آقا، تانیا نمی‌شنوه!

- لعنت به همه‌تون... فقط یه دقیقه مونده... بهشون بگو صبر کنند!

- کوهیار امیری نیستم اگه بذارم این بارم هوتن برنده شه...

- آقا... آقا... وای آقا...

قلبم مثل گنجشک می‌زده! سرعت فقط کمی بالاتر می‌رفت، به دوپیست می‌رسید... درست است که مقصدش تپه‌های اطراف تهران است، اما بالاخره تهران است! عید است! مردم برای گشت و گذار به اطراف تهران می‌روند! تا خودش و من یا بیگناهی را به کشتن ندهد، بی‌خیال نمی‌شود! احساس تهوع داشتم... احتیاجی به گرفتن فشار نبود، صد در صد افتاده... برای لحظه‌ای جهان را گوشه‌ی خیابان دیدم که با خوشحالی برای او دست تکان می‌داد... رسیده بود، اما دیر... تا خود را به آن‌ها برساند من از ترس سخته کرده‌ام... باز هم یک دست‌انداز... جیغ کشیدم و صورتم را پوشاندم و ساعد او برای این که مبادا توی شیشه بروم، محکم روی سینه‌ام قفل شد... هر دویمان را به کشتن می‌دهد، این از بدیهیات است!

- محکم بشین!

نفسم پشت دست‌هایی که جلوی صورت گرفته بودم، بند آمده بود.

- نترس... هیچی نمی‌شه!

و لابه‌لای صدای قیژ لاستیک و ترمزهای گاه‌به‌گاه و گازهای پی‌درپی شنیدم که زیر لبی گفت "بهت حالی می‌کنم هوتن!" نمی‌دانم به خاطر ترس و فشار پایین بود یا به خاطر پیچ‌های پی‌درپی که داشتم بالا می‌آوردم! دستانم بیشتر روی صورتم فشرده شد، خدایا تمامش کن، زودتر برسیم! وای بیچاره سرهنگ، ماشینش را راهنمایی و رانندگی می‌خواباندا!

- می‌گم نترس... دستتو بردار... اصلا تو زنده‌ای دختر... ماشین

سیروسه؟

حس می کردم که تایرها دارد از زیر ماشین در می رود! وای خدا! اگر توی یکی از این پیچ ها نتواند ماشین را جمع کند؟ اگر عابری بپرد وسط خیابان؟ پس پلیس راهنمایی رانندگی کجاست، چه کار می کند؟! خدایا کاری کن که همه اشان را برای اخلال در شهر دستگیر کنند و بفرستند آب خنک بخورند! یک مشت جوان مرفه بی درد و بیمار، قصد جان خودشان و دیگران را کرده اند! خدایا، جوانی من هیچ، به دل مادرم رحم کن! چه قدر راه طولانی است! چرا نمی رسند؟!

باز هم محکم مرا هل داد عقب و ترمز شدیدی زد. اگر دستش نبود، شک ندارم سرم توی شیشه می رفت، حالا هر چه قدر هم کمر بند، ایمن باشد! در ماشین باز شد و صدای هیاهو برخاست... عُنْ زدم... دستم را از جلوی صورت برداشتم، ماشین کنار خیابان پارک شده بود... باز هم عُنْ زدم... دستم رفت سمت قلاب کمر بند... هیاهو از جمعیتی بود که بیرون بودند و صدای هیجان زده اشان فضا را برداشته بود... یک دستم گیر قلاب بود، دست دیگرم محکم جلوی دهانم را گرفته بود، کمر بند جانم را بالا آورد تا باز شد! در را سریع باز کردم و خودم را از آن پرت کردم بیرون و سرم رفت توی جوب کنار خیابان و دل و روده ام ریخت بیرون، نه تنها ناهار، که هر چیزی طی این یک ماه خورده بودم بالا آوردم! بالا می آوردم و صدای اگزوز و ترمز و گاز بود که در سرم می پیچید! بالا می آوردم و صدای خنده و کری خواندن توی گوشم! بالا می آوردم و چهره ی مامان جلوی چشمم... بالا می آوردم و اجل را در قالب کوهیار امیری می دیدم که کنارم ایستاده و متعجب می گوید:

- چی شده؟! خانم پیرنیا حالت خوب نیست؟!

شانه ام را گرفت و کمی چرخاندم تا سرم را از توی جدول بیرون بیاورم... تند ابرویش بالا پرید و گفت:

- جدی حالت خوب نیست؟! چرا این قدر رنگت پریده؟! این فقط یه مسابقه دستگرمی بود، چیزی نبود که تو به خاطرش به این روز افتادی!

شیرین، شیرین بیا ببین نوهی حاجی پیرنیا چه ش شده؟! دست بی حس و حالم بالا رفت و به آرامی دست او را پس زدم، داشت به کشتنم می داد آن وقت می گفت چیزی نشده! به سختی روی پا شدم و نگاهم بین جمعیت گشت! چهره‌ی اکثر آن‌ها آشنا بود، مشتری‌های دائم کافه بودند.

- بیا دخترجون، بیا به قلب آب بخور!
گوینده‌ی این حرف زن جوانی بود با استخوان‌بندی درشت! قسم می خورم که دو برابر من هیکل داشت! صدایی از بین جمعیت گفت:
- این دختره همون کافه‌چی پر افاده‌ی رز سیاه نیست؟! این جا چه کار می کنه کوهیارخان؟! چرا با شماست؟! اصلا بهتون نمی خوره با کافه‌چی جماعت بپرین! قبلنا خوش سلیقه‌تر بودید!

بطری کوچک آب معدنی کنار لبم بود و داشتم به زور قلی می خوردم که با شنیدن این حرف آب پرید ته حلقم! شیرین هم با دست سنگینش چنان مشتی خواباند پشت کمرم که شک ندارم ستون فقراتم جابه‌جا شد! نگاه متعجبم روی گوینده‌ی این حرف خشک شده بود! یعنی چه اینی که گفته بود؟! من؟!... با کوهیار امیری بپریم؟!... کجا؟!... برای چه بپریم؟!... بیچاره خانواده‌ام! چه قدر گفتند در شأن خودت رفتار کن! آن وقت...

سنگینی نگاهی را حس کردم، چشم از سمت آن پسر دهان ول گرفتم و سرم کمی چرخید! کوهیار امیری، دو سه متر آن طرف‌تر، درست وسط چهارنفری ایستاده بود که احاطه‌اش کرده بودند و بدون هیچ دفاعی از خودش یا من، بر و بر نگاهم می کرد و پلک نمی زد! کامم خشک بود و فشارم به گمانم زیر هفت! آب دهانم را زیر سنگینی نگاهش قورت دادم و قدمی عقب برداشتم که پایم خورد به لبه‌ی جدول و نتوانستم بیشتر عقب بروم! بالاخره طرحی از پوزخند روی لبش نشست که معلوم نبود سهم من بوده یا سهم خودش و "دختر کافه‌چی" را زیر لبی نجوا کرد! بغض لعنتی داشت خفه‌ام می کرد!... دختر کافه‌چی و سلطان شرط‌بندی!... بین همه‌ها صدای آژیر به گوشم رسید، شک نداشتم که نه صدای یک ماشین، که چند

ماشین پلیس بود، قوت و نیرو یک باره به تنم برگشت و فشارم راه صعودی در پیش گرفت. لبخند محوی روی لبم نشست، به درکشان! ان شاءالله ببرندشان و حسابی از خجالتشان دربیایند! این وسط، فقط دلم برای سرهنگ می سوزد، چه قدر وسواس دارد روی جریمه نشدن... خواباندن ماشینش رد خور ندارد!... سلطان شرط بندی!... لقمه‌ی حرام!

اصلا فکرش را هم نمی کردم که در عرض یکی دو ساعت همه اشان خوشحال و خندان طبقه بالا در حال بگو و بخند باشند و اصلا انگار نه انگار که ماشین پلیس و بازداشتی در کار بوده باشد! نمی دانستم چه طور قسر در رفته اند، فقط شنیدم که در همان گیر و دار که پلیس آمد، کوهیار تند زیر بازویم را گرفت و هلم داد در ماشین جهان و خواست از آن جا دورم کند. قبل از این که جهان راه بیفتد، از من هم خواست چیزی به دایی اش نگویم و با لحنی پر از تهدید اضافه کرد "هر چی توی این چند ساعت دیدی، همین جا چال می کنی و لام تا کام زبونت نمی چرخه! به خصوص به دایم!... متوجهی که چی می گم؟! " متوجه بودم، اصلا احتیاجی نبود من چیزی بگویم، خود پلیس ها زنگ می زدند و همه چیز را به سرهنگ می گفتند... اما زهی خیال باطل! اگر چیزی گفته بودند، سرهنگ، مثل همیشه بی خیال سر به کافه نمی زد و نمی رفت! این ها هم الان بازداشت بودند، نه بالا در حال هوار هوار و گرفتن جشن پیروزی! این وسط تنها کسی که ضرر کرده بود منم! منی که مجبورم تا آخر شب این جا را تک و تنها تمیز کنم! میزها را، کف زمین را، سرویس های بهداشتی را... و بدتر از همه تا دوازده شب هم بمانم! بمانم تا دوازده شب؟! آن هم من؟! بابا امشب خانه را هم نمی دهد و مامان هم علنا و عملا دست از حمایت می کشد! فقط کافی است که بابا بفهمد مانده ام تا آشپزخانه کثیف را تحویل بگیرم و صبح میرسعید و مهدیس آشپزخانه تمیز تحویل بگیرند! از ظرف و ظروف تا دستگاه ها!... همه ی این ها به درک، شده بودم رازدار نوهی حاجی مستوفی در گندکاری هایش! خوب ذهنم را کند و کاو می کنم و به یاد می آورم آن

روزی که با نسترین پا شکسته قدم به طبقه بالا گذاشته بودیم، آثار بازی‌اشان نشان می‌داد این‌جا چه خبر بوده!... پس یعنی عصرها برای شرط‌بندی دور هم جمع می‌شوند و برای این که گندش درنیاید، اجازه نمی‌دهند کسی به جز حسام قدم به آن اتاق بگذارد؟! پس حسام می‌داند آن‌ها مشغول چه غلطی هستند که با تمام سودی که حضورشان به کافه می‌رساند، باز هم سایه‌اشان را با تیر می‌زند! در واقع نه زورش را دارد کوهیار امیری و دار و دسته‌ی مشهورش را از کافه بیرون بیندازد و نه تحمل تحمل کردنشان را دارد! شک ندارم نه تنها دایی‌اش که حتی پدر و مادرش هم نمی‌دانند او چه غلطی می‌کند، مثل همین الان من که دایی او و مامان و بابایم نمی‌دانند توی کافی‌شاپ تا چه حد تنزل مقام یافته‌ام، با حکم حکومتی حسام!

- بده من این ظرف‌های کثیفو!

سری به علامت منفی برای ایمان تخس و بدخلق تکان دادم، نمی‌خواستم باز هم با حسام بحثشان بشود! همین یک ساعت پیش حسام خط و نشان کشیده بود که هیچ کس حق ندارد کمکم کند، دوقلوها سخت به حقوق این کار نیاز داشتند و نمی‌خواستم به خاطر من حسام با آن‌ها لج بیفتد و اخراجشان کند! سمت کانتر رفتم و وارد آشپزخانه شدم، باید شستنی‌ها را تند و سریع می‌شستم و دور ریختنی‌ها را دور می‌ریختم. سه چهار دقیقه بعد از آن‌جا بیرون آمدم و باز برگشتم و این سوی پیشخوان، سمت مشتری‌ها نشستم تا هر میزی خالی شد برای تمیز کردنش بروم!

- مجبور نیستی هر چی عاشوری گفت بگی چشم!

برگشتم سمت دوقلوهای پشت پیشخوان. ایمان با همان قیافه‌ی تخسش ادامه داد:

- چرا به سرهنگ نگفتی حسام داره ازت بیگاری می‌کشه؟! باید باهاش می‌رفت!

- طوری نیست، کافه شلوغه و همه باید باشیم.

- تو نمی‌تونی تا ساعت دوازده شب کار کنی! می‌دونی تمیزکاری آخر

شب یعنی چی؟! حسام می‌خواد پوستتو بکنه دخترا
لبخندی به روی پیمان زدم و هیچ نگفتم. پیمان بیشتر از خودم داشت
جلز ولز می‌کرد!

- حالا یه شبه، هزار شب که نیست!

ایمان درحالی که با دستمال میز مقابلش را تمیز می‌کرد زیر لب گفت:
- اما گفته فردا صبحم قبل از همه باید این‌جا باشی.

- طوری نیست.

پیمان با اخم گفت:

- چه‌طور می‌گی طوری نیست؟! تمیزکاری این‌جا خیلی تر و فرز باشی
زودتر از یک تموم نمی‌شه، تا بررسی لواسون دو شده، تا بخوای استراحت
کنی شش صبحه و باید بیدار شی و بیای این‌جا! متوجه شدی که حسام
می‌خواد یه جوری از دستت خودشو نجات بده؟! حتی فکر می‌کنم نکنه
فکر می‌کنه تو عامل نفوذی سرهنگی و می‌خواد دکت کنه!

ابرویم بالا پرید. تا وقتی که در مدرسه‌ی مامان مشغول بودم، از من به
عنوان عامل نفوذی او یاد می‌کردند، یعنی این‌جا هم... نه، محال است!
پیمان دارد بدبین‌بازی درمی‌آورد!

- بفرمایید خانم، چی می‌خواستید؟

پیمان سرگرم سفارش گرفتن شد و ایمان هم رفت تا کافه‌لایه مشتری
را تحویل بدهد. نگاهم به زیر میز شماره دو افتاد و از جا بلند شدم تا آن‌جا
را جارو بزنم، خرده‌های کیک و دستمال کاغذی افتاده بود... همزمان
گوشی‌ام هم زنگ خورد. جارو و خاک‌انداز دسته‌دار از تی‌شور خانه برداشتم
و گوشی را جواب دادم.

- سلام بابایی.

- سلام دخی، زنگ زده بودی، من پیش استاد ملک بودم و گوشیم

آنتن نمی‌داد!

- بابا؟!!

- جان دل بابا، بگو حرفتو!

لبم را گزیدم، حیف بابایم که بابای "دختر کافه چی" است!

- امشب دیر می‌آم خونه، دیرتر از سرهنگ...

متعجب و معترض گفت:

- چی؟! ... چرا؟!!

- امشب کافه خیلی شلوغه... بالاخره عیده دیگه... آقای عاشوری ازم خواهش و التماس کردن بمونم.

دروغ حناق نیست که بزند خفهام کند. آقای عاشوری نه تنها خواهش و التماس نکرده، خط و نشان هم کشیده که حق ندارم یک دقیقه زودتر از دوازده شب بروم! جدی جدی قصد کرده اخراجم کند!

- بی خود کرده!...

- بابا!

التماس نشسته در صدایم کار خود را کرد!

- آخر وقت یعنی چه ساعتی؟!!

جارو را زیر میز کشیدم و لبم را گزیدم.

- آخر شب دیگه!

- ساعت نه؟!!

- نُج!

معارض، سعی کرد صدای دادش را کنترل کند.

- یاس!... ساعت چند؟!!

جانم بالا می‌آمد تا حرف بزنم.

- ساعت دوازده کافه رو می‌بندیم و اونوقت همه مسئولیم کافه رو تمیز کنیم...

اگر می‌گفتم به تنهایی مجبورم، خونم حلال بود!... خدایا من دروغگو را ببخش!

- یاس!...

- ببخش بابا...

- کی پیام دنبالت؟!!

- ساعت دوازده و نیم یه ربع به یک این جا باشید...

پوف غلیظش را شنیدم و لبم را گزیدم. آن قدر طی این چند ساعت لبم را گاز گاز کرده بودم که پوست برایش نمانده بود! بماند که هنوز فشارم پایین بود. بالاخره بعد از این که قول گرفت مواظب خودم باشم ارتباط را قطع کرد. جارو و خاک انداز را سر جایشان برگرداندم و درحالی که گوشم به سر و صدای بالا بود، سمت میزی رفتم که تازه دختر و پسر جوانی از پشت آن بلند شده بودند.

- هی پیمان...

سرم بالا رفت. کوهیار امیری، بالاتنه اش را انداخته بود روی نرده های چوبی. هنوز برایم سوال است که چه طور دستگیرشان نکرده اند و ماشین سرهنگ هم دم در است!
- بفرما!

لحن بفرمایش اصلا دوستانه نبود. فکر نکنم هیچ کس در کافی شاپ از او خوشش بیاید، برعکس دوستانش که برایش جان می دهند!

- هر مشتری اومد بزن به حسابم... همه تا شب مهمون من!

و یک باره جیغ و هورای همه، هم دوستان طبقه بالایی خودش و هم مشتری های طبقه پایینی درآمد و او دست ها را به علامت تشکر برایشان بالا برد و لحظه ای بعد برگشت و از نرده ها دور شد! نگاهم افتاد به حسام که تازه به پشت پیشخوان اضافه شده بود و از شدت حرص رنگش به کبودی می زد!

میز را تمیز کردم و به سراغ میز کناری رفتم. همه را به آشپزخانه منتقل کردم و در کنار ظروف کثیف مخصوص پذیرایی، شیرجوش و قهوه جوش را هم شستم. مهدیس کنارم آمد و با ناراحتی گفت:

- بمیرم برات! چه قدر رنگ و روت به هم ریخته! مثل گچ دیوار شدی!
انشاله خدا حق حسام لجبازو کف دستش بذاره که این قدر از تو کار می کشه!

لبخندی به رویش زدم و در حال بستن شیر آب گفتم:

- خودتو ناراحت نکن، دوقلوها حواسشون بهم هست و تا جایی که بتونن کمکم می‌کنن.

دستش پیش آمد، موهایم را مرتب کرد و گفت:
- دوقلوها که نمی‌تونن تمیزکاری آخر شبم انجام بدن، حسام اجازه نمی‌ده. می‌دونم آخر شب پوستت کنده می‌شه!

چه قدر همه بهم انرژی می‌دادند! جوابم فقط لبخند بود، لبخندی پر از خستگی! از آشپزخانه بیرون آمدم و نگاهم در سالن گشت، نسبت به قبل کمی خلوت‌تر شده بود. سمت ایمان رفتم و آرام گفتم:

- آقا ایمان، من هنوز نماز نخوندم، شما حواستون به سالن هست؟!

ایمان بی‌آن که نگاهم کند، با همان خلق‌گرفته گفت:

- آره برو، حواسم هست...

- کجا؟!

چنان حسام از پشت سرم پر توبیخ این سوال را پرسیده بود که دوقلوها هم متعجب برگشتند و به او نگاه کردند!

- برم نماز بخونم!

- زود بیا! وقت می‌گیرم، ده دقیقه بیشتر نشه!... پریسا، پریسا، برو سراغ میز پنج!

همان ده دقیقه‌ای که گفته بود نمازم طول کشید و تند چادرم را آویزان کردم و سمت در رفتم. فاصله اتاق رختکن تا سالن، آشپزخانه بود و هنوز قدم از آشپزخانه بیرون نگذاشته بودم که خود حسام مقابلم سبز شد:

- برو بالا، میز اتاق کنفرانسو جمع کن تا سفارش بعدیشونو ببریم... سیرمونی هم ندارن!

چشمان گردم، گردتر شد! من بروم بالا؟!... چرا من؟!... من که مثلاً نمی‌دانستم بالا چه خبر است و این وظیفه خطیر همیشه گردن خودش بوده است!

- این جووری نگام نکن که یعنی نمی‌دونی اون بالا چه غلطی می‌کنند! و با سر به پله‌ها اشاره کرد، یعنی تند باش!... آب دهانم را قورت دادم،

چه قدر حیف که مهدیس مهربان و دوست داشتنی همسر این مرد بد اخلاق بود! از پله‌ها بالا رفتم، خوشحالی و هیاهویشان هنوز هم ادامه داشت. در اتاق نیمه باز بود، آرام هلش دادم و کمی آن را باز کردم و داخل را دیدم. به نظرم خواهرزاده‌ی سرهنگ قصد داشت نوار بردهای امروزش، بی‌وقفه ادامه داشته باشد که در حال تخته نرد بودند! یکی از آن‌ها بی‌تاب گفت:

- تاس رو بنداز شیرین!
نگاهم روی جمعشان گشت، از این که به عنوان "دختر کافه‌چی" مجبور بودم به آن‌ها خدمات بدهم، به شدت از خودم بدم می‌آمد... نه، از خودم نه، از این قوم یاجوج و ماجوج بدم می‌آمد!... تانیا را حالا می‌شناختم، همانی بود که روی دسته‌ی مبل خواهرزاده‌ی سرهنگ نشسته بود... هانی هم این ور، کنار او... روبه‌رویش هم شیرین و دورتا دورشان مردان جوان. از نگاه‌هایی که رد و بدل می‌شد معلوم بود یک طرف مسابقه کوهیار است و طرف دیگر شیرین!

- بده این سینی رو، من جمع می‌کنم! تو برو اون گوشه یه کم بشین!
متعجب برگشتم سمت امید که پشت سرم ایستاده بود. سینی را از دستم بیرون کشید!
- نه، آخه...

زل زد به صورتم و گفت:
- سه چهار دقیقه هم سه چهار دقیقه‌ست که استراحت کنی... برو، سرجای من بشین تا پیام!

از همان جایی که ایستاده بودم، نگاه متعجبی انداختم سمت صندلی همیشگی او، آن را تا جایی که می‌شد کنار کشیده بود تا از دید طبقه پایینی‌ها، به خصوص حسام دور باشد!
- برو دیگه! حسام رفت بیرون، احتمالا یه ده دقیقه‌ای طول بکشد تا

بیاد!
و منتظر من نماند و خودش داخل رفت و در را بست. خدا خیرش

بدهد، به معنای واقعی داشت جان از تنم می‌رفت! روی صندلی نشستم و کمی خم شدم، از روی پاچه شلوار ماهیچه‌های پشت پایم را ماساژ دادم! چند لحظه بعد با سینی چوبی بیرون آمد و بی‌هیچ حرف پیش، پایین رفت و به دقیقه نگذشته آمد بالا. صندلی کشید و کنارم، حد فاصل من و پله‌ها نشست. نگفته معلوم بود که می‌خواهد مرا در استتار خود بگیرد که تا حسام آمد بی‌کار نبیندم. انگشتی روی گیتار کشید و گیتار جیغی! مشغول پیچ‌های بالای آن شد و بی‌آن که به من نگاه کند گفت:

- پیمان گفت حواسش به حسام هست، اومد خبرمون می‌کنه... من هنوز نفهمیدم تو چرا با این ماشین بازا و عشق ریس‌ها بودی که دیر رسیدی و به چنین عقوبتی افتادی!

بی‌خیال پا دردم، متعجب برگشتم سمت امید، فکر نمی‌کردم کسی جز همان‌هایی که در مسابقه شرکت کرده بودند، از حضور من در مسابقه‌اشان خبر داشته باشد! پس امید از کجا فهمیده است؟! این سوال را از خودش پرسیدم:

- شما از کجا فهمیدید؟!

- مگه راز بوده که نباید بفهمم؟!

ابرویم بالا رفت! "راز"؟! نه... یعنی راز که بود، اما... اگر خبر دارد که من با آن‌ها بوده‌ام، حتما این را هم می‌داند که چه‌طور ماشین سرهنگ راهی پارکینگ نشده و خود این‌ها بازداشت نشده‌اند!

- می‌تونم یه سوالی بپرسم؟!

زیر لبی گفت:

- ده تا بپرس!

- چه‌طور پلیس ماشین عمو حبیبو خوابوند؟!

- کوهیار به اندازه‌ی تار موهای رفیق و آشنا داره!

ابرویی بالا انداختم و صاف، به صندلی تکیه دادم! به نظر کوهیار امیری سن و سالی نداشت که بخواهد این همه رفیق معتبر داشته باشد! صدای باز شدن در آمد و از لای آن نگاهم به خود کوهیار امیری افتاد! قیافه‌اش

فاتح بود و پیروز... چه گفته بودند درباره اش؟!... ها! سلطان شرط بندی!... قامت ترکه ای بین دو لای در ایستاد و مانع بیشتر دید زدنم شد و لحظه ای بعد همان قامت مقابل نگاهمان قد کشید.

- امید، این دختره رو از کنار کوهیار بکش کنار!

امید بی آن که مثل من متعجب به هانی نگاه کند، پرسید:

- کی رو؟! شیرینو؟!

- نه، شیرین با اون هیکل گندهش کسی نیست که بتونه کوهیارو مشغول خودش کنه، تانیا رو می گم، دوست دختر هوتن! مثل کنه چسبیده به کوهیار که سکه شانس کوهیار اونه. می گه چون این اولین مسابقه ای بوده که اون پرچم زده، کوهیار برده!

پوزخند سردی روی لب امید نشست و گفت:

- من توی مسائل خصوصی کوهیار دخالت نمی کنم! بعد اگه سکه

شانسی هم باشه تانیا نیست و یکی دیگه ست!

و برگشت و نگاه گذرای به من انداخت. ابرویم سه متر هوا پرید، منظور من بودم؟! من سکه شانس خودم هم نیستم چه برسد به دیگری!

- امید؟! ناسلامتی تو بهترین و صمیمی ترین دوستشی! تو دخالت نکنی

پس کی باید دخالت کنه؟!

- فکر می کردم تو بهترین دوستش باشی، نه من!

- هووم! آره خب راست می گی... باشه... فعلا...

هنوز مات بودم... یعنی چه این حرف ها؟! چه راحت با دو جمله سرش

شیره مالیده شد! صدای وز زدن امید را شنیدم:

- دختره ی احمق! نه اون، نه تانیا، هیچ کدوم شانسی ندارند... تانیا رو

که تا ده دقیقه بعد حالشو جا می آره، هانی هم که این همه سعی کرده و

هیچ! هانی خنگ باید از شیرین بترسه نه از تانیا! کوهیار از دخترای باهوش

و عاقل و فهیم بیشتر خوشش می آدا!

راست می گفت، خودم در ماشین شنیدم که چه طور لب به تحسین

شیرین باز کرده بود... اما خب شیرین، با آن قیافه زمخت و سنی که فکر

کنم ده سالی از او بیشتر داشت... گفتنِ بعضی حرف‌ها درست نیست و مامان از زبانم بشنود کلا از تربیتم قطع امید می‌کند که آدم‌ها را از روی ظاهر قضاوت می‌کنم، اما خب واقعا کوهیار یک سر و گردن از شیرین بالاتر است!

- حسام اومد دخترجون!

انگار روی فخر نشسته باشم، تند بلند شدم و پایین رفتم.
- این سفارش‌های دومی ببر بالا، توکل به خدا، شاید زودتر خوردن و

گورشونو گم کردن!

این قرارمان نبود، فقط تمیزکاری... پاهایم جان بالا رفتن از پله‌ها را نداشت. سینی پر از نسکافه و هات‌چاکلت‌های داغ را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. حالا با این سینی در را چه‌طور باز کنم؟ نگاه ملتسمم رفت سمت امید، مشغول کوک کردن گیتارش بود، رویم نمی‌شد صدایش بزنم. با آرنج به دستگیره فشار آوردم، داشتم موفق می‌شدم که یک‌دفعه نفهمیدم چه‌طور در باز شد و تانیا از کجا و چه‌طور مثل تیر غیب به شانه‌ام کوبید تا راه برای خود باز کند... کوبیدن تانیا همان و خم شدن یکی از هات‌چاکلت‌ها همان و ول شدن سینی از دستم همان... پوست دستم گر گرفت! لبم را به شدت گاز گرفتم و سوختم... تا بن استخوان سوزش را حس کردم... از روی دستم شروع شد و سمت انگشتانم رفت... دلم می‌خواست جیغ بکشم، اما فقط لبم را گزیدم... لک قهوه‌ای روی روپوشم نشسته بود، اما فعلا بی‌اهمیت‌ترین چیز همین بود... دست سالمم مچ دست سوخته‌ام را سفت چسبید و چشمم از سوزش آن غرق آب شد...

- صدای چی بود یاسی؟!

بالاخره اشکم سرریز شد توی نگاه مهدیس...

- وای خدا مرگم بده... دستت سوخت؟!... پریسا... پری... اون جعبه کمک‌های اولیه رو بیار...

درحالی‌که سعی می‌کردم اشکم سرریز نشود و خود را طبیعی نشان بدهم و نه تی‌تیش مامانی، گفتم:

- کف کثیف شد... باید تی بیارم و...

حرصی گفت:

- ول کن تی رو...

سرم بلند شد و تازه چشمم افتاد به خیل جمعیت متعجب و نگرانی که دوره‌ام کرده بودند... شیرین نگران پرسید:

- باز حالت بد شده دختر جون؟!... حتما فشارت افتاده... اون صندلی رو بیارید جلو و کمکش کنید روش بشینه...

_ای بابا، این دختر کافه‌چی از ظهر تا حالا فقط داره عیش ما رو طیش می‌کنه!

این صدا، همان صدایی بود که بعد از ظهری هم مرا کافه‌چی خوانده بود! امید صندلی را پیش کشید و پیمان به جای پریسا جعبه‌ی کمک‌های اولیه را دست مهدیس داد!

- پیمان یه لاته برام بیار!

بغض عمیقی توی دلم نشست. صدای کوهیار بود! باعث و بانی حال بد این دقایقم! من سوخته بودم و او بی‌خیال، سر جایش نشسته بود و سفارش کافه لاته می‌داد... کاش می‌دانست من بدزخمم... دستم همیشه می‌سوخت!

ساعت نه بود و بالایی‌های پر هیاهو رفته بودند، اما زهر حضورشان جریان داشت هم در کافه، هم در حس و حال من! همین که گفته بود تا آخر شب همه مهمان اویند، باعث شده بود که نیم ساعت بعد از سوختن دست من، کافه جای سوزن انداختن نداشته باشد. مشتری‌های معمولی کافه گوش به گوش رسانده بودند که امشب هر چه سفارش بدهند مجانی است و مشتری بود که از در و دیوار می‌بارید... آن قدر کار سرم ریخته بود که کم‌کم دل حسام هم داشت برایم می‌سوخت، اما محال بود از خیر تنبیه‌اش بگذرد... همه‌ی این دردها به کنار، دل درد بی‌موقعی هم که به سراغم آمده بود به کنار! نباید الان به این درد دچار می‌شدم و شک ندارم آن همه ترسی که بعد از ظهر به جانم ریخته بودند، به این روزم

انداخته بود.

سینی چوبی به دست، به سراغ میز شماره یک رفتم، خاص‌ترین میز کافی‌شاپ، همان میز کنار پنجره قدی! مشتری‌ها منتظر بودند میز از آثار مشتری‌های قبلی پاک شود و بنشینند، حتی مهلت نظافت هم نمی‌دادند! نگاه یکی از مشتری‌ها به باند دستم بود و دلش سوخت، بیچاره من که اوضاع داخلی بدنم خیلی بدتر از دست سوخته‌ام بود! همان مشتری از سر مهربانی گفت:

- بده من کمکت کنم!

لبخندی خسته و پر درد زدم و گفتم:

- ممنون خودم انجام می‌دم...

- این پسر گیتاریسته همیشه این جاست؟! چه خوب می‌زنه!

- بله همیشه تا ده و نیم یازده شب توی کافه اجرای زنده دارند! صداشونم خوبه.

سینی را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. دستکش‌های بزرگ را دست کردم تا دست سوخته‌ام کمتر اذیت شود. شستنی‌هایی مثل پیشدستی و سینی و چنگال و چاقو و لیوان‌ها را شستم و دور ریختنی‌ها را دور ریختم و باز بیرون رفتم؛ نوبت میز شماره سه بود! دوتا قرص مسکن خورده بودم تا هم درد دل و کمرم بهتر شود و هم بتوانم روی پا بمانم... تکرار و تکرار شستن و جمع کردن و جارو زدن ادامه داشت... پس چرا امشب تمام نمی‌شد؟! چرا این شب و روز تمام نمی‌شد؟! اصلاً باور نمی‌کردم امشب در ادامه‌ی همان صبحی است که با نسترن رفتیم داروخانه! امروز چه ماجراها از سر رد کرده بودم، طوری که فکر می‌کردم "امروز صبح" قد یکسال از الان دور است!

سینی به دست از پیشخوان گذشتم و سفارش میز سه را هم برداشتم. در این بین گوشم به موسیقی گیتار بود. خوبی موسیقی زنده امید این بود که باعث می‌شد سر و صدای حرف زدن مشتری‌ها به پیچ تبدیل شود... نوشیدنی و چیزکیک را روی میز گذاشتم و گفتم:

- چیز دیگه‌ای میل ندارید؟!

- ممنون، خواستیم می‌گیم.

لبخندی به روی مادر و دختر زدم و از میز فاصله گرفتم و خواستم برگردم سمت پیشخوان که جیغ گیتار بلند شد! معلوم بود امید از عمد چنین صدایی از گیتار درآورده تا همه را متوجه خود کند. خودش هم لبه‌ی نرده‌های چوبی بالا ایستاده بود.

- خانم‌ها و آقایون عیدتون مبارک و سال خوبی داشته باشید، با اجازه این قطعه رو تقدیم می‌کنم به دخترک نازک نارنجی کافه‌مون که روز خوبی رو نداشته.

و سرش برگشت سمت من و لبخندی به رویم زد... پاهایم قفل شد! وسط کافه بودم، درست در کانون توجه همگی و نگاه متعجبم به امید مانده بود! منظورش از دخترک نازک نارنجی کافه، من بودم؟! مگر به غیر از من، نازک نارنجی دیگری این‌جا کار می‌کند؟!... سرم چرخید و چشمم رفت سمت پیشخوان، لب‌های پر لبخند و چهره‌ی مهربان همکارانم می‌گفت که منظور امید به من است! صدای گیتار بلند شد و سینی خالی رل توی بغل فشردم، تا امروز به یاد ندارم کسی قطعه‌ای موسیقی، یا حتی کلام و ترانه‌ای تقدیم کرده باشد. طلا و جواهرات تا دلت بخواهد، اما قطعه موسیقی، نه... انگار فقط موسیقی خالی نبود، این را زمانی فهمیدم که خودش هم شروع به خواندن کرد:

- قلب تو قلب پرنده، پوستت اما پوست شیر / زندون تنو رها کن، ای پرنده پر بگیر / اون ور جنگل تن سبز، پشت دشت سر به دامن / اون ور روزهای تاریک، پشت این شب‌های روشن / برای باور بودن، جایی شاید باشه شاید / برای لمس تن عشق، کسی باید باشه باید...

اشکم سر خورد و نگاهم چرخید روی همه‌ی همکارانم، همان‌هایی که از روز اول سرهنگ گفته بود باید با هم خانواده باشید؛ نگاه خیسم روی خانواده دومم چرخید، دوقلوهای مهربان... مهدیس دلسوز... حتی حسام بدخلق...

- که سر خستگی هاتو به روی سینه بگیره/ برای دلواپسی هات، واسه
سادگیت بمیره...

چشمم در انتهای گشتنش رفت و رسید به کوهیار امیری که نگاهش
مثل همیشه خشک و خالی از هر حرفی زل زده بود به من و لبخند
اشک آلودم.

- حرف تنهایی قدیمی، اما تلخ و سینه سوزه/ اولین و آخرین حرف،
حرف هر روز و هنوز/ تنهایی شاید یه راهه، راهیه تا بی نهایت/ قصه همیشه
تکرار، هجرت و هجرت و هجرت/ اما تو این راه که همراست، جز هجوم خار
و خس نیست/ کسی شاید باشه شاید، کسی که دستاش قفس نیست...
چشم از نگاه یخ زده او گرفتم و پر از تشکر برگشتم سمت امید!
خستگی هایم یک جا از تنم رفته بود، حتی سوزش بی امان دستم! حتی
درد عمیق و دخترانه ام!

- حسام، گناه داره، بذار کمکش کنیم، با هم تمیز کنیم، کار و بار کافه
زود جمع می شه، یاسی هم زودتر می ره خونه!
پریسا تند پیگیر حرف مهدیس شد و گفت:

- من خونه مون همین بغله! می تونم به جاش بمونم، این بیچاره تا برسه
لواسون هلاک شده!

حسام درحالی که سرش به ماشین حساب گرم بود و تند و تند جمع و
تفریق می کرد گفت:

- هیچ کس از کار کردن نمرده، یاس هم هیچیش نمی شه... داری
می ری امید؟

امید تا چشم رفته بود زیر شال! بهار شده بود و او باز هم دست از سر
شال برنمی داشت. چشم امید از بالای شال کلفت قهوه ای اش برگشت و نگاه
کوتاه پر تاسفی به من انداخت و گفت:

- آره دارم می رم!
دستمال چرب را کشیدم روی میز و صندلی های چوبی. هر هفته یک بار

باید میز و صندلی‌های چوبی با روغن مخصوص چرب می‌شدند و از شانس بد من، امشب نوبت جلا دادنشان بود!

- هنوز حساب اسفندتو صاف نکردی، بیا حقوقتو بگیر.
امید کلاه کاپشنش را هم روی سر انداخت و از پشت شال بی‌تفاوت و سرد گفت:

- بعدا حساب می‌کنیم! فعلا!
و بی‌آن که منتظر جوابی بماند، ول کرد و رفت. احتیاج نبود حتما به زبان بیاورد که رفتار حسام را نپسندیده، همین به تعویق انداختن حقوقش خیلی حرف در خود داشت، دست و بال امید آن قدر باز نبود که برای گرفتن حقوقش امروز و فردا کند. زیرچشمی رفتنش را می‌نگریستم که صدای معترض آقا حسام بلند شد:

- اون جووری روغن جلا رو حروم نکن! کم بریز روی دستمال!
سری تکان دادم و "چشم" گفتم. حق داشت، روغن را زیاد ریخته بودم.
- حسام، تو رو خدا این جووری باهاش تا نکن! گناه داره خب!
- مهدیس جان، خانومم، مگه نمی‌خواستی امشب زودتر بری خونه‌ی بابات و شب پیش خواهرت باشی که تازه از سفر اومده، خب برو مهدیس و روی اعصاب من نرو...

پریسا کیفش را برداشت و گفت:
- منم می‌رم کم‌کم، خداافظ!
و سمت در رفت. سراغ میز بعدی رفتم، روی دو زانو نشستم و نشیمن صندلی را کمی چرب کردم.
- شماها چرا نمی‌رید؟

از زیر میز دیدم که طرف حساب حسام، دو قلوها هستند! نگاهی بین ایمان و پیمان رد و بدل شد و ایمان گفت:
- بذار بمونیم و کمکش کنیم!

پیمان جمله برادرش را کامل کرد و گفت:
- بیشتر شب‌ها ما این کارو می‌کنیم و می‌تونیم با کمک خودش سر

نیم ساعت جمعش کنیم!
- می‌رید اون تابلوی پشت درم برگردونید تا طرف "بسته است" بیفته
رو به بیرون! ساعت از دوازده گذشته، بیان ببینن، گیر می‌دن!...
پیمان با سماجت گفت:

- بذار کمکش کنیم حسام.
از جایم بلند شدم و نگاهم روی جمع گشت. پریسا تازه از در خارج
شده بود... بالاخره قفل دهانم باز شد:

- ممنون دوستان، می‌دونم همه تون زیادی به من محبت دارید، اما حق
با آقای عاشوریه... بابام زنگ زده و راه افتاده! تا بیاد منم کارم تموم شده.
همگی خسته نباشید!

مهدیس قدمی پیش آمد و گفت:
- آخه قربونت بشم من، با این دست باندپیچی شده نمی‌تونی
حالا حالاها کارها رو تموم کنی!
لبخند خسته‌ای به رویش زدم و گفتم:
- چرا می‌تونم... شما برید...

حسام درحالی که اعداد حساب شده را به کاغذ منتقل می‌کرد بلند و
دستوری گفت:

- زود باش مهدیس، باید برقاً رو خاموش کنم و کافه به حالت تعطیل
دربیاد!

مهدیس حرص‌آلود لبش را گزید و رو به دوقلوها گفت:
- بریم بچه‌ها!

و خودش برزخی سمت در رفت. دوقلوها هم ناچار راه افتادند. میان راه
بودند که ایمان مسیرش را سمت تخته سیاه کج کرد. در جمع ما، او
خوش‌خطرتر از بقیه بود و اکثراً اول صبح یا آخر شب روی تخته چیزی
می‌نوشت. گج را برداشت و صدای خرّ خرّ کشیدن گج روی تخته بلند شد
و بعد از کمی گج را محکم پرت کرد لبه‌ی تخته که جای گج بود و دستش
را از گرد آن پاک کرد و با همان قیافه تخس و اخمو سمت در رفت. به غیر

از من، کنجکاوی دیگران هم تحریک شده بود که او چه نوشته است! "موفقیت برای شخص کم ظرفیت، مقدمه‌ی گستاخی است. مثل ایتالیایی." منظورش من نبودم، من هر چه بودم گستاخ نبودم... نگاهم برگشت سمت حسام که نگاهش روی تخته بود و لبخندی هم روی لبش... اگر منظور ایمان به اوست پس چرا لبخند می‌زند؟!... در کافه محکم پشت سر دوقلوها بسته شد. حالا فقط من بودم و او! با سر به تخته اشاره کرد:

- نظرت درباره ضرب‌المثل ایتالیایی‌ها چیه؟! -

سر را به علامت نمی‌دانم تکان دادم، من هیچ نظری نداشتم. از جا بلند شد و سمت کنتور داخلی برق رفت. لامپ‌های خارج از کافه و تابلو را خاموش کرد و فقط تابلو نئون لب پیاده‌رو را روشن گذاشت. چند تا از لامپ‌های داخل را هم خاموش کرد! می‌دانستم قانون اماکن این است که باید رأس ساعت دوازده شب کافی‌شاپ تعطیل شود، حتی اگر قرار است به تمیز کردن آن رسیدگی شود، باید در تاریکی باشد.

- اون میز و صندلی‌ها رو که برق انداختی، آشغال رو ببر!

جوابم "چشم!" بود. از جا بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و خستگی از تن به در کرد! طفلک بیچاره(!) از یک جا نشستن خسته شده بود! دستم هنوز هم می‌سوخت، شانس آورده بودم که دست چپم بود و کمتر ازش کار می‌کشیدم!

لحظاتی بود که روی میز خم شده بودم و آن را جلا می‌انداختم؛ همین که صاف ایستادم، آخم بلند شد! کمرم شدیداً درد می‌کرد! امشب چه شب بدی را خواهم گذرانم با دل و کمر و پایی که درد می‌کرد! خدا کند مامان قهر نکرده باشد و یکی از همان جوشانده‌های همیشگی را که از عزیزجون طریقه‌ی درست کردنش را یاد گرفته، برایم درست کند! جوشانده زنجبیل و نبات و زعفران مامان در چنین زمان‌هایی معجزه می‌کند!... صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. دستکش را از دست راستم سریع بیرون کشیدم و گوشی را از جیب روپوشم درآوردم:

- سلام بابا جون!

- سلام دخی، کارتون تموم شده؟!
 نه، هنوز آشپزخانه، سرویس‌های بهداشتی، طبقه بالا، آشغال‌ها، تی
 کف... همه کارها مانده! خدا خیر بدهد به میرسعید که اعتنایی به حرف و
 خط و نشان حسام نکرد و نیم بیشتر کارهای آشپزخانه را خودش انجام
 داد و رفت! هر چند که همیشه چنین کاری را نمی‌کرد و امشب استثنائاً
 انجام داده بود! لبم را گزیدم... اگر بابا بگوید رسیده و زود بیا برویم چه
 بگویم؟! بگویم بیا بشین و دل حسام تا من تی بکشم؟! بابایم ساکت
 بنشیند و این نوع کار کردن من را ببیند؟! بنشیند و دخترش برود سرویس
 بهداشتی تمیز کند؟!... اول خون حسام را می‌ریخت و بعد برای همیشه با
 سرهنگ قطع رابطه می‌کرد! سرهنگ به او قول داده بود هوایم را داشته
 باشد... هر چند که سرهنگ اصلاً خبر نداشت حسام در غیابش چه پوستی
 از من می‌کند!

- صدامو داری یاس؟! می‌گم کارت تموم شده بابا؟!
 لبم را گزیدم و دیدم که حسام بلند شد و سمت تخته رفت! به گمانم
 رفت تا نوشته برخورنده‌ی ایمان را پاک کند.

- نه هنوز بابا!

- تنها که نیستی؟!!

- نه، آقای عاشوری هم هستن!

- من توی راهم، اما انگار یه تصادف شدید شده و افتادم توی ترافیک!
 هیچ ماشینی یه سانت هم جلو نمی‌ره! اگه می‌دونستم از تلو می‌اومدم، اما
 خبر نداشتم! فک نکنم تا دوساعت دیگه هم این ترافیک باز بشه!
 "بهتر!"

- اصلاً عجله نکنید بابا... می‌گم‌ها بابا، مامانم...

- مامانت خونه خاله‌فاطیه! باز حال خاله میزون نیست... می‌بینی به
 خاطر بچه‌بازی‌ها ت منو وادار به چه دروغ‌هایی می‌کنی؟! مامانت پرسید
 یاس اومده، گفتم اون قدر خسته بوده که خوابیده!

اشک به چشمم نشست، بابا هیچ‌وقت عادت نداشت به مامان دروغ

بگوید، آن وقت به خاطر من خاک بر سر... فینی بالا کشیدم و همزمان که نگاهم به حسام بود که تند و تند چیزی می نوشت، گفتم:

- بابا خیلی ممنون!... مواظب خودتونم باشید... عجله نکنید...

- باشه دخی جون! خدا نگهدار.

و ارتباط قطع شد. حسام دست ها را از گرد گچ تمیز کرد و باز برگشت سمت پیشخوان و گفت:

- می خوام چایی دم کنم، تا تو آشالا رو بندازی توی سطل زباله جلوی در، اونم دم کشیده!

و پیشخوان را رد کرد و وارد آشپزخانه شد! برگشتم سمت تخته، نور کم بود و فقط تک و توکی لامپ های هالوژن و توکار آبی پررنگ بالای پیشخوان روشن بود. در همین فضای تاریک، تخته را دیدم که روی آن جمله ای با کلی تزئین و رنگی رنگی نوشته شده بود "کسی که از تمام کمک های خارجی چشم پیوشد و آن را دور اندازد و شخصا وارد میدان شود و به نیروی خود برپا ایستد، کسی است که نیرومندی و موفقیت را برایش پیش بینی می کنم. رالف والدو امرسون" کی بود این رالف والدو امرسون نمی دانستم، اما جمله اش خیلی پر مفهوم بود و شک نداشتم که مخاطب این نوشته حسام، منم! نیرومندی را برای من پیش بینی می کند؟! به گمانم حسام به آن بدی نیست که فکر می کنم. لبخندی روی لبم نشست و با نیروی جدیدی، دستکش را باز دست کردم تا آخرین میز طبقه پایین را جلا بیندازم. کارم تمام شد و سمت آشپزخانه رفتم. دو کیسه بزرگ زباله آن جا بود! یکی از آن ها را برداشتم نمی دانم زیادی سنگین بود یا کمر و دست نافرمانی نمی گذاشتند بلندش کنم. حواسم بود که حواس حسام زیر چشمی به من است. بعدی را بلند کردم، این هم سنگین بود، اما سبک تر از آن دیگری! به زحمت از آشپزخانه بیرون آوردمش و سمت در خروجی رفتم. شاید هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که یکی از نعمت ها این است که سطل زباله شهرداری کنار محل کارت باشد! در کافه را باز کردم، خیابان این موقع شب خلوت بود، اما نه آن قدر که حس کنی مردم به این راحتی ها

می خوابند، آن هم در شب‌های عید نوروز! پیاده‌ها کم بودند، اما سواره‌ها همچنان دیده می‌شدند! سمت سطل زباله رفتم و کیسه را به سختی بلند کردم، بلند کردن این کیسه بزرگ مشکی و انداختنش در سطل زور رستم را می‌طلبید، نه زور دخترک نازک نارنجی کافه با آن دست سوخته و دل و کمر دردی که داشت! نفس خسته‌ام، برید اما نتوانستم آن را بیندازم در سطل؛ چند لحظه‌ای زمینش گذاشتم تا خستگی در کنم. اگر می‌توانستم آن را بیندازم که فبها، اگر نمی‌توانستم می‌گذاشتم همین جا کنار سطل، خود مامورین شهرداری فردا اول صبح جمعش می‌کردند. برای بار دوم سعی‌ام را کردم و هن‌هن‌کنان و به زور و با دستی که زیر باند می‌سوخت آن را انداختم توی سطل. تازه لبخند پیروزمندی روی لبم نشسته بود که وحشتزده یک متر عقب پریدم...! دلم می‌خواست از ترس گربه‌ای که از توی سطل بیرون پریده بود جیغ بزنم، اما زبانه لال شده بود. عرضه جیغ زدن هم ندارم!

- نترس، نترس... گربه بود!... یاسی... نترس خب... بیا بریم داخل...
همین صدا بیشتر ترساندم و باز قدمی عقب پریدم که این بار دست باندپیچی شده‌ام خورد به تنه درخت کنار سطل زباله و آخ دردناک و خفه‌ای از نایم شنیده شد... درد آن قدر زیاد بود که لرزیدن و گربه را از یاد بردم... و تازه متوجه موقعیت خودم شدم و مردی که روبه‌رویم ایستاده بود! کوهیار بود؟! انگار خودش بود که بی‌توجه به تعجب من از حضور بی‌موقعه‌اش، دست باندپیچی شده‌ام را بالا آورده بود و بی‌آن که اجازه بگیرد، آرام و با احتیاط باند را باز می‌کرد! نگاهی به دستم انداختم، از دیدن چند تاول پر آب که یکی از آن‌ها ترکیده بود خودم هم چندشم شد! نگاهی به او انداختم تا ببینم او هم از دیدن دستم چندشش می‌شود یا نه، اما نه، انگار هیچ چیز نمی‌توانست این چهره‌ی سرد را کمی تغییر حالت بدهد.
- این دستت بود که با سیگار سوخت؟!!

از چه می‌گفت؟! جوابی که نشنید، خودش دست به کار فهمیدن شد و کشیدم سمت تابلو نئون کافه و نگاهی به دست پر تاولم انداخت... به گمانم

چیزی نیافت که بی خیال دست چپم شد و خواست دستکش را از دست راستم بیرون بکشم. متعجب نگاهش کردم، چه می خواست از جان دست هایم؟! ... ها! تازه فهمیدم! دنبال رد سیگار بودا!... که همان جا گوشه ی دست راستم دید.

- دستات چرا پر از زخم ریز و درشته؟! -

تازه به خودم آمدم... وقتی در کافه آن همه کار به انتظارم است، این جا و در کنار او چه می کردم؟! آرام دستم را پس کشیدم و گفتم "با اجازه" و بی آن که منتظر اجازه بمانم برگشتم سمت کافه. مگر مرض داشت باند دستم را باز کرد؟! باز باید از نو باندپیچی اش کنم. وارد کافه شدم و صدای حسام را شنیدم که:

- چرا این قدر دیر اومدی؟ می تونی اون یکی کیسه رو ببری یا سنگینه؟! لبم را گزیدم:

- نمی تونم، یعنی می تونم آ، اما می ترسم! توی سطل زباله گربه ست. صدای خنده ی حسام بلند شد. کم پیش می آمد که حسام این طور بخندد!

- امید حق داره بهت می گه نارنجی. خودم می برم. چایی می خوی؟! با بغضی که گلویم را چنگ انداخته بود، جواب منفی دادم و سمت جعبه کمک های اولیه رفتم. در این فاصله که من دستم را ببندم او هم چایش را خورده بود و داشت آشغال ها را می برد. تی را برداشتم و شستم، اول باید کارهای طبقه پایین را تمام کنم و بعد به سراغ طبقه بالا بروم... فکر کنم تا تمام بشود سه صبح شده!

حسام دیر کرده بود، حتما او هم از گربه ترسیده!... کوهیار یک دفعه از کجا در پیاده رو پیدا شده بود؟!... چه قدر احمقی دختر، خب نمایشگاه پدرش چند مغازه آن طرف تر است! این جواب بیشتر احمق بودن را نشان می دهد، خب نمایشگاه چند مغازه آن طرف تر باشد، خودش که نباید این موقع شب در پیاده رو باشد! باید خواب خواب باشد! آن هم با وجود آن همه استرسی که امروز پشت سر گذاشته... استرس؟! برای تو استرس بود که به

دل درد و کمر دردت انداخت، برای او هیجان بود و ترشح آدرنالین! باز هم نگاهم به نوشته‌های روی تخته افتاد و لبخندی روی لبم نشست...
حسام برگشت و باز رفت پشت پیشخوان و مشغول آماده سازی لیست خریدهای فردا شد. کمرم دیگر راه نمی‌آمد و داشت دو نصف می‌شد... باید فرار کنم از این جا... باید همین الان لقای کار کردن را... وای یعنی فردا هم اول صبح باید این جا باشم؟!!

صدای باز شدن در کافه شنیده شد، حسام با سر زیر افتاده گفت:

- مگه تابلوی "بسته است" رو ندیدید؟!!

درختچه کاج مطبق مانع بود کسی را ببینم که وارد شده، اما صدایش ابرویم را بالا پراند!

- ملک اجدادیمه!... یه چایی هم برای من بریز!... تو هم می‌خوای جهان؟!!

کوهیار امیری و جهان این جا چه می‌کردند؟! سر حسام بلند شد و گفت:
- تعطیله پسر خوب! تعطیل!

نگاه کوهیار در فضای نیمه تاریک گشت و گفت:
- نه برای صاحب ملک!

داشت روی اعصاب نداشته حسام می‌رفت، بالاخره نگاهش به من تی به دست افتاد و سری به عنوان سلام تکان داد، اصلاً انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش در پیاده‌رو با هم ملاقات داشتیم!
- صاحب ملک دایته، نه تو!

کوهیار یکی از صندلی‌های پایه بلند پشت پیشخوان را عقب کشید و مقابل او نشست و گفت:

- هنوز این ملک انحصار ورثه نشده و سندش به اسم حاج آقا مستوفی، پدر بزرگمه؛ پس منم سهم دارم ازش... جهان یه چایی برام بیار، حسام چایی بیار نیست.

جهان تند "چشم آقا" گفت و سمت آشپزخانه رفت. من هم به ظاهر سرم به کار خودم بود، اما زیر چشمی آن‌ها را می‌پاییدم! کوهیار یکی از

پاهایش را روی میله‌ی پایینی صندلی که مخصوص پا بود، گذاشته و پای دیگرش را انداخت روی آن یکی پا. حسام هم عقب کشید و دست به سینه زل زد به او. مثلاً سرم به کار خودم بود، اما می‌دیدم که با چشم دارند برای هم زورآزمایی می‌کنند... به گمانم بالاخره هم حسام باخت که پرسید:

- چی می‌خوای؟! راستشو بگو.

- این دختر این‌جا چه کار می‌کنه؟! چنان یک‌دفعه‌ای پای من را کشیده بود وسط که خودم هم ماندم! حسام که گویا حدس می‌زد او می‌خواهد چنین سوالی بپرسد، خیلی جدی گفت:

- مسائل کافه، تا وقتی من مدیرشم ربطی به تو نداره.

- ببین حسام، من خودم تو رو آوردم سر این کار و مدیریت کردم، خودمم می‌تونم دکت کنم، پس حد خودتو بدون!

لحن پر از تهدید او کاری کرد که به جای حسام، من آب دهانم را قورت بدهم.

- داری منت می‌ذاری؟! - پاش بیفته آره، فک نکن نمی‌دونم چرا به این دختر پيله کردی و این قدر اذیتش می‌کنی!

ابرویم بالا پرید، این برای خودم هم سوال بود! اما انگار او خیال گفتن دلیل پيله کردن حسام را نداشت. فقط دست توی جیب کرد، بسته سیگارش را درآورد، نخ‌ی بیرون کشید و شعله فندک را گرفت زیر آن! جهان چای را مقابلش گذاشت. نگاه حسام به سیگار او بود و بوی تلخ و تند آن در فضای کافه پیچید!

- یه نخ هم برای من آتیش کن!

- بفرستش بره خونه، شیرهی جوشو از عصر تا الان کشیدی!

- تنبیه!

کوهیار با کمک آتش سیگار خود نخ سیگاری برای او گیراند و سمتش گرفت.

- بفرستش بره... حالش خوب نیست! او فقط تاول‌ها را دیده بود، نمی‌دانست درد دل و کمرم دارد به کشتنم

می‌دهد!

- هی، یاس! تی کشیدنت تموم شد؟! -

- بله آقای عاشوری.

- برو سراغ سرویس بهداشتی!

حسام داشت صبر خودم را هم لبریز می‌کرد! این خواسته‌اش زیادی بود! اگر می‌خواست من را از این جا و بحثشان دور کند، چرا فکر بهتری نکرد؟! -

- چی؟!... سرویس بهداشتی؟!... یه کم از شعور سر درمی‌آری؟!... از یه

خانم می‌خوان بره سرویس بهداشتی تمیز کنه؟! -

- کار، جنتلمنی سرش نمی‌شه کوهیارخان!

تی را برداشتم و سمت تی شورخانه رفتم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته

بودم که لحن پرتهدیدش در کافه پیچید:

- نوهی حاجی پیرنیا، سرویس بهداشتی تمیز نمی‌کنی‌ها!

برگشتم سمت او. نگاهم نفرت نداشت، اما می‌دانم سوزنده بود! او و

بیماری شرط‌بندی‌اش باعث این حال و روز من شده بود!

- ممنون آقای امیری، اما لطفا شما در این مورد، مثل باقی موارد حس

مسئولیت نداشته باشید.

سیگارش را با عصبانیت در استکان خالی از چای حسام خاموش کرد.

- از ظهر هزار بلا سرت اومده! سوار ماشین از ترس داشتی سخته

می‌کردی... حسام انگار رسالت داره جای عزرائیل جونتو بگیره و تا سر حد

مرگ ازت کار بکشه... دستت سوخت... گربه اون جوری پرید بهت... این

همه بلا سرت اومد و تو هیچی نگفتی... نه اعتراضی، نه جیغی، نه دادی،

فقط خفه خون گرفتی... حالا زبون باز کردی؟!... جهان پاشو برو سرویس

بهداشتی‌ها رو بشور!

لبرویم بالا پرید، باید ممنونش باشم... نه؟! جهان تند با گفتن "چشم

آقا" پیش آمد و میان راه تی را از دستم گرفت و سمت سرویس‌های بهداشتی رفت. همچنان مات رفتارش، زل زده بودم به او. حسام بلند شد و گفت:

- تو این جا توی ملک خانوادگیت می‌مونی تا کار یاس تموم بشه؟
کوهیار بی آن که نگاه خیره و پر غضبش را از روی من بردارد سر را به علامت مثبت برای او تکان داد. حسام هم سیگار نصف و نیمه‌اش را توی استکان خاموش کرد و گفت:

- پس من می‌رم... یه عده‌ای از خوابشون زدن و اون بیرون منتظر رفتن من هستن، فعلاً!

و دفتر دستکش را برداشت و زیر بغل گذاشت. من هم بالاخره نگاه از کوهیار گرفتم، پروتر از این حرف‌ها بود که ملامت‌گر نگاهش کنم و او را مسئول این وضعیت بدانم و او کم بیاورد و نگاه عصبانی‌اش را از نگاهم بگیرد! باید دستمال جدیدی از آشپزخانه برمی‌داشتم و به سراغ جلا دادن میزهای بالا می‌رفتم.

- خدافظ یاس... خسته نباشی... هر وقت رفتید درها رو قفل کنید.
سری به علامت "باشه" تکان دادم. او سمت در رفت و من سمت آشپزخانه رفتم و با دستمال بیرون آمدم.
- بیا این جا.

اعتنایی نکردم. ادامه داد:

- لچ نکن، بیا این جا یاسی!

همیشه در مقابل کلمه "یاسی" نقطه ضعف داشتم. سمتش رفتم، هر چند دوست داشتم بی‌اعتنا از کنارش رد شوم. با سر اشاره کرد مقابلش بنشینم. همین کار را کردم.

- باند دستتو باز کن!

- دلیل حسام چیه؟!

- باندو باز کن!

و نایلونی کوچکی را که روی پیشخوان بود، پیش کشید. تازه آن را

می دیدم! دو پماد و چند گاز استریل در نایلون بود و فیش کارتخوانی هم که در آن بود، خرید از داروخانه را نشان می داد!

- باز کن دیگه!

و سیگار مجددی درآورد و آتش زد. باند را باز کردم، به نظر نمی آمد برای دعوا آمده باشد، من هم ذاتا اهل دعوا نبودم.

- دستتو بذار روی کانتر!

دست تاول زده ام را لبه ی پیشخوان گذاشتم، کمی از جایش نیم خیز شد، مچم را گرفت و دستم را کشید وسط سطح پیشخوان و درحالی که سیگار گوشه ی لبش مانده بود، پمادی را بیرون آورد و درش را باز کرد.

- چرا حسام از من بدش می آید؟!

سیگار را بین دو انگشت وسط و سبابه گرفته و همزمان با همان دست، پماد را هم گرفت و آرام لایه ای روی دستم کشید. نگاهم به صورت او بود و دقتی که داشت برای پماد زدن به خرج می داد... انگار اصلا دلش نمی خواست سوال من را بشنود! با اصرار مجدد پرسیدم:

- فکر می کنه چون فامیل صاحب کافه ام، ممکنه در آینده جای اونو بگیرم؟!

- این جا برای حسام دستگرمیه! برنامه ریزی سه ساله اش اینه که مدیر کافی شاپ یه هتل پنج ستاره بشه.

و با سبابه دست آزادش، آرام پماد را روی تاول ها پخش کرد.

- پس چرا از من بدش می آید؟!

- چه قدر سمجی دختر!

- چرا از من بدش می آید؟!

- تو به این خوبی، مگه کسی هم هست که ازت بدش بیاد؟!

ابرویم بالا پرید! جدی می گوید یا دستم می اندازد؟! خواستم این را بپرسم که در باز شد. سرکی کشیدم حتما حسام است، اما در اوج تعجب امید را دیدم.

- تو این جا چه کار می کنی کوهیار؟

- حالا! تو این موقع شب چی می‌خوای توی کافه؟!

- گیتارم جا مونده... دستت بهتر شده نارنجی؟!

او که هیچ‌وقت گیتارش را جا نمی‌گذاشت... پس... هنوز از شوک آمدن امید بیرون نیامده بودم که در باز شد و مهدیس و دوقلوها وارد شدند... صدای اعتراض مهدیس را شنیدم که:

_ ای بابا، چه قدر لفت دادین آقای امیری تا حسامو دک کنید! بچه‌ها تند باشید؛ هر کی زودتر یه گوشه کارو بگیره تا تموم بشه. کارا که تموم شد، همه‌تونو به یه بستنی خوشمزه دعوت می‌کنم. متعجب گفتم:

- شما، این‌جا چه کار می‌کنید؟!

مهدیس از در "بالا پایین شو" پیشخوان رد شد و خود را به من رساند و بی‌هوا گونه‌ام را بوسید و گفت:

- بمیرم برات، خیلی از گریه ترسیدی؟!

چه قدر مهدیس خوب بود! حس کردم نسترن در وجودش حلول کرده! - شما کجا بودید؟!

ایمان دستمال و مایع جلا دهنده را برداشت و بالا رفت و پیمان به آشپزخانه.

- ما سه تایی بیرون توی ماشین منتظر بودیم، شاید حسام بره! آقای امیری که تو رو توی پیاده‌رو دید، ما هم فرصتو غنیمت شمردیم و ازش خواستیم حسامو دک کنه! البته امید نمی‌دونم کجا بود... اون با ما سوار ماشین کشیک نمی‌داد! فک کنم حسام هم وقتی اومد آشغال‌ها رو بذاره دیدمون!

اشک نشست در چشمم.

- ممنون بچه‌ها... ممنون از همه‌تون!

پیمان از آشپزخانه بیرون آمد با دسته‌ای از نی و چنگال و چاقوی یک‌بار مصرف تا آن‌ها را در ظرف مخصوصشان روی پیشخوان بگذارد. - ممنون آقا پیمان.

پیمان با ابروهایی درهم به جای صورتم، نگاهی انداخت به دستم و "خواهش می‌کنم" گفت و باز به آشپزخانه برگشت. متعجب از این عکس‌العمل او برگشتم و تازه فهمیدم که کوهیار به آرامی انگشتانم را گرفته، دستم را کمی از سطح پیشخوان بالا برده و با احتیاط، جوری که اصلاً انگار نمی‌فهمد اطرافش چه خبر است، در حال بستن باند دور آن بود. - داروخونه‌چی گفت این بهترین و موثرترین داروی سوختگیه! این پمادم داد برای جای زخم و سوختگی! گفت اگه جای زخم‌ها کهنه باشه ممکنه نره، اما تو بازم روزی دو بار روی جای زخم‌ها بزن! تاول‌های دستت هم که خوب شد، روی جای سوختگی هم بزن تا جاشون نمونه... بعد از این هم بیشتر مواظب خودت باش! دفعه بعد هم نبینم که توی یه فضای نیمه تاریک با یه مرد غریبه بمونی! اون آدم هر چی هم مطمئن باشه باز هم مرده، حتی اگه حسام باشه... این قدر ساده و پاک نباش دخترا!

متعجب به او و سر خم شده‌اش نگاه کردم، داشت با احتیاط چسب روی باند می‌زد! ابروهای کمانی‌اش را هم کشیده و چینی در پیشانی بلندش نشسته بود. باز هم موهایش را مدل جدیدی شانه کرده و این بار همه را رو به بالا ژل و تافت زده بود. سیگار لای انگشتانش بی‌آن که بکشد، دود شده و هوا رفته بود. ته ریش نازکی هم روی صورتش داشت که او را عجیب شبیه آقا منوچهر می‌کرد، مهربان و خونگرم!

- بیشتر از اینا مواظب خودت باش!... اون دستتو بذار روی کانتر! بی‌اراده دست راستم را روی پیشخوان گذاشتم. در پمادی که مخصوص جای لک و سوختگی بود باز کرد، نگاه او به دست من و نگاه من به چشمان سر به زیر و مژگان مشکمی و تابدار او بود. فشارم از صبح پایین بود و یخ‌زده بودم! نگاهش روی رد کهنه‌ی دستم گشت. سیگار را توی لیوان چای انداخت و این بار نگاهی به کف دست خودش انداخت. نگاه کنجکاو منم رفت سمت کف دست او. بین انگشت سبابه و شستش ردی سوختگی بود... دستش آرام خوابید روی دستم و سوختگی‌اش سوختگی‌ام را پوشش داد و... تند به خود آمدم و دستم را پس کشیدم... داشت چه می‌کرد؟! سر بلند

کرد، ته نگاه سیاهش ردی از دست انداختن می دیدم! از این که من را معذب می دید لذت می برد، قسم می خورم!... سوژه ی خنده و دست انداختن پیدا کرده بود!... دخترک ساده ی آفتاب مهتاب ندیده، حتی از این که دست مردی روی دستش قرار بگیرد، خود را می بازدا!

- آقا حسام، کجایی؟! من خوابم نبرد از فکر یاس! اومدم کمکش حتی اگه اخراجم کنید!

صدای تیز پریسا، به داد افکار ناخوشایندم رسید. هنوز قصد نداشت نگاه شب زده اش را از روی صورتم بردارد! زیر نگاهش نفس کم آورده بودم. دست باندپیچی شده ام ناخواسته نشست روی دست راستم و رد سوختگی را پنهان کردم و زیرچشمی نگاهی به او انداختم. منتظر به من نگاه می کرد، انگار منتظر حرفی یا عملی بود... به آرامی و نامحسوس سر را کمی سمت راست خم کردم... هول کردم، دستپاچه شدم، باید تشکر کنم... منتظر تشکر است... تشکر را بکنم و به آشپزخانه بروم تا از شر نگاهش در امان بمانم... تند دهان باز کردم و گفتم:

_سلام!

قلبم ایستاد... "سلام"؟!... مگر نباید می گفتم "ممنون... مرسی... دستتون درد نکنه..." پس چرا سلام؟!... حتما الان مسخره ام می کند... دستم می اندازد... به بی دست و پایی ام می خندد... نه! هنوز نگاهش عمیق بود... آرام آرام ابرویش بالا رفت و نمه لبخندی روی لبش بازی بازی کرد:

- علیک سلام... خوش اومدی!

لبم را گزیدم، گند زدی دختر!... گندت بزندا!

عادت نداشتم این ساعت شب چیزی بخورم، اما بستنی مهدیس عجیب خوش طعم بود. پریسا درحالی که با خنده، هیکل تپلش تکان تکان می خورد قاشق را توی بستنی چرخاند و گفت:

- وای منو بگو! هی از این پهلوی به اون پهلوی می شدم و یاسو در قالب کوزت می دیدم و حسامو مثل آقای تناردیه!

ده دقیقه‌ای بود که پریسا لابه‌لای خوردن یکریز حرف می‌زد و همه با خنده به حرف‌ها و توهمات ذهن او گوش می‌کردند... همه جز من! - حسامو می‌دیدم که شلاق دستش گرفته بود و داره از یاس کار می‌کشه...

ناخواسته نگاهم رفت سمت نگاه یخی مرد همسایه که سیگاری توی دست داشت و بی‌پلک زدن زل زده بود به من. وقتی دید متعجبم از این نگاه بر و برش، گفت:

- وقتی من اومدم کافه، همین صحنه بود، فقط شلاق نداشت. مهدیس با خنده گفت:

- دارید غلو می‌کنید، درسته شوهر من بعضی وقتا زیادی لجباز می‌شه، اما گودزیلا نیست.

در جواب مهدیس هیچ نگفت و فقط پکی به سیگارش زد. نگاه از او گرفتم و دادم به مهدیس و گفتم:

- مهدیس جان، آقا حسام فقط کاری رو کردن که فکر می‌کردند درسته! این اتفاق همین چند روزه برا پریسا هم افتاد، تازه پریسا چند دقیقه بیشتر دیر نکرده بود، من دو ساعت دیر رسیدم.

- تقصیر خودته، رانندگی یاد بگیر که نخوای مزاحم این و اون بشی! تند برگشتم سمت کوهیار که داشت حلقه‌های دود را از دهان بیرون می‌داد... من را مزاحم و انگلی می‌دید که آویزان این و آن است؟!... مزاحم خودش؟!... از خودم بدم آمد... سرم خم شد، نگاهم پایین افتاد و گفتم: - حق با شماست، اهمال از من بوده.

زیر چشمی دیدم که فیلتر سیگارش را حرصی فشرد ته زیرسیگار... حرص چرا؟! من که تاییدش کرده بودم! پیمان که تا این لحظه ساکت بود گفت:

- رانندگی هم اگه بلد بودی به نظرم منطقی نمی‌رسه که یه خانم این مسیر و وقت و بی‌وقت بره و بیاد! اگه تهران زندگی می‌کردی قابل قبول بود اما خارج از تهرانی.

امید از پشت پیشخوان بلند شد و گفت:
- من دیگه باید برم، دیرم شده.
و بی هیچ حرف اضافه‌ای کیف گیتارش را از کنارش برداشت و روی دوش انداخت. مهدیس متعجب گفت:
- چرا بستنیتو نخوردی؟!
- ممنون.
احتیاج به گفتن نبود، سردش می‌شد! شال را هم بالا کشید تا زیر دماغش و بی‌خداحافظی و کلام اضافه‌ای سمت در رفت. پیمان متعجب از کوهیار پرسید:
- امیدو خیلی وقته می‌شناسی؟
- هووم!
- چرا این جوریه؟!
نگاه کوهیار هم رفت پشت سر امید و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- هر کسی یه اخلاقی داره!
پریسا بستنی دست نخورده امید را کشید سمت خودش و گفت:
- مهدیس توی بستنیت چی ریختی که از بستنی میرسعیدم خوشمزه‌تر شده، قبلا هم بستنی درست کردی، اما این بستنی انگار خوشمزه‌تر از همیشه‌ست!
ایمان تخس و بدخلق که هیچ از پریسا خوشش نمی‌آمد گفت:
- برای شکمو بازی‌های خودت نمی‌خواد دنبال بهانه باشی و از مهدیس تعریف و تمجید کنی.
پریسا حرص‌آلود دهان کجی برای ایمان کرد و قاشق پر و پیمانی از بستنی‌اش را خورد. من هم به پریسا حق می‌دادم، بستنی امشب مزه خاصی می‌داد، مزه‌ای که فقط از مهارت مهدیس نشات نگرفته بود و بی‌ارتباط نبود به حس خوبی که بین این جمع می‌رفت و می‌آمد... طعم خوش، نه از بستنی که از حضور چنین دوستانی بود... متوجه شدم که مهدیس نگاهی به ساعت انداخت. تند گفتم:

- ممنون از همه تون، بابام پنج دقیقه پیش گفت تا ده دقیقه دیگه می‌رسه. شما برید، تا من ظرف‌های بستنی رو بشورم، بابا هم اومده. و از جایم بلند شدم تا با این کار آن‌ها را تشویق کنم به رفتن. ساعت نزدیک دو بود و چهل و پنج دقیقه‌ای می‌شد که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتیم و فقط دور هم نشسته بودیم تا بابا از شر ترافیک بدموقع راحت شود. مهدیس ظرف بستنی‌اش را در سینی گذاشت و گفت:

- حالا پنج دقیقه هم صبر...

که خمیازه بلند و کسدارش نگذاشت ادامه بدهد و خنده را روی لب همه نشاند.

- می‌خواین شما برید، تا آقای پیرنیا بیان من این جا می‌مونم. داشتم زیر سیگاری را از جلوی من برداشتم که با این پیشنهادش نگاهم روی صورتش نشست، نگاه یک آدم می‌تواند این قدر یخ باشد؟! حتی وقتی پیشنهادش از سر لطف است و احترام! پریسا سینی را از دستم کشید و گفت:

- تا تو بری لباس عوض کنی، من اینا رو آب زدم... شماها می‌خواین برید، برید بچه‌ها. خونه ما دو قدم اون‌ورتره. پیمان دستمالی برداشت و گفت:

- دو قدم هم که باشه، بازم نصف شبه. پدر یاس که اومد و رفتیم، اول تو رو می‌رسونیم جلوی در خونه و بعد مهدیسو. و دستمال را روی سطح پیشخوان کشید. کوهیار هم از جایش بلند شد و گفت:

- اگه شما هستید، پس من می‌رم. جهان خیلی وقته توی ماشین منتظرمه... خدافظ همگی.

و با قدم‌های کشیده سمت در رفت و نگاه من را هم با خود برد. تا در پشت سرش بسته شد، به خود آمدم و برای درآوردن روپوشم به اتاق پشت آشپزخانه رفتم. دو دقیقه بعد درحالی که شالم را درست می‌کردم بیرون آمدم. همزمان که شماره بابا را می‌گرفتم، ایمان را دیدم که کنار

تخته در حال نوشتن چیزی بود. همیشه نوشته‌های ایمان را دوست داشتم، معلوم بود روی هوا چیزی نمی‌نویسد. نوشته‌هایش گاهی عمیق و فلسفی بود و گاهی سوز اجتماعی داشت و گاهی سرشار از انرژی... برعکس پیمان که در وقت‌های آزاد همیشه سر در گوشی داشت، سر ایمان توی کتاب بود، فرقی هم نداشت، همه نوع کتابی می‌خواند! بعضی وقت‌ها نوشته‌های شریعتی، گاهی فلسفه دکارت و گاهی هم طنز نامه‌ی ملانصرالدین!

- اومدم دخی! دو دقیقه دیگه جلوی کافه‌م! شرمنده که دیر شد.
- وای بابا، تو رو خدا این حرف رو نزنید. من شرمنده‌م که شما رو زابراه کردم و بد خواب!

"شاید همه روزها خوب نباشد، اما حتما چیز خوبی در هر روزی وجود دارد!" این جمله‌ای بود که ایمان به جای جمله نمی‌دانم چی چی ام‌رسون، روی تخته نوشته بود و عجیب پر از حس خوب بود!
- پدرم گفتند تا یکی دو دقیقه دیگه می‌رسند.
پیمان گفت:

- پس همه برید بیرون تا من چراغ‌ها رو خاموش کنم!
و ایمان برای خارج شدنمان در را تا آخر باز کرد. یکی دو دقیقه بعد در هوای خنک شب‌های عید تهران پیش هم ایستاده بودیم و به این که اگر الان حسام برسد و این جمع را ببیند چه حرصی می‌خورد می‌خندیدیم که بابا هم از راه رسید. پیمان داشت کرکره را قفل کتابی می‌زد که با دیدن بابا هول کرد و تند از جا پرید:
- سلام آقای پیرنیا.

- سلام جوون‌ها، سال نوتون مبارک!
و از ماشین پیاده شد و جواب سلام تک‌تک آن‌ها را داد و نگاه مشتاق و دلتنگش نشست روی من.
- بابا جون، دوستان زحمت کشیدن و همگی به خاطر تنها نمودن من، تا این ساعت موندن.
روی بابا گشاده شد و با حظ وافری باز هم تک‌به‌تک آن‌ها را از نظر

گذراند و بعد دست در جیب کرد و لبخند روی لبم نشانند، از دم به همه عیدی داد و باعث جیغ شاد و پرهیاهوی پریسا شد و با لبخندی مهربان گفت:

- از همه تون ممنونم که دخترمو تنها نداشتید!
و بازار تک و تعارف گرم شد. در همین بحبوحه ناخواسته نگاهم چرخید و رفت آن دست خیابان و ماشین شاسی بلندی که پارک شده بود... مگر نگفت جهان منتظرش است و می خواهد برود؟!... باد ملایم بهاری دور تنم پیچید و دست سوخته ام سوز برداشت!
- بریم دیگه بابا، دوستاتو معطل نکنیم، دیروقته... اگه وسیله ندارید ما در خدمتیم.

- نه ممنون یه پراید کهنه ای هست، مسیرمونم یکیه.
ماشین خودش بود؟! چرا نمی رفت؟! آخرش هم نفهمیدم که او تا این موقع شب این جا چه می کرده!
- بیا بشین بابا!

از بقیه مجددا تشکر کردم و بعد از خداحافظی سمت بابا رفتم که در جلوی ماشین را برایم باز کرده بود. بابا هم ماشین را دور زد و سوار شد. هر چهارتای آن ها ایستاده بودند تا ما برویم و بعد بروند، بابا هم به نشانه خداحافظی دستی برایشان تکان داد و راه افتاد! عاشق بابایم بودم که هیچ وقت اعتقادی به بوق برای سلام و خداحافظی نداشت و آن را حق الناس می دانست، آن هم این موقع شب! ماشین تویوتا کمری بابا راه افتاد و در اولین دوربرگردان پیچید لاین کناری... رد قدیمی سوختگی دست راستم، بیشتر از دست چپم و سوختگی جدیدم می سوخت... کف دست او هم رد سوختگی بود!... ماشین شاسی بلند چراغ راهنمایی زد و همین که ما از کنارش رد شدیم، از پارک خارج شد و به ثانیه نرسیده پیش افتاد و به تاخت رفت.

- بعضی ها فکر می کنند همین که پشت فرمون یه ماشین مدل بالا بشینند و تخته گاز برند یعنی راننده حرفه ای اند!

نگاهم با ماشین شاسی بلند صدفی رنگ او بود که دور و دورتر می‌شد. بابا که نمی‌دانست همین کسی که فکر می‌کند رانندگی بلد نیست، امروز عصر در مسابقه ماشین سواری خیابانی چه‌طور همه را پشت سر گذاشت و نفر اول شد. صندلی را کمی عقب کشیدم و به حالت نیمه خوابیده درآوردم و دراز کشیدم. دل و کمر درد داشت نابودم می‌کرد! همین که کمی درد کمرم آرام گرفت، نگاه مست خوابم دوخته شد به لامپ‌های خیابان.

- دوستای خوبی داری... خوشحالم که توی همچین جمعی هستی. دست راستم را به شیشه‌ی ماشین چسباندم. شیشه سرد بود و دست من گر گرفته بود... نگاهم حین رد و بدل شدن نور تیرهای برق و تاریک و روشن شدن فضای داخلی ماشین به رد سوختگی قدیمی... دایره‌ی کوچک... طرح سیگار... درست مثل طرح کف دست او... او هم بد زخم بود؟!...

- بابا، برم کلاس رانندگی؟!
حس کردم که بابا با تعجب نگاهم کرد.
- نه بابا، مامانت سخته می‌کنه تا بری و بیای! همون دو روز اول که پشت فرمون بشینی دق می‌کنه!
- بابا، مامان حساسیت‌هاش کمتر شده. فکر کنم فهمیده احتیاج نیست همه‌ش دلش شور سلامتی منو بزنه!

- شاید این‌طور باشه، اما وضعیت خاله‌فاطی خیلی خوب نیست، داره حافظه‌شو از دست می‌ده! همین آذرو نگران کرده، وگرنه محاله که مامانت شک نکنه چرا تو برگشتی خونه، بهش زنگ نزدی که سالم رسیدی! اون قدر فکرش درگیر خاله‌ش شده که خیلی راحت با تلفن نزدن تو کنار اومده، اما تو حتما فردا قبل از رفتن بهش یه زنگ بزن... خودت می‌دونی که مامانت چه قدر دوستت داره و روت حساسه!
می‌دانستم! این چیزی بود که سال‌ها می‌دانستم! می‌دانستم مامانم آن قدر در حقم مهربان است که گاهی دلم می‌خواهد کمی هم نامهربانی

کندا تا کمی هم بی‌خیالی طی کند! چرا مامان مثل عمه شهلا نیست که خیلی راحت چند سال پیش بچه‌هایش را سپرد دست عزیزجون و رفت سفر دو هفته‌ای به مشهد! چرا برای یک‌بار مامانم برای خودش زندگی نکرده؟ چرا نه خودش زندگی کرده، نه گذاشته من مثل بقیه زندگی کنم؟ کاش مامان به ظاهر صبورم، واقعا کمی صبورتر بودا... نگاهم برگشت سمت صورت بابا و چین‌های روی پیشانی‌اش که حاصل پنجاه و اندی سال زندگی‌اش بود! یعنی ممکن است که او هم به جایگاه من نزد مامان حسودی کند؟! شاید... کاش در این بیست و یک سال کمی هم مامانم برای خودش زندگی می‌کرد!

صدای دینگ دینگ رسیدن پیامی به گوشم رسید. گوشی‌ام را از کنار در ماشین بابا برداشتم و نگاهی به آن انداختم. نمی‌دانستم از پیامی که حسام داده باید خوشحال باشم یا ناراحت! "خسته شدی، می‌دونم جونش رو نداری فردا اول صبح سرکار بیای، اما رأس ساعت یازده باید توی کافه باشی وگرنه باز هم فردا جریمه‌ای؟! " باید ممنونش باشم؟! یا به خاطر این که فکر می‌کند بابت یک روز کاری سخت، از شدت نازک نارنجی بودن، جان به جان آفرین تسلیم می‌کنم از دستش حرص بخورم؟!!

بالاخره رسیدیم به خانه. آرام قدم به حیاط گذاشتم. برق خانه عزیزجون و ما خاموش بود و کورسوی نوری از سمت اتاق نسترن به چشم می‌آمد که احتمالا از لپ‌تاپش بود، برق آشپزخانه خانه عمه مهناز هم روشن بود. عمه خیلی وقت‌ها بی‌خوابی به سرش می‌زد و تا صبح کتاب می‌خواند! به گمانم صدای ماشین بابا را شنیده بود که وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم پرده را کنار کشید و دستی برایم تکان داد، من هم سری به عنوان سلام تکان دادم و بالا رفتم. از راهرو پاورچین رد شدم و در خانه‌امان را باز کردم. در تاریکی دنبال پرز برق گشتم و لحظه‌ای بعد لوستر وسط سالن روشن شد. نگاهم مثل آدم حریصی در خانه گشت... این همه دلم برای خانه‌امان تنگ شده بود و خودم خبر نداشتم. برای مبل‌ها و پرده‌ها! برای گلدان بنجامین! برای دیوارکوب‌های سبزمان! برای آشپزخانه! برای سینما خانواده... برای

فرش و مجسمه‌ها... دلم تنگ شده برای قاب عکس‌های بالای شومینه...
دلم تنگ شده بود برای مامانم!

- دست چی شده دخی؟! -

برگشتم سمت بابا. حالا که به روشنایی خانه رسیده بود، چشمش به
جمال دست باندپیچی شده‌ی من روشن شده بود.

- می‌پرسم دستت چی شده بابا؟! بریدی؟ -

فکر کردم اگر مامان بود چه می‌کرد بعد از دیدن دستم!

- نه، یه کم سوخته.

- یه کم؟! اگه یه کم سوخته چرا این همه باندپیچیش کردی؟! -

- زیاد مهم نیست، خودتون که می‌دونید زخمام زود عفونت می‌کنه،
باندپیچیش کردم تا میکروب بهش نرسه... بابا الان خوبم، نگاه کن چه
راحت تکونش می‌دم. (دستم را بالا آوردم و جلوی چشمان او چندبار
انگشتانم را مشت کردم.)... حالا برم بخوابم؟! -

- برو بخواب...

روسی را از سر برداشتم و سمت در اتاق رفتم. بعد از تعویض لباسم با
پیراهن رکابی عزیزجون دوز، خزیدم زیر پتو. حالا علاوه بر کمر و دلم،
پاهایم هم گزگز می‌کرد! همیشه همین‌طور بود، همین که به تخت
می‌رسیدم، پا درد به سراغم می‌آمد. کاش مامان بود! با همان جوشانده‌ی
همیشگی و روغن زیتون و ماساژهای دلگرم کننده‌اش... اگر دستم را
می‌دید، مثل بابا با یکی دو جمله، کوتاه نمی‌آمد و حتما باید باند را باز
می‌کرد تا زخم دستم را ببیند!

دستم را بلند کردم و بالای سرم در نور کم اتاق گرفتم و زل زدم به
آن... روزی طولانی و شبی طولانی‌تر را پشت سر گذاشته بودم، صبح کجا
و الان کجا؟! به یاد نوشته ایمان افتادم "شاید همه روزها خوب نباشد، اما
حتما چیز خوبی در هر روزی وجود دارد!" امروز روز خوبی بود یا بد؟!...
فکر می‌کنم بد و خوبش قاطی بود! خوب بود چون فکر می‌کردیم نیمای
ما هم بابا شده! بد بود چون آزمایش پریچهر منفی از آب درآمد. بد بود

چون مجبور شدم در آن مسابقه لعنتی حضور داشته باشم، خوب بود چون شاهد هیجانی بودم که تا به حال امتحان نکرده بودم. بد بود چون جریمه شدم، خوب بود چون دیدم چه دوستان خوبی دارم، دوستانی که برایم آهنگ می‌زنند و در ماشین قایم می‌شوند تا حسام برود! بد بود، چون دستم سوخت و تاول زد، خوب بود چون... خوب بود چون... با چشم‌های بی‌نهایت خواب‌آلودم باز هم زل زدم به دستم... چرا نرفته بود؟! اصلاً چرا مانده بود؟!... یعنی عذاب وجدان داشت بابت بلایی که غیرمستقیم سرم آورده... اول صبح فردا باید خودم در کافه را باز کنم، به قول حسام کسی از کار کردن نمرده! من قوی هستم! این را به همه نشان خواهم داد... من قوی‌ام!... خود را دیگر نمی‌بازم... لازم نیست دیگران نازک نارنجی‌ام بدانند و... دیگر دست و پایم را گم نمی‌کنم... دست و پایم را گم نمی‌کنم به خاطر یک نگاه ممتد و تیره و سرد... خودم را نمی‌بازم بعد از شنیدن خوش‌آمدی... صدایش توی سرم گشت "علیک سلام، خوش اومدی!"... تپش قلبم بالا رفت... صدای خش‌دارش واقعا زیباست و گوش‌نواز!

فصل ششم

بوی خوش آرد تف داده در خانه پیچیده بود، هیچ شب جمعه‌ای نبود که بوی آرد و حلوا از خانه عزیزجون بلند نشود! هنوز هم بعد از ده سال، آرد تف می‌داد و اشک در چشمش می‌نشست و همزمان بین فاتحه خواندن "خدایا مرزی" هم می‌بست تنگ حمد و سوره‌اش! پایش جان نداشت خیلی سر پا بایستد اما هر جور شده، حتی به زور قرص مسکن و آمپول دیکلوفناک، این یک ساعت را می‌ایستاد پای تابه و خودش حلوا درست می‌کرد. الحق هم که حلواهای عزیزجون بدون قر و اطوارهای امروزی چون خلال پسته و پودر نارگیل، طعم و رنگشان یک بود! بوی روغن کرمانشاهی اصل از حلوایش بلند می‌شد و عطر خوش زعفران! چندباری ور دستش ماندم تا رمز این خوش آب و رنگی را یاد بگیرم، اما هیچ وقت نه به خوشرنگی حلوای او شد و نه به خوش عطری! همیشه هم یا زیادی شیرین بود یا برعکس!

- نام دیگر درخت تبریزی؟ شیش حرفه!
پریچهر مثل همیشه در حال حل جدول بود، به مفهوم واقعی اعتیاد به حل جدول داشت. عمه شهلا کمک مرضی خانم باقالی‌ها را پوست می‌گرفت، گفت:

- نارون نیست؟!

- نه، اون که پنج حرفیه... حرف سومش "ی" هست!

متوجه بودم که نسترن زیرچشمی حواش به پوست میوه‌هایی بود که در ظرف مقابل پریچهر لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. پریچهر دست کرد و از سبد میوه روی میز، گوجه‌سبزی برداشت، کمی نمک رویش پاشید و لحظه‌ای بعد قرچ قرچ گوجه‌سبز زیر دندان‌هایش بلند شد. فصل نوبرانه بود و این گوجه‌هایی که پریچهر بی‌رحمانه به جانش افتاده بود، نسترن برای خودش خریده بود.

- سپیداره مادر، سپیدار...

نگاه همه برگشت سمت عزیزجون که فین‌فین‌کنان داشت جواب پریچهر را می‌داد.

- سپیدار؟!... آره خودشه... اگه سپیدار باشه اون طرف هم "سنت" درمی‌آد!

عزیزجون، برگشت، با چشم نم‌دار گفت:

- نه مادر، بهش سنت نمی‌گن! یا بهش می‌گن سپیدار یا تبریزی یا صنوبر. از اون طرف می‌شه صنوبر حتما!

نسترن با لبخند پرمحبتی، همزمان که ظرف گوجه‌سبزه‌ها را از جلوی دست پریچهر کنار می‌کشید، رو به عزیزجون گفت:

- من فدای تو، منظورش پول خرد آمریکاست که دو ساعت و نیمه توش مونده!... عزیز، صنوبر کدومه؟! توی باغ هم داریم ازش؟! - نه مادر، توی باغ ما نیست، اما توی حیاط خونه آقای سغدی هست!

همون بلند درازها که تنه‌ش سفیده و برگ‌هاش پولک پولکیه!

- هان؟! اون‌ی که دور تا دور حیاطشون کاشتن! خیلی خوشگلن که، کاش حاج‌بابا خدایامرز درخت منو سپیدار می‌ذاشت!

- سپیدار فقط لق درازه و بی‌خاصیت! تند و تند قد می‌کشه و هیچی بار نمی‌ده.

یک مشت باقالی برداشته بودم و داشتم کمک عمه می‌کردم، در همین بین نگاهم زیر چشمی رفت سمت پریچهر که سر به زیر، به ظاهر داشت جدول حل می‌کرد، اما دیدم که پوزخندی روی لبش نشست و زیرلب

چیزی گفت. عزیزجون شاهد حلوا را همی زد و ادامه داد:

- سرو هم بار نمی‌ده، اما در عوض پر ابهته و سرافرازا

کاش من هم سرو بودم و نه بیدا!

- سلام عزیز، سلام آبجی...

سر همه برگشت سمت عمه مهناز که در چارچوب در ایستاده بود. شالم را از روی دسته‌ی صندلی آشپزخانه برداشتم، حتما چند دقیقه بعد نیما هم سر می‌رسید. سرهنگ برای مدتی، به خاطر کارش و بستن چند قرارداد به بندرعباس رفته است. بدش نمی‌آمد در این سفر عمه هم همراهش برود، اما همه می‌دانستیم که هوای گرم بندرعباس برای پوست حساس عمه خوب نیست و سرهنگ هم بیشتر از این اصرار نکرد برای بودن با او! هر چند که احتیاج به گفتن نداشت که هر دویشان در نبود هم بال‌بال می‌زدند! حالا هم نیما عمه را برای بدرقه برده بود فرودگاه و تازه برگشته بودند.

- جای سرهنگ خالی نباشه خواهر!

لبخندی روی لب عمه نشست در جواب عمه شهلا. سمت شیر آب رفتم و دست‌هایم که به خاطر پاک کردن باقالی انگار یک لایه پوست رویش نشسته بود، شستم و فنجانی چای برای عمه ریختم تا خستگی از تن در کند.

- به غیر از عمه برای کی چایی بریزم؟

پریچهر با همان سر تا گردن فرو رفته در مجله، دستی که خودکار را با آن گرفته بود، بالا برد.

- عزیزجون؟... مرضی خانم؟... عمه شهلا؟...

فقط عمه شهلا جواب مثبت داد، می‌دانستم که نسترن هم تازه بستنی توت فرنگی خورده و تا ساعتی بعد از آن فقط آب سرد می‌خورد که به قول خودش طعم آن در دهانش ماندگار شود!

- برای منم بریز یاس.

نیما هم تازه به جمع ما اضافه شده بود.

- چشم پسر عمه.

خستگی از چهره‌اش می‌بارید. کنار پریچهر نشست و سرش را تکیه داد به صندلی. صدای جolz وolz ریختن شهد شکر در آرد تف داده بلند شد و بوی خوش حلوا بعد از آن. نیما با همان سر تکیه داده به صندلی و چشمان خسته گفت:

- دایی و زن دایی کجا هستند؟!
 - حال خاله فاطیم خوب نبود، مامان و بابا بردنش دکتر!
 - آره یه چیزهایی شنیده بودم... تو چرا سر کار نیستی؟!
 استکان را زیر شیر کتری گرفتم و گفتم:
 - صبح بودم، الان آفم.
 عمه شهلا که انگار تازه متوجه چیزی شده باشد، تند گفت:
 - وای یاسی، عمه جون، توی این مدت چه جوری می‌خوای بری و بیای؟! تنهایی نری‌ها! اصلا نرو تا خود سرهنگ بیاد!
 ابرویم بالا پرید:

- عمه جون، کاره، نمی‌تونم غیبت کنم. بعدش بابا گفته هر چه قدر بتونه خودش می‌بردم، یا نهایتش با آژانس می‌رم.
 نیما چشم باز کرد و گفت:
 - منم می‌تونم ببرمش!

صدای جolz وolz حلوا قاطی صدایش بود. عمه شهلا متعجب گفت:
 - تو که نمی‌تونی هر روز بری تهران و بیای! کار داری مادر!
 نیما صاف نشست و نگاهش رفت سمت عمه مهناز. از خط خطی‌های بی‌برنامه‌ای که پریچهر با سر خم شده روی کاغذ می‌کشید، می‌شد فهمید رازی بین این سه نفر است، رازی که شاید حالا وقت گفتنش است!
 - یه کار توی تهران پیدا کردم... و مجبورم...

عزیزجون زیر حلوا را خاموش کرد. همیشه بعد از خاموش کردن، تازه وقت قل دادن و این دست و آن دست کردن حلوا در تابه بود تا خوب جا بیفتد، اما بعد از شنیدن این حرف از خیرش گذشت و با پای پر درد سلانه سلانه پیش آمد و مقابلش نشست:

- می‌خواهی چه کار کنی عزیزجون؟! مگه همین مغازه چشه؟!
پریچهر سر بلند کرد و انگشتانش دور بازوی نیما حلقه بست. خوب است که آدم این‌طور پشت همسرش بایستد، چه غلط چه درست! عمه شهلا هم از روی روفرشی پهن شده بلند شد و سمت دیگر میز نشست. مرضی خانم به گمانم حس کرد بحث خانوادگی شده و جای او این‌جا نیست که غذای روی اجاقش را بهانه کرد و پاشد و رفت.
- قبل از عید یه جا فرم پر کرده بودم، فکر نمی‌کردم زنگ بزنی...
حقوقش خوبه...

عمه شهلا گفت:

- آخه مادرجون همه چیز که حقوق نیست! تو تازه داری شناخته می‌شی این‌جا و مردم برای کارشون سراغتو می‌گیرن. درسته که مغازه ت خیلی بزرگ نیست، اما خیلی‌ها آرزوی همین‌جا رو دارن، توی مغازه آقای خودتی و نوکر خودت! می‌خواهی بری جیره‌خور مردم بشی؟
پریچهر به دفاع از نیما تند گفت:

- مامان جون این‌جا یه شهر کوچیکه...

عزیزجون زیر لب استغفراللهی گفت و ادامه داد:

- نگو عروس گلم، نگو... خیلی از تهرانی‌ها آرزو دارن این‌جا زندگی کنن! اون وقت تو اجازه می‌دی شوهرت بره توی هوای آلوده و هر روز این مسیر پر خطرو بره و بیاد به خاطر چندرغاز؟!
پریچهر با لحن ملتمسی گفت:

- عزیزجون به خدا شوهر دختر خاله‌م می‌گفت شرکتشون خیلی خوبه! به یکی مثل نیما هم خوب حقوق می‌دن، این مغازه‌م می‌دیم اجاره و درآمدمون بیشتر می‌شه.

نسترن نگاه چپ‌چپی به او انداخت و گفت:

- پس همه‌ی آتیش‌ها از گور توئه؟!
لحن پر عتاب نیما بلند شد و "نسترن" گفت تا خواهرش را ساکت کند. عمه شهلا فارغ از جنگ و دعوای زیرپوستی عروس و خواهرشوهری،

متعجب گفت:

- اجازه بدی؟! نیما، اون مغازه رو دایی داده دستت تا توش کار کنی، صاحبش که نیستی! هنوز املاک حاج بابا تقسیم نشده که تو فکر می کنی اون جا مال خودته! همین الان داییت می تونه بگه کلیدو بده شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

پریچهر لب ورچید و با سر به زیر افتاده و خودکاری که تند و تند مجله را خط خطی می کرد گفت:

- نیما هم مثل دایی جان از اون جا سهم...

عمه مهناز رفت توی حرف پریچهر تا مانع گندزدن او شود و با آرامشی که مخصوص خودش بود گفت:

- من با حسن آقا حرف می زنم و اجازه می گیرم مغازه رو نیما بده اجازه! اول زندگی هستند و بهتره تا می تونند بار خودشونو ببندن!

نسترن با حرص از جا بلند شد و ظرف گوجه سبزه را هم برداشت، سمت یخچال رفت و غر زد:

_ اند "ز ذ" هاست بدبخت!

پریچهر از شدت عصبانیت سرخ شد و نیما کفرش در آمد، اما هیچ کسی حریف زبان نسترن نمی شد وقتی جوش می آورد. در یخچال را محکم بست و داد عمه شهلا را در آورد که "در یخچالو آروم ببند!". بیرون رفتن نسترن از آشپزخانه با چند دقیقه سکوت همگی همراه بود و جو جنگ زدگی همچنان حاکم! بالاخره عزیزجون به حرف آمد:

- پاشو یاسی، پاشو دختر گلم، پاشو حلواها رو توی پیشدستی ها بذار و خوشگل تزئینش کن. پاشو داره آفتاب غروب می کنه! اگه مرضی خانم اومد که خودش می بره حلواها رو پخش می کنه، نیومد خودت ببر برای در و همسایه ها!

سمت کابینت رفتم و پیشدستی های آرکوپال را در آوردم.
- از شنبه ساعت شش ونیم می آم دنبالت، من باید هفت و بیست دقیقه سر کار باشم، تو رو هم ساعت هفت جلوی کافه پیاده می کنم! عصرام تا

پنج سرکارم، اگه اضافه کاری هم وایسم تا دور و بر هشت، می تونم با خودم
برت گردونم لواسون!

برگشتم سمت نیما و لبخند تشکر آمیزی زدم و چشمم رفت سمت
پریچهر که با گره ابرو، متفکرانه مات نیم رخ نیما بود!

برای بار دوم دستم سمت زنگ رفت که صدایی از پشت سرم شنیدم:

- حاج خانوم حتما سمعکشو نداشته!

قلبم هری ریخت، آرام برگشتم و لبخندی شرمگین روی لبم آمد.
گوشه ی چادر را درست کردم و گفتم:

- خیراتیه!

و ظرف حلوا را با سینی طرف آقای کیانی گرفتم. انگار خوشش می آمد
که به من دست و پا چلفتی این طور زل بزند تا بفهمد کی همین دست و
پاهای چلفتی، می روند و گم می شوند!

- ممنون... (پیشدستی را برداشت) حلواهای حاج خانم پیرنیا همیشه
عطر و طعم خوبی دارند.

پس با هم هم عقیده بودیم. کلید از جیب بیرون آورد و گفت:

- بفرمایید داخل، مادر خوشحال می شن!

- ممنون... خانواده منتظرن.

او هم که تعارفش از سر رفع تکلیف بود، بیشتر از این اصرار نکرد، اما
به جای آن گفت:

- راستی خانم پیرنیا، یادتونه عید دعوتم کردید یه روز بیام کافه تون؟

سر بلند کردم و بالاخره لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- بله، باعث افتخار کافه مونه!

- شما خودتونم بلدید روی لاته طرح بزنید؟!

ابرویم بالا رفت، این ساده ترین حرکت تعجب، یعنی ابرو بالا پریدن،
همیشه و همه جا همراهم بود و چه راحت با هر حرفی متعجب می شدم!
- نه هنوز...

- از الان تا تابستون وقت دارید که طرح زدنو یاد بگیرید و خوشحال می شم روزی که می آم شما برام طرح بزنید!... اواسط تیر ماه خوبه؟! - هوووو تیر؟! -

تند از لحن خودم شرمگین شدم و لبم را گزیدم. لبخندی زد، لبخندی که روی لب ناظمی بعد از دیدن گندکاری دانش آموزش می نشیند! - تا اون موقع فک نکنم کارای مدرسه برام وقت آزاد بذاره، شمام حتما تا تیر ماه طراح خوبی شدید! - انشالله... فعلا با اجازه!

و تند برگشتم سمت خانه و حس کردم نگاه پر لبخند او هنوز هم با قدم های من است.

هوای گرم شب های خرداد ماه کلافه کننده بود. همراه نسترن روی تخت چوبی بهارخواب دراز کشیده بودیم و نسترن هر دو پایش را قلاب هم کرده و کف پاهایش را به ستون وسط بهارخواب چسبانده بود. - وای یاسی، کمند یه توله سگ خوشگلی داره به اسم جسی، باید بیای و ببینی چه خوشگله!

ابرویم بالا پرید، کمند؟! منظورش کمند خانم مستوفی بود؟!... او با کمند چه صنمی داشت؟! -

- شهاب سنگ رد شد، تند باش یه آرزو کن! - اینا چرنده!

- اما من می خوام آرزو کنم، بعضی وقتا دوست دارم به چرنديات ايمان داشته باشم... آرزو... آرزو... ها، آرزو!... آرزو می کنم که یه پسر خوشگل، ترجیحا سبزه و چشم و ابرو مشکی با ماشین مدل بالا عاشقم بشه. پق خنده ام بلند شد و گفتم:

- احتمالا اسمش کوهیار امیری نیست؟! -

برگشت و با لبخند آرنج را ستون زیر سرش کرد و گفت: - چرا اتفاقا، منظورم خودشه!

نگاهم جدی شد و تذکر دادم:

- فکر کنم وقتشه که یه کم مواظب روابطت باشی نسترن! با هر کسی
نپر!

یق خنده‌اش بلند شد:

- همچین می‌گه با هر کسی نپر و مواظب روابطت باش انگار روابط ما
چی هست حالا! یکی دو دست با هم سر چیزهای مسخره، مثل دو تا دوست
معمولی شرط بستیم که هر دفعه هم مثل امل‌ها باختم.

نسترن چه می‌دانست از شرط بستن‌های بدون باخت این موجود دوپا!
این رازی بود که اگر از دهانم بیرون می‌آمد، شک ندارم کوهیار امیری زبانه
را دور گلویم حلقه می‌زد! من چه بی‌چاره‌ام که باید رازدار او هم باشم!
- می‌دونی این دفعه که باختم جریمه شدم چه کار کنم، دعوتش کنم
کله‌پاچه‌ای!

- اخ، چندش! آدم هم کله‌پاچه می‌خوره آخه؟!!

- آره، بابای تو و نیمای ما! اما انگار اونم از خوردن کله‌پاچه بدش می‌آد...
می‌دونی که پولدارا چه جوری‌اند، همه‌ش در حال خوردن بیفاستراگانف
هستن، کوهیار هم تا اون جایی که من فهمیدم از اون نوع بچه پولدارای
مزخرف استراگانف خوره... الانم چون فهمیده من از کله‌پاچه نفرت دارم
گفته باید صبح جمعه بریم دربند و دو دست کله‌پاچه بگیرم و خودم تنهایی
بخورم... یاسی تو هم باهامون می‌آی!

- به من چه! تو آرزوت به دست آوردن یه پسر سبزه چشم و ابرو
مشکیه، من چرا بیام؟!!

حرصی باز هم ولو شد روی تخت. مدتی می‌شد که نسترن یکی دو دوره
آموزشی خارج از لواسان برداشته بود. بعضی از روزهای هفته که گذرش به
تهران می‌افتد، عصرهایش به کافه می‌آید. همین آمد و رفت، ارتباط آن دو
را بیشتر کرده بود، طوری که یکی دو بار با هم شرط‌بندی کرده بودند، سر
چیزهای مسخره!

- تو چرا نیای؟!!

- چرا بیام؟! تو و اون با هم قرار گذاشتید، من پیام چه کار؟!
 - اون قدر توی همچین جمع‌هایی نگرد و بشین گوشه‌ی خونه تا بالاخره
 یه مرد خوشبختی در خونه رو بزنه و به خواست مامانت و بابات بله رو بدی
 و تموم... تو اصلاً بچه‌ی این زمان نیستی یاسی... منتظر یه ازدواج سنتی...
 - مگه ازدواج سنتی چه ایرادی داره؟! نسترن باور کن همه می‌گن عشق
 بعد از ازدواجه!

- پس قبلش چی؟! یعنی می‌خواهی راحت زن یه مردی بشی به این
 امید که بعد از ازدواج عاشقش بشی... اگه نشدی چی؟! اگه مثل نیما و
 پریچهر ادای زن و شوهرای خوشبختو درآوردید چی؟

- تو امشب افتادی روی دور چرند گویی!
 - قبلاها مودب‌تر بودی‌ها یاس خانوم!
 بی‌اعتنا به حرفش ادامه دادم:

- توهم برت داشته که زندگی این دو نفر خیلی خرابه، پریچهر عاشقانه
 نیما رو دوست داره، اون مدتی که عمو نبود و من با نیما می‌رفتم و
 می‌اومدم، می‌دیدم که چه‌طور دم به دقیقه بهش زنگ می‌زد و حالشو
 می‌پرسید.

- بدبخت، داشت چکش می‌کرد!
 کنارش روی تخت دراز کشیدم و هر دو دستم را گذاشتم زیر سرم و
 گفتم:

- بدبین شدی نسترن! به خودت بیا!
 - من بدبین شدم؟! تو بدبینی که درباره‌ی اون کوهیار بدبخت می‌گفتی
 باهش خیلی خوش و بش نکن آدم درستی نیست! توی این مدت، من نه
 رفتار دور از جنتلمنی از این مرد دیدم و نه هیزی و دزدی!
 وقتی به او گفتم در رابطه‌اش با کوهیار امیری کمی مراعات کند، نه به
 فکر رفتار دور از جنتلمنی بودم و نه به فکر هیزی! اما به فکر دزدی چرا!
 نسترن که نمی‌دانست این آدم سلطان شرط‌بندی است و به راحتی آب
 خوردن می‌تواند جیبش را خالی کند! چه پولی که از راه شرط‌بندی به

نامهربان من کو؟! ۳۰۳

دست بیاید، چه دزدی، هر دو حرام است! در مورد کوهیار امیری من و او به توافق نمی‌رسیدیم، پس بحث را عوض کردم و بردم سمت فکری که این روزها در مغزم نشسته. سرم آرام برگشت سمت او و نگاهم نشست روی نیمرخش و چشم‌هایی که مثل نور لامپ توی بهارخواب، سوسو می‌زد.

- یه ماه دیگه قراره آقای کیانی بیاد کافه.

فوری برگشت سمتم، قسم می‌خورم که دیگه چشمش سوسو نمی‌زد، برق می‌زد، برق!

- جدی؟! -

- جدی! یه ماه قبل قولشو گرفته بود که من به لاته دعوتش کنم! اما من هنوز روم نشده از میرسعید بخوام بهم یاد بده.

- احمقی... احمق... فرصتو نسوزون! سر و گوش این آقای ناظم می‌جنبه، باور کن! منتظر نمون عشق بعد از ازدواج بیاد و تق تق در بزنه. دو دستی سفت بگیرش و خودت درو براش باز کن...

احمق نبودم، اگر احمق بودم متوجه غم خفته‌ی توی کلامش نمی‌شدم. نه احمق بودم و نه کور، هفته پیش دیده بودم که چه‌طور با دعوا از ماشین او پیاده شده بود! عاشق‌های احمق!... حیف... یک جایی ته قلبم می‌سوخت... مجدداً حیف که من به خودم مهلت عاشقی نمی‌دهم!

همزمان که سشوار را خاموش می‌کردم، از آینه نگاهی به ساعت انداختم، از دو گذشته بود. امروز صبح دانشگاه کلاس داشتم و در کافه، شیف‌ت عصر بودم. همین که موهایم نیمه خشک شد از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

- مامان، مامان جون...

- من این جام یاسی!

تند سمت اتاق مخصوص مهمان رفتم. در حال جمع و جور کردن آن جا بود.

- موهامو می‌بافید؟! -

سوال بی جایی بود، حتما می یافت. با دست اشاره کرد جلو بروم. همین کار را کردم و پشت به او ایستادم. موهایم را مثل همیشه فرق وسط باز کرد و از پشت بافت. بافت موهایم تا وسط کمرم می رسید و وقتی باز می کردمش تا پایین کمرم!

- امروز هم می رید پیش خاله فاطمی؟!

- آره، مجبورم برم... بعضی وقت ها کلا نمی دونه چی به چیه... خیلی وقت ها خوبه ها، اما...

بغض نشست در صدایش و ادامه داد:

- دیروز وقتی رفتم خونهش دیدم یه گوشه حیاط نشسته و داره گریه می کنه، خودشو نجس کرده بود... یادش نبوده چند سال پیش توالت گوشه ی حیاطو خراب کرده بودیم و برای راحت بودنش یه سرویس بهداشتی توی راهرو درست کردیم. توی حیاط دنبال توالت می گشته... طفلک در توالت قدیمی رو که باز کرده و دیده انباریه، هول کرده!... اشک منم سر خورد، خاله بیچاره ام همیشه روی پاکی و طهارت حساس بود!

- شب که اومدم به بابا می گم منم بیاره اون جا. فردا صبح من پیش خاله می مونم، فردام عصر کارم، می تونم تا عصر مواظب خاله باشم و از همون جا یه آژانس بگیرم و برم سرکار. این جوری شمام صبح می تونید بیان به کارای خودتون برسید.

بازویم را گرفت، رویم را برگرداند و در آغوشش فشردم. می دانستم مامان روزهای بدی را سر می کند، خاله تنها قوم و خویش نسبی او بود و حالا همین تنها قوم و خویش جلوی چشمش آب می شد.

- صدای گوشی توئه یاس؟ بدو، حتما سرهنگه!

احتمالا خودش است. سرهنگ گفته بود که بیرون کار دارد و هر وقت رسید نزدیکی های خانه زنگ می زند تا من هم بروم بیرون... هر چند که هنوز ده دقیقه وقت داشتم و آماده نشده بودم؛ سرهنگ از معطل ماندن نفرت دارد! دویدم سمت اتاقم و گوشی را برداشتم... پریچهر بود.

- سلام پریچهرجون!
بدون این که جواب سلامم را بدهد با لحن خاصی پرسید:
- چرا نفس نفس می‌زنی؟!
- گوشی ازم دور بود، فکر کردم شاید سرهنگ باشه.
جوابی و حرفی از آن سمت خط نشنیدم، شک افتادم که ارتباط قطع شده باشد.
- الو... پریچهر...
صدای طلبکارش را شنیدم که:
- گوشی رو بده نیما!
متعجب گفتم:
- چی؟! نیما؟! آقا نیما این جا نیست که!
- خودش گفت داره می‌آد اون جا.
- کجا؟! خونه‌ی ما؟! بابام که نیست، اون هر وقت بابام باشه می‌آد بالا...
حتما پایینه، پیش عمه یا عزیزجون.
- باشه، هر چی تو می‌گی...
حتی خداحافظی هم نکرد و ارتباط قطع شد، یعنی چی؟! این دختر تازگی‌ها چرا قاطی کرده است؟! در این یک ماه اخیر یا اشتباهی با من تماس می‌گیرد و بابت اشتباهی تماس گرفتنش نیم ساعت فک می‌زند، یا درست اوج ساعت کاری من زنگ می‌زند و می‌گوید حوصله‌اش سر رفته و می‌خواهد با کسی حرف بزند و یک ساعت در باب رابطه‌ی خوب و عاشقانه‌ی خودش و نیما می‌گوید و می‌گوید. متوجه منظور واقعی "هووم، هووم" من هم نمی‌شود که یعنی وقت ندارم و در آخر مجبورم با این جمله که "پریچهرجون، همکارام صدام می‌کنند." ارتباط را قطع کنم! دروغ چرا، حس خوبی به تلفن‌هایش ندارم، نمی‌خواهم دید خوبم را کنار بگذارم، مامان بهم یاد داده که همه خوبند، اما گه‌گه‌گه کمی از زاویه دید بدبینانه‌ی نسترن دنیا را دیدن هم بد نیست!
گوشی‌ام زنگ خورد، این بار خود سرهنگ بود و خواست ده دقیقه بعد

جلوی در باشم که وقتی رسیدند معطل نشوند. این کلمه‌ی "رسیدند" توی گوشم زنگ زد! حتماً باز هم با خواهرزاده‌اش است. تند و تند دست به کار شدم و آرایش ملایمی کردم. نگاهم در آینه چرخید، چرا این قدر کمرنگ؟! اصلاً آرایش هم کرده بودم؟! مداد چشم و رژ را برداشتم و برای بار دوم کشیدم. وقتم کم بود، اما بهتر از قبل شد... نمی‌دانم تمام دخترها این‌طورند یا فقط منم که حس می‌کنم اگر کمی تغییرات به خودم بدهم همه دنیا چپ‌چپ نگاهم می‌کنند. تند و تند لباس عوض کردم و رأس ده دقیقه، همین که در حیاط را باز کردم، ماشین سرهنگ را دیدم که از سر کوچه پیچید داخل. ماشین جلو آمد و نگاه من قبل از هر چیزی رفت سمت شخص کنار راننده، اشتباه کرده بودم، کوهیار نبود و پدرش بود... به ثانیه نکشیده به خود آمدم، چرا از دیدن آقا منوچهر ابرو در هم کشیده‌ام؟!... حتماً به خاطر مستقیم بودن نور آفتاب است!... ماشین ایستاد و سمت صندلی عقب رفتم و تا در را باز کردم در دم ابرویم بالا پرید. مرد خنثی و یخی پشت نشسته و نگاه تیره‌اش به من بود. سری به عنوان سلام برایش تکان دادم و تکان سری هم تحویل گرفتم. سوار شدم و به سرهنگ و آقا منوچهر هم سلام کردم. آقا منوچهر گرم تحویل گرفت و حال بابا را هم پرسید. چندبار بیشتر با آقا منوچهر برخورد نداشتم، اما فهمیده بودم که همیشه همین‌طور با محبت است؛ برعکس همسر و پسرش، مهربانی خاصی داشت که شدید به دل می‌نشست و همیشه حسم به او خوب بود. سرهنگ کوچه را دور زد و حرف‌های مردانه‌اشان گل انداخت. گوشم به آن‌ها بود می‌زدند، اما ذهنم درگیرتر از زمین و بی‌سندی خدا هکتاری همین اطراف حرف هنوز هم درگیر تلفن پریچهر بود... ذهنم درگیر یک ماه گذشته بود، از آخرین باری که نیما من را به کافه رسانده بود، چهل پنجاه روزی می‌گذشت و هنوز هم گه‌گذار ساعت هفت و نیم صبح پریچهر زنگ می‌زد و می‌گفت هر چه قدر زنگ زده به گوشی نیما، آنتن نداده و اگر دارم با او می‌روم گوشی را بدهم به او که کار واجبی دارد... ذهنم درگیر کافه‌لایه‌ای بود که

تقریباً با تمرین‌های مکرر یاد گرفته بودم دو سه طرح روی آن بیندازم، بی‌آن که طرح‌ها به خاطر سردی یا گرمی بیش از حد کف شیر خراب شود!... ذهنم درگیر خاله‌فاطی بود و آلازایمرش... عجیب فکرم درگیر عطر سردی بود که در ماشین پیچیده بود... ذهنم درگیر سنگینی نگاه چشمان سیاهی بود که حالا پشت شیشه‌های سیاه‌تری جا گرفته بود و مرا زیر ذره‌بین خود برده بود... برگشتم سمتش و سری تکان دادم که یعنی چه می‌خواهد از این بر و بر نگاه کردنش... بی‌خبر دست پیش آورد و بی‌اعتنا که ممکن است پدر و دایی‌اش این رفتار او را ببینند و فکر بد کنند دست چپم را گرفت و پیش کشید و نگاهی به آن انداخت... چرا این جوری می‌کرد دیوانه؟! چرا حد خودش را رعایت نمی‌کند؟! تند دستم را از دستش بیرون کشیدم و زیر کیفم پنهان کردم... صدای آرامش را شنیدم که گفت:

- هنوز جای یکی دو تا سوختگی مونده، اما خیلی بهتر شده.

- نظر تو چیه یاس خانوم؟!

کپ کردم، نظر من؟! آقا منوچهر من را مخاطب قرار داده بود؟! باید درباره‌ی چه نظر می‌دادم؟! چرا نمی‌فهمند که وقتی این مرد خشک و یبس دستم را می‌گیرد، نمی‌توانم همزمان هم به لمس دستم در بین انگشتان سرد او فکر کنم و هم گوشم به حرف آن‌ها باشد؟

- جدا از این که خانم پیرنیا نظرشون چی می‌خواد باشه، بازم تاکید می‌کنم که به امتحانش می‌ارزه! من که فکر می‌کنم اگه آقای پیرنیا بتونن و کاری از دستشون بربیاد، حتما برای اون سند انجام می‌دن!

کوهیار به جای من، داشت درباره‌ی چه می‌گفت؟! کدام سند؟! ها، سند همان زمین بی‌سندشان؟!

سرهنگ انداخت لاین سرعت و گفت:

- اما من می‌گم به گفتنش نمی‌ارزه! من و حسن سال‌هاست دوستیم و می‌دونم محاله کاری رو با پارتی پیش ببره! برید بهش بگید فقط خودتونو سنگ روی یخ می‌کنید. همین الان جوابشو بهتون می‌گم که می‌گه بذارید روند طبیعی خودشو طی کنه و برید دنبال قانون صدوچهل‌وهفت و

درخواست سند بدید... تازه اگه تا الان سازمان‌های مختلف دست روش نداشته باشند خودش یه نعمته! سال‌ها یه گوشه افتاده بوده و حالا یه دفعه حکم طلا رو پیدا کرده.

قانونی هست که می‌گویند روزگار از فقرا می‌گیرد و به پولدارها می‌دهد، بفرما! این هم شانس پولدارها! معلوم نیست ارزش زمین بی‌سندشان چه قدر است که حتی به چشم پُر سرهنگ هم آمده است!

پشت صندوق ایستادم و تند و تند حساب کردم.

- چهل و هشت هزار تومن!

مشتري که پسر جوانی بود عابر بانکش را گرفت سمتم، کارت را گرفتم اما او آن سمت کارت را رها نکرد. متعجب سر بلند کردم که چشمکی برایم زد و گفت:

- اگه می‌دونستم این‌جا همچین خوشگل‌هایی هستن، زودتر از اینا می‌اومدم.

و کارت را رها کرد. دهانم باز ماند... حالا باید چه جواب می‌دادم؟! اصلا باید جواب می‌دادم یا نه؟! -

کافی شاپ سفارش شما رو نداره! یاس، کارت‌شو بده بره! برگشتم سمت حسام که با چشم غره به او نگاه می‌کرد. پسر با لبخندی خواست ماستمالی کند که:

- ا، چرا بهتون برمی‌خوره؟! حرف بدی نزدم که، خانوم شما بگید من اصلا بهتون توهین...

ایمان که پشت سر پسر جوان ایستاده بود، به شانهاش زد و گفت:

- برو تا دعوا نشده.
و حسام کارت را از دستم گرفت و دست او داد. دیدم که رفقاییش چه‌طور وارفتند و همگی مجبور شدند از کافه خارج شوند و حسام زیر لب کلمه "مزخرف" را ادا کرد و همان‌طور وز وز کنان ادامه داد:

- کم از دست دار و دسته‌ی کوهیار رفیق‌باز می‌کشیم که اینام اضافه

بشن... پریسا سفارش دوم بالایی‌ها حاضر شد؟
صدای پریسا از آشپزخانه به گوش رسید که:
- بله آقای عاشوری.

خود حسام عصبانی سمت آشپزخانه رفت و سفارش‌ها را برداشت تا ببرد بالا. از دست کوهیار و دوستانش حرص می‌خورد و این حرص خوردنش چیز تازه‌ای نبود. طفلک، دردش با درد من یکی بود، حتی نمی‌توانست به سرهنگ بگوید چرا از بودنشان ناراضی است! خود را به خاطر کار کردن، زیر دین کوهیار امیری می‌دید! حتی تازگی‌ها سر حساب شده بودم که خود کوهیار هزینه‌ی گزاف شرکت در کلاس‌های هتلداری او را داده است! شک نداشتم اگر به خاطر نمک خوردن و سود دهی کافه نبود، عذر همه را یک جا می‌خواست. همیشه از تعزیرات ترس داشت که یک لحظه سر برسند و بفهمند آن بالا عده‌ای در حال شرط‌بندی هستند، سیگار کشیدن هم که ممنوع بود و کوهیار و جمع دوستانش هر دوی این‌ها را با هم داشتند.

نگاهم کشیده شد سمت پله‌های چوبی، بعد از این که یکی دوبار حسام وظیفه پذیرایی از آن‌ها را گردن من انداخته بود، خود کوهیار خواسته بود که به هیچ عنوان من را بالا نفرستد، اما چرا؟! یعنی تا این حد حضور من، دخترک لوس نازک نارنجی دست و پاچلفتی، برایش غیرقابل تحمل است؟!... به درک!... نگاهی به ساعت انداختم، فکر کنم وقتش است که کم کم آقای کیانی سر برسد... اگر بفهمد که نسترن را هم همزمان دعوت کرده‌ام، هر دو چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟ نگاهم رفت سمت میز شماره‌ی دو و تابلوی رزو! این میز، از نیم ساعت پیش تا دو ساعت بعد رزو من بود و مهمانانم. مانده بودم که بین دو طرح قلب و قو کدام بهتر است برای آن‌ها روی کافه‌اشان بزنم... برای آقای کیانی فکر کنم قو بهتر باشد و برای نسترن هم قلب... چند قلب در هم ادغام!
- بفرمایید خانم، چی می‌خواستید؟!
- یه سزار، یه...

بالاخره رأس ساعت هفت و نیم بود که در باز شد و نسترن قدم به کافه گذاشت. با دیدن همراهش و رفتن بدتر از این نمی شد، چرا با حسین آمده است؟! من فقط خودش را دعوت کرده بودم! آخرش من را سخته می دهد! از همان جا دم در، برایم دستی تکان داد شاد و شنگول! تند از آقا حسام خواستم که مدتی حواسش به صندوق باشد و سمت نسترن رفتم. سلام کوتاهی به حسین کردم و دست دور بازوی نسترن انداختم و با گفتن "با اجازه" رو به حسین، نسترن را کنار کشیدم و تازه متوجه شدم که دارد کله می کشد گوشه گوشه سالن.

- اینو چرا با خودت آوردی نسترن؟! دیگه داری مزه رو از شور به در می کنی!

او که به نظر می رسید متوجه حرف من نشده، پرسید:
- هنوز نیومده؟! -

- کی؟! -
- احمد رضا!

بازویش از دستم ول شد و نگاه بهت زده ام چسبید به صورت او، داشت از کی می گفت؟! -

- احمد رضا؟!... یعنی همون آقای کیانی خودمون؟!... یعنی تو می دونستی که...

برگشت و با لبخند از این سر تا آن سر پهن شده در صورتش، گونه ام را با نوک انگشتانش چید و گفت:

- توی بهار خواب بودم و شنیدم داشتی باهاش قرار می داشتی! اخمم را در هم کشیدم و گفتم:

- دیگه این طور باهام برخورد نکن نسترن که احساس احمق بودن بهم دست بده، خواهش می کنم دفعه بعد هم فال گوش و اینستا که مجبور بشم اتاقم با اتاق مهمان عوض کنم.

و سمت پیشخوان برگشتم. تند دست به کار شد و دست انداخت دور بازویم تا جلوی رفتنم را بگیرد:

- ااا، ناراحت شدی یاسی؟! باور کن قصد بدی نداشتم... تصادفی...
ایستادم و زل زدم توی صورتش و رک پرسیدم:
- دوستش داری؟!
و نگاهم رفت سمت حسین که معلوم بود کلافه شده و دارد پا پا می کند.
- کی؟! حسینو؟! نه والا!
- منظورم آقای کیانی بود، نه حسین.
- ها؟! می دونی... راستش...
با چشم به حسین اشاره کردم و گفتم:
- پس بفرستش بره تا آقای کیانی نیومده! عشق و عاشقی با آزار و اذیت
همخونی نداره!
- ببین یاسی، به خدا من و حسین، شانسی توی خیابون همدیگه رو
دیدیم و وقتی من گفتم که می خوام پیام این جا، اونم گفت که بدش نمی آد
یه قهوه بخوره... همین، به خدا بیشتر از این...
- یا اونو دکش کن... یا از این جا برید قبل از اومدن آقای کیانی!
و بازویم را از دستش بیرون کشیدم و سمت پیشخوان رفتم. حسام که
متوجه شده بود سگرمه های من توی هم است پرسید:
- چیزی شده؟!
- نه... (و رو کردم به مشتری) بفرمایید آقا چی میل دارید؟!
هنوز نسترن وسط کافه ایستاده بود و ملتمسانه نگاهم می کرد، اعتنا
نکردم، حتی نیم نگاهی هم سمتش نینداختم، فقط سنگینی نگاهش را
حس می کردم. بالاخره کوتاه آمد و سمت حسین رفت و لبخندی محو روی
لب من نشست... اما لبخندم خیلی زود رنگ باخت، وقتی نگاهم رفت سمت
در و آقای کیانی را دیدم که وارد شد... وای! بدتر از این نمی شد! هنوز آن
دو را ندیده... اگر آن دو را ببیند... من دعوتشان کرده بودم تا روابط
تیره اش را سر و سامان بدهند، این جوری که...
- حساب امشب چه قدر می شه؟!
مثل برق گرفته ها برگشتم سمت کوهیار.

- اتفاقی افتاده یاسی؟!
مغزم به هزارم ثانیه داده داد و پردازش کرد و التماس نشست در نگاهم:
- آره! آره... چند لحظه سر آقای کیانی رو گرم کنید که هیچ جا رو
نبینه.
- نمی فهمم...

و رد نگاهم را گرفت و منظورم را فهمید و ادامه نداد. سرش برگشت و
نگاه کوتاهی سمتم انداخت و بی هیچ حرف اضافه ای راه کشید و به طرف
آقای کیانی رفت.

سرکی بیرون کشیدم، نسترن تا مرا دق ندهد ول کن نیست! گفته بود
پنج دقیقه بعد برمی گردد اما پس چه شد؟ چرا نیامد؟! همین که چشمش
به آقای کیانی و کوهیار افتاده بود حس کردم وا رفت! بعد با التماس و
اشاره ی یواشکی عدد پنج را نشان داد، یعنی پنج دقیقه به او مهلت بدهم
و نمی دانم با چه ترفندی حسین را از کافه بیرون کشید و رفت تا پنج
دقیقه ای بیايد، که حالا ده دقیقه گذشته بود. دو جام پر از بستنی، که یکی
از آن ها با خرده شکلات و بسکویت تزئین شده و دیگری با میوه توت فرنگی
برای آقای کیانی و کوهیار برداشتم و سمت میز شماره دو رفتم. ترجیح
می دادم وقتی کافه لاته را بیاورم که نسترن هم آمده باشد. قبل از این که
از پشت پیشخوان دربیایم رو به حسام گفتم:
- از این ساعت حساب کنید.

صبح به او گفته بودم که مرخصی ساعتی می خواهم و این یکی دو
ساعت را بگذارد پای مرخصی ام. سمت میز آنها رفتم و حس کردم حضورم
خلل انداخت میان حرف زدن آن ها و هر دو برگشتند سمتم.
- خوش اومدید آقای کیانی! اول یه بستنی مهمون ما باشید تا بعد من
به قولم عمل کنم!

- ممنون، فکر کنم حسابی توی این کار جا افتادید.
خواستم چیزی بگویم و تشکری بکنم که کوهیار زودتر گفت:

- ممنون، برای من نذار، تازه صرف شده!
- برگشتم سمتش، حس کردم ابروی سمت چپش، درست زیر موهایی که امروز به همان سمت روی پیشانی ریخته، بالا پریده و همین کارش چین انداخته بود بین ابروهای کمانی و کشیده‌اش! چرا انگار دعوا دارد؟! مگر نه این که مخاطب این حرفش من بودم، پس چرا به جای من، نگاهش زل زده است به طرح میز چوبی؟
- بستنی آقای امیری رو بذارید برای خودتون یاس خانم و خودتونم بشینید در جوار ما... خیالتون راحت، حرف‌های مردونه که حوصله خانومی مثل شما رو سر می‌بره، می‌ذاریم برای بعد... بفرمایید.
- و در همان حالتی که نشسته بود صندلی چوبی کنار خودش را عقب کشید. راه دیگری نداشتم، کنارش نشستم و همزمان از شیشه سرکی بیرون کشیدم... انگار قرار نبود بیاید.
- نگاهم ناخواسته رفت سمت کوهیار، چرا میخ صورت من است؟! آب دهانم را قورت دادم و انگار گناه بزرگی انجام داده باشم، صورتم یک پارچه خون شد.
- بستنی‌هاتون خیلی خوب به نظر می‌رسند، توی کافه درست می‌کنید یا از بیرون می‌خرید؟!
- نگاهم را از چشم‌های سیاه مقابلم گرفتم و دادم به مرد کنار دستم.
- آقا میرسعید خودشون درست می‌کنن!
- کافه‌لایه رو که خودت درست می‌کنی؟! من از دست تو می‌خوام، نه آقای امیر سعیدی‌تون.
- لبخندی روی لبم نشست، هم بابت اشتباه او که فکر کرد میرسعید، امیر سعیدی است، هم این که بالاخره نسترن آن طرف خیابان رویت شده بود!
- خیالتون تخت، لایه رو خودم درست می‌کنم... چند تا آرت هم یاد گرفتم...
- آرت؟! منظورت از آرت همون طرح‌هایی هست که روی لایه می‌زنن

دیگه؟! از اون قلب‌ها و گل منگل‌ها؟!
- بله، همون قلب‌ها که با کف شیر... (نگاهم باز هم ناخواسته رفت سمت نگاه خیره و سرد مرد مقابلم و صدایم آرام و کشدار شد) درست می‌کنن...

- عایله... می‌تونیم بستنی‌هامونو عوض کنیم؟! فکر کنم بستنی شما طعم توت فرنگی هم داره...

کوهیار از جا بلند شد، صندلی‌اش را عقب کشید و رو به آقای کیانی به آرامی گفت:

- با اجازه من مرخص می‌شم و بیشتر از این وقتتونو نمی‌گیرم... از دیدنتون خوشوقت شدم آقای کیانی... با اجازه خانم پیرنیا...

حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخت و قدمی عقب رفت که صدای شاد و خوشحال‌نسترن از پشت سرمان شنیده شد:

- پا قدم من سنگین بود که تا رسیدم تو داری می‌ری؟! *

از شانس آن‌ها کافه خلوت بود و می‌توانستند بدون هیچ مزاحمتی در اطرافشان، حرف بزنند. با لبخند از مشتری خداحافظی کردم و کله کشیدم سمت میز شماره دو و لبخندم پرملاط‌تر شد. ده دقیقه اول را در قهر گذرانده بودند و به نظر می‌رسید که آقای کیانی با نسترن سرسنگین است! وقتی هم که من ترکشان کردم چشم غره‌ی آقای کیانی نصیبم شده بود، اما چند دقیقه بعد از آن، کم‌کم وارد مرحله آشتی‌کنان شدند. نسترن دیوانه، دوستش داشت، پس چرا با خود رو راست نمی‌شود و این قدر اذیتش می‌کند؟! *

- هنرتو نشونش دادی؟! *

سرم چرخید سمت صدا، کوهیار مگر نرفته بود؟!... صندلی آن سمت پیشخوان را عقب کشید و مقابلم نشست.

- ببخشید چیزی پرسیدید؟! *

بدم می‌آمد مردی این‌طور به صورتم زل بزند و چهره‌ام را ببرد زیر

میکروسکوپ، اما انگار برای او خوش آمدن و بد آمدن من مهم نبود، چون بی آن که برای ثانیه‌ای میکروسکوپ بی‌روحش را کنار بکشد، گفت:
- می‌گم قلبو بهش دادی؟!

هاج و واج چند باری پلک زدم و گفتم:
- متوجه منظورتون نمی‌شم آقای امیری!

پوزخندی روی لبش نشست، این را از "هه" ای که گفت فهمیدم، من مثل او پررو نبودم که زل زل نگاهش کنم و پوزخندش را ببینم!
- خیلی دست کمت می‌گرفتم و ساده، اما انگار اشتباه کرده بودم.

سرم بلند شد و حالا مثل خودش پررو پررو زل زدم به چشم‌های سیاهش. ته نگاهش حس بدی را می‌دیدم، حسی که دوست نداشتم در این سیاهی نقش بیندازد!

- واقعا متوجه منظورتون نمی‌شم، رک حرف بزنید، نه با طعنه و کنایه تا بفهمم چی می‌خواین بگید!

- هیچ دختر ساده و پاکی تور پهن نمی‌کنه برای دوست پسر مردم و بهش نخ نمی‌ده و نخ نمی‌گیره!

دهانم باز ماند و هیچ کلامی برایم نیامد! داشت درباره‌ی چه حرف می‌زد؟! چه دیده بود که چنین قضاوتی درباره‌ام داشت... کم‌کم بغض نشست توی گلویم! هنوز نگاه ناباورم به او و چشم‌های سیاهش بود... ممکن بود که دلش هم مثل چشم‌هایش سیاه باشد؟! پوزخندش غلیظ شد و دلخوری رقیقی هم نشست کنار آن:

- این همه پسر و مرد مجرد توی این کافه‌ست، از میرسعید، پیر پسر آشپزخونه تا امید؛ جای این که تور ببافی برای آقای کیانی و براش آرت قلب بزنی، یه کم بیشتر به پیمان توجه کنی زودتر به نتیجه می‌رسی.

اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم نگاه مستقیمم را از صورت او بردارم! او حرف می‌زد و من به جای این زبان تلخ و قلب سنگش، مردی را می‌دیدم که مقابلم نشسته و به آرامی روی دست سوخته‌ام پماد می‌زند و باند می‌بندد... کو؟! پس کجاست آن مرد؟! کمی خود را عقب کشید و روی

صندلی پایه بلند، صاف نشست، همین حرکتش باعث شد تکانی بخورم و سر به زیر بیندازم. نمی‌خواستم این نگاه کشدار کاری کند که اشکم سرریز شود! اشک چرا؟! چرا به خاطر طرز تفکر اشتباه فرد دیگری، من اشک بریزم؟! ... بدم می‌آید از این که کافه تا این حد خلوت است، بدم می‌آید... دستش رفت سمت جیب بالای لباسش و سیگار و فندکی بیرون آورد.

- نمی‌تونید این جا سیگار بکشید!
این صدای من بود؟! چه ساده! چه بی‌بغض!... سیگار را حرص‌آلود انداخت در جیب بلوزش، اما نگاه طلبکارش را از رویم برنداشت. مشتری سر رسید، ولی او از جایش تکان نخورد. سفارش مشتری را گرفتم، هنوز هم طلبش را از صورتم وصول نکرده بود. مشتری رفت و طاقت من هم طاق شد. برگشتم سمت او و به آرامی گفتم:

- هر چی فکر می‌کنم واقعا دلیلی برای این همه کینه شما از خودم نمی‌بینم! یه زمانی مادر شما با عمه من مشکل داشته، اما این نه ربطی به من داره، نه به شما... پس فکر کنم حق داشته باشم بدونم چرا این قدر از من بدتون می‌آد!

و جوابش باز هم نگاه بود، نگاه و نگاه! نگاهی از بن قطب جنوب، قطب جنوبی که شش ماه گیر کرده در شب! تاریک و سرد! آن قدر چشم از رویم برنداشت تا از شرم صورتم یک پارچه گل انداخت و سر به زیر شدم.
- قبلا یه بار بهت گفتم که...

صدای خنده‌ی بلند آن دو، حرفش را کات کرد و بالاخره نگاهش هم بریده شد از صورتم و رفت آن سمت و نفس راحتی کشیدم... چند ثانیه‌ای به آن دو نگاه کرد و بعد از روی صندلی بلند شد و خیالم راحت شد، با این که محال بود حالا حالاها فکرم از این نگاه و معنی آن راحت شود. همین که دور شد، مشتری دیگری سر رسید و برای لحظاتی توانستم ذهنم را از او دور کنم؛ به خصوص که دیدم آقای کیانی از جایش بلند شد، سمت نسترن رفت و کنارش نشست... نگاه نسترن، برق می‌زد و می‌خندید! پوزخندی در دل به خود زدم، به گمانم نسترن به خواسته قلبی‌اش رسیده

بود و می توانست به ازدواجی به غیر از ازدواج سنتی فکر کند.
 - من اومدم یاس، تو می تونی بیای این ور کانترو توی سالن کار کنی
 تا من یه کم خستگی در کنم... تمام مسیرو دویدم و نفسم بالا نمی آد.
 پیمان بود، چرا کوهیار پیمان را تقدیم می کرد در حالی که... سلامی
 به او گفتم و از پشت پیشخوان بیرون آمدم. یکی دو مشتری را هم جواب
 داده بودم که امید قدم به سالن گذاشت! از این که موهای وز وزی اش را
 می دیدم خوشحال بودم. دو ماه دیگر، یعنی آخر شهریور، باز هم این موها
 می رفت زیر کلاه و شال! داشت با گیتارش رد می شد که تند صدایش زدم.
 پا روی پله ی اول گذاشته بود تا به طبقه بالا برود که ایستاد. سمتش رفتم
 و با من من گفتم:

- سلام... می تونم... آهنگ درخواست بدم؟!
 در این مدت خیلی وقت ها پیش می آمد که بقیه افراد کافه یا حتی
 مشتری ها آهنگی را سفارش می دادند و امید دست رد به سینه هیچ کس
 نمی زد.

- چی می خوای؟!
 - نمی دونم... یه آهنگ که... هووووم... (نگاهم رفت سمت نسترن و آقای
 کیانی)... می دونی راستش، دو تا مهمون عزیز دارم، می خوام امشب براشون
 ماندگار بشه.

نگاه او هم رفت سمت آن دو و گفت:
 - منظورت عاشقانه ست دیگه!

خودم محال بود رویم بشود به او کلمه ای از عشق و عاشقانه بگویم و از
 این که کارم را راحت کرده بود ذوق زده سر را به علامت مثبت تکان دادم.
 لبخند کم سابقه ای روی لبش نشست و گفت:

- اطاعت امر... هم آهنگ ملایم و رمانتیک می زنم براشون و هم اگه
 حس و حالی بود چند تا ترانه براشون می خونم.
 و تند و تند بالا رفت. وقتی صدای خوش گیتارش بلند شد، نزدیک بود
 از خوشحالی سخته کنم. چه دل انگیز می نواخت! سمت آن دو رفتم و صدای

پر خنده آقای کیانی را شنیدم که:
 - شوخی می کنی، نه؟! جدی این کارو کردی؟!
 نسترن هم با همان چشمان برق افتاده و چهره‌ای شکفته شده گفت:
 - نه به خدا، همه‌ش راسته!
 خدا به داد برسد، معلوم نیست دارد درباره‌ی کدام یک از
 خرابکاری‌هایش این‌طور با آب و تاب حرف می‌زند!
 - جانم یاسی چیزی می‌خوای؟!
 کافه کم‌کم داشت شلوغ می‌شد و مشتری‌ها بیشتر میزها را اشغال کرده
 بودند!

- من نه، اومدم ببینم شما چیزی نمی‌خواین؟!
 - نه، ممنون... فقط این میزو تا کی رزو کردی؟!
 نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم:
 - تا بیست دقیقه بعد رزو شماست... چیزی نمی‌خواین؟ چیز کیک‌های
 این‌جا عالیه...

- وای، من که دیگه نمی‌تونم بخورم... تو چی احمدرضا، به نظر منم
 چیز کیک رزسیاه رو باید امتحان کنی وگرنه از کُفت رفته! مطمئنم یه ذره
 بخوری نظر یاسی رو تایید می‌کنی.

آقای کیانی با لبخند تشکر کرد. به سراغ میز شماره سه رفتم، خودکار
 و دفترچه را از جیب جلوی پیشبند جینم درآوردم و سفارششان را گرفتم...
 امید داشت عالی می‌زد و به گمانم همه‌ی جسم مشتری‌ها گوش شده بود!
 مشتری‌های دور میز شماره سه آرام سفارششان را گفتند تا مانع شنیدن
 صدای گیتار او نشوند! آن را یادداشت کردم و برگشتم سمت میز یک، باید
 همه سفارش‌ها را بگیرم و بعد یک‌جا بیاورم تا خیلی... کپ کردم و میان
 راه پایم ماند... او که نرفته بود... این‌جا بود، دست به سینه، با نگاه سیاهش...
 صدای امید را شنیدم که:

"هر روز، یکی رد میشه از تو خیالم/ با خیالش، خوب میشه حالم/
 نمی‌دونم هنوز، شاید عاشقشم..."

چیزی توی سینه‌ام هری پایین ریخت... این نگاه سیاهش تا امشب خانه خرابم نکند ول کنم نیست!

"هر روز می‌شینم دم پنجره تا اون / بیاد رد بشه از تو خیابون / نمی‌دونم هنوز، شاید عاشقشم / قلبم داره تند می‌زنه دیگه خیلی تپش داره / پاهام چرا سمتی که تو می‌ری خیلی کشش داره / عاشقتم شاید..."

دل یک دل کردم و سمتش رفتم، مثل دو غریبه، اصلا انگار نمی‌شناختمش! اصلا انگار همین ده دقیقه پیش او نبود که آن حرف‌ها را بهم زده بود! اصلا انگار این قلب من نیست که دارد تند و تند هری می‌ریزد! اصلا انگار نه انگار!

- چی میل دارید؟

لغنتی چرا میخ صورتم هستی؟!... چه می‌خواهی از جان یاسی ساده دل؟!!

- یه لاته، به شرطی که خودت طرح بزنی!

سرم بلند شد و نگاه پر سوالم نشست توی صورتش، قصدش از این حرف چه بود؟!!

"چشمام چرا رو دره تو که نمی‌دونی من این جام / تو خواب می‌بینم که تو دستتو می‌ذاری تو دستام / عاشقتم شاید..."

باید محکم باشم، هیچ کجا هیچ خبری نیست.

- من طرح‌های زیادی بلد نیستم. به آقا میرسعید می‌گم ایشون...

- هر چی بلدی خوبه... قو... شایدم قلب... بلدی برام طرح قلب بزنی؟!!

"دیوونه! دیوونه! دیوونه! می‌خوای چه به روز من ساده دل بیاری؟" تند نگاهم از نگاهش گرفتم.

- گل خوبه؟! گل هم بلدم!

محال بود قلب بزنی!

"هرشب توی خوابمه حالت چشماش / پر شرم و خجالت چشماش /

نمی‌دونم هنوز شاید عاشقشم..."

- گل هم خوبه اما اگه یاس باشه... بلدی یاس بندازی توی فنجونم؟!!

دیوانه شده؟! پسر خانم مستوفی دیوانه شده است! اگر دیوانه نشده بود، بین آن همه دختر رنگارنگی که دور و برش ریخته، قصد نمی کرد سربه سر دل دختر کافه چی ساده دلی مثل من بگذارد!... خود امید گفت او از دخترهای عاقل و محکم خوشش می آید، من ساده را چه به این که هم صحبت خود بکند؟!... داشت دستم می انداخت تا شب به سادگی ام بخندد؟

"هرشب بهش فکرمی کنم تا بخوابم/ یه جوری منو کرده خرابم/ نمی دونم هنوز، شاید عاشقشم..."
- بلد نیستم!

از جوابم جا نخورد، فکر کنم انتظارش را داشت. از جا بلند شد، سیگار و فندکش را که روی میز بود برداشت و سمتم آمد، درست دو قدمی ام رسیده بود، سر خم کرد تا دهانش کنار گوشم رسید، اصلاً اعتنا نمی کرد که این طور نزدیکی و بوی عطر و تنش و بوی خوش افتر شیوش دیوانه ام می کند... ناخواسته چشمم بسته شد و تمام جانم ریخت در حس بویایی، اما صدای خش دار و خاصش، نیمی از هوشم را دزدید پیش گوش هایم:
- درسته که هیچ کس ازت بدش نمی آد، اما تو هم حق نداری برای هر کسی طرح قلب بزنی، این یه دستور... نیست... خواهشه!
"قلبم داره تند می زنه دیگه خیلی تپش داره/ پاهام چرا سمتی که تو می ری خیلی کشش داره/ عاشقتم شاید..."
بوی حضورش دور و دورتر شد و تازه به خود آمدم که ضربان قلبم هزار

را هم رد کرده بود! آرام چشم باز کردم، رفته و تن خشک شده ی من را کنار میز شماره یک به امید خدا رها کرده بود... نگاهم دنبالش دوید که سمت در کافه می رفت.

"چشمام چرا رو دره، تو که نمی دونی من این جام/ تو خواب می بینم که تو دستتو می ذاری تو دستام/ عاشقتم شاید..."

فصل هفتم

زیر پتو غلتی زدم و متکای اضافه‌ای که روی تخت بود در بغل فشردم. فکر و خیال آشفته نمی‌گذاشت بخوابم. پاهایم از درد گزگز می‌کرد، اما پیش گزگز می‌کرد که مثل مورچه افتاده بود در سرم، هیچ بود! عصر، سوار ماشین وقتی برمی‌گشتیم به لواسان، از نسترن پرسیده بودم:

- نسترن، چه حسی به آقای کیانی داری؟

منتظر جواب صریحی بودم، اما او چیزی گفت که منتظرش نبودم.

- حسم بهش خوبه!

- خوب؟! یعنی چه‌طوره؟!!

- خوب دیگه! بهم پیشنهاد داد که یه مدت بیشتر با هم در ارتباط

باشیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

- هیــــــــــــــــم؟! یعنی می‌خواین مثل دوست دختر دوست پسرها... بابا

و نیما بفهمند...

در تاریکی شب، جاده تهران به لواسان را درو می‌کرد.

- مثل امل‌ها نباش یاس! می‌دونی وقتی دو تا آدم عاقل و بالغ به هم

پیشنهاد می‌دن که بیشتر با هم رابطه داشته باشند یعنی چی؟! یعنی هر

دو تا شون دوران دوست دختر پسری رو رد کردن، حتی شاید با دختر و

پسرهای دیگه، حالا به فکر افتادن که وقت ازدواجشونه و دنبال یه گزینه

خوب برای ادامه زندگی هستن!

چندبار پلک زدم، اصلاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم، چه اندازه ثقیل بود حرفش! مگر می‌شود دل آدم این همه دروازه باشد؟ یک عده‌ای را برای خوشگذرانی جوانی بخواهد و یکی را به عنوان گزینه خوب برای زندگی آینده!

- تو هم درباره‌ش همین فکر و داری؟! -

- آره خب، به نظر منم گزینه خوبیه و به عنوان یه مرد می‌شه بهش تکیه کرد! وضعیت کاری مشخصی داره، در کنارش یه باغ هم دارند که درآمد اصلی خانواده‌شون از اون جاست، اونام که دوتا برادر بیشتر نیستن! خوش برو هم هست! از خودشم خونه داره، درسته که مادرشم باهاش زندگی می‌کنه، اما خانم کیانی هزار و یک مریضی داره و پاش لب گوره، نمرد هم نمرد، خانم خوبیه، فکر نکنم از این مادرشوهرایی باشه که بخواد اذیت کنه! بعدشم تا جایی که من خبر دارم احمدرضا خیلی خانواده دوسته، یه زنم از همسرش مگه بیشتر از این چی می‌خواد؟! گذشته از تمام اینا جوون خوش سیما و خوش هیكلیه، درسته بعضی وقت‌ها اخلاقش تند می‌شه و گیر می‌ده، اما در مجموع خوبه.

او می‌گفت و من هاج و واج‌تر به او نگاه می‌کردم. اصلاً معنی یک جمله‌اش را هم نمی‌فهمیدم، این حرف‌ها یعنی همه‌اش دو دوتا چهارتای عقل، پس دل کجاست؟! -

یعنی وقتی می‌بینیش دلت نمی‌لرزه؟! می‌فهمی داره نگاهت می‌کنه هری دلت نمی‌ریزه، یه چیزی مثل یه لیوان آب سرد؟! یعنی بوی عطرشو که می‌فهمی پات سست نمی‌شه؟! یعنی وقتی می‌آد و حرفی رو آروم در گوشت می‌گه، دست و پاتو گم نمی‌کنی و گونه‌هاات آتیش نمی‌گیرن؟! یعنی...

بق خنده‌اش بلند شد، آن‌قدر خندید که برای لحظه‌ای ترسیدم کنترل ماشین را از یاد ببرد و تصادف کنیم. خنده‌هایش آن‌قدر کش آمد تا اشک صورتش را خیس کرد. در میان خنده برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و با همان لب‌های پر از خنده گفت:

- ببخش، ببخش تو رو خدا، اما دختر خوب حرفات خنده داره خب؟! اینایی که می گی همه شون باد هواست! همه شون مال قصه هاست و کتابا... توی این دوره زمونه هر وقت شنیدی کسی می گه من به این روز افتادم به عقلش شک کن... بعد نکنه یه زمانی به این حال و روز بیفتی ها، تو اول صبر کن ازدواج کنی بعد برو عاشق شو، نکنه یه وقتی اشتباهی عاشق بشی ها...

همین چرندیاتی که روی زبان نسترن قرقره شده بود خواب از چشم هایم گرفته بود! دربارهی آقای کیانی یک عالم اطلاعات ریز و درشت داشت! از باغ و ملک و درآمد بگیر تا بیماری های مادرش!... اما این وسط یک چیزی درست نبود، می دانم! همه چیز را نباید با عقل سنجید، پس دلش چه؟! نباید دلش بلرزد؟! نباید چشمش یواشکی بدود سمت کسی؟! نباید از این که کسی دستش را بی هوا توی دست می گیرد تمام تنش مور مور شود؟!... آن حرف هایی که او زد چیست و این حال و روز من چیست؟! از جا بلند شدم، دلم یک دل سیر گریه می خواست، گریه ی بی بهانه... من هیچی از او نمی دانستم... هیچی!... هر چه هم می دانستم بابت ارتباط کم فامیلی سببی بود و بس! نه می دانستم چه قدر ملک دارد و کارش تضمین شده است، نه می دانستم خانواده دوست است و نه، حتی می دانستم حقوق و درآمدش چه قدر است... هیچ نمی دانستم... فقط می دانستم تازگی ها، تازگی ها هم که نه، تقریباً از عید به این ور، هر وقت عصرها شیفت دارم، نگاهم خشک می شود به ساعت تا عقربه ها ساعت شش را نشان بدهد و او با همان قد بلند و هیکل ورزیده اش همراه دوستان پریهاویش وارد شود و چشم سیاهش همان جا، کنار در بدود و برسد به من، نگاهش رویم مکشی کند، سری به عنوان سلام تکان دهد و بعد بالا بروند و دیگر تا وقتی می رود نبینمش... همین... همین بود، اما همان ثانیه که نگاهم به نگاهش می رسید، قلبم بی امان در سینه می کوبید... من هیچ از این آدم نمی دانستم... احمقانه ترین اتفاق این بود که آدم نسبت به کسی حس پیدا کند که هیچ شناختی نسبت به او ندارد!...

کلافه از جا بلند شدم و روی تخت نشستم؛ چرا فکرش از سرم بیرون نمی‌رفت؟! ساعت نزدیک به یک بود، خوب بود که فردا شیفت عصر هستم و نمی‌خواهم کله‌ی سحر بلند شوم! شیفت عصر یعنی می‌تونم او را... نگاهم کشیده شد سمت در اتاق، نور کمرنگی از شیشه‌ی بالای در به داخل می‌تابید. از جا بلند شدم، معلوم بود چه کسی بیدار است. لباس خواب تنم بود، آن را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. حدسم درست بود، مامان در آشپزخانه درگیر چیزی بود. پیش رفتم... بوی خوشی در خانه پیچیده بود...
- خسته نباشی مامان جون، بوی مربا هویجه؟! -

لپ‌تاپ مقابلش روشن بود، با شنیدن صدایم سر بلند کرد و لبخندی به رویم زد و گفت:

- چرا نخوابیدی؟! -

سمتش رفتم، از پشت سر دست دور گردنش انداختم، کمی خودم را جلو کشیدم، از گونه‌اش بوسه‌ای برداشتم و گفتم:
- ممنون مامان!

به رویم لبخندی زد، هم خودش می‌دانست و هم خوب می‌دانستم که تا این وقت شب بیدار بوده تا برای دخترش مربایی درست کند که عاشقش است. همچنان که دستم دور گردنش بود، نگاهم به مونی‌تور افتاد، صفحه‌ی مربوط به آلزایمر جلوی باز بود. دست‌هایم را باز کردم و روی صندلی مقابلش نشستم و پرسیدم:
- خاله بهتر نشده؟! -

- خدا رو شکر بدتر نشده... تو چرا نخوابیدی؟! -
- خوابم نمی‌برد...

- برای خودم گل گاوزبون دم کردم، می‌خوای برای تو هم بیارم؟
تند از جا بلند شدم، برای خودم در استکان بلوری و برای مامان در ماگ سرامیکی همیشگی‌اش ریختم. وقتی دوباره مقابلش نشستم نگاهش سانتم زد:
- پات درد می‌کنه؟ -

- یه کم...

- می‌خواهی چیزی بگی؟!

گونه‌هایم سرخ شد و سر به زیر انداختم؛ نمی‌دانستم چه می‌خواستم بگویم، فقط می‌دانستم که حرفی سر دلم مانده است و باید با کسی درددل کنم.

- بذار حدس بزنم... درباره‌ی نیما و پریچهره؟!

چشم‌هایم وق زد بیرون... لپ‌تاپ را بست و بلند شد و سمت کابینت رفت.

- کسی حرفی زده مامان؟!

برگشت سمتم، توی دستش روغن زیتون بود.

- رفتار نیما و پریچهره کاملاً معلومه.

و مقابلم نشست و خم شد، پایم را گرفت و بلند کرد و گذاشت روی پاهای خودش، پاچه‌های شلوارم را بالا زد.

- چی معلومه... چی شده مامان؟

کمی روغن ریخت کف دستش.

- تو خودت می‌دونی، نمی‌دونم چرا سعی می‌کنی بعضی وقت‌ها خودتو به ندیدن و نفهمیدن بزنی... پریچهره نمی‌تونه درک کنه که تو برای نیما یکی هستی مثل نسترن... طفلک نیما! نمی‌خواد چیزی به خانواده‌ش بگه، اما حس می‌کنم بابت شک و بدبینی زنش داره خیلی اذیت می‌شه، حتی تازگی‌ها سعی می‌کنه کمتر با بابات رفت و آمد داشته باشه.

دست‌هایش آرام شروع کرد به ماساژ دادن پاهایم و من سر به زیر انداختم، حق داشت، من می‌دانستم، فهمیده بودم، کودن که نبودم! اما پریچهره چه، او کودن نبود که چنین وصله‌ای به نیمای بیچاره می‌زد؟!

- با این که دوست ندارم این حرفو بزنم اما فکر می‌کنم وقتشه که کم‌کم در خونه رو، به روی خواستگارها باز کنیم. وقتی خودت یه مرد خوب توی زندگی داشته باشی، دیگه هر کسی هر فکر ناروایی نمی‌کنه.

متحیر گفتم:

- یعنی به خاطر حرف و فکر پریچهر می‌خواین منو شوهر بدین؟
 دروغ چرا، از مامان تحصیلکرده‌ام بیشتر از این‌ها انتظار داشتم. حرکت
 دستش ثابت ماند و سر بلند کرد، لبخندی روی لبش نشست و گفت:
 - نه دردونه‌ی مامان و دخی بابا، نه به خاطر پریچهر، به خاطر خودت
 و زندگی خودت! تو الان بیست و یک سالگی رو رد کردی و دو سه ماه
 دیگه بیست و دو سالت می‌شه، از الان باید به فکرش باشی و بین گزینه‌های
 خوب بگردی و بهترینو انتخاب کنی... من که حالا حالاها قصد ندارم بذارم
 از کنارم جنب بخوری... حداقل یه سال نامزد می‌مونید تا خوب بشناسیش
 و بعد می‌ری سر خونه زندگی خودت... اما بالاخره این در باید باز بشه تا
 مردهای خوب بیان و تو خوبترینو انتخاب کنی... تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟!
 نه، من این‌طور فکر نمی‌کردم، من دلم می‌خواست عاشق شوم... دلم
 می‌خواست قلبم از دیدن کسی آن‌قدر بکوبد که از سینه بیرون بزنند... دلم
 می‌خواست... من دلم می‌خواست...

صدای بیق‌بیق رسیدن پیام بلند شد و باز هم پریچهر، به ظاهر پیامش
 پیامی معمولی بود که خیلی‌ها به عنوان پر مفهوم برای هم رد و بدل
 می‌کردند، اما نبود "سکوت بعضی‌ها از سر رضایت نیست، باید ترسید از
 شکستن سکوت کسی که دلش شکسته!" لبم را گزیدم. دلم می‌خواست
 زبان داشتم و به او زنگ می‌زدم و برای یک‌بار می‌شستمش و می‌گذاشتمش
 کنار! یا نه، کاش به نیما زنگ می‌زدم و می‌گفتم زنش را از فکر و خیال
 خام دریاورد و... فکر کنم بهترین گزینه عمه شهلا... اگر به عمه شهلا
 بگویم بدون رودربایستی و رحم، سبیل پریچهر را دود می‌دهد! درست است
 که پریچهر عرووش است، اما برای عمه شهلا، دختر برادرش عزیزتر از
 عرووش است، حتی گاهی شک می‌کنم که نکند مرا از بچه‌های خودش
 هم بیشتر دوست داشته باشد!

- چی شده عمو؟! چرا سگرمه‌ها توی همه؟!
 لبم را گزیدم، سرهنگ همیشه حواسش همه جا بود. به ظاهر داشت

حساب و کتاب‌های حسام را چک می‌کرد، اما توجهش به منی بود که با دو متری فاصله پشت صندوق نشسته بودم.

- بچه‌ها اذیت می‌کنن؟! -

- ها؟!... نه!

- کارت سنگینه؟! -

- نه عموجون...

- پس چرا این مدت همه‌ش توی خودتی؟! -

چه می‌گفتم؟! می‌گفتم به خاطر حرف‌های پرطعن پریچهر است یا به خاطر رفتار و گفتار پر ضد و نقیض خواهرزاده‌ی خودش؟! -

- چیزی نیست عمو!

- خیالم راحت باشه؟! تو امانت حسن‌آقایی و دردونه حاج‌خانم پیرنیا! لبخند تلخی روی لبم نشست، حرصم می‌گیرد که کسی فارغ از خانواده و جایگاهی که برای آن‌ها دارم، برای خودم جایگاهی قائل نیست! اما این حرص نه از سرهنگ که از خودم بود، اگر خودم تکانی به خودم ندهم تا آخر عمر همینم که هستم. از سر جایم بلند شدم، کافه خلوت بود و ایمان به تنهایی از پشش برمی‌آد. قدم به آشپزخانه گذاشتم و کنار میرسعید ایستادم.

- الان وقت دارید طرز تهیه‌ی سینالامون رو بهم یاد بدید؟! -

- آره، بیا این‌جا... یکی از اصلی‌ترین مواد سینالامون، دارچینه...

کنارش ایستادم، او می‌گفت و من در دفترچه‌ای که از جیب پیشبندم درآورده بودم تند و تند یادداشت می‌کردم. دو سه هفته‌ای هست که سعی می‌کنم در ساعت‌های خلوتی کافه، وردست میرسعید یا مهدیس بایستم و از آن‌ها کار یاد بگیرم و در این مدت توانسته‌ام طرز تهیه چند نوشیدنی و چند کیک را یاد بگیرم و حتی یک‌بار کیک که من درست کرده بودم جلوی مشتری‌ها گذاشته شد! آن روز چه روزی برای من بود! بالا سر مشتری‌ها می‌ایستادم و به زور می‌خواستم بفهمم نظرشان چیست و وقتی یک "خوب بود" یا "ای، بدک نبود!" می‌شنیدم در آسمان سیر می‌کردم!

هنوز در دست میرسعید ایستاده بودم که سفارش کافه لاته رسید! یک لحظه و ناخواسته دلم توی سینه لرزید... نکند او... از در آشپزخانه سرکی بیرون کشیدم، نه نبود!

- تو درست کن یاس!

متعجب برگشتم سمت میرسعید و گفتم "من؟! که سری به علامت مثبت تکان داد. تند دست به کار شدم، قبل از این که پشیمان شود. حالا باید چه طرحی روی آن می‌زدم؟ یکی دو طرح جدید هم از اینترنت دیده بودم... یکی از آن‌ها را می‌زنم، طرحی که قلب نباشد. چند مدت از آن اتفاق گذشته است؟! دو هفته؟! سه هفته؟! یک ماه؟!... نه دو ماه... دو ماه است که حس می‌کنم چیزی در وجودم، آن ته‌ها، ته‌ته دلم تغییر کرده... گیر نکرده، اما لرزیده... لرزیده و هنوز هم با هربار دیدن یواشکی‌اش هنوز هم همان ته‌ته‌ها می‌لرزد!... می‌دانم این وسط یک چیزهایی درست نیست، نباید بگذارم... دوست ندارم چیزی ته دلم بلرزد، نه برای اوپی که ساعت شش با رفیق و رفقای پرهیاهویش قدم به کافه می‌گذارد و بعد از سلام گذرای بالا می‌رود... نه برای اوپی که نمی‌شناسمش... دل من حق لرزیدن برای هر کسی را ندارد... قرار بود برایم خواستگار بیاید، خانواده‌اشان را دورادور می‌شناختم، از سرشناس‌های شهرمان هستند، خانواده‌ای مذهبی دارند و پدرشان بانی موسسه خیریه و مادر خانواده هم خانم جلسه‌ای است، پسرشان، عرفان، هم دانشجوی دکتراست و هم تدریس می‌کند. یکی دو سال پیش عرفان را در مراسم نیمه شعبان دیده بودم و پسر موجهی بود... همین برای شروع خوب بود، به قول نسترن، هم آینده مالی و کاری مطمئنی داشت، هم وضعیت مسکنش مشخص بود، هم خانواده‌دار بود، هم بر و رو و قیافه داشت... هم... نمی‌دانم هم چه، فقط می‌دانم جای چیزی این وسط خالی بود، چه بود نمی‌دانم!

کافه لاته را تحویل دادم و برگشتم سمت پیشخوان که صدای صحبت تلفنی سرهنگ را شنیدم:

- الکی نگرانی دایی جون، کوهیار یه سره هزار سودا! نرفته نمایشگاه

حتما با یکی از رفقاشه، هر کی کوهیارو شناسه تو که داداشت رو می‌شناسی، به اندازه‌ی تارهای موی سرش رفیق داره! از در بالا پایین شوی پیشخوان رد شدم، تا سمت آشپزخانه بروم، اما پاهایم کندتر از همیشه می‌رفت و گوش‌های کنجکاو چسبیده بود به دهان سرهنگ! تازگی‌ها به درد فضولی گرفتار شده بودم و استراق سمع، فقط نمی‌دانم چرا این فضولی‌ها مربوط می‌شد به جایی که اسم کوهیار می‌آمدا!

- نگران نباش، هر جا باشه تا یه ساعت دیگه خودش و رفقاش سر و کله‌شون پیدا می‌شه، می‌سپرم به بچه‌ها تا بهش بگن گوشیشو روشن کنه، با شکوه هم صحبت می‌کنم تا این قدر با این جوون یکی به دو نکنه، اول و آخرش از خونه فراریش می‌ده... باشه، به کوهیارم می‌گم پا توی کفش شکوه و عماد نکنه و سنگ سر راه شرکت نندازه... بابات؟!...

قدم به درگاه آشپزخانه گذاشته بودم، اما پایم جلوتر نمی‌رفت...

- اگه تا یه ساعت دیگه نیومد می‌رم سراغ منوچهر...

ماندندم بیشتر از این توجیهی نداشت. می‌آید، مطمئن هستم، مطمئنم می‌آید و مثل هر روز رأس ساعت شش وارد می‌شود و اصلا انگار نه انگار که من این جا هستم، راهش را می‌کشد و بالا می‌رود... بی‌خبر از این که نگاه آن شب او چه‌طور نگاه من را همه جا دنبال خودش می‌کشاند! حضور مهدیس باعث شد کمی از فکر و خیال دربیایم... درحالی که تند و تند دگمه‌های روپوشش را می‌بست گفت:

- یاسی، تا کافه خلوته بیا کمکم. امروز ساعت هشت سفارش تولد داریم و باید کیکشونو حاضر کنیم.

همین کمک کردن باعث شد که گذشت زمان را کمتر حس کنم، اگرچه هر دقیقه یک‌بار هم نگاهم می‌رفت سمت ساعت. پنج و نیم بود که صدای سرهنگ را از بیرون آشپزخانه شنیدم، داشت به حسام سفارش می‌کرد هر وقت کوهیار آمد به او بگوید دایی‌اش منتظر تماس اوست. بعد هم جلوی در آشپزخانه پیدا شد و گفت:

- یاس، من دارم می‌رم سر ساختمون، ساعت نه شب این جام.

- باشه عمو، نه منتظر تونم.

لبخندی به رویم زد و به همه خدا قوت و خسته نباشیدی گفت و رفت. کارم که پیش مهدیس تمام شد به سراغ میرسعید رفتم، باید وقتم را می‌گشتم، قبل از این که وقت به گشتم بدهد!

چند دقیقه مانده به شش از آشپزخانه بیرون آمدم و از ایمان خواستم استراحتی کند تا من سفارش‌ها را تحویل بدهم. تا این دقایق بگذرد جان به لب شدم. بالاخره رأس ساعت شش، همزمان که داشتم سفارش مشتری را روی میز مقابلشان می‌گذاشتم، در باز شد و مثل همیشه جمعشان قدم به کافه گذاشتند. چشمم امیدوارانه رفت سمت آن‌ها، گشتم و گشتم، نبود! باز هم همان حس همیشگی، چیزی هری ریخت ته دلم! من لعنتی! چه او را ببینم و چه نبینم این هر ریختن‌ها انگار جزء لاینفک ته دلم شده است!... همه‌ی آن‌ها بی‌سر و صدای همیشگی راه کشیدند و رفتند بالا. ایمان هم متعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد، سرش را برایم تکان داد یعنی چرا این جوری بودند که سری هم من به نشانه‌ی ندانستن تکان دادم، اما می‌دانستم، کاملاً معلوم بود که وقتی رئیسشان نیست این‌ها صم و بکم هستند. درست است که خود کوهیار اهل سر و صدا نبود، اما آن‌ها به دلگرمی حضور او قال و مقال داشتند... بوی خوش قهوه و کیک توی فر، در کافه پیچیده بود، اما این ساعت روز بدون بوی خوش عطر او انگار تمام بوها خفه شده و مرده بودند... کجاست؟!...

- سلام دخی، خسته نباشی!

همزمان که داشتم عابر بانک را در کارتخوان می‌کشیدم گفتم:
- مرسی بابایی، شمام خسته نباشید.

- عمو زنگ زد و گفت مشکلی براش پیش اومده و نمی‌تونه بیاد.
لحظه‌ای دستم که داشت اعداد را می‌زد بی‌حرکت ماند. با تردید گفتم:
- مشکل؟! خیره انشالا!

- خیر که فکر نکنم باشه. انگار خواهرزاده‌ش به مشکل برخورد. لبم را گزیدم. صدایش را شنیدم که ادامه داد:
- می‌خواستم خودم پیام دنبالت، اما می‌دونی که از دو هفته پیش، عزیزجون واسه امشب نوبت ام‌آر‌آی داشته.
تند اعداد را زدم و کارت را طرف مشتری گرفتم و گفتم:
- موردی نیست بابایی، زنگ می‌زنم به آژانس، آژانسی که پیش کافه‌ست معتبره. شما به عزیز برسید.
- نه، خبر دار شدم که نیمام تهرانه و هنوز نیومده. ازش خواستم بیاد دنبالت.

چشم‌هایم گرد شد.
- نه بابا، خودم می‌آم، نمی‌خواد مزاحم پسرعمه بشی!
- مزاحم چیه، وظیفه‌شه! این جاها به درد داییش نخوره که به درد لای جرز هم نمی‌خوره.
چه‌قدر مردها ساده‌اند، چرا بابا نمی‌فهمد که مشکل، به درد لای جرز خوردن یا نخوردن نیما نیست، مشکل زن بیمارش است که دچار بیماری پارانویید است!
- نه بابا، خودم می‌آم... بفرمایید کارتون آقا...
و بعد از تحویل دادن کارت از پشت صندوق بلند شدم و کمی فاصله گرفتم.

- نیما که داره این مسیرو می‌آد، زحمتی براش نیستی.
لبم را گزیدم، فکر کنم بهتر است به مامان زنگ بزنم، او زبان بابا را بلد است. من نمی‌توانم رک و پوست کنده بگویم که به خاطر آرامش خود نیما هم که شده، بهتر است دنبالم نیاید. همین که تماسمان قطع شد، سراغ شماره مامان رفتم اما هنوز زنگ اول نخورده بود که پشیمان شدم و ارتباط را قطع کردم! توی دلم به خودم نهیب زدم که، "تو مگه به نیما احساس داری یاس؟! مگه تمام این سال‌ها نیما به چشمی جز خواهرش به تو نگاه کرده؟! پس چرا به خاطر طرز فکر یه زن شکاک می‌خوای به خودت سخت

بگیری؟! تو مسئول فکر کردن دیگران نیستی، تو فقط در برابر خودت و طرز فکر خودت مسئولی! اگه کسی به خاطر فکرهای بی‌هوده می‌خواد خودشو آزار بده، اون قدر آزار بده تا دق کنه!"

دروغ چرا، قبلاها دلم برای پریچهر می‌سوخت بابت اشتباهش، اما تازگی‌ها نه! یعنی سنگدل شده‌ام؟! نه نشده‌ام! اگر سنگدل شده بودم الان دلم برای خواهرزاده‌ی سرهنگ که هیچ سلام و علیکی با هم نداریم مثل سیر و سرکه نمی‌جوشید!

در باز شد و امید با قدم‌های تند و گیتار روی دوش قدم به کافه گذاشت، سر را به عنوان سلام برای همه تند و تند جنباند و با همان قدم‌های تندی که انگار همیشه یکی دنبالش کرده بود، از پله‌ها رفت بالا! کاش آن قدر نبودن و غیبت کوهیار به من مربوط بود که بروم و از امید بپرسم خبری از او دارد یا نه! کوهیار رفقای مشهور و نوچه‌های رنگارنگ زیادی داشت، اما حس می‌کردم بین تمام دوستانش، امید جایگاه دیگری برایش دارد، رفیقی که نه یکبار پای میز شرط‌بندی کشیده‌اش و نه مثل جهان رئیس‌گونه با او برخورد می‌کند و از منظر بالا... کاش می‌شد یا از امید یا اصلا از خود سرهنگ بپرسم "چه خبر از کوهیار؟! اصلا کجا رفته و چرا رفته؟! کاش اندازه‌ی سر سوزن به من مربوط بود!

رأس ساعت نه نیما آمد. از همه خداحافظی کردم و از در کافی شاپ بیرون زدم. نگاهم ناخواسته رفت سمتی که همیشه ماشین کوهیار پارک شده بود، نبود... ظاهراً او کسی نیست که به خاطر دعوای خانوادگی از خانه قهر کند، همین هم بود که خواهرش را به ترس و لرز انداخته بود احتمالاً. سوار ماشین نیما شدم و سلامی دادم. او هم مثل همان نیمای همیشگی خودمان، مهربان و صمیمی، جواب داد و پا روی گاز گذاشت و راه افتاد. لعنت به پریچهر و افکار مسمومش!

- شنیدم قراره با حاج‌آقا صمدی فامیل بشیم.

از خجالت گونه‌هایم سرخ شد. صدای قهقهه‌اش هوا رفت.

- تو رو خدا پیش پدر شوهر آینده‌ت پا درمیونی کن به من زودتر وام

بده، بگو کار پسرعمه‌م لنگ دو قرون ده‌زاره... من در ازای محبت می‌رم سراغ عرفان، یه دستی به سر و گوشش می‌کشم تا بفهمه یه داداش نیما داری که مثل شیر پشت سرته.

باز هم لعنت به پریچهر و افکار مسمومش که این‌طور دربارهی داداش نیمای من و خودم فکر بد می‌کند!

از وقتی راه افتاده بودیم داشتم بال‌بال می‌زدم تا به خودم جسارت بدهم و سراغ کوهیار را بگیرم. دیشب پیدایش کرد؟ کجا بوده؟ اصلاً حالش خوب است؟... اما حیف که از دیشب سردرگم بودم و کلافه. بدتر از همه این که راه به جایی نداشتم و نمی‌توانستم از کسی بپرسم "چه خبر از کوهیار!" سرهنگ سوار ماشین مثل همیشه ساکت بود و نمی‌شد هیچ حرفی از زیر زبانش بیرون کشید. به هزار زحمت و کلنجار با خودم، بالاخره تصمیم گرفتم که از او بپرسم:

- عمو...

اما بیشتر از همین کلمه از دهانم خارج نشد! حالا کو تا بتوانم جریزه پیدا کنم!

- جانم عمو، چیزی شده؟!

سر به زیر انداختم و "نه" گفتم. سرهنگ با سماجت گفت:

- اتفاقی افتاده؟... با بچه‌های سرکار مشکل پیدا کردی؟

تند و تند سر را به علامت نه تکان دادم و هیچ نگفتم. خودش حدسیاتش را پیش کشید:

- اگه حسام اذیت می‌کنه و بهت زور می‌گه، بهم بگی گوشمالیش می‌دم...

- نه اصلاً، حسام هیچ‌وقت حرف و خواسته‌ی بی‌جایی نداشته! همیشه

خواسته پابه‌پای بقیه باشم، همین و بس!

- پس حتما موضوع پیمانیه!

ابرویم بالا پرید و برگشتم سمتش، پیمان؟! چه موضوعی! انداخت

را بر خودت و
نوده می‌خواد

نتباهش، اما
ده بودم الان
نداریم مثل

نافه گذاشت،
م‌های تندی
کاش آن قدر
سم خبری از
داشت، اما
نارده، رفیقی
نیس گونه با
صلا از خود
ته؟! "کاش

کافی شاپ
هیار پارک
گی از خانه
د احتمالاً.
همیشگی
راه افتاد.

زودتر وام

خیابان همیشگی و گفت:

- پیمان پسر خوبیه، اما در حد و اندازه خانواده پیرنیا نیست!
 یخ زدم، از چه می گفت؟! از کی می گفت؟! پیمان؟!... چرا این خواهرزاده
 و دایی، بی خود و بی جهت پای پیمان را می کشند وسط؟!... جلوی کافه
 جایی برای نگه داشتن ماشین نبود.

- میرسعید زنگ زده و گفته یه کار بانکی داره و منتظره بانکها باز
 بشن و بعد بیاد. به حسام گفتم مهدیسو برسونه که آشپزخونه بی آشپز
 نباشه، فک کنم تا تو زیر سماورو روشن کنی و وسایلو آماده کنی، اونام
 اومده باشن.

هنوزم فکرم درگیر "پیمان" بود و فقط گفتم "مشکلی نیست!" واقعا
 هم مشکلی نبود، قبلا چندباری در کافه تنها مانده بودم تا یکی از آشپزها
 برسند و توانسته بودم مشتریها را به تنهایی راه بیندازم. گوشه‌ای نگه
 داشت و با گفتن "خیر پیش" دعای خیرش را بدرقه‌ام کرد. از ماشین پیاده
 شدم و دستی به عنوان خداحافظی برایش تکان دادم و او پا روی گاز
 گذاشت... چرا پیمان؟!... دست در کیف کردم تا کلید کافی‌شاپ را
 در بیاورم... سرم ناخواسته چرخید و پاهایم همان جا قفل شد... او؟! خودش
 بود؟! کوهیار؟!... آن قدر از حرف سرهنگ در مورد پیمان شوکه شده بودم
 که نفهمیده بودم مقابل نمایشگاه آقای امیری پارک کرده است!... پشت
 شیشه نمایشگاه ایستاده و نگاهش به بیرون... به من بود! اول صبح چرا
 سیگار می کشید؟! هیچ وقت سابقه نداشته که در نمایشگاه زودتر از ده صبح
 باز شود، آن هم جهان باز می کرد و آب و جارو می زد تا آقامنوچهر و پسرش
 بیایند... حالا... سری به عنوان سلام، با همان نگاه خسته از پشت شیشه
 تکان داد که سری هم به معنای جواب تحویل گرفت. ایستادم بیشتر از
 این جایز نبود، همین که دیدمش و خیالم راحت شد که سالم است، کافی

بودا... یعنی دیشب را تا صبح در نمایشگاه گذرانده؟! بهش نمی‌آمدا! او آدمی است که به قول سرهنگ به اندازه تار موهایش رفیق و دوست دارد، خیلی راحت می‌توانسته شب را پیش یکی از آن‌ها بماند... حتی نزد دوست دخترهایش... لبم را گزیدم از این فکر و نگاهم دنبال قفل کتابی گشت... می‌توانست به هتل هم برود... اصلاً شاید به خانه رفته و... آه از نهادم درآمد! پیمان با خود چه خیالی کرده که قفل کتابی را به جای گیره‌ی پایین در، به گیره‌های بالایی زده است؟! فکر می‌کند همه مثل خودش قد بلندند؟! روی لبه‌ی ورودی مغازه‌ی کناری رفتم، یک دستم را به لوله گاز گرفتم و دست دیگرم را بلند کردم شاید به سوراخ کلید برسد، کیفم توی دست و پایم بود، آن را از روی دوش برداشتم و کنار پایم گذاشتم و باز روی نوک پا بلند شدم و دست کشیدم... نمی‌شد... دستم نمی‌رسید:

- می‌خوانی کمکتون کنم خانوم؟! -

روحم از پیشنهاد عابر، تازه شد. فوری برگشتم سمتش و چشمم قبل از هر چیزی افتاد به کوهیار که در دو قدمی مرد عابر ایستاده بود.

- ممنون، خودم کمکشون می‌کنم... کلیدو بده من!

لبخند تشکرآمیزی به مرد زدم و کلید را سمت کوهیار گرفتم. پیش آمد، کلید را گرفت و لحظه‌ای بعد آن را با قفل تحویل داد. کلید در ورودی را جدا کردم و جلو رفتم.

- ممنون آقای امیری.

هیچی نگفت، نه جوابی داد و نه رفت. معذب از حضورش، در را باز کردم و داخل رفتم و بی‌اعتنا که هنوز ایستاده، در را بستم و از داخل کلید را یکبار توی قفل چرخاندم... هنوز همان‌جا توی پیاده‌رو ایستاده بود، با دست‌هایی که در جیب شلوار جین آبی‌اش برده بود... بینی بالا کشیدم، هنوز هم بوی سیگار و عطر یک روزه مانده توی بینی‌ام می‌پیچید... ته

ریش کلا قیافه‌اش را تغییر داده بود... یک جوهرهایی کرده بود... یک جوهرهایی دلنشین... به نظر بزرگتر می‌رسید و مردتر و قوی‌تر از دیروز... اما خسته‌تر... سمت اتاقک پشت آشپزخانه رفتم و مانتویم را هم با فرم کافه عوض کردم و شالم را با روسری. نگاهم در آینه روی خودم گشت، انگشت سبابه‌ام روی گونه‌ام در آینه نشست و نرم روی رد اشک فرضی کشیده شد و بعد سمت لب‌هایم رفتم و سعی کردم با شکل نیم دایره، لب‌های بی‌حالت‌م را به لب‌خند بیندازم... چه قدر این روزها سردرگم! نمی‌دانم که هستم... انگار با این روزها و با دلم غریبه‌ام!

از اتاق بیرون آمدم. اول دستگاه‌هایی که باید به برق می‌زدم، زدم و بعد سماور بزرگ را پر از آب و روشن کردم... گرسنه‌اش نبود؟! از قیافه‌ی خسته‌اش معلوم بود که چیزی نخورده است... نگاهی به ساعت انداختم، هفت و نیم بود... سمت سالن رفتم. اول قفل در را باز کردم و بعد سمت کرکره‌های چوبی پشت پنجره‌ها رفتم. کرکره‌ای که روی آن‌ها طرحی بود از رز سیاه رنگ... در باز شد، نگاه مشتاقم رفت آن سمت تا او را ببینم... حسی توی دلم می‌گفت که خودش است، اما وا رفتم! حسم چه دروغ‌گو شده بود این روزها! دو تا آقا بودند.

- سلام خانوم، صبحونه هم دارید؟!

- بله، بفرمایید بشینید، منو روی میزه.

- شما خودتون تنهایی این‌جا رو می‌گردونید؟!

حس خوبی از سوال مرد نداشتم. تند گفتم:

- نه، همکارام توی آشپزخونه‌اند.

در باز شد و نگاهم رفت آن سمت در و لب‌خند روی لب‌م نشست، خودش بود... باز برگشتم و رو به آن دو که حالا پشت میز نشسته بودند، گفتم:

- چی میل می‌کنید؟!

- املت انگلیسی تون از چی درست شده؟!

- ژامبون و...

مرد دوم نگذاشت ادامه بدهم و گفت:

- نه، کالباس مالباس بهم نمی‌سازه، خارش می‌گیرم... همون خامه و

عسل بیارید...

همراهش هم تایید کرد. برگشتم سمت کوهیار که همچنان سرپا

ایستاده بود.

- آقای امیری می‌شه لطف کنید و بیان این‌جا!

و خودم سمت پیشخوان رفتم و او هم دنبالم راه افتاد. از پیشخوان رد

شدم و او را آن طرف جا گذاشتم. روی صندلی پایه بلند نشست و بی‌هیچ

حرف و سوالی نگاه بی‌کلامش را به من دوخت. گونه‌هایم رنگ گرفت، اما

باید می‌گفتم:

- می‌تونم از تون یه خواهشی بکنم؟!

سر را به علامت "چی" تکان داد! لامپ‌های بالای پیشخوان را روشن

کردم، چشم‌هایش خیلی تیره به نظر می‌رسید در نور کم!

- می‌شه این‌جا بمونید تا آقا حسام و مهدیس بیان؟

نگاهش یک‌دفعه رنگ عوض کرد و تند برگشت سمت آن دو مرد و با

همان سرعت هم برگشت سمت من. تا به حال نگاهش را این همه تیز

ندیده بودم و برای لحظه‌ای پشیمان شدم از این که از او چنین چیزی

خواسته‌ام. از جایش بلند شد، ابرویم بالا پرید، می‌خواست چه کار کند؟!

- آقای امیری... آقای امیری...

اما او بی‌توجه به من، سر میز آن‌ها رفت و نمی‌دانم آهسته چه گفت

که آن‌ها از جایشان بی‌چک و چانه بلند شدند، نگاه کوتاهی روی من

انداختند و راهشان را کشیدند و رفتند. متحیر گفتم:

- چه کار کردید آقای امیری؟! اول صبح، اونم دشت اول، مشتری رو

رد نمی‌کنن! همان جا برگشت و نگاهش زل زد توی صورتم، کاری که از آن نفرت

دارم:

- دایی من به این پول‌ها احتیاج نداره، اینم تاوان مشتری پر دادن، یه لقمه نون و خامه بیشتر از این فکر نکنم بشه.

و دست در جیب کرد و تراولی روی میز گذاشت... دیوانه شده؟! حرف من چیز دیگری است. نگاه از من گرفت و سمت میز شماره یک رفت و آن جا نشست. سیگارش را جلوی چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام درآورد، شعله فندک را زیرش گرفت و از شیشه قدی نگاهش چسبید به بیرون از کافه. چرا این همه تلخ است؟! چرا این همه بد اخم؟! چرا سیگار پشت سیگار می‌کشد؟! روزهای قبل هم می‌کشید، اما امروز انگار قصد کشتن خودش را دارد که... کاش می‌توانستم کمکش... پوزخندی در دل به خود زدم، کی می‌خواهد به کی کمک کند؟!... دود را عمیق فرستاد ته ریه‌اش و در جا به سرفه افتاد، اما محال بود به این راحتی از خیر کشیدنش بگذرد و پک بعدی را محکمتر کشید. به آشپزخانه رفتم، فر را روشن کردم و دست به کار درست کردن املت تنوری شدم. تا زمانی که املت درست شود، قهوه‌ای هم درست کردم... می‌دانستم که حداقل تا قبل از ساعت هشت مشتری چندانی به کافه نمی‌آید، حتی برای خوردن صبحانه! مردمی که اول صبح هوس صبحانه‌ی خارج از خانه می‌کنند یا به عشق کله پاچه می‌زنند بیرون، یا به شوق هلیم... مشتری صبحانه کافه آن‌هایی هستند که دیر از خواب بیدار می‌شوند و دل ضعه می‌گیرند. در مجموع ساعت سرو آشپزخانه، هم هر چند دقیقه سرکی می‌کشیدم در سالن تا ببینم مشتری

نیامده، یا شاید هم تا ببینم او نرفته! نرفته بود، فقط سیگار را با سیگار روشن می کرد... خاکسترش را کجا می ریخت؟!... ساعت هشت مقابلش سینی به دست ایستادم. سرش را بلند کرد و متعجب به املت و فنجان قهوه نگاه کرد.

- پولی که دادید بیشتر از پول صبحونه اون دوتا مرد بود... می تونید باهاش دو سه روز دیگه هم این جا صبحانه بخورید.

سینی را مقابلش گذاشتم و نگاهم افتاد به گلدان کوچک روی میز که پر بود از خاکستر سیگار. آن را برداشتم و سمت میزی رفتم که تراول رویش بود. تراول را برداشتم و توی جیب پیشبند جین گذاشته و نگذاشته که متوجه شدم از جایش نیم خیز شد، با انگشتان هر دو دست، لبه صندلی را از زیرش عقب کشید و سرپا شد. با قدم های بلند سمتم آمد. همین که مقابلم رسید، دستش مثل همیشه بی هوا آمد سمت انگشتانم که این بار تند عقب کشیدم... محال بود بگذارم بیشتر از این در تار انگشتانش تنیده شوم.

- خواهش می کنم بی اجازه به من دست نزنید!

سر بلند کرد و اول هر دو چشمش گشاد شد و ابروهایش بالا پرید، اما زود جای تعجبش را به لبخندی داد. دست به سینه شد و با همان لبخند که کنار چشمانش را چین انداخته بود، کنایه دار گفت:

- بانو، اجازه می دید دستتونو بگیرم و دعوتتون کنم به یه صبحونه دونفره؟!

داشت دستم می انداخت و من لعنتی به جای این که به این حرفش جواب بدهم، تمام حواسم گیر کرده بود پیش "صبحانه دونفره!" دونفره؟!... من و او؟! تند و تند سر را به علامت منفی تکان دادم... بازیچه ی خوبی به خیال خودش پیدا کرده بود، این را لبخندش می گفت! آدمی نبود که این

همه راحت لبخندش را بذل و بخشش کند، آن هم برای من! نگاه از چشم‌های تیره‌اش گرفتم و هر دو دستم رفت توی جیب روپوشم. عزیزجون می‌گوید زنی که موقع بارداری کاهو زیاد بخورد، بچه‌اش چشم و ابرو مشکی می‌شود، حتم دارم و یار خانم مستوفی کاهو بوده که او این همه چشم و ابرویش مشکی است. آری، حتما کار کاهو و ویارانه است، وگرنه نه پدرش این همه چشم مشکی است و نه مادرش... می‌گویند چشم مشکی وجود ندارد و در واقع همه‌ی چشم مشکی‌ها، قهوه‌ای پررنگ‌اند، اما فکر کنم چشم او را ندیده‌اند و کمان ابرویش... چرا قدش این همه از من بلندتر است؟! فکر کنم یک سر و گردن و یک عرض شانه از من بلندتر است.

- خب دستتونو که اجازه نمی‌دید، اما افتخار صبحونه رو که می‌دید؟! باز هم سر را به علامت منفی تکان دادم.

- ای بابا، چرا خب؟!

لحنش می‌گفت کیف می‌کند که اول صبحی بازیچه‌ای مثل من گیر آورده است! تند گفتم:

- سیگار می‌کشید!

خودم هم یک لحظه ماندم که این جواب را از کجا آورده‌ام!

- خب نمی‌کشم... بیا صبحونه بخور! دوتایی با هم...

چرا این قدر روی "دو" بودن اصرار دارد؟! - می‌آی؟!

نگاهم نشست روی چشم‌هایش، وقتی خودش این‌طور به من زل می‌زند، چرا من نگاه نکنم؟!

- چایی دم کردم، برای خودم می‌ریزم و می‌آم!

سر را به علامت "باشه" تکان داد و قدمی دور شد و گفت: - چایی خودتو که به حساب من نمی‌زنی؟!



مقابلش نشست و لیوان چای را دو دستی گرفته بودم و با بغضی که در گلویم گیر کرده بود به او نگاه می کردم و گوش و دلم پیش حرف هایش بود.

- پس به خاطر بیماری پدرتون بود که دیشب خونه نرفتید، نه به خاطر دعوا با مادرتون؟!

- خبر دعوا با مادرمم بهت رسیده؟!

خراب کرده بودم، این چه سوالی بود؟! او فقط گفته بود نگران حال بیمار پدرش است و دیشب را تا دمدم های صبح در بیمارستان گذرانده و حرفی از مادرش نزده بود!... گونه هایم گر گرفت و لبخندی پر از تلخی به شکل طعن روی لب او نشست، اما کاملاً مشخص بود که این لبخند سهم من نیست. به خودم جسارت دادم و کمی صاف نشستم و در صدد رفع و رجوع برآمدم:

- دیروز که خواهرتون زنگ زده بودن و با عمو حرف می زدن، شنیدم...

اما چیزی درباره ی بیماری آقای امیری نگفتن!

- چون نمی دونه... یعنی هیچ کی نمی دونه... حتی خودش... پدرم

نمی دونم سخته رو رد کرده، فکر می کنه یه قلب درد مثل همیشه بوده... یاس؟!

جوری گفت "یاس" که تمام قلبم لرزید! روا بود که من را هم سخته

بدهد؟!... سر را به معنای "بله" تکان دادم. دهان باز کرد چیزی بگوید، اما

پشیمان شد و دستش رفت سمت قهوه اش.

- سرد شده، بدید براتون گرم کنم.

- نه خوبه.

- چی باعث شد که حال آقا منوچهر بد بشه؟!

- مثل همیشه با مادرم...

ادامه نداد و به جایش لپ‌هایش را پر از باد کرد. تند به خودم آمدم، باز هم خراب کرده بودم، بهتر است خودم را جمع کنم، زیادی با او حس صمیمیت برداشته‌ام و سوال‌هایی می‌پرسم که اصلاً به من مربوط نمی‌شود. سر را زیر انداختم و لبی گزیدم و معذرت خواستم... نگاهش رفت سمت در، من هم برگشتم. یکی از مشتری‌های همیشگی بود. خانم سی‌وسه‌الی چهارساله‌ای که اول صبح می‌آمد و پشت میز دو می‌نشست. از سر جایم بلند شدم و سمت میز او رفتم و با لبخند پرسیدم:

- همون همیشگی؟! -

عادت داشت صبحش را با چای و پای سیب شروع کند و بعد به محل کارش برود که ساختمان پزشکانی در همین خیابان بود. او هم با لبخندی گفت:

- امروز دلم یه لاته می‌خواد، اون روز دیدم که چه طرح‌های قشنگی می‌زنید روش.

راست می‌گفت، کم‌کم در درست کردن کافه و آرت زدن استاد شده بودم.

- دوتا قلب خوشگل روی لاته‌م بزنید.

لبخند روی لبم ماسید، نگاهم آرام سر خورد سمت چشم‌های سیاه پراستفهامی که میخ صورتم بود. آب دهانم را به آرامی قورت دادم و برگشتم سمت خانم مشتری. لبخند نیم‌بندی به رویش زدم و گفتم:

- تازگی‌ها طرح درنای در حال پرواز یاد گرفتم، افتخار می‌دید شما اولین کسی باشید که براش امتحان می‌کنم؟! -

قلبم بی‌امان می‌کوبید... چرا سایه نگاهش این قدر سنگین بود... چرا هیچ از او نمی‌دانستم؟!... در باز شد و بالاخره مهدیس و حسام وارد شدند.

سلامی رد و بدل شد و همزمان که سمت آشپزخانه می‌رفتم، صدای احوالپرسی حسام با کوهیار را شنیدم:

- بین کی این جاست! اول صبحمونو با دیدن جمالت منور کردی آقای

امیری! چه روزی بشه امروز!

- حوصله دو پهلو حرف شنیدن ندارم حسام!

حسام پشت میز یک نشست:

- چیه مرد؟! چرا حوصله نداری...

قدم به آشپزخانه گذاشتم و قهوه ریختم در دستگاه قهوه‌جوش و به سراغ آماده کردن کف شیر رفتم. وقتی داشتم کف شیر را به فنجان اضافه می‌کردم و فنجان را برای یک‌نواخت شدنش تکان می‌دادم، مهدیس وارد شد و دستی به محبت و یا شاید هم به معنای "خدا قوت" روی شانه‌ام زد و یک‌راست به سراغ درست کردن کیک رفت. فنجان با طرح درنا کارش تمام شده بود. آن را همراه پای سیب برداشتم و بیرون آمدم. در همین چند دقیقه دو سه مشتری دیگر هم اضافه شده بودند و پیمان و ایمان هم آمدند. لبخندی به عنوان سلام به رویشان زدم و نگاه دزدکی‌ام رفت سمت میز یک. هنوز آن جا بود... چرا سیگار می‌کشید... حق داشت، پابه‌پای پدرش شب قبل را در بیمارستان سر کرده و جز زده که چرا همه در خانه نگران او شده‌اند و کسی متوجه نبود پدرشان نشده! نمی‌توانم خانواده‌ی امیری را درک کنم، اگر بابا یک شب پنج دقیقه دیر کند، من و مامان انگار روی اجاق گاز نشسته باشیم به ولوله و جوش و خروش می‌افتیم و تماس پشت تماس می‌گیریم و... یادم است بچه که بودم عروسک بغل می‌گرفتم و چادر سفیدی سر می‌کردم و می‌رفتم توی کوچه، روی سنگی که کنار در خانه بود می‌نشستم و زل می‌زدم به ته کوچه که کی بابا با پژوی قدیمی برمی‌گردد... عصرها برایم لذت آمدن بابا را داشت... بابایم همیشه دست پر

می آمد و در جیبش پر بود از پاستیل برای دخترکش... حالا خانواده امیری حتی متوجه غیبت پدر خانواده، آن هم به مدت یک روز و نیم نشده بودند... اما انگار برعکس آقای امیری، حضور کوهیار در خانواده پررنگ است که تا با یک جر و بحث از خانه بیرون می زند، همه نگرانش می شوند!

گوشی ام در جیب پیشبند شروع کرد لرزیدن و زنگ زدن. فنجان و کیک را مقابل خانم مشتری گذاشتم و تند گوشی را برداشتم و ابرویم بالا پرید؛ "نیما؟! کم پیش می آمد که او به من زنگ بزند.

- سلام، بفرمایید!

- پری اون جاست یاس؟!!

صدای پر از تشویشش نگرانی را انداخت ته دلم.

- نه، برای پریچهر جون اتفاقی افتاده؟

- پری عصبانی داره می آد اون جا... توپش پره و عقلش کلا تعطیل شده!

تو خودتو بهش نشون نده تا من بیام. توی راهم!

متعجب گفتم:

- یعنی چی؟! نمی فهمم... می شه واضح...

که نگاهم رفت سمت در و زبانم بند آمد. پریچهر بود که قدم به کافه

گذاشت؟! نه! پریچهر که این قدر صورتش سرخ نبود!

- پدر و مادرتو به عزات می شونم دختره ی هرزه!

گوشی از کنار گوشم کنده شد و دستم آویزان... با کی بود؟! دختره ی

هرزه؟!... با مشتری کافه بود؟! او که خانم موقری است، چنین صفت هایی

برازنده اش نیست! نگاه پریچهر مستقیم بود... مستقیم مستقیم... فکر کنم

به کسی پشت سر من چنین با خشم و چشم های به خون نشسته نگاه

می کرد؛ نیم چرخه به پشت زدم، هیچ کس نبود... فقط ایمان بود با

چشم های وق زده، اما پریچهر صفت بی حیایی را به "دختر" داده بود...

کو! کدام دختر... باز برگشتم سمت او، کر شده بودم و صدایش را نمی‌شنیدم، اما انگشت تهدیدش را می‌دیدم و رد سرخ روی گونه‌اش که شک ندارم جای چهار انگشت بود! کتک خورده بود! کی به خودش اجازه داده عروس عمه شهلائی من را بزند و... گوشی از دستم لیز خورد و افتاد روی زمین و تقه‌اش نوسان انداخت در فضا و پرده‌ای که روی گوش‌هایم نشسته بود کنار رفت، موج خشمش فرکانس انداخت روی مغزم...

- ادعا بزرگی و اصالت خانواده‌تون چشم همه رو کور کرده، اون وقت دخترشون یه آشغال کثافت شده!

آب دهانم را قورت دادم، تا کی می‌خواستم خود را به خنگی بزنم؟ با من بود!... سمتم یورش آورد و کیفش محکم نشست روی قفسه سینه‌ام و قدمی عقب رفتم.

- دختره‌ی قزمیت، شوهر گیر نمی‌آری چرا شوهر مردمو قاپ می‌زنی؟! الان که جر واجرت کردم می‌فهمی با کی طرفی!

نفسم در سینه خفه شده بود! این پریچهر بود که دور از هر شأن و ادبی، مثل زن‌های بی‌شخصیت حرف می‌زد؟! زن نیمای مودب ما بود؟!... عروس عمه شهلائی؟!...

- چی می‌گی خانوم؟! درست صحبت کن! صدای کی بود پشت سرم؟! ایمان؟!... نگاهم کش آمد سمت میز شماره یک؛ ما جلوی غریبه و آشنا آبرو داریم، تو را خدا مراعات کن پریچهر! - تو چی می‌گی؟! تو رو هم مثل شوهر پخمه من خام کرده، نه؟!... نگاه به قیافه‌ی مظلومش کردید و گول خوردید... فکر کرده من نمی‌فهمم که با شوهرم می‌ره و می‌آد!... فکر کرده من نمی‌فهمم که با هم قرار می‌ذارن... من احمقم، من خرم، خدا که حواسش بهم هست... خودش بلده چه جوری دست این خائن‌های کثیفو برام رو کنه...

- چی می گید خانم... تو رو خدا بشینید، حالتون خوب نیست...
 پریچهر داشت می لرزید... می لرزید... من هم می لرزیدم، اما دیده
 نمی شد... ظاهرم خشک زده بود و درونم روی گسل... روا نبود... به خدا نه
 روا بود و نه درست... اصلا ظلم بود... گناه بود به کسی مثل من تهمت زدن!
 پریچهر آویزان شد به خانم مشتری، هق زد... حق داشت، شوهرش را
 قاپ زده بودند...

- خانوم شما به حرف من گوش کنید... این دختر با همین
 مظلوم نمایاش وقت و بی وقت شوهر منو کشوند دنبال خودش... اینا
 خانوادگی اصلا درست و حسابی نیستند... فکر می کنن خیلی خر بزرگی اند
 اما نیستند... فکر می کنند من اجاق کورم... مادر نیما خودش گفته بود
 دوست داشتم یاس عروسم بشه... اونا یه توله از خودشون می خوان... این
 دختره هم با موش مردگی افتاده به جون زندگی من... دیشب به نیما می گم
 کجایی، می گه سرکار... بعد پیامک جریمه ماشینش می آد تا اومده دنبال
 خانم با هم برند گشت و گذار... بهش می گم بیا منو ببر دکتر، می گه وقت
 ندارم، بعد می فهمم رفته خونه خانم خانما...
 با بغضی که داشت خفه ام می کرد گفتم:

- پریچهر این حرف ها...

یک باره از چنگ زن خودش را بیرون کشید و حمله کرد طرفم و گفت:
 - درد و پریچهر... مرض و پریچهر... اسم منو نیار روی زبونت هرزه
 خانوم.

و دستش آمد سمت موهایم... که حسام درجا او را هل داد عقب!
 - دست بهش بزنی خانوم، خودت می دونی! فکر کردی چه خبره که پا
 شدی اومدی این جا؟

- تو چه کاره ای؟! زیر پای تو هم نشسته یا قول وعده و وعیدی بهت

داده و توی آب نمک خوابوندت... شوهر منو که ازم گرفته...
نگاهم باز هم چرخید سمت مرد کنار شیشه قدی... تمام تصویر کافه
نشست پشت لایه‌ای نم... پریچهر بیمار است... بیماری شک دارد... تو این
را باور می‌کنی، نه؟!

- من برادر بزرگترشم، حرفی داری به من بزن، حق نداری با خودش
حرف بزنی!

- برادر... که برادر؟!... برادر پیدا کردی یاس خانوم... عمه شهلا جون و
بابا جونتم می‌گن نیمام مثل برادرت می‌مونه...

مهدیس بازویم را گرفت و شنیدم آرام وز زد:
- حسام ساکتش کن تا آبروی کافه رو نبرده.
آبروی کافه؟! پس آبروی پیرنیاها چه؟! آبروی پیرنیاها به درک! آبروی
من چه؟!... آبرویم برود به خاطر فکر کثیف این زن بیمار؟!

- پریچهر، بیا با هم صحبت کنیم!
این صدای من بود؟!... این همه موقر! بدون لرز!... چه قدر با نم نشسته
در چشمم متناقض است!

- من؟! من؟! پیام با تو دختر خراب حرف بزمن؟!... هیچ حرفی با تو
شوهر دزد ندارم... من...

مهدیس به کمک خانم مشتری رفت تا او را آرام کند، اما همین کار
باعث شد جری‌اش کنند، مهدیس را هل داد که او هم تعادلش به هم خورد
و افتاد زمین و دادش درآمد، بازویش لبه میز گیر کرده بود. حسام تند
سمتش رفت و داد زد:

- پیمان زنگ بزن پلیس!

- نه!

داد من بود... خانواده‌ی من آبرو داشتند و پریچهر هم عضوی از

خانواده‌ام بود... بیمار بود و...

- دختر آشغال، هرزه خانوم، خراب و لاشی، می‌ترسی پلیس بیاد گند و گوشت رو شه... زنگ بزنی پلیس... زود باشید... زود باشید...
صدایش به جیغ تبدیل شد و شروع کرد به فحاشی... نمی‌خواستم بشنوم، من نبودم، هیچ‌کدام از این‌ها نبودم. زیر سنگینی نگاه‌ها داشتم می‌بریدم! من فاحشه و خراب نبودم! من نیما را دوست داشتم، مثل همیشه، مثل برادرم، مثل پسرعمه. من تا به امروز به هیچ‌کس... به هیچ‌کس... نگاه خیسم باز هم چرخید سمت مرد میز یک... چرا این‌قدر سرد نگاهم می‌کند؟! چرا کلمه‌ای نمی‌گوید؟! چرا این‌قدر بی‌تفاوت است؟!... چرا سیگار پشت سیگار می‌کشد؟! باور می‌کند که من تا به امروز برای هیچ فنجانی قلب نزده‌ام؟!...

برگشتم سمت پریچهر و تقریباً به التماس افتادم:

- پریچهر، دچار سوءتفاهم شدی، بشین برات یه چیزی بیارم بخوری تا بتونی اعصابتو کنترل کنی و با هم...
- حرف زن! حرف زن! فکر کردی منم مثل خودت یاسمنگولا هستم؟! می‌خواهی خرم کنی؟

پلک‌ها را روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا مغلوب اشکم نشوم. دیوانه شده است!... چشم باز کردم:

- احترام نگه‌دار پریچهر، ما فامیلیم، وقتی بفهمی اشتباه کردی با چه رویی می‌خواهی توی صورت من و بقیه خانواده نگاه...
- چاک دهندو ببند دختره‌ی خراب! ادای روشنفکری هم برای من درمی‌آره و مظلوم‌نمایی می‌کنه...

صدای دادی شنیده شد که "بس کن دیگه پری!" همه نگاه‌ها برگشت سمت در، نیما بود. طفلک نیما!

- طرفم بیای جیغ می کشم نیما... یه بار دیگه دستت روم بلند شه...
- بسه پری، بسه! به فکر من و آبروم نیستی به فکر خودت...
- آبروی تو؟!... کور خوندی که می تونی بازم خرم کنی! شش ماه آزاره
که بهت می گم حق نداری این دختره ی لاشی رو بیاری و ببری، می گی
دختر داییمه... دختر داییده که دختر داییده! فکر کردی احمقم؟ اگه ریگی
توی کفش تو و دختر داییت نیست، چرا یواشکی می آین و می رین، جز این
که...

صدای جابه جایی صندلی آمد و باز هم نگاهم رفت سمت مرد خنثای
میز شماره یک که انگار یک باره خنثی بودنش را فراموش کرده بود. سیگار
را محکم در زیر فنجان فشرده و با انگشت لاهش کرد. نگاه مستقیمش به
ما بود. سوئیچ و تلفن همراهش را از روی میز برداشت و دو قدم سمت در
رفت... کاش از لحظه اول نبود و نمی دید و نمی شنید!... پریچهر هنوز زیپ
دهانش را نکشیده بود و هیس هیس کردن های مهدیس هم کاری از پیش
نمی برد... ایستاد، برگشت، آمد، حسام و ایمان را کنار زد و مثل همیشه
بی هوا انگشتان آهنینش دور مچ دستم حلقه شد و نا از تنم رفت! فقط او
را در این گیر و دار کم داشتم. فرصت عکس العمل نداد و رو به پریچهر،
اخم ترشی بست تنگ ابرویش:

- حق ندارید مشکلات خانوادگیتونو بیارید توی کافه دایی من! این جا
محل کاره... حسام تا ما می آیم این خانوم این جا نباشه... بریم!
و خودش پیش افتاد و مرا دنبال خود کشاند. متعجب دستم را عقب
کشیدم و خواستم از چنگ او دریاورم... دیوانه شده؟!
- دستمو ول کنید آقای امیری... آقای امیری...
اعتنا نکرد و رفت و من را همچنان کشید دنبال خود تا رسید جلوی
در و سینه به سینه ی نیما شد. چشم های فراخ شده و عصبانی نیما روی

دست او گشت.

- دست دختر دایمو ول کنید آقای امیری!

حس کردم انگشتانش محکمتر دور مچم گره خورد! الان بود که مچم از درد بترکد! صدای طعن و تمسخر پریچهر پیچید در کافه:

- هه! زورت اومد پسرعمه؟... ببینید چه رگ غیرتش هم زده بیرون، اون وقت هنوز ادعا می‌کنه رابطه‌ای با این دختر هرزه...

آخم درآمد. همزمان با گفتن این کلمه از دهان پریچهر، فشار انگشتان کوهیار به مرحله خرد کردن استخوان‌هایم رسید! نه به من مهلت واکنش داد و نه مهلت ادامه دادن به پریچهر، یک‌دفعه چنان برگشت و چپ به او نگاه کرد که همان لحظه ماستش را کیسه کرد... خدا را شکر فشار دستش کمی کمتر شد! باز برگشت سمت نیما.

- شما خانومتونو از این‌جا دور کنید تا بیشتر از این اول صبحی دردرس درست نکردن، منم تو این فاصله مواظب دختر داییتون هستم! گناه داره این جور بی‌گناه آبروش بره!... بریم یاسی!

"بی‌گناه؟!... سمت در رفت و ناچار دنبالش کشیده شدم... ناچار؟!... دروغ می‌گویم، ناچار نبودم، حالا آن‌قدر دستم را با ملایمت گرفته بود که می‌توانستم به راحتی هم مچم را از قلاب انگشتانش بیرون بکشم، اما... اما حالا که دست حمایت سمتم دراز کرده بود، عجیب دلم می‌خواست در دستانش اسیر بمانم... در را باز کرد و قدمی آن سمت گذاشت؛ پریچهر همچنان داشت لندلند می‌کرد، اما دیگر نمی‌شنیدم، مهم نبود! اصلاً از همان اول مهم نبود او چه فکری می‌کند... اما انگار برای کوهیار مهم بود، چون توی قاب در برگشت و باز رو به پریچهر که وسط کافه ایستاده بود گفت:

- یه ربع دیگه زنگ می‌زنم، از این‌جا نرفته بودید، یاس زنگ می‌زنه صد

و ده و به جرم افترا ازتون اعاده حیثیت می‌کنه...

"افترا؟! این حرفش یعنی خیالم راحت باشد؟ می‌داند که همه‌اش افترا است؟"

ماشینش کمی جلوتر بود، درش را با ریموت باز کرد. برای این که راحت تر سوار ماشین شاسی بلندش شوم، بی‌خیال مچم شد و زیر بازویم را گرفت و کمک کرد بنشینم. در تمام حرکاتش خشونت کنترل شده‌ای بود. در را محکم بست، ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد. این در را هم محکم بر هم کوبید.

- کمر بند تو ببند!

- نمی‌بندم!

متعجب برگشت سمتم و کاملاً یک وری نشست تا به نیم‌رخم احاطه داشته باشد. زیر سنگینی نگاه پر غضبش، سر به زیر انداختم و گوشه‌ی روسری‌ام را لوله کردم.

- چرا اون وقت؟

- چون دلیلی نداره با شما جایی بیام.

- به من نگاه کن!

معلوم بود که داشت به سختی خود را کنترل می‌کرد تا سرم داد نزند. سر بلند کردم و چشم دوختم به او، حالا که خودش می‌خواهد چرا نگاهش نکنم؟! انتظار حرف شنوی‌ام را نداشت، منتظر بود دست و پایم را گم کنم، هی بگوید به من نگاه کن و من نگاه نکنم و سرم داد بزند تا خشمش را خالی کند، اما با این حرکت در جا خلع سلاح شد... کف دستی عصبی به ته ریشش کشید و کلافه گفت:

- من هنوز در عجبم از این رفتار تو، اون جایی که باید زبون درازی کنی، لال می‌شی، اما همین که به من می‌رسی بلبل زبون می‌شی... چرا

حق زن آپارتی پسرعمه تو کف دستش نداشتی؟!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اون زن بیمارها! این که یه چیزی بگه و من دوتا جواب بدم نشون

دهنده‌ی شعور من نیست...

و نگاهم از آینه بغلم به در کافه افتاد، نیما با هزار مکافات داشت پریچهر

را با خود همراه می کرد.

- کمربند تو ببند!

- الان نیما و پریچهر می رن و منم برمی گردم کافه، میرسعید نیومده و

مهدیس دست تنها...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که ماشین روشن شد و بی ملاحظه از پارک

زد بیرون و گازش را گرفت. تند دست به کار بستن کمربند شدم و لحن

عصبانی اش را شنیدم که:

- تو هنوز نمی دونی خانه از پای بست ویرانه! اصلا نمی تونم درکت کنم،

نسبت به همه مهربونی، اما به خودت که می رسه...

جوری حرف می زد انگار سال هاست مرا می شناسد. تند از ماشینی

سبقت گرفت، هر دو دستم نشست لبه جلو ماشین و چشم گرد شده ام به

خیابان بود و گوشم به او:

- زن نیما حق داشت، اون صفتی که بهت بست واقعا برازنده ته!... هه!

یاسمنگولا!

گونه هایم گر گرفت، اما نه مثل همیشه از شرم؛ از عصبانیت سرخ شده

بودم. تند برگشتم سمتش و گفتم:

- نشنیده می گیرم، اما تکرار نشه!

- هه! ترسیدم!... بسه دیگه یاس، وقتشه یه فکری برای خودت بکنی!

کسی مجبورت نکرده بیای تهران خراب شده سرکار، برو شهر خودتون،

همون جا به اندازه‌ی کافی کافه و قهوه‌خونه و رستوران هست!... برای آوردن و بردن یه روز مجبوری دست به دامن پسرعمه‌ت شی تا زن غدره‌کشش بیاد و در گاله رو باز کنه و هر لجنی رو بپاشه روی شخصیت و تو سکوت کنی، چون به قول خودت مریض روانیه! فرداش مجبوری دست به دامن من بشی و تا برسیم لواسون، صدتا لیچار من بارت کنم و بعد همین که رسیدی خونه، خانواده‌ت به صلابه‌ت بکشند که با پسر مردم چه کار می‌کردی! حتما فردا پس فردا هم عمه خودت می‌خواد سرت خراب بشه که شوهر سر به راه منو هوایی کردی...

- شما دارید وقاحت رو از حد...

- همین؟! همین وقاحت گفتن و اون زن، مریضه؟! این‌ها یعنی اعصاب ریخته به هم؟ نمی‌دونم خیلی خوبی یا خیلی احمقی یا خیلی زرنگی! نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم کی هستی!

آب دهانم را قورت دادم، درست جایی بود که من هستم و نمی‌دانستم او کیست! فقط می‌دانستم حسم چیزی فراتر از دانستن است. انگار سال‌ها کنار او بودم، انگار به او حق می‌دادم درباره‌ام اظهار نظر کند...
- خواهش می‌کنم نگه...

که جیغم درآمد، نزدیک بود بزند به اتوبوسی، دستش پیش آمد و چسباندم به پشتی صندلی و تند از کنار آن راه گرفت و بوقی هم به نشانه‌ی اعتراض برای اتوبوس زد. نفسم بالا نمی‌آمد و نگاه خیره‌ام چسبیده بود به بازوی عضلانی و مردانه‌ی او... آخر این دست حمایت چه بود که هر دفعه سپر بلایم می‌کرد؟! نمی‌ترسید یک‌بار که دستش پیش آمده، قلبم بنشیند توی دستش؟ خدا را خوش نمی‌آمد! شاید این حرکات برای او بی‌معنی باشد، اما برای من، دخترک آفتاب و مهتاب ندیده، برای من ساده دل... دستم بلند شد، کاش حداقل لباس آستین‌دار پوشیده بود، آن وقت کارم

راحت تر بود. دستم را با ملاحظه گذاشتم پشت دست او و هل دادم عقب و دستش را پس زدم. تازه خودش متوجه شد و تند دستش را برداشت و فرمان را گرفت. شاید تمام زمانی که او دستش را گذاشت تا زمانی که من پسش زدم به ده ثانیه هم نکشید، اما همین ده ثانیه خودش یک عمر بود، ده ثانیه نفس نکشیدن می تواند پایان زندگی آدم باشد... شاید هم اول زندگی... از این حرکتش آن قدر منگ شده بودم که دیگر نه جان بل بل کردن داشتم و نه حس اعتراض... کنارش بودم، همین خوب بود! کنار آدمی که نمی دانستم چه از جانم می خواهد، اما خرد خردک داشت ریشه می دوانید در جانم، در فکرم، در قلبم... به گمانم خودش هم حس کرد اوضاع و جو ماشین سنگین شده است که برای از بین بردن سکوت، دست سمت پخش ماشین برد و موسیقی آرام بی کلامی گذاشت و هر دو شیشه سمت خودش و من را تا انتها پایین کشید... هوای شهریورماه چه خوب است و ملس... به خوبی هوای حس و روز من! و چه بد است که بعد از شهریور فصل سرد سر خواهد رسید... "من از پاییز می ترسم!"

بیست دقیقه گذشته بود که کنار خیابانی نگه داشت، تا آن لحظه نه او حرف زده بود و نه من. متعجب برگشتم سمتش تا ببینم چرا نگه داشته است، اما او بی خیال تعجب من، اول کمر بند ایمنی خود را باز کرد و بعد کمر بند من را و گفت "پیاده شو!" و مهلت نداد بپرسم چرا و کجا، که خودش پیاده شد. در را برای خروج باز کرد و دست پیش آورد و با لبخند مودیانه‌ی پر طعنی گفت:

- اجازه می دی توی پیاده شدن کمکت کنم بانو؟!

سر را به علامت نه تکان دادم و خودم از ماشین پیاده شدم. با دست اشاره کرد پیش بیفتم، اما کجا؟! سر را به علامت ندانستن مسیر تکان دادم و او هم با سر به ساختمان مقابل اشاره کرد. ساختمان اداری بود و سر

درش پر از تابلو. روانپزشک، وکیل پایه یک، دفتر شرکت محصولات بهداشتی... فرصت نکردم همه را نگاه کنم.

- بیا دیگه!

چشم از تابلوها برداشتم و قدم داخل ساختمان ده طبقه گذاشتم. بی آن که به او نگاه کنم گفتم:

- اگه با کسی کاری دارید من توی ماشین منتظر می‌مونم تا کارتون تموم بشه و برگردیم کافه.

مرا قدمی پیش فرستاد و با دست به پله‌ها اشاره کرد، این یعنی با هر کجا کار دارد، همین طبقات پایینی است!

- اتفاقا کسی که کار داره تویی نه من.

خوب است من برایش "تو" هستم!... خوب است!

- نمی‌فهمم منظور تونو (با اشاره‌ای به تابلوهای سر در، ادامه دادم) من نه از پریچهر شکایت دارم و نه مشکل روانی دارم، نه می‌خوام بازاریاب شرکت بهداشتی بشم و ...

بی‌توجه به حرف‌هایم، در راهروی طبقه اول ایستاد و درِ واحدی را باز کرد و با سر و ابرو کشیدن اشاره کرد وارد شوم. از در کمی فاصله گرفتم و ابرویم بالا پرید! سر درِ ساختمان پر بود از تابلوهای راهنمایی رانندگی و... تابلوی بزرگ آموزشگاه رانندگی!

- بفرمایید داخل خانم پیرنیا.

نگاهم را با همان رنگ تعجب از سر در گرفتم و دادم به چشم‌های سیاه او! دیگر نه سرد بود و نه خنثی، کلی اعتماد و اطمینان در آن بود! مثل کوهی که بشود تا ابد به آن تکیه داد... ناخواسته قدم داخل گذاشتم و صدای ذوق‌زده دختر جوانی را شنیدم که:

- وای، سلام آقای امیری!

دادم عقب
ا برداشت و
مانی که من
ت عمر بود،
بد هم اول
جان بل‌بل
کنار آدمی
شت ریشه
حس کرد
وت، دست
دو شیشه
چه خوب
که بعد از
حظه نه او
گه داشته
کرد و بعد
کجا، که
و با لبخند
با دست
نکان دادم
بود و سر

او را می‌شناختم، می‌شناختم، ها، تانیا بود! همان دوست دختر هوتن!... نگاه تانیا هم چرخید سمت من و ابرویش بالا پرید، حس کردم تعجبش نه بابت به خاطر آوردنم بود، که بیشتر به خاطر دیدن دختری همراه کوهیار است.

- بفرمایید، امری داشتید؟

- اومدیم ثبت‌نام.

تانیا به دوستش اشاره کرد جواب یکی دو مراجعه کننده را بدهد و خودش از پشت پیشخوان بیرون آمد و با دست و لبخند اشاره کرد روی صندلی‌های مخصوص مراجعه کننده‌ها بنشینیم!... چه کار می‌کردم؟! می‌نشستم؟ می‌رفتم؟! اصلاً بی‌اجازه مامان و بابا این‌جا چه کار داشتیم؟! مامانم سگته می‌کند... تازه می‌فهمیدم در چه موقعیتی هستم! آرام گفتم:

- آقای امیری... آقای امیری...

در حال خوش و بش با تانیا خانم بود و نمی‌شنید. حرص‌آلود گفتم:

- با توام کوهیار!

برگشت و متعجب نگاهم کرد. حق داشت؟! نه حق نداشت تعجب کند! وقتی او این همه راحت من را "تو" و "یاسی" می‌گوید من چرا هنوز "شما" ببندم بیخ ریشش و "آقای امیری" بگوییم؟! او هم "تو" بود! خیلی وقت است که حسم به او "تو" بود، نه شما!

- می‌شه باهاتون چند دقیقه صحبت کنم؟

و منتظر جوابی نماندم، سمت در رفتم و قدم به راهرو گذاشتم. به ثانیه نکشیده، قامت کشیده‌اش جلوی چشمم قد کشید.

- من نمی‌خوام ثبت‌نام کنم!

گره افتاد بین ابروهای کمانی‌اش!

- چرا؟!... چرا این‌قدر راحت می‌ری توی قالب بی‌عرضگی؟! یاس، تو

پخمه و یاسمنگولا نیستی!
داشت عصبی ام می کرد، کاری که کمتر کسی موفق به انجامش می شد،
با صدایی کنترل شده گفتم:
- نه یاسمنگولا هستم، نه پخمه! مامانم دوست نداره من پشت فرمون
بشینم.

- مادر منم دوست نداره من خیلی کارا بکنم، اما مادرامون فقط حق
دارند برای خودشون و زندگی خودشون تصمیم بگیرند! (انگشت اشاره، یا
شاید هم تهدید برایم کشید) اینو یادت بمونه که تو یه آدم مستقلی یاس!
این قدر به خاطر خانوادهت خودتو از حقوق اولیهت محروم نکن! امروز زن
نیما... تضمینی هست فردا عمه خودت نباشه؟!... یاس، تو...
چرا داشت به حال من و بی دست و پایی ام دل می سوزاند؟! یک دفعه
عصبانیت از او ته کشید! هر دو دستم رفت در جیب روپوش فرم کافه
رزسیاه؛ سر به زیر انداختم و زیر لبی گفتم:
- من مامانمو درک می کنم، مامانم منو دوست داره که...
- خب منم...

تنم یخ زد و نگاهم بی اجازه ی عقم پر کشید سمت چشم های سیاهش!
"منم" چی؟! زیر نگاه پرتعجبم، کلافه و گنگ قدمی عقب رفت، سردرگم
بود و آسیمه سر! برعکس تن یخ زده ی من، گر گرفته بود! هر دو چنگش
رفت توی موهایش! حس می کردم دور تا دورمان در هاله سفیدی غرق شد!
دیگر نه خبری از راه پله ها بود و نه خود پله ها، نه تابلوهای راهنمایی
رانندگی و نه در چوبی کلفت! هیچی... فقط او بود و بوی خوش تنش و
نگاه سیاهش که دعوت می کرد به دل باختن... و من بودم، دخترک ساده ای
از خانواده ای سنتی که در بینشان دل باختن قبل از ازدواج، کفاره داشت!
مدتها بود که جلوی در "عاشقی" یک لنگه پا معطل مانده بودم، نه جرأت

داخل رفتن داشتم و نه دل برگشتن! احتیاج داشتم کسی کمکم کند تا از این در رد بشوم... باز هم دستش پیش آمد! هیچ وقت دستش این قدر گرم نبود، هیچ وقت این طور از کف دست های سردم مثل حالا حس نکرده بودم که سیمی به قلبم وصل شده است... سیمی که مطمئناً یک سرش از کف دست او می رود و می رسد به قلبش... قسم می خورم دوستم دارد... قسم می خورم دوستش دارم... اویی که نمی شناسم را دوست دارم... منی که نمی شناسد را دوست دارد... پیش رفت و من را از در رد کرد، اینی که از آن رد شدم و داخل رفتم، نه در آموزشگاه رانندگی، که در ورودی دلباختگی بود... هوای شهر یور آدم را مست می کند!

گوشه ی مانتویم را کشیدم روی پاهایم، از این که با فرم سر کار آمده ام معذب بودم. تانیا برگه را روی میز گذاشت و گفت:
- تا روز شنبه، هم این برگه تایید معاینه پزشکی رو بیارید، هم کپی مدارک شناسایی و عکس.

کوهیار تنش را عقب کشید، صاف نشست و پا روی پا انداخت.
- کی برات کلاس رانندگی می داری؟
- اول باید کلاس های تئوری رو رد کنی!
- هر وقت می خواستی برات مربی بذاری، بین مربی هاتون بهترینو برات بذار، می خوام همون بار اول قبول بشه.
- چشم، فقط مشکلی با مربی مرد ندارند؟! چندتا مربی مرد خیلی خوب داریم.

کوهیار برگشت و نگاهی به من انداخت. نمی دانستم چه بگویم، شاید خانواده ام مشکل... خانواده ام با اصل موضوع مشکل دارند وای به بقیه اش... خود تانیا رو به من ادامه داد:

- البته اگه مربی آقا بردارید، قانونه که یکی همراهتون باشه.

خب انتخاب را برایم راحت کرد. گفتم:

- من همراه ندارم!

دوازده جلسه، کسی را نداشتم همراهی ام کنده! چند جلسه نستر
می توانست همراهم بیاید، اما دوازده جلسه انصاف نبود که بخوایم او را از
کار و زندگی بیندازم.

- بنداز حول و حوش دو تا چهار، هم ساعت خلوتی کافه ست، هم سر

من خلوته و می تونم خودم باهاش پیام!

برگشتم و متعجب به او نگاه کردم...

- آخه...

باز هم نگاهش عمیق شد، کانال زد و رفت و رسید به سینه ام و دلم

لرزید.

- مشکلی نیست، اون ساعت ها پدر نمایشگاهه، خودم می آرم و

می برمت... خب ما مرخص می شیم... کاری نداری تانیا؟

چرا همه برایش "تو" بودند؟!... وای! فکر کنم دارم حسودی می کنم! این

علامت خوبی است یا بد؟!.. ده دقیقه بعد هر دو سوار ماشین بودیم و نگاهم

در سکوت به بیرون از ماشین و درخت هایی بود که تند و تند رد می شدند.

- فردا صبح می آم دنبالت که با هم بریم برای تایید پزشکی.

برگشتم، نیمرخش شکل بود و با وقار! مطمئن بودم وقتی موقعیت

خانوادگی و وضع مناسب اقتصادی اشان را پیوست کنی به قیافه و قد و

بالایش، دختران زیادی برایش سر و دست می شکنند! از تانیا بگیر تا حتی

پریسا که می دانم وقتی می بیندش دل ریشه می گیرد و در خیالش برای

خود تا زندگی زیر یک سقف هم پیش می رود و... من چه؟! تا کجا حق

داشتم با او خیالبافی کنم؟!... منی که قرار بود عرفان صمدی به

خواستگاری ام بیاید و از نظر خانواده ام آدم معقولی بود و مقبول!

- نگفتی، فردا پیام دنبالت؟!

_نه... (نه، من حق خیالبافی نداشتم)... خودم می‌تونم برم!

- باشه، هر طور میلته!...

وارد خیابان کافه شد. از سر خیابان تا جلوی کافه، هفت هشت دقیقه

پیاده‌روی بود.

- می‌تونم ازت بخوام همین جا منو پیاده کنی؟!

سرعت را کم کرد و متعجب پرسید:

- چرا؟! من هیچ مشکلی ندارم تا در کافه برسونمت!

- اما من مشکل دارم.

پوفی کشید و با لحن تندی گفت:

- ناراحتی اون پیمان بی‌دست و پا تو رو با من ببینه؟! ... بی‌خیال! ... همه

می‌دونن این چیزا برای من یه امر طبیعی...

ته دلم خش برداشت از این همه طبیعی بودنش.

- اما همه می‌دونن که این چیزها برای من یه امر طبیعی نیست!

و رویم را برگرداندم سمت مغازه‌ها و "بخشید" با ملاحظه‌ای او را

شنیدم... اما ببخشید گفتنش، فانتزی بود و باعث نشد که نگه دارد، تا وقتی

که مقابل در نمایشگاه ماشینشان پارک کرد. تشکر نصف و نیمه‌ای گفتم و

کمر بند را باز کردم. برگه‌هایی که باید پزشک تایید می‌کرد، برداشتم و از

ماشین پیاده شدم. سر را به نشانه‌ی خدا حافظی تکان دادم و او هم با روی

هم گذاشتن و برداشتن پلک‌هایش جواب داد. برگشتم... یخ زدم! چشم‌هایم

گشاد شد و نتوانستم قدم از قدم بردارم! نا از تنم رفت وقتی چشم‌های

خیره‌ای را روی خودم دیدم! شاید اگر می‌گفتند در بدبینانه‌ترین حالت،

حدس بزن ممکن است چه کسی را در چه موقعیت بدی ببینی، یک درصد

هم نمی توانستم حدس بزنم که خانم مستوفی را هنگام پیاده شدن از ماشین کوهیار خواهم دید! صورتش به پوزخندی تزئین شد و کمان بلند ابرویش بالا پرید. پس کوهیار طرز پوزخندش را از مادرش به ارث برده، با همان تیر ابرو!

- تو، نوه‌ی حاجی پیرنیا و دختر خانم مرعشی هستی، درست فهمیدم؟! به هزار جان کندن، سر را به علامت مثبت تکان دادم و شرمنده سلام گفتم. حس کردم کسی پشت سرم ایستاد، حدسش سخت نبود، بوی عطرش و صدای نفس‌هایش پیچیده بود در دنیایم! خانم مستوفی نگاه سخت و موشکافش را از چشم‌های من گرفت و داد به کوهیار:

- باید حدس می‌زدم سرت جایی گرمه که یادی از خونه نمی‌کنی! یخ زدم! گفته بودم که شاید برای او طبیعی باشد... اما من... وای خدا! تازه داشتم از زیر فشار تهمت‌هایی که از پریچهر شنیده بودم، رها می‌شدم که این بار... نه! حرف خانم مستوفی به گمانم تهمت نبود... در این یکی دو ساعت گذشته سر کوهیار گرم من بود و دل من گرم او... گرم گرم... دلگرم بودم به بودنش پشت سرم!

فصل هشتم

نگاهم چسبیده بود به گوشی تلفن همراهم، ساعت شش و بیست دقیقه صبح را نشان می داد. از دیروز ده بار این گوشی را دست گرفته بودم تا به نسترن پیام بدهم، اما نتوانسته بودم! می دانم که همیشه قبل و بعد از محرم و صفر اوج کار آن هاست! اگر یک روز در دفترش حضور نداشته باشد، ممکن است ضرر مالی بزرگی ببیند، چه برسد به دوازده روز! پس چه کار کنم؟!... از لبه ی تخت بلند شدم و پنجره را باز کردم. نگاهم در باغچه بزرگ خانه گشت! باغچه ای چهارصدمتری. بازوانم را بغل گرفتم، هوای خنک مهرماه از گوشه و کنار تنم داشت راه باز می کرد به اتاق! صدای جیک جیک گنجشک ها از بین شاخ و برگ درخت ها به گوش می رسید و صدای واق واقعی سگی بیرون از خانه! هنوز سردرگم بودم و کاسه چه کنم چه کنم توی دستم! از امروز کلاس های عملی آموزش رانندگی ام شروع می شد و هیچ کس خبر نداشت! نه مامان، نه بابا و نه حتی نسترن! هیچ کس نمی داند که این روزها درگیر کلاس آیین نامه بوده ام، هیچ کس! هیچ کس جز... یعنی این یک راز بود؟ چرا به مامان نگفتم؟!... نه، مامان تحملش را نداشت، بابت ماجرای پریچهر و تهمتش کم عذاب نکشیده بود که حالا بخواهم باز فکرش را درگیر کنم... عذاب وجدان چنگ انداخت بیخ گلویم! حس خفگی داشتم، بافت نازکی تنم بود، حتما به خاطر یقه ی سه سانتی آن است که مثل مار دور گلویم پیچیده و راه نفسم را بسته است و ربطی به این مسئله ندارد

که دارم سر خودم کلاه می گذارم. انگشتانم نشست دور یقه و کمی جلو کشیدمش، این کار هم نتوانست نجاتم بدهد از خفگی! دروغ چرا؟! ریه هایم که نه، قلبم داشت نفس کم می آورد! مامان بفهمد بی خبر از او این کار را کرده ام، دلش می شکند! بدتر از مامان، بابا! بابا این بار اصلا کوتاه بیا نبود و چشمش را نمی بست و با خودسری ام کنار نمی آمد... احتمالا اگر رک و واضح به او می گفتم می خواهم رانندگی یاد بگیرم، حمایت می کرد... پس چرا من مثل احمق ها از او قایم کردم؟!... الان هم برای گفتن به او دیر نیست، اما حتما دلخور می شود... کارم از ابتدا اشتباه بود، من احمق نباید افسارم را دست پسر خانم مستوفی می دادم! چرا او برایم تصمیم گرفت؟!... اویی که فکر می کردم پشت چشم های سیاهش، دلی دارد آماده ی تپیدن! اشتباه کردم، نبود! آماده نبود، اصلا هیچ نبود پشت آن چشم های سیاه! هیچ! نزدیک به پانزده روز است که نگاهش مثل همیشه سرد و منجمد و خنثی است... مثل همیشه!... سرد و منجمد؟! اصلا من را می بیند که بخواهد سرد باشد یا گرم؟!... لبم را گزیدم، باید کلاس هایم را کنسل کنم، یا نه... بهتر است بروم مربی ام را عوض کنم و با یک خانم بردارم! نمی خواستم احيانا باز هم یک بار مثل بارهای قبل، سرهنگ نتواند من را برساند و از اوی سرد و مجسمه ای بخواهد مرا برساند و من ساده دل، ساده لوحانه، دل ببازم به کسی که نمی شناسمش!

نگاهم رفت سمت بید، درست می دیدم؟! عزیزجون آن جا چه کار می کرد؟! آن هم این وقت صبح؟!...

- دخی، بیا تا وقت داری یه لقمه صبحانه بخور!

در جواب بابا گفتم "الان می آم." اما هنوز نگاهم به عزیزجون بود و از اتاق دل نکندم، مامان برای بار دوم صدایم زد. شال و کیفم را برداشتم و بیرون رفتم؛ کمتر از پانزده دقیقه دیگر سرهنگ آماده ی رفتن می شد. سر میز صبحانه منتظر من بودند. لبخندی به مامان زدم و سلامی به بابا گفتم! می دانستم هر دو ترجیح می دهند صبحانه را یک ساعت دیرتر بخورند، اما به خاطر دردانه اشان گرسنگی میان روز را به خودشان هموار

کرده‌اند، آن وقت همین دردانه، با این که می‌داند هر دویشان را می‌رنجانند، باز هم دارد کار خود را می‌کند! می‌دانم کافی است لب تر کنم تا مامان به بابا بگوید برایم راننده شخصی بگیرد، بابا هم کم نمی‌گذارد، اما... من این نوع مهربانی را نمی‌خواهم! همه می‌میرند، مامان به خاطر تشنج‌های بچگی و فشار خون پایین همیشگی‌ام ترس مضاعف دارد... از ترس تصادف و مردن من، نمی‌گذارد بپریم!... صندلی عقب کشیدم و کنار مامان و روبه‌روی بابا نشستم:

- بابا، عزیزجون این موقع صبح توی باغچه چه کار می‌کنه؟!

ابروی پر و پیمان بابا بالا پرید! به جای او مامان جواب داد:

_حتما باز هم خواب حاج‌بابای خدایامرزو دیده!

منم همین حدس را می‌زدم! لقمه‌ای خامه و عسل برای خودم پیچیدم و تند از جا بلند شدم.

- کجا؟! هنوز وقت داری، بشین صبحانه‌تو کامل بخور.

رو به بابا گفتم:

- می‌رم سر کار، گرسنه‌م شد یه چیزی می‌خورم، با اجازه تا وقت دارم

برم پیش عزیز!... خداحافظ بابا... خداحافظ مامان...

هم گونه‌ی بابا را بوسیدم و هم مامان را. لیوان چای خودم را برداشتم و شال را روی سر انداختم و کیفم را بغل گرفتم و تند از خانه بیرون زدم. عزیزجون لبه‌ی سنگی باغچه، کنار گل‌های ناز نشسته بود.

- عزیز، براتون چایی آوردم، سردتون نیست این جا نشستید؟!

سرش را بلند کرد، نم توی چشم مهربانش نشسته بود.

- بشین؛ عزیز به فدای قد و بالات! بشین.

کنارش نشستم، تا سرهنگ پیام بدهد ده دقیقه وقت داشتم.

- چی شده عزیزجون؟! غصه دار نبینمت!

با یک دنیا حسرتی که توی صدایش بود گفت:

- دم صبح، قبل از نماز، خواب حاجی رو دیدم! نمی‌دونم کی می‌خوام از این زندگی راحت بشم و برم پیش حاجی! این روزا بیشتر از همیشه

دلتنگشم عزیزا!

و با دستمال پارچه‌ای که دست داشت، نم چشمش را گرفت. ده دقیقه شده بود نه دقیقه! نه دقیقه دیگر سرهنگ مطابق معمول پیام می‌داد "بیا پایین!"

- نمی‌دونم خدا کی از گناهام می‌گذره و منو می‌بره تا راحت شم؟

- دور از جون عزیزم، اینو نگوا!

برگشت و با همان نم اشک، دست نوازشی روی سرم کشید:

- کجاست بیاد و ببینه که نور چشمش می‌خواد عروس بشه!

بهترین راه برای از یاد بردن غم و غصه‌اش همین عروس شدن من بود. با شرمی که می‌رفت تا گونه‌هایم را بسوزاند گفتم:

- حالا کو تا عروس بشم عزیز!

لیوان را از دستم گرفت و قلیی خورد و گفت:

- من فدای عروسکم که توی تنش انگار یه قطره خون هم نیست، از بس سفیده، اما نمی‌دونم وقتی خجالت می‌کشه این همه خون رو از کجا می‌آره و می‌ذاره سر لپ‌های هلو!

از خجالت سر به زیر انداختم و لبم را گزیدم! "هشت دقیقه".

- مامانت بهت گفته که خانواده صمدی واسه آخر همین هفته وقت خواستن؟! عمه‌ی پریچهر شنیده و افتاده به تقلا که زودتر بیاد، نکنه هلوی ما از دستش بپره... شنیدی دیگه؟!

با همان سر زیر افتاده، کله‌ای تکان دادم. شنیده بودم و خاری توی قلبم سیخونک زده بود! من مال این زندگی بودم، ازدواج سنتی، با پسری که خانواده‌ام آن را پسندیده!... من حق نداشتم دل ببندم!

- خانواده صمدی خیلی خوبند، خدا کنه به خاطر بله گفتن به پسر اونا، رابطه‌مون با پریچهر و خانواده‌ش بد نشه! نمی‌دونم تازگیا چرا پریچهر سرسنگینه و شیرینک می‌آد شیرینک می‌ره!

این لب مگر چه قدر جای گازگاز کردن داشت که من تند و تند می‌گزیدمش. عزیزجون مشغول نوشیدن چای سرد شده‌اش شد و فکر من

برای خود دوید، اگر عزیز می‌فهمید چرا پریچهر نمی‌آید چه می‌گفت؟
"هفت دقیقه!"

- عروس که بشی، جشن عقدو توی خونه خودمون می‌گیریم! نسترنم
باید سنگ تموم بذاره برات! ما پیش خونواده دوماد آبروی چهل ساله داریم!
چه حال خوشی داشت عزیزجون اول صبحی! خب معلوم است با این
افکار، خواب بر او حرام می‌شود!

- من، عرفان، پسر خانم صمدی رو دیدم، پسر سر به زیر و باکمالاتیه!
ماشالاش باشه، خیلی آقاست! سرِ عموهاش رفته، خود حاجی صمدی ازش
بخاری در نمی‌آد، اما...

او برای خود حرف می‌زد و ذهن من هزار جا می‌رفت! اگر قرار است
ازدواج کنم، نه آشپزی بلدم و نه خانه‌داری! حتما تا یکسال بعد هم باید
یک پسر کاکل زری تحویل خانواده صمدی بدهم! ... اگر مثل مامان دیرزا
و یا مثل عمه مهناز، نازا باشم چه؟! ... عمه مهناز و سرهنگ از روی علاقه
ازدواج کرده بودند یا ازدواجشان سنتی بوده؟! ... تا یاد دارم کسی در مورد
علاقه قبل از ازدواج آن‌ها چیزی نگفته، پس می‌شود امیدوار بود که در
ازدواج سنتی هم آن قدر علاقه به وجود بیاید که حتی اگر یکی از آن‌ها
بچه‌دار نشود، دیگری پا روی دل خود بگذارد... اما... وای عزیزجون چرا
کوتاه نمی‌آید؟! ... دو دقیقه از وقت طلایی‌ام را در وصف کل خاندان صمدی
گفت... لعنت به من، لحظه‌ای روح شیطان را در وجودم حس کردم! خدایا
من را ببخش که مجبورم دل عزیز را بشکنم و اشک به چشمش بیاورم.
پریدم توی کلامش:

- راستی عزیز، نگفتید دیشب چه خوابی دیدید؟! همون خواب حاج‌بابا
رو می‌گم!

خدا من را به خاطر خیائتم می‌بخشد؟! چنان یک‌دفعه‌ای ذوق عزیز را
کشتم که اشکش هم شره کرد! با دیدن صورت خیسش، نم توی چشم من
هم نشست... وقتی دل دیدن اشکش را ندارم، غلط می‌کردم خیائت‌های
مدل نسترنی بکنم!

- خواب دیدم حاج بابات همین جا نشسته بود که من الان نشستم! بهم گفت چرا مواظب درخت بید نیستی، نکنه آفت زده و خبر نداری؟! چشم نم زده ام وق زد بیرون!
- دستش از دنیا کوتاست، اما بازم دلش پیش خونه و زندگیشه... پیش این درختا!

قلبم سنگینی کرد! کدام بید مجنون؟! درخت یا من؟!... هنوز توی بهت بودم که صدای رسیدن پیام آمد! تعجبم بیشتر شد، هنوز سه دقیقه مانده بود و... با دیدن اسم و شماره فرستنده بیشتر نفسم توی راه گیر کرد... کوهیار امیری؟! این موقع صبح؟!... پیام؟!... قلبم تند و تند زد و نفسم بالا نیامد! حالم عجیب در هم برهم بود!... با هزار زحمت و وحشت نگاهم رفت سمت عزیز، در عوالم خودش و اشکش و حاج بابا غرق بود... تند پیام را باز کردم. "سلام. امروز بیست دقیقه به دو جلوی نمایشگاه منتظرم باش! خدا حافظ" چرا قلبم داشت از دهانم بیرون می زد؟!... صدای رسیدن پیام بعدی و اسم فرستنده "عمو" به داد حال و روز خرابم رسید. از جا بلند شدم، وقت رفتن بود! نگاه عزیزجون هم با من بلند شد. ناخواسته برگشتم سمت بید مجنون! خوب فکرش را می کنم، دیشب من هم خواب این درخت را دیده بودم! خواب دیده بودم چیزی را زیر همین درخت، پای ریشه هایش داشتم دفن می کردم!... چه چیزی را دفن کردم؟!... خدایا، من را چه می شود؟! یک عمر از این درخت نفرت داشتم! درختی که مرا سست کرده... چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم... که دل به دست کمان ابرویست کافر کیش!

بخار لیوان چای، رقص کنان از جلوی چشمم هوا می رفت اما تمام هوش و حواس من مانده بود پیش کلماتی که با دست خط ایمان روی تخته سیاه نقش می بست "گاهی شما آگاه نیستید از میزان تاثیر لبخندتان بر کل روز یک نفر! آگاهی های خود را بالا ببرید." بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم، نکند ایمان تشک و پتویش را توی سر و فکر و زندگی من پهن کرده است؟!!

نرم و آهسته نگاهم از روی تخته سر خورد پایین و نشست به لیوان چای! لبخند که هیچ، بعضی‌ها حتی از تاثیر نگاه کوچکی هم آگاه نیستند! آگاه نیست که بی‌هیچ چشم توی چشم شدنی، بعد از گفتن سلام سردی، در ماشینش را برای سوار شدنم باز می‌کند! در مسیر بیست دقیقه‌ای دریغ از کلمه‌ای! مثلاً همراهم است، اما همراهی‌اش مثل همراهی همراه اول است! درست لحظه‌ای که به ارتباطی از جانب او، چه چشمی و چه کلامی، نیازمندی، در دسترس نمی‌باشد! دور است! نیست! سرد است! من که مجبورم نکرده‌ام همراهی‌ام کند، پس این سگرمه درهم کشیدنش چیست؟! روز اول همراهی‌اش با وجود این که اصلاً اعتنایی به حضور من نداشت، مربی جوان را از نگاه‌هایش بی‌نصیب نگذاشت! چنان از نوک پا تا فرق سرش را برانداز می‌کرد که انگار طلب وصول نکرده‌ای از او دارد. روز دوم هم فقط به همان سلام گفتن و در ماشین را باز کردن بسنده کرد. خیلی دوست داشتم دهان باز کنم و بگویم از خیر همراهی‌اش گذشته‌ام، اما نشد! این زبان الکنم، باز هم رویش نشد به حرف گشوده شود و توی دلم فقط حرص خوردم و حرص خوردم! سوار ماشین هم، گویا خیالش راحت بود که بار اول، نسخ مربی را کشیده و حساب کار را دستش داده، بی‌خیال اخم و تخم و نگاه چپکی شد و سرش تا خرخره رفت توی گوشی همراهش! ظاهراً حواسش اصلاً با ما نبود، اما همین که برای لحظه‌ای فرمان از دستم در رفت و مربی دست پیش آورد و ناخواسته انگشتش به دستم خورد، چنان سر بلند کرد و از آینه نگاه بران و گرانی به او انداخت و پرسید "شما توی قانون کاریتون استفاده از دستکش متداول نیست؟! که نه مربی تا لحظه‌ی آخر نفسش بالا آمد و نه من هوش و حواس رانندگی برایم ماند!... این اداها چه بود؟! چرا این کار را می‌کرد؟! خودش خواسته بود با مربی خوب، حتی شده مربی آقا برایم کلاس بگذارند و... امروز همه چیز را تمام می‌کنم! اصلاً زندگی شخصی من به این آقا مربوط نیست!

- یاسی، ایشون با شما کار دارند!

بی خیال خوردن چای از جایم بلند شدم و پای صندوق رفتم.

- می‌شه پنجاه و شش تومن، قابل شما رو نداره!
کارت را از آن خانم گرفتم و توی کارتخوان کشیدم... چند روز بعد خانواده‌ی صمدی می‌آمدند! این اولین خواستگارم نبود. از همان دورانی که به قول معروف سر از تخم درآورده و دست چپ و راستم را تشخیص داده بودم، خواستگار داشتم! اولین زمزمه‌ی خواستگار در سن سیزده سالگی‌ام بلند شد، اما تا امروز خانواده‌ام به هیچ کدام اجازه نداده بودند به طور رسمی قدم پیش بگذارند! خواسته‌اشان را همان دم در رد کرده بودند! هیچ‌کس را هم شأن و شخصیت دردانه‌اشان ندیده بودند و همین که خانواده‌ی صمدی تا این مرحله پیش آمده بودند، یعنی پنجاه درصد مسائل خود به خود حل شده محسوب می‌شد! پنجاه درصدی که مربوط به خانواده‌ام بود و می‌ماند پنجاه درصد دیگر که کنار آمدن من و پسر خانواده‌ی صمدی بود! اگر با عرفان صمدی به توافق برسم و فردا روزی به گوشش برسد که با پسر خانم مستوفی این روزهایم گذشته و... رو به آن خانم گفتم:

- افتخار دادید، امیدوارم بازم شما رو این‌جا ببینم!
نه، نمی‌خواستم به بعد فکر کنم!... به هیچ بعدی!... دوست داشتم فقط به نیم‌ساعت دیگر فکر کنم و دیدن و بودن او! درست است که از فکر کردن به او و رفتار ملونش سرسام می‌گیرم و سرگیجه، اما متأسفانه همین سرگیجه‌ها برایم عجیب دلچسب است!

- یاسی بیا تا وقت داری غذا بخور، پریسا حواسش به صندوقه!
لبخندی به روی مهدیس زدم. با این که خیلی بزرگتر از ما نبود، اما حسش به همه اعضای گروه، حس دلسوزی مادرانه بود! به خاطر همین خونی که داده، به خاطر خوردن غذاهای فست‌فودی بالا پایین شده، دستور طبخ غذای خانگی برای بچه‌های کافه صادر کرده بود. حالا شش ماهی می‌شد که یا خودش و یا میرسعید، در کنار غذا و نوشیدنی‌هایی که برای مشتری‌ها سرو می‌کردند، غذا برای بچه‌های کافه می‌پختند. به اندازه‌ی یک کفگیر برای خودم برنج کشیدم و دو سه قاشق خورش آلو رویش ریختم و

همان جا پشت ميز آشپزخانه نشستم. به دقیقه نکشیده خود مهدیس قدم به آشپزخانه گذاشت، سفارش مشتری را دست میرسعید داد و مقابلم نشست. لبخندی به رویش زدم و لبخندی تحویل گرفتم.

- رفتم آرایشگاه، عکستو به خانومه نشون دادم و گفتم می‌خوام رنگ موهام مثل تو بشه، گفت ازت بپرسم شماره‌های چند و چند رو قاطی کردی، می‌گفت رنگ ترکیبیه که این قدر خوب دراومده. وقتی بهش گفتم موهای خودته باور نمی‌کرد!

لبخندی به رویش زدم، چه جواب می‌دادم! "ممنونم!؟!..." "چشمات قشنگ می‌بینه!؟!..." باز خراب نکنم و بگویم "سلام"... مهلت نداد جوابی پیدا کنم و ادامه داد:

- اما کلا ناامیدم کرد، گفت این رنگ مو به آدم‌های سفیدی مثل تو می‌آد، نه من! حالا قراره برم یه رنگ فانتزی بزنم... یه رنگی تو مایه‌های بادمجون... ی...

نگاهش چون کلامش روی پیمان کش آمد! پیمان قدم به آشپزخانه گذاشت و بی‌هیچ حرفی، حتی سلام، به اتاق رختکن رفت!

- چرا این جوری بود؟!

از جا بلند شدم و دل‌چرکین گفتم:

- انگار این روزا، همه باید سرد و تلخ باشند!... (زیر لبی برای خود ادامه دادم) خدا رو شکر که حداقل اون سلام می‌کنه، نه مثل این... مهدیس متعجب گفت:

- تو می‌دونی چرا این جوری بود؟

سر را به علامت نه تکان دادم، دروغ مالیات نداشت! می‌توانستم حدس بزنم که ناراحتی‌اش از چیست! از دو روز پیش که برای لحظاتی از کافه بیرون آمده و دیده بودم سوار ماشین کوهیار می‌شوم، اخم و ادابازی‌اش شروع شده بود!... ایمان در مورد تاثیر لبخند نوشته بود، تاثیر لبخند را بی‌خیال، کاش دیگران می‌دانستند اخم و بدخلقی چه تاثیر نامطلوبی دارد... بشقابم را آب کشیدم و صدای دینگ دینگ پیام بلند شد. با همان دست

د روز بعد
دورانی که
خیص داده
ه سالگی‌ام
طور رسمی
هیچ کس را
ی صمدی
ه خود حل
و می‌ماند
بود! اگر با
که با پسر

داشتم فقط
فکر کردن
فانه همین

وقه!
ما نبود، اما
خاطر همین
در آزمایش
شده، دستور
شش ماهی
یی که برای
اندازه‌ی یک
ش ریختم و

خیس، گوشی را درآوردم، درست حدس زده بودم، خودش بود "پنج دقیقه دیگر منتظرتم!" او هم مثل سرهنگ بود، حوصله‌ی انتظار کشیدن نداشت! به رختکن خانم‌ها رفتم! اگر باز هم سرد تحویل بگیرد، اگر باز هم حس کنم خود را به او تحمیل کرده‌ام، اگر باز هم... چه مرضی دارد این آدم که تا این حد دمدمی مزاج است؟! مگر این آدم همان آدمی نبود که دستش را سمتم دراز کرد؟ مگر همانی نیست که در جواب سلام من "خوش آمد!" گفت؟! من که سرم توی لاک خودم بود، او بود که هر دفعه با یک ادا و اصول، بازی‌ام داد! کاش یکی به این مرد هفت رنگ بگوید که دست انداختن دختر بچه‌ی ساده‌دلی مثل من، هنر شاقی نیست!

لباسم را تعویض کردم و چشمم در آینه به خودم افتاد. دو روز پیش جلوی این آینه چه وسواسی خرج کرده بودم تا خط چشمی باریک بکشم و امروز چه بی‌انگیزه بودم! کیفم را روی دوش انداختم، پوشه‌ی مربوط به آموزشگاه را از کمد مخصوص برداشتم و با سری افتاده و مغموم بیرون زدم. به هیچ‌کدام از همکارانمان نگفته بودم کجا می‌روم، حتی حسام! گویا خود کوهیار قبل از من با او حرف زده و مرخصی این مدت را رد کرده بود! جالب است که همه گمان می‌کردند سر کلاس‌های دانشگاهم می‌روم، نمی‌خواستند عقلشان را کار بیندازند برفرض دانشگاه هم بروم، نباید این‌قدر زود از دانشگاه لواسان برگردم! شاید هم عقلشان می‌رسید و نمی‌خواستند خودشان را درگیر کنند! مهمتر از آن، تا الان سرهنگ هیچ نفهمیده بود! ساعت کلاس‌هایم اصلاً با ساعت آمد و شد سرهنگ تداخل نداشت و او بی‌خبر مانده بود و بالتبع خانواده‌ام!

همین که قدم به خیابان گذاشتم، صدای بوق ماشین او را شنیدم. چه ترسناک است که این همه به او نزدیک شده‌ام، آن‌قدر نزدیک که بین صداها، به راحتی می‌توانم صدای او و ماشینش را تشخیص دهم! بین صداها بوی عطر تنش را و بین صداها نگاه، نگاه او را... ماشینش به فاصله چند گذاشت! مثل همیشه خوشپوش بود و مردانه! پیراهن آبی تیره‌ای تن داشت



که آستین‌هایش را تا زیر آرنج تا زده بود و شلوار جین سرمه‌ای پوشیده بود. تازگی‌ها حس می‌کردم مدل موهایش بالاخره به ثبات رسیده است و برخلاف سال پیش که هر دفعه یک مدل بود، همه را رو به بالا می‌زند. همین تغییر ساده و ثبات، قیافه‌اش را مردانه نشان می‌داد! در ماشین را برایم باز کرد. نگاهش نکردم، دروغ چرا، دلش را نداشتم که قطب خانه کرده در چشم‌هایش را ببینم!

- سلام!

سری به معنای جواب تکان دادم و سوار شدم. تند در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد. تا ماشین را روشن کرد، تذکر داد:

- جواب سلام واجبه، اینو هیچ‌وقت یادت نره!

هیچ نگفتم! لحنش جوری نبود که بخواهد جوابی بشنود، بیشتر شبیه اخطار بود! همان‌طور که حدس زده بودم تمام مدت در سکوت طی شد! حس، درست مثل فریادی گلوله شده نشسته بود در حنجره‌ام!... آخر هفته برایم خواستگار می‌آمد!... پریچهر پیام داده بود "دلت خنک شد، چند روزه نیما خونه نمی‌آد؟!..." عزیزجون هر شب خواب حاج‌بابا را می‌دید و اعتقاد داشت وقت رفتنش رسیده است... پنجشنبه ساعت سه کلاس رانندگی دارم و مثل تمام هفته‌ها، بابا به کافه سر می‌زند!... چه‌قدر مسئله برای فکر کردن دارم، اما من همه را ول کرده‌ام و دو دستی سفت چسبیده‌ام به یخ سیاه‌رنگ چشم‌های او!

قبل از این که بتوانم جیغی بزنم، فرمان از دستم در رفت و حتی دست‌های پوشیده در دستکش مربی هم نتوانست به داد فرمان برسد و ماشین بی‌هوا کله کرد در جوی کنار خیابان!... تمام جانم می‌لرزید... صدای وحشتزده‌ی کوهیار را شنیدم که:

- یاسی... یاسی، خوبی؟!
نه، خوب نبودم! صدای قهقهه خنده می‌شنیدم و دست‌های بی‌حس شده‌ام جلوی چشمم روی فرمان می‌رقصید. در عقب باز شد و متعاقب آن

در کنارم. روی زانو نشست.

- خوبی؟

لعنتی‌ها نمی‌خواستند دست از خندیدن بردارند، لابه‌لای خنده‌ها هم فحش‌های رکیکی می‌شنیدم که از دهان مربی خارج می‌شد! وسط خیابان خلوت ایستاده و به صاحبان آن خنده‌ها فحش می‌داد!

- ببینمت! یاسی...

با رنگ و رویی پریده برگشتم سمتش! نگاهش گوشه و زوایای صورتم را دنبال جای ضرب دیدگی گشت و گفت:

- صدمه ندیدی که؟!!

فکر می‌کردم فقط دستانم می‌لرزد، اما تن صدایم بدتر از آن بود:

- من داشتم... من راهمو... یه دفعه...

- بیا بیرون... بیا... آقای جعفری آب توی ماشینتون ندارید؟!... بیا بیرون دیگه...

- چرا، آب معدنی توی صندوق عقب هست... خانم پیرنیا زخمی نشدید که؟

- نه، خوبه...

دستش نشست زیر بازویم و مرا که جان تکان خوردن نداشتم، بیرون کشید و کمک کرد لبه‌ی سنگی ورودی خانه‌ای بنشینم. ماشین آموزشگاه همین‌جا، جلوی چشمم افتاده بود توی جدول! بطری آب معدنی سمتم گرفته شد، سر بلند کردم و با چشم پر اشک رو به آقای جعفری گفتم:

- ببخشید تو رو خدا! ماشینتون...

- خودتونو ناراحت نکنید خانم پیرنیا! تقصیر شما نبود! این عوضی‌های آشغال یه ساله که کارشون اینه! ساکن همین خیابونی‌اند که ماشین‌های آموزشگاه توی اون تمرین می‌کنن. فقط کافیه ببینن خانومی راننده‌ست، می‌پیچند جلوش و بعد هرهر می‌خندن! بار اولشون نیست! بیشعوری توی ذات بعضی‌هاست!

- اما ماشینتون...

- عیبی نداره! خدا رو شکر خودتون سالمید!
و بطری را مقابل پایم گذاشت! نگاهم رفت سمت کوهیار که کنارم صاف ایستاده بود و نگاهش به ته خیابان بود و مسیری که آن جوان ها رفته بودند! هنوز نمی توانستم بفهمم دقیقا چه بلایی سرم آمد که این طور شده بود! فقط فهمیدم ماشینی به سرعت جلویم سبز شد و زیگزاگ زد سمتم و من برای این که به آن نزنم ماشین آموزشگاه را کشیدم سمت راست!
- آقای امیری، بیاین کمک ماشینو دربیاریم!

پنج دقیقه بعد که ماشین به کمک آن دو و یکی دو تا از همکاران آموزشگاه آقای جعفری، از توی جدول بیرون کشیده شد، عرق شرم بود که روی پیشانی ام سرسره بازی می کرد! دهان جلوبندی ماشین به کل کج شده بود!

برگه ای از دسته چکش جدا کرد و سمت آقای جعفری گرفت. صدایشان را نمی شنیدم، فقط می دیدم که از او اصرار بود و از آقای جعفری انکار! آخر سر هم او با گذاشتن برگه ی چک در جیب بالای بلوز آقای جعفری، برنده ی کش واکششان شد و بعد از دست دادن و خداحافظی سمت ماشین راه افتاد. میان راه، گوشی همراهش را هم بیرون آورد و تند و تند شماره گرفت، در ماشین را باز کرد و سوار شد:

- سلام اوستا... بله خودم هستم... پدر هم خوبند و سلام دارند خدمتتون!... غرض از مزاحمت، جلوبندی ماشین یکی از دوستان مشکل پیدا کرده، آدرس تعمیرگاه شما رو دادم، باهاش منصفانه حساب کنید... سریع کارشو راه می ندازین دیگه؟!... ممنون! لطفتونو جبران می کنم!... به آقازاده ها سلام برسونید... حتما، بزرگیتونو می رسونم!... خدافظ!
و ارتباط را قطع کرده و نکرده، گوشی را انداخت جلوی ماشین و راه افتاد!

- احتمالا فردا کلاست کنسل می شه، اما حتما تا پس فردا صبح ماشینو تحویل می ده!

توی خودم جمع شدم و پر بغض گفتم:

- من دیگه نمی‌رم!
و ناخواسته چندبار پلک زدم و اشکم جمع شد توی چشمم! صدای
بی‌روح و خاکستری‌اش را شنیدم که:
- همه بار اول، از تصادف و این دست اتفاق‌ها وحشت می‌کنن، اما اگه
زود خودتو جمع نکنی دیگه به این راحتی نمی‌تونی پشت فرمون بشینی!
امروز بهتر از فرداست، فردا بهتر از هفته بعد و...
آن قدر صدا و لحنش خنثی بود که انگار دارد سر کلاس ریاضی، مجذور
توضیح می‌دهد! من آخرش یخ خواهم زد کنار او!
- دیگه هیچ وقت نمی‌شینم!

- چرا؟!

کلمه‌اش پرسشی بود، اما دریغ از کمی استفهام و سوال؟! انگار داشت
با بچه‌ی سه ساله‌ای که او را از بر است صحبت می‌کند!
- این تصادف یه نشونه بود! مامانم راضی نبود پشت فرمون بشینم!
این بار به خیر گذشت، اما اگه دفعه بعد تصادف کنم و یه بلایی سرم بیاد،
مامانم دق می‌کنه!

لحن بی تفاوتش کمی تغییر کرد و رنگ تمسخر گرفت:
- بچه ننه‌ای هستی‌ها!

از کلامش که از قضا کاملاً هم راست بود و عین حقیقت، بغضم گرفت:
- دیگه نمی‌تونم! دیدید که! تا یه ماشین بی‌پچه جلوم، هول می‌شم و
دست و پامو گم می‌کنم!
- اون جووری که آقای جعفری می‌گفت اون دوتا بزمجه، خیلی‌ها رو
انداختن توی جوب! تفریحشون اینه!
- نمی‌خوام! دیگه...

- نخواه، مهم نیست! اشتباه از من بود که سعی کردم از چارادیواری
امنی که پدر و مادرت برات ساختن بکشم بیرون! اما الان پشیمونم! با
نظرت کاملاً موافقم، انگار فکر عاقلانه‌ای نبوده و نباید ازت کاری بیشتر از

توانت خواست!

با بغض سنگینی پرسیدم:

- دارید مسخره می کنید؟!

جوابم فقط "هههه" پر خنده ای بود! با "هه" اش نه مسخره ام می کرد و نه دستم می انداخت، داشت به هیچ می انگاشتم! بی دست و پا و بی عرضگی ام را با وقاحت توی چشمم می کشید! رانندگی بیشتر از توانم بود؟!... سعی کردم به خودم مسلط شوم! نباید خودم را ضعیف نشان می دادم! تمام زورم را زدم، اما محال بود بتوانم من هم مثل او با طعن و کنایه حرف بزنم! با تن صدای دلگیری گفتم:

- منم ترجیح می دم اگه قراره کسی برام تصمیم بگیره مامان و بابای خودم باشن، نه کس دیگه! کلاس رانندگی انتخاب من نبود! نمی خوام رانندگی کنم، از اولش هم نمی خواستم، اما شما منو وادار...

- چون نمی تونی درست تصمیم بگیری، دیگرانو وادار به این کار می کنی، اگه می تونی تصمیم بگیری بفرما! این تو و این میدون! بستان بزن! لازم بود؟! واقعا لازم بود این طور واقعیت را محکم بگوید توی صورتم؟! - ببین نمی تونی؟! پس مثل دخترهای خوب حرف گوش بده و با من کل کل نکن! پس فردام مثل این چند روز رأس یک و نیم ظهر منتظرتم! - نمی خوام!

- چی رو؟! رانندگی رو یا همراهی منو؟

باز هم بغض حمله کرده بود به حنجره ام:

- هر دو رو.

- تازگیا عروس عمه ت نیومده کافه؟! فکر کنم بد نباشه یه سر بیاد تا توی تصمیمت تجدید نظری کنی!

چه تلخ و نیش دار است کلام به ظاهر معمولی اش! درست ته قلب آدم را نیش می زد و سم را پخش می کرد در خون مخاطبش!
- ترجیح می دم مشکلاتمو خودم، بدون حضور شما حل کنم. پس خواهش می کنم دفعه بعد دخالت نکنید! اگه لطفم کنید و بگید چه مبلغ

چک کشیدید ممنون می‌شم!
 خنده‌اش بلند شد، معلوم بود از این که دستم می‌اندازد، لذت می‌برد
 از بزرگراه انداخت خیابان اصلی و گفت:
 - نه بابا؟! دل شیر پیدا کردی! اون وقت از مامان جون و باباجون اجازه
 گرفتی که می‌خوای پس‌انداز تو خرج کنی؟! نکنه یه وقت ناراحت بشن؟!
 کم‌کم داشت عصبانی‌ام می‌کرد، یک عمر فکر می‌کردم هیچ‌کس
 خونسردتر و آرام‌تر از خودم نیست که به راحتی از کوره درنرود، اما او
 خونسرد و بی‌تفاوت داشت روی اعصابم راه می‌رفت!
 - من همین امروز می‌رم آموزشگاه و تمام کلاس‌هامو کنسل می‌کنم و
 از آقای جعفری می‌خوام چک‌تونو برگردونه، هزینه‌ی ماشینشونو خودم
 می‌دم!

- خوب می‌کنی! اما قبلش تماس بگیر به دایی و بگو تا در آموزشگاه
 برسوندت! یا می‌خوای زنگ بزنی به پسرعمه‌ت!... اصلاً می‌خوای خودم
 ببرمت!?

دستم می‌لرزید و بغض داشت خفهام می‌کرد! به ظاهر کلامش معمولی
 بود و در حد پیشنهاد، اما پیشنهادی سرتاسر تحقیر!
 - حق ندارید با من این‌جوری صحبت کنید!

- چه جوری؟! من که دارم کاملاً مودبانه با شما حرف می‌زنم! نه صدامو
 بلند کردم، نه یه کلمه توهین شنیدین! فقط می‌گم مثل دخترای خوب،
 برو خونه و توی دست و پای بقیه نگرد! زندگی نیمای بیچاره‌تون روی
 هواست! من نه خیلی شناختی به نیما دارم، نه به زندگیش، اما عمه مهناز
 خودت چند روز پیش داشت به دایی می‌گفت بره با نیما صحبت کنه ببینه
 چرا خونه نمی‌ره! من که به روی خودم نیاوردم، اما فکر کنم بد نباشه تو
 به روی خودت...

دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و نفسم مقطع مقطع بیرون می‌آمد!
 - من چه بدی در حق شما کردم که این‌طور، انتقام می‌گیرید؟!
 یک‌دفعه چنان کشید کنار خیابان و نگه داشت که نزدیک بود سنکوب

کنم! توانسته بودم عصبانی‌اش کنم؛ از یکباره باز کردن کمر بند ایمنی و آتش زدن سیگارش معلوم بود! انگشتان دست چپم پیچید دور انگشتان راستم و توی خودم مچاله شدم! جرأت نداشتم به او نگاه کنم و فقط می‌فهمیدم تند و تند نفس می‌کشد و پک می‌زند به سیگار. زیر لبی در حد ویز زدنی گفتم:

- نمی‌دونم چه حرف بدی زدم... اما اگه چیزی گفتم که ناراحت شدید، معذرت می‌خوام!

ناگهان چنان دادش هوا رفت و گفت "نخواه!" که بیشتر از قبل در خود جمع شدم!

- نخواه!... معذرت نخواه!... جای معذرت خواستن به خودت بیا! من نه مادرم که نازتو بکشم و نه باباتم که دوازده سال حسرت داشتنتو به دل کشیده باشم! جای این که قدر محبتمو بدونی، سرم منتم می‌ذاری؟!... زبونش دور برداشته که نمی‌رم، نمی‌رم!... به اسفل سافلین که نمی‌ری!... همین جوری که تا الان مثل انگل برای ادامه‌ی حیات چسبیدی به این و اون، از این به بعد هم بچسب!... سادگی تو داره چوب می‌زنه به همه!... منو ببین!

دست چپم را گذاشتم روی گوشم، نمی‌خواستم دادش را بشنوم!
- این همه سادگی و خوبی تو فقط بلده جز بده دیگرونوا!... من قاطی بازیت نمی‌شم!... فکر می‌کنی فقط ضربه زدی به زندگی نیما؟! پدر منم درآوردی!... اما این پنبه رو از توی گوشت دربیار که مثل تو، منم برده‌ی مادرم بشم!... مادرم هر چی گفت یه کلمه‌ش از جانب من نیست!... از اون روز که خواستم کمکی بهت کنم و مادرم تو رو همراه من دیده، یه لیوان آب خوش از گلوم نرفته پایین... لعنت به تو و این چشم‌های معصومت که بدجور دست و پای زندگیمو توی هم پیچونده! خواست باشه، بهت اخطار می‌دم که از دم پر من دور شو که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!... برو خونه‌تون و نه وبال من بشو، نه دایی و نه نیما! شیرفهم شدی؟! حرف‌هایش برایم سنگین تمام شده بود و او هنوز قصد نداشت کوتاه

لذت می‌بردا

باباجون اجازه راحت بشن؟!

تردم هیچ‌کس رنرود، اما اوی

نسل می‌کنم و نینشونو خودم

تا در آموزشگاه می‌خوای خودم

کلامش معمولی

می‌زنم! نه صدامو دخترای خوب، بیچاره‌تون روی س، اما عمه مهناز صحبت کنه ببینه کنم بد نباشه تو

میرون می‌آمد! می‌گیرید؟! دیک بود سنکوب

بیاید و باز هم داد زد:

- شیرفهم شدی دیگه؟!

رویم را برگرداندم... انگل... وبال... آب خوش... مادرش... پایش نشست روی گاز و سه دقیقه بعد جلوی کافه کوبید روی ترمز. درجا در ماشین را باز کردم، بس بود هر چه قدر توهین شنیده بودم... قبل از این که پایم را بیرون بگذارم محکم بازویم را چسبید، آن قدر محکم که درد تا بن استخوانم نفوذ کرد:

- بی خدا حافظی هیچ وقت ازم جدا نمی شی!... هیچ وقت... حواست باشه... هیچ وقت سلام و خدا حافظی یادت نره!

مرض داشت! حرف هایی که شنیده بودم جایی هم برای خدا حافظی می گذاشت؟!... بازویم را رها کرد و پیاده شدم و در ماشین را به هم کوبیدم... دو دقیقه بعد جلوی پیشخوان با صدایی که می لرزید داشتم با تلفن حرف می زدم:

- بله، می خواستم مربی مو عوض کنم!... نه! آقای جعفری مربی خوبی اند و مشکل از ایشون نیست، مشکل از منه که همراه ندارم... بله، حتما حضوری می آم!

محال بود خانه نشین شوم! اما محال هم بود بگذارم گذرم به او بیفتد! محال بود دیگر گزک دستش بدهم! خدایا این همه اشک از کجا می آید؟! مگر کاسه ی سرم چه قدر جا دارد؟! *

"من اگه بخوام می تونم" این جمله ای بود که دو روز است برای خود دوره می کنم! اگر بخوام می توانم خودم به تنهایی گلیم را از آب بیرون بکشم! اگر بخوام می توانم بهترین راننده باشم! اگر بخوام می توانم قوی شوم! اگر بخوام می توانم همه ی حرف ها، کارها، محبت ها، حتی آدم ها را فراموش کنم! حالا هم می خواهم! می خواهم سرد باشم، خشک باشم! فراموشکار باشم! دست و پایم را گم نکنم! نبینمش و نمی بینمش! با این که همین جاست، بیخ گوشم، اما نمی بینمش!... صدای زنگ گوشی تمام

حواسم را به خود جلب کرد.

- سلام مامان جون!

- سلام عزیزم، من خاله فاطمی رو بردم دکتر و ممکنه دیر برگردم. هر وقت برگشتی، زود شام بخور و بگیر بخواب، منتظر من نمون، معلوم نیست کی نوبتمون بشه. دوست ندارم فرداشب که خانواده‌ی صمدی می‌آن قیافه‌ت خسته باشه.

- چشم مامان جون!

کاش می‌شد فردا را به کل مرخصی بگیرم تا این همه مامان و عمه‌ها و عزیزجون استرس خستگی من را نداشته باشند! اما نمی‌شد. ایمان هفته بعد آزمون مهمی در پیش داشت و از اول هفته را مرخصی گرفته است تا خود را آماده‌ی آزمونش کند! به پریسا هم امیدی نیست، هنوز بعد از این همه مدت نمی‌تواند به تنهایی از پس کارها بربیاد!

- اینا رو ببر بالا!

میرسعید سفارش بالایی‌ها را مقابلم گذاشت و خودش به آشپزخانه برگشت. حسام نیست و در غیاب او، ناخواسته وظیفه پذیرایی از بالایی‌ها با من است، کاری که از آن نفرت دارم! سینی را برداشتم، من بخواهم می‌توانم هیچ‌کس را نبینم! از پله‌ها بالا رفتم و مطابق معمول در را با آرنجم باز کردم. بوی سیگار پیچید زیر بینی‌ام. من بخواهم می‌توانم هانی را نبینم که مثل همیشه یله انداخته روی دسته‌ی مبلی که او می‌نشیند و پابه‌پایش سیگار دود می‌کند! بخواهم می‌توانم نبینم که او چه‌طور ماهرانه ورق‌ها را بر می‌زند. بخواهم می‌توانم نشنوم که می‌گوید "جهان، شیتیل دور قبل برای خودت!"

این‌بار تعدادشان کم بود و خبری از هنرپیشه و ورزشکار و موسیقی‌دان نبود، اما ظاهر مرد جوانی که مقابلش گردن صاف کرده و با نگاهی خیره لبخندی رو لب داشت، نشان می‌داد که چنته‌اش پر است! سینی وسایل پذیرایی را گوشه‌ی خالی میز گذاشتم و نگاه مرد جوان، پر از تشکر برگشت سمتم.

- ممنون خانم زیبا!

گونه‌هایم گر گرفت! از مرد غریبه‌ای تا به امروز چنین حرفی نشنیده بودم!

- این جا آمریکا نیست، فرهنگ آمریکاییتو نگه دار برای خودت و درست برخورد کن با یه خانم!

برگشتم سمت کوهیار! چرا مهلت نمی‌دهد خودم جواب این مرد را بدهم؟! برگشت سمتم و با سر به در اتاق اشاره کرد و گفت:
- حسام نیست؟

جوابش را ندادم، مثل آن همه متلک و طعنی که زد و جواب نگرفته بود. مرد جوان سفید رو هنوز با لبخند عمیقی به من نگاه می‌کرد و گفت:
- ببخشید خانم! انگار حق با کوهیارخان هست! عذرخواهی منو قبول کنید، اما با وجود این که حرفم متناسب با فرهنگ شرقی نبود، چهره‌تون واقعا پرفکته!

باز هم گونه‌هایم گل انداخت! با گفتن "سپاسگزارم" خودم را از شر نگاهش دور کردم و راهم را کشیدم و برگشتم سمت در اتاق. در طبقه پایین مشتری جلوی پیشخوان منتظر دادن سفارش بود و پیمان در سالن سفارش، یکی دیگر از مشتری‌ها را جوابگو بود. به جای او رفتم پشت صندوق و سفارش گرفتم. هوای بارانی بیرون تاثیرش را بر تعداد مشتری‌ها گذاشته بود. وقت داشتم تا سرم خلوت است و پیمان ترجیح می‌دهد در سالن کار کند، کمی به تحقیقی برسم که قرار بود برای دانشگاه ببرم. سراغ لپ‌تاپ روی پیشخوان رفتم و عنوان تحقیق را یادداشت کردم و یکسری مطلب بالا آمد. در کافه باز شد و امید پوشیده در شال و کت و کلاه با همان قدم‌های ریز، وارد شد، سلامی از سر رفع تکلیف کرد و بالا رفت! چند مدت پیش پریسا نق می‌زد که تمام همکارانش درد مشترکی دارند، آن هم درد لال بودن است! من و امید و ایمان را هم درد می‌دانست و امید را لال‌تر از همه! او نق می‌زد و ایمان با گفتن "پیش‌زیادی حرف زدن تو، بی‌حرفی ما به چشم نمی‌آد!" مهر زده بود به دهان دخترک!

حواسم به کار خودم گرم بود، مطالب علمی را کپی پیس می کردم خیر سرم تا به عنوان تحقیق شخصی تحویل استاد بدهم! سفارش مخاطب می گرفتم و می نوشتم در قسمت سفارشات لپ تاپ، تا میرسعید روی صفحه مونیتور آشپزخانه ببیند. این برنامه ی کامپیوتری را به تازگی در کافی شاپ پیاده کرده بودیم و دیگر لازم نبود میان آشپزخانه و پشت پیشخوان در رفت و آمد باشیم. سرم به کار خودم بود تا این که صدای کشیده شدن پای صندلی روی زمین حواسم را کشید به مقابلم. از دیدن نگاه پر از تحسین مرد جوان، نگاهم فراری شد!

- می تونم این جا بشینم؟!

چشمم چرخی زد در سالن نیمه خالی! با نگاه تیزی که داشت، معنی این حرکت را فهمید و گفت:

- جا برای نشستن زیاد هست، اما دوست دارم این جا بشینم! مقابل رب النوع ظرافت و زیبایی! این چشم ها! رنگ موها و پوست اقاقی! بهترین صفت در خور شما همون رب النوعه! گونه ام سوخت!

- چهره ی فتورنیکی دارید! حیف که حرفه ی من مربوط به مد لباسه و نه وسایل آرایشی، وگرنه نمی شه به راحتی از این چهره گذشت! - امیدوارم از پذیرایی ما راضی بوده باشید! چیز دیگه ای هم میل داشته باشید در خدمتیم!

برعکس گونه های سرخم، کلامم عاری بود از بی دست و پایی ام! - اسم من پژمانه! پدرم یکی از کاردارهای سفارت اروپاست! خودمم طراح مد لباس!

نگاهم رفت سمت کوهیار که داشت از پله ها پایین می آمد! - خوشبختم...

- و اسم شریف شما بانوی زیبا؟! حالا کوهیار درست چند متر آن طرف تر، پشت سر او ایستاده بود و داشت با بند ساعت چرمش ور می رفت!

- پیرنیا هستم!

- پیرنیا؟!... شما، بانوی جوان و زیبارو که سنخیتی با پیر بودن ندارید، پس فامیلیتون پیرنیاست!... اگه جسارت نباشه فرس نیمتون؟! ظاهرًا حواس کوهیار به ما نبود، اما حواس من به سیاهی قطوری بود که مثل طناب، از پایه‌ی گردنش می‌رفت تا زیر گوشش!... نگاهم را از رگ گردن او و لبخند جذاب مرد مقابلم برداشتم! اگر فردا شب خانواده‌ام با خانواده‌ی عرفان صمدی به توافق برسند، حتما در آینده از این که این‌طور زل زده‌ام به رگ گردن این و دیگری با نیت بد زل زده به چهره‌ام، عذاب وجدان خواهم گرفت!

- همون پیرنیا.

- یاس، به میرسعید بگو سفارش میز...

لعنت بر خرمگس معرکه! حالا وقتش بود که پریسا سر برسد!

- یاس؟! چه اسم زیبایی!

نیش پریسا با دیدن پژمان تا بناگوش باز شد! ایمان اعتقاد داشت پریسا آن قدر ادا و اصول درمی‌آورد تا آخر سر یکی از همین مشتری‌ها را تور کند.

- خانم یاس، می‌تونم شماره‌تونو داشته باشم؟

بالاخره دست از سر ساعتش برداشت و قدم تند کرد سمت پژمان!

- نمی‌خواد تمام اصول دل بردن از خانوم‌ها رو سر این بچه‌ی بینوا خالی کنی! اون سر از این چیزها در نمی‌آره! بیا بریم جای دیگه، تا با دو سه تا حور و پری واقعی آشناش کنیم! تزهاتم برای اون‌ها استفاده کن و این‌جا فرصتاتو سوخت نکن!

او را با خود برد و نگاه خیس من را هم با خود برد!... چه بد موقعی امید شروع به خواندن کرد:

"خسته‌ام، مثل یه قایق شکسته‌ام / که چشم رو درد دنیا بسته‌ام / چشای بسته‌ی تو کی می‌بینه غصه‌ی منو؟ / خسته‌ام، که دیگه کوله بارو بسته‌ام / غم تو می‌مونه رو دستم / چه بد دادی جواب گریه‌ها و غصه خوردنوا / دلت نخواست بمونی و باهام، یه حس تازه‌تر بسازی / دلت نخواست خطر کنی

بیای، همش می ترسیدی ببازی / دلت نخواست نگو نشد، می شد اگه می خواستی اما رفتی / با این که خسته ام عاشقم!"

قهقهه‌ی خنده پڑمان شنیده می شد! لعنت به کوهیار که این همه خنده به صورتش می آید! لعنت که این قدر بی موقع می خندد! درست وقتی که قلب من در سینه از درد فشرده می شود... کنار در برگشت، خنده از چهره اش رفت و شد همان کوهیار بد اخم همیشگی! اما چشم‌های سیاه ناخوانایش وقتی نشست در نگاهم، کاملاً خوانا بود، قسم می خورم خوانا بود! درست مثل همان باری که مقابل آموزشگاه دست سمتم دراز کرد...

- "دلم می خواست یه جور دیگه می شد، ته مسیر زندگیمون / دلم می خواست تا آخرش یه ریز، ادامه داشت این عاشقیمون / دلم می خواست تموم نشه نری، تو بهتری از هر کی دیدم / حالا می فهمم عاشقم!"

از بازیچه شدن و با دست پیش آمدن و با پا پس زده شدن نفرت دارم! کاش می دانست!...

بیشتر از نیم ساعت می شد با موهای نم دار جلوی آینه نشسته بودم و حوله‌ای دورم داشتم و نگاهم به چشم‌های میشی دخترک توی آینه مانده بود که غریبانه به صورتم زل زده بود! چه غمی داشت چشم‌هایش که این طور سایه‌ی پر وزنش بر دلم سنگینی می کرد؟! شاید می دانستم و نمی خواستم به رویش بیاورم! این چشم‌ها به هر طرف که می دوید، به هر چه که فکر می کرد، می رسید به یک جفت چشم و ابروی سیاه سرد و تاریک!... می خواستم درکش کنم! دوست داشتم بفهمم دردش چیست، درد مردی که حتی اندازه‌ی سر سوزن هم نمی شناسمش! خوب بود! خیلی خوب! وقتی امید می خواند "هر شب توی خوابمه حالت چشماش / پره شرم و خجالت چشماش / شاید عاشقشم!" نگاه او می گفت که شاید عاشقم است... دیروز که باز هم امید می خواند، نگاه او جلوی در خروجی داد می داد "حالا می فهمم عاشقم!" پس چرا... این همه یک باره سرد شدنش از کجاست؟! این همه بی تفاوت شدنش... گفت مادرش بعد از دیدن من

همراهش، اذیتش می‌کند! گفت اگر مادرش چیزی بگوید، از جانب خودش است و نه او!... یعنی ممکن است که به خاطر خانم‌مستوفی و حرف احتمالی‌اش یکباره از این رو به آن رو...
در بی‌خبر باز شد و نسترن یکهو مثل اجل معلق پرید توی اتاق و هیجان‌زده گفت:

- وای دخترا! تو چه کار کردی؟! زن‌دایی رو تیرش بزنی خوش در نمی‌آد! چرا این جوری می‌کنی؟! دارم به یقین می‌رسم که این‌همه سال آبت نبود، وگرنه شناگر ماهری هستی!
لبم را گزیدم، من احمق، در این بلبشو کلا مشکل اصلی را فراموش کرده‌ام و چسبیده‌ام به یک جفت چشم سیاه!

- کی رفتی ثبت‌نام کردی؟! دایی می‌گفت انگار کلاس‌های آیین‌نامه رو هم رد کردی و کلاس‌های شهری داری! چرا سر خود کار می‌کنی؟ به خودم می‌گفتی یکی از دوستان مربی خیلی خوبیه، می‌گفتم بری آموزشگاهشون و با اون کلاس برداری تا خصوصی بهت آموزش بده. حالا چرا کز کردی این‌جا؟! پاشو بیا بیرون! از حالا زوده بشینی این‌جا و به سر و ریختت برسی! حالا کو تا خواستگارا بیان!

و خم شد و از پشت سر، گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند و با چشم‌هایی که برق می‌زد گفت:

- روزی که از خونه فرار کردم، نیمی از ترس‌هام برای تو بود! می‌دونستم که ممکنه تو رو هم به آتیش من بسوزونن! تو هم مثل من نوه‌ی حاجی پیرنیا بودی! اما وقتی شنیدم که تعداد خواستگارات فقط همون شش ماه اول کم شد و بعد باز هم مثل مور و ملخ از سر و کول دایی و زن‌دایی بالا رفتن، بهت افتخار کردم! تو فراتر از منی! ممنون که به خاطر این همه خوبیات، نداشتی پیش خودم سرشکسته بمونم! من عرفانو دیدم، آمارشم برات درآوردم! تا الان دست از پا خطا نکرده! پسر خوب و سر به زیریه! درست راست کار خودته! خوشبخت شی!

اشک توی چشمم برق زد! خوشبخت می‌شوم، شک ندارم! فقط

کافیست آن نگاه را فراموش کنم تا خوشبخت بشوم!... نسترن که چشم خیسش را دید، اشکم را گذاشت پای دلتنگی و غلیان احساسات و به ظاهر زد آن کانال تا فضا را تلطیف کند. بوسه‌ای از گونه‌ام برداشت و با خنده و شوخی گفت:

- کوفتشون بشه، دخترک سفید و مثل یاس ما رو دارن الکی الکی صاحب می‌شن! من اگه پسر بودم خودم نوکرت می‌شدم!

از جایم تکانی خوردم و او صاف ایستاد تا بتوانم بلند شوم!

- تا لباس تنم کنم و پیام بیرون نمی‌ری پایین که؟! برای کم کردن دلخوری مامانم بهت احتیاج دارم!

- خیلی مودی هستی یاسی! از بچگی آب زیرکاه بودی! درست زمانی در مورد رانندگیت گفتم که چند ساعت مونده به اومدن خواستگارات و مامانت نمی‌تونه مثل همیشه باهات قهر کنه و ازت بخواد بیای خونه ما!... باشه، بیرون منتظرتم!

راست می‌گفت؟! مودی و آب زیرکاه بودم؟!... شاید هم بودم... اما بیشتر از مودی و آب‌زیرکاه، خسته بودم... خسته! از رازداری الکی! از ترس فهمیدن مامان و بابا!... مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار! یا اجازه نمی‌دادند یا...

امروز مثل تمام پنجشنبه‌ها، رأس ساعت سه بابا به کافه آمد، برایش فنجان قهوه آوردم، کمی از هر دری حرف زدیم، تا این که بالاخره دل به دریا زدم و گفتم! البته که همه چیز را نگفتم، مثلاً نگفتم چه کسی دستم را گرفته و به زور برای ثبت‌نام راهی آموزشگاهم کرده! این سه جلسه را با چه کسی رفته‌ام؛ فقط گفتم که بنا بر دلایلی چند روزی بین کلاس‌هایم تعویق افتاده و از اول هفته باز کلاس دارم، همین و بس! حتی نگفتم مربی مرد داشته‌ام و عوض کرده‌ام! سگرمه‌های بابا توی هم رفت! نه از ثبت‌نام در کلاس رانندگی، از بی‌خبر بودنش! به او حق دادم این‌جوری نگاهم کند و توبیخم کند و در آخر بگوید "ازم نا امید شده است!" سوار ماشین که بودیم و در راه برگشت، بی‌رحمانه از او خواستم که سنگرم را رها نکند و

خودش به مامان بگوید! تا پایم به خانه رسید، تند خود را به حمام رساندم و بابا ماند و حوض خالی‌اش که قرار بود با اشک‌های مامان پر شود! هنوز جرأت نکرده بودم با مامان چشم به چشم شوم، اما وقتش رسیده بود... بی‌سرو صدا از اتاق بیرون خزیدم. نگاهم توی خانه گشت تا رسید به آشپزخانه. خانه‌امان به خاطر حضور مهمان، امشب از همیشه تر و تمیزتر بود و برق می‌زد! شک نداشتم کار مرضی خانم است! همیشه جوری تمیز می‌کرد که به قول عزیز، می‌شد از روی زمین عسل جمع کرد!

- مامان... مامان...

- موهاتو خشک کردی یاس؟! سر درد می‌گیری‌ها! برو موهاتو خشک

کن، بیا برات ببافم!

وای من! وقتی مامان چنین برخوردی می‌کند، یعنی بدبخت شده‌ام! یعنی اصلاً کاری که کرده‌ام برایش مهم نیست و باید از خیر انجامش بگذرم! یعنی آن قدر خود به خود کنسل شده محسوب می‌شود که حاضر نیست فکرش را هم درگیر آن کند! این را نسترن هم فهمیده بود که این‌طور سرش را به علامت تاسف برایش تکان می‌داد! باید با مامان حرف بزنم! باید به او بفهمانم که همه می‌میرند! مرگ جزئی از زندگی است و به خاطر نمردن، نمی‌توانم از معمولی و مثل همه زندگی کردن دور شوم، اما الان وقت صحبت کردن نبود! باید بگذارم مهمانان‌ها بیایند و بروند، آن وقت به او خواهم گفت که نمی‌توانم سربار سرهنگ باشم و بقیه!... از یک جایی و یک‌روزی باید بزرگ شدن را تمرین کنم، امروز همان روز است! مامان باید بفهمد آن قدر بزرگ شده‌ام و فهمم که دیگر بی‌خبر از او کاری نمی‌کنم، اما این خبر کردن به معنی این نیست که خودم را در قفس طلایی او و بابا اسیر نگه دارم!

نسترن راست می‌گفت، عرفان صمدی راست کار خودم بود! ساکت، آرام و با گونه‌هایی که چهل رنگ عوض می‌کرد تا کلمه‌ای حرف بزند! به گمانم خانم صمدی دروغ نگفته بود که اولین بار است برای پسرشان به

خواستگاری می‌روندا من بی تجربه، او بی تجربه‌تر! اصلاً نمی‌دانستیم وقتی تنها هستیم باید چه بگوییم! خدا لعنت کند نسترن را! هر وقت سکوتمان طولانی می‌شد، یاد حرف‌های نسترن می‌افتادم که می‌گفت "حرف کم آوردی ازش بپرس متولد چه ماهیه؟!... از عناصر طبیعی مثل کوه و دریا از چه چیزی خوشش می‌آدا! اگه از هواپیما بیفته، ترجیح می‌ده کجا بیفته؟ فکر کنه توی یه جنگله، جنگل رو چه‌طور می‌بینه؟! توی جنگل یه کلبه‌ست، کلبه چه‌طوره؟ تاریکه، قشنگه، وحشتناکه... اینا رو بپرس و بیا تا با هم روانشناسیش کنیم!" تا کمی حرف‌هایمان ته می‌کشید، باز یاد نسترن می‌افتادم و لبم را می‌گزیدم که نخندم! آن قدر لبم را خورده بودم که فکر کنم هیچ اثر رژی رویش نمانده بود. زیرچشمی باز نگاهم رفت سمتش! من لبم را گازگاز می‌کردم و او انگشتانش توی هم می‌لولید! چهره‌اش به قول نسترن "بی بی فیس" بود و عجیب با گوشه‌های ریخته‌ی موهایش در تضاد! البته این دلیل نمی‌شد که به نظر مشکل داشته باشد! چهره‌اش معمولی بود و حتی تا اندازه‌ای بانمک! چاق نبود، اما در این کت و شلوار طوسی، استخوان ترکانده به نظر می‌رسید. قدش متوسط بود، فکر کنم در مراسم عروسی‌امان مجبور باشم کفش پاشنه تخت بپوشم! هیچ‌وقت دوست نداشتم عروس و داماد هم قد باشند، زن باید کمی کوتاهتر باشد! من هم کمی کوتاهترم، اما اگر کفش پاشنه بلند بپوشم، با موهای شینیون کرده، هم قدش می‌شدم! آن ملاک‌هایی که نسترن برای ازدواج موفق برمی‌شمرد، همه در وجود این مرد بود! سختکوش بود و با وجود این که در مقطع دکترا در حال تحصیل بود، دفتر مهندسی هم داشت! آن‌طور که شنیده بودم خانه‌ای هفتاد متری غرب تهران خریده و ماشین خارجی هم زیر پا انداخته بود!... دیگر چه ملاک‌هایی نسترن شمرده بود؟! هان! با مادر و خانواده‌اش قرار نبود زندگی کند! وضعیت مالی‌اش خوب بود و آینده‌دار!... از همه مهم‌تر، خانواده‌ی اصیلی داشت و ظاهراً خانواده‌ی دوست بود!... دیگر چه می‌خواستم از همسر آینده‌ام؟!... سرش را کمی بلند کرد، با شرمی که گر انداخته بود به صورتش، لبخندی روی لبش نشست و باز سر به زیر شد...

از همسر آینده‌ام چه می‌خواستم؟!... می‌خواستم وقتی نگاهش می‌افتد توی نگاهم، نفسم بگیرد! قلبم تپ‌تپ کند! در سیاهی‌اش غرق شوم! خیلی چیزها می‌خواستم! حتما بعد از ازدواج به همه‌اشان خواهم رسید! دست برد سمت یقه‌اش، کمی آن را پیش کشید تا راه تنفسش باز شود و با دستمالی که در دست داشت، عرق از پیشانی گرفت. با این که در بهار خواب پستی در حال حرف زدن بودیم و هوای خنک مهرماه در جریان بود، اما پازلفی‌اش خیس عرق بود!

- درمورد تحصیل هم، من مشکلی با تحصیل کردن همسر آینده‌م ندارم!... شما چه‌طور؟!

من؟! باید مشکل داشته باشم با تحصیل؟!... نمی‌دانم!

- تا حالا درباره‌ش فکر نکردم!

- اما کار، دوست ندارم همسرم خارج از خونه کار کنه!

بفرما! تحویل بگیر یاس خانم! اهالی هیچ‌کدام از خانواده‌های سنتی، از کار کردن دختران و زن‌هایشان در جامعه راضی نیستند... جوابی برایش نداشتم و بر و بر به زمین نگاه کردم!

- شما سوالی ندارید؟!

باید می‌پرسیدم که "خانه‌ی جنگلی" را چه‌طور می‌بیند؟!

- نه!... اما شما میوه میل نکردید!

مامان تاکید کرده بود وقتی تنها شدیم، حتما میوه تعارفش کنم و من یادم رفته بود تا همین الان که به ظاهر حرف‌هایمان ته کشیده بود. این یادآوری هم صدقه‌سری زنبوری بود که ویز ویزکنان دور و بر ظرف میوه و انگور می‌چرخید و نگاهم را سمت خودش کشیده بود.

کمتر از پنج دقیقه بعد کنار مامان نشسته بودم و نگاهم چسبیده بود به گل‌های قالی. مجلس را در واقع آقای صمدی و عزیز می‌چرخاندند. وقتی با عرفان قدم به سالن گذاشتیم، نگاه خانم صمدی برق می‌زد و به گمانم زیر لب چهار قل می‌خواند. آقای صمدی رو به بابا کرد و گفت:

- خب، اگه آقای پیرنیا اجازه بدن، چند جلسه‌ای دخترگلمون با

پسر من خارج از خونه هم صحبت کنند تا بیشتر با هم آشنا بشن! بابا به قول خودش هیچ از این "قرتی بازی ها" خوشش نمی آمد، اما قبل از مراسم، مامان و عزیز او را توجیه کرده بودند که زمانه تغییر کرده و باید کنار بیایند! نگاه نگران مامان رفت سمت بابا، می ترسید الان چیزی بگوید که به خانواده صمدی بر بخورد... گویا آقای صمدی هم متوجه همین تعلل بابا شد که با لبخند گفت:

- آقای پیرنیا، دختر گل ما روی سر ما جا دارن، اما این مسئله، عرف جامعه ست! با نیم ساعت حرف زدن توی مراسم که نمی تونن همدیگه رو بشناسند! الانی ها خودشون برای خودشون یه سر و همسر پیدا می کنن، بعد دستشونو می گیرن می آرن خونه که مامان، بابا، این زن منه، شوهر منه! خدا رو شکر که هم دختر شما توی نجابت زبونزد خاص و عامه، هم پسر ما توی سر به زیر بودن نمونه نداره! شما هم دل نگرونی نداشته باشید... دو سه جلسه، همراه یه نفر سومی، خارج از خونه با هم برنند بیرون... حتی اگه نگران حلال و حروم خدایید، یه محرمیت یه ماهه بینشون... چنان بابا سر بلند کرد و نگاه چپی به آقای صمدی انداخت که پیرمرد بیچاره صم بکم شد و ادامه نداد. در عوض بابا گفت:

- چند جلسه با هم ملاقات بکنن! حتما لازم نیست جایی برن! یا آقا پسر شما قدم سر چشم ما بذارند... خانم صمدی میانه داری کرد و گفت:

- توی خونه هر دوشون معذبند!... برنند با هم بیرون و...
- نه دیگه حاج خانوم، شاید این وصلت پا نگیره، همین جوری الکی الکی اسم دخترمو بندازم سر زبون ها که دختر فلانی با پسر فلانی بود؟!
- شما درست می فرمایید آقای پیرنیا، اما بالاخره نمونه عوض شده! زمانه عوض شده، اما طرز تفکر پسرشان همان طرز قدیمی است که زن باید بنشینند در خانه و سرکار نرود!
- یکی دو باری با هم برنند پارکی، رستورانی... یه نفر سومی هم باهاشون باشه که خیال شما هم راحت باشه.

بابا در بد مخمسه ای افتاده بود. مستاصل برگشت سمت مامان تا او کمکش کند! آقای صمدی مهلت نداد و گفت:
- دختر گل شمام مثل دختر خودم. مواظبیم کسی حرف و حدیثی نداشته باشه درباره شون.

- من یه کافه توی تهران دارم!
چشم‌ها گرد شد و برگشتیم سمت سرهنگ! چه می‌خواست بگوید؟!...
اگر خانواده صمدی بفهمد کسی قرار است عروس آینده‌اشان بشود که "کافه‌چی" است، دمشان را روی کولشان می‌گذارند و می‌روند!... آن‌ها بروند، به درک! آبروی خانواده‌ام می‌رود!

- یاسم اون کافه رو بلده و با بچه‌های کافه آشناست! به جای این که قرارتونو توی یه محل غریب بذارید، توی کافه من قرار بذارید! البته خودمون دخترمونو می‌آریم و می‌بریم، این جویری‌ام آشنایی نمی‌بینه که حرف برای دخترمون دربیارن. یه مزیت دیگه هم کافی‌شاپ داره، اینه که همه‌ی کارکنان اون جا آشنا هستند و احتیاج به نفر سومی نیست... چی می‌گید حسن آقا؟!... با کافه که مشکلی ندارید؟!

لبم را گزیدم! چرا از بابا می‌پرسد؟! من با این مسئله مشکل دارم!... نگاه درمانده بابا باز رفت سمت مامان و نگاه خانواده صمدی چسبید به صورت بابا!... همه می‌دانستیم که اگر لو برویم دختر حسن آقا در آن کافه مشغول به کار است، پاک آبرویمان می‌رود! از طرفی بابا محال بود بگذارد جایی جز آن جا با عرفان صمدی بروم!... مامان پلک‌ها را روی هم گذاشت و آرام برداشت! همین یعنی اجازه از طرف او صادر شد... لبخند روی لب خانواده صمدی نشست و پسرشان عرق از چهره پاک کرد!

- خب باشه، یکی دو جلسه صحبت توی کافه!
خانم صمدی ذوق زده گفت:

- انشالله هر چی زودتر به توافق می‌رسند و خدمت برسیم برای مهربرون!

بازی بازی داشتم عروس می‌شدم! باز هم بغض لعنتی توی گلویم چنبیره

زدا این بود آن زندگی سنتی که به آن تعلق داشتم.

- باشه مامان، کارآموز دارم، الان داریم برمی گردیم سمت آموزشگاه! وقتی داشتم می اومدم خونه، برات می خرم!... خب دیگه، خدافضلی کن. ارتباط را قطع کرد و پوفی کشید:

- از دست این بچه! هر چی در می آرم، باید خرج لوازم تحریرش کنم! من که هفت سال خدا بهم بچه نداد، اینم نمی داد! شرش کم!... چراغ راهنمای راستو روشن کن و بنداز توی این خیابون... راستی نگفتی چرا کلاساتو با آقای جعفری کنسل کردی! آقای جعفری یکی از بهترین مربی های ماست!

چراغ راهنما را زدم.

- می دونم! اما همراه نداشتم و مجبور شدم کنسل کنم! انداختم خیابان کناری! صدای زنگ گوشی اش باز هم بلند شد و صدای "ای زهرمار" او! از وقتی راه افتاده بودیم پسرش یکریز زنگ می زد و آرد می داد! مامان کی به من زهرمار گفته بود؟!... چرا مادرها این قدر فرق دارند؟! یادم باشد امروز موقع برگشتن به خانه برایش دسته گلی بخرم و دلخوری را از دلش دریاورم! هنوز هم از دستم دلخور است! کاش قبول کند که محبت زیادی... یک دفعه چنان پایم رفت روی ترمز که جیغ خانم مربی هم بلند شد.

- چه کار می کنی خانوم؟! من بهت گفتم ترمز کن؟! وسط خیابون، این جوری ترمز می کنی؟! راه بیفت الان یکی از پشت می آد و می زنه بهمون. حاج و واج و رنگ پریده نگاهم چسبیده بود به ماشین سمند! این ماشین همان ماشینی نبود که هفته پیش... پر از حیرت و ناباوری گفتم:

- این ماشین چرا این جوریه؟!

- راه بیفت... راه بیفت، و گرنه الان ما هم به روز اون دچار می شیم! پایم رفت روی کلاج، اما لرزید و نتوانستم نیم کلاج را پیدا کنم و خاموش کردم... آن قدر این امر تکرار شد تا خانم مربی متحیر گفت:

- خانوم چی شده؟! ماشینو روشن کن، من برات نیم کلاجو نگه می‌دارم،
راه بیفت جون مادرت!
روشن کردم و راه افتادم.
- بکش کنار، حالت خوب نیست!
از خدا خواسته زدم کنار و پشت سر سمند نگه داشتم؛ از پشت و جلو
مچاله شده بود!

- نگو که گرد اینا دامن تو رو هم... آره! تو کارآموزی بودی که ماشین
آقای جعفری رو انداختی توی جوب؟! حالا یادم اومد!... شنیدم که این
سمند مزاحم، پیچیده جلوی ماشین آقای جعفری.
یک دفعه قهقهه‌اش بلند شد و زد روی شانه‌ام و گفت:
- دختر جون، این جوری ماشینو نگاه نکن! دست خدا از آستین حق
بیرون زد و حقشونو گذاشت کف دستشون... بیا یه قلیپ آب بخور...

هنوز چشمم بدون پلک زدن به ماشین بود!
- چی شده؟!... اون جوون‌ها زنده موندن؟!
- آره بابا! اون روز که به این وضع افتاد، خودم توی همین خیابون
داشتم کارآموز تمرین می‌دادم! تا دیدمشون به کارآموزم گفتم حواسش
باشه! همیشه خانوما رو اذیت می‌کنن، اما نرسیده به ما، یه ماشین لندکروز
سفید پیچید جلوش و سمند از پشت زد بهش! هر دوتا سرنشینش
دراومدن تا با راننده ماشین شاسی بلند گلاویز بشن که یه ماشین پرشیا از
پشت محکم کوبید بهشون. پرشیائه رفت عقب، دوباره زد بهشون... معلوم
بود از عمد دارند ماشین رو له می‌کنن، بعد هم رفتن... فکر کنم پای
خصومت شخصی وسط بوده، چون پلاکشون گل مالی بود و دیده نمی‌شد!
آب دهانم را قورت دادم...
- بهم آب می‌دید؟!!

بطری آب را که در دستش بود سمتم گرفت... امروز بعد از ظهر نگاهم
به ماشین کوهیار افتاده بود! گل‌گیرش درب و داغان بود!... خودش سالم
بود؟!... قلبم داشت از حلقم بیرون می‌افتاد...



با قدم‌های پرشتاب وارد کافه شدم، همان بین راه، دگمه‌های بالای مانتویم که زیر شال بود، باز کردم. بین راه سلامی به پیمان دادم و پریدم توی رختکن! چه بد موقع دستم را گذاشته بودند توی پوست گردو! مامان قبل از این که به کلاس بروم تماس گرفته بود که رأس ساعت سه و ربع، عرفان صمدی به کافه می‌آید! پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتم که خودم را از این وضعیت آشفته نجات دهم. شال را از روی سر برداشتم، موهای بافته شده‌ام را باز کردم و از پشت سر با گیره مویی بستم! اگر قرار است همسر این مرد بشوم، بهتر است از روز اول در نظرش زیبا باشم. با دستمال مرطوب تمام صورتم را پاک کردم و از نو به چهره‌ام رسیدم. رژ سرخابی رنگی که هدیه‌ی نسترن بود و اصرار داشت حتما از آن بزنم، از کیفم درآوردم! می‌دانم خیلی رنگش تند است، اما نسترن می‌گفت به پوستم می‌آید و با کلی خواهش و التماس راضی‌ام کرده بود از آن استفاده کنم، هر چند که من مثل همیشه رژلب‌های کالباسی و پوست‌پیازی خودم را ترجیح می‌دادم. آن را هم روی لب کشیدم، انتخاب نسترن حرف نداشت! مداد دور چشمم را هم پر رنگ‌تر کردم! لبخندی روی لبم نشست! مهم لبخند بود، حالا شاد یا غمگین!... پریسا سرکی توی رختکن کشید:

- یاس، یه آقایی اومده با همون نشونی‌هایی که تو بهم داده بودی و...
اوه! چه قدر خوشگل شدی دختر! ربطی داره به این آقا؟!

سرهنگ اول صبح همه را روشن کرده بود که امروز یاس مهمانی دارد که نباید بفهمد این‌جا شاغل است! چه قدر به دنیا آمدن در خانواده سنتی و قوانین دست و پاگیرش سخت است! به کسی چه من چه کار می‌کنم؟! برای آخرین بار در آینه به خودم و لبخند غمگینم نگاه کردم و از رختکن بیرون زدم! متوجه شدم که پیمان زیرچشمی نگاهم می‌کند، به روی خودم نیاوردم! نگاهم چرخید و به میز شماره‌ی یک ختم شد! دلم هری ریخت! چرا آن‌جا؟! چرا آن میز پر از خاطره؟! دست چپم رفت روی جای سوختگی دست راستم با سیگار و آن را پوشاندم. با قدم‌های آهسته

سمتش رفتیم! کت و شلوار آبی رنگ رسمی تن داشت. اعتقاد داشتم که کت و شلوار، آن هم رسمی، فقط به مردهای قد بلند می‌آید... کسی مثل... فکرش را از سرم دور ریختم!... تا به امروز او را با کت و شلوار ندیده بودم، چه رسمی چه غیر رسمی!

- سلام، خوش اومدیدا!
تا صدایم را شنید، تند از جایش بلند شد و سلامم را با سری زیر افتاده و لبخند هول شده‌ای جواب داد و فوری گفت:
- بفرمایید بشینید!... بفرمایید!

صندلی عقب کشیدم و نشستیم، او هم درست جایی نشست که روزگار نه چندان دوری، در یک صبح شهریورماه، کس دیگری آن‌جا نشسته و سیگار دود کرده بود!... با صدای کمی لرزان پرسید:
- خوب هستید؟!
- ممنون. شما چه طورید؟!
مستقیم نگاهش نمی‌کردم، مستقیم هم نگاهم نمی‌کرد! این را از نبودن سنگینی نگاهش می‌فهمیدم... اما مگر نه این که این‌جا بودیم تا خوب همدیگر را ببینیم و بشناسیم؟

- چی میل دارید یاسی جون؟!
برگشتم رو به پریسا، نیشش تا بناگوش باز بود. این دختر زاده شده بود برای حرص دادن!... روی سخنش ظاهراً با من بود و نگاه کنجکاو و فضولش داشت سانت به سانت قد و بالای عرفان صمدی را می‌کاوید. مهلت هم نداد من بگویم چه میل دارم که تند رو به عرفان گفت:
- فکر کنم بهترین پیشنهادی که می‌شه داد، دوتا کاپوچینوئه! مگه نه یاسی جون؟! یاسی قبلاً کاپوچینوهای ما رو خورده و می‌دونه حرف نداره!
حناق‌گیری دختر!... عرفان با کلی رنگ به رنگ شدن گفت:
- پس لطفاً برای من همینو بیارید! شما چی میل دارید خانم پیرنیا؟
- من چایی می...
یخ زدم و نتوانستم ادامه بدهم! این ماشینی که همین الان از خیابان

گذشت... قلبم تند و تند کوبید!... باید به خودم فرصت بدهم! باید بتوانم با خودم کنار بیایم! خانواده‌ام، خانواده‌ی صمدی را پسندیده است! مامان اعتقاد دارد عرفان صمدی آن قدر بی‌آزار به نظر می‌رسد و مهربان، که شک ندارد هیچ وقت کنار او چشمم تر نخواهد شد... اما قلبم چه؟ قلب من به اندازه‌ی خودم حرف‌شنو و عاقل نبود! قلبم فقط با دیدن آدم سرد و نامهربانی مثل او بود که گرم می‌شد و به تپش می‌افتاد.

- خانم پیرنیا... خانم پیرنیا، با شما بودم!

نگاه خیسم برگشت سمت عرفان صمدی! "خانم پیرنیا... عرفان صمدی!" این‌ها عنوان‌های ما بود نزد هم، اما او من را طور دیگری صدا می‌کرد می‌گفت "تو" صدایم می‌زد "یاسی!"

- متوجه شدید چی پرسیدم؟!

مگر چیزی هم پرسیده بود؟! پریسا فنجان بزرگ چای را مقابلم گذاشت و فنجان کاپوچینو را مقابل او... محال بود پریسا این قدر زبر و زرنگ باشد که در عرض کمتر از چهار پنج دقیقه بتواند کاپوچینو را دست مشتری برساند، پس یعنی چهار پنج دقیقه عرفان صمدی حرف زده و نگاه سر درگم من... وای خدایا! این شیرین کاری یعنی چه؟! چرا روی فنجان عرفان صمدی طرح قلب زده‌اند؟! آن هم قلب‌های در هم ادغام؟! تمام قلب‌های روی قهوه مال کس دیگری است! خودش کنار گوشم گفته بود... خواهش کرده بود!

گره پیشبندم را با یک دست بستم و با دست دیگر تلفن همراهم را از این گوش به آن گوش رساندم و سعی کردم بین شانه و گردن ثابت نگاه‌اش دارم! همزمان که روی کیک "تولدت مبارک" می‌نوشتم کلافه گفتم:
- نسترن، بذار پیام خونه، همه چیزو برات توضیح می‌دم از بسم الله تا...

نسترن پرید توی حرفم و عجولانه گفت:
- نمی‌تونم صبر کنم دخترا! تا تو بیای دل و روده‌ی من پیچیده توی

هم! زود باش بگو.
- نسترن، این جا مشتریا دارن از سر و کول هم بالا می‌رن! ساعت اوج شلوغی کافه‌ست! یه جشن تولد شلوغ هم داریم! الان باید سفارش بالایی‌ها رو هم ببرم، خواهش می‌کنم بذار...
مرغش یک پا داشت و اصلا نمی‌گذاشت حرف‌هایم به سرانجام برسد:
- خواهش نکن یاسی، نمی‌تونم! خودم مجلسی رو که توش بودم، پیچوندم و اومدم این گوشه تا ببینم چه کار کردی با عرفان صمدی! به تفاهم رسیدید یا...

- اووووف... اووووف... اووووف از دست تو نسترن! می‌آم خونه! خدافظ!
و ارتباط را قطع کردم و گوشی را به حالت پرواز درآوردم.
- کجا موندی یاس؟! بدو، دیر شد!
- اومدم، اومدم آقا حسام!

و تند کیک را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم. عده‌ای جیغ و هوراکشان بیرون بودند. چیزی نزدیک پانزده بیست نفر، مراسم تولد گرفته بودند! به غیر از آن‌ها مشتری‌های همیشگی هم بودند و نه تنها هیچ میزی خالی نمانده بود که عده‌ای هم منتظر بودند میزها خالی شود! کیک را دست پیمان سپردم تا روی میز چرخ دار بگذارد و ببرد و سریع سفارش میز شماره یک را برداشتم. هنوز وقتی یادم می‌افتاد چند ساعت پیش عرفان صمدی آن‌طور قهوه را روی لباس خودش ریخت، هم خجالت می‌کشیدم و هم دوست داشتم پق بزنم زیر خنده! خجالت می‌کشیدم چون همه با شوخی و خنده می‌گفتند یاس جفتی هم طراز خودش پیدا کرده!... و پق بزنم زیر خنده چون قیافه‌ی عرفان صمدی واقعا خنده‌دار شده بود! فکر کنم مرد بیچاره از این به بعد اگر گذرش هم به پاسداران بیفتد، راهش را دور می‌کند که در این خیابان دیده نشود!... درست بعد از این اتفاق، قیافه‌ی پیمان تغییر کرد، چیزی مابین پیروزی و تحقیر، انگار این من بودم که روی لباسم قهوه ریخته بودم! خودم کم بی‌دست و پا هستم که حالا بخواهم جور بی‌دست و پایی کس دیگری را هم به دوش بکشم؟!



- یاس، بدو این سفارشو ببر بالا... پیمان میز شماره پنجو تمیز کن! با قدم‌های سریع سمت پیشخوان رفتم، سینی چوبی را برداشتم. سفارششان مختلف بود، نسکافه، بستنی، موکا... و لاته! کافه‌لاته سفارش کوهیار امیری بود، همیشه سفارش لاته می‌داد! بدون شکر و هیچ کیک و تنقلاتی در کنارش. از پله‌ها سریع بالا رفتم، باید زودتر سفارش آن‌ها را می‌دادم و برمی‌گشتم پایین؛ پیمان دست تنها بود... باید به خود بقبولانم که تنها بهانه‌ام برای زودتر برگشتن، فقط دست تنهایی پیمان است و نه هیچ چیز و هیچ کس دیگری! از پله‌ها بالا رفتم و قبل از همه، امید را دیدم، لبخندی به عنوان سلام به رویش زدم، اما می‌دانستم که نباید انتظار لبخند متقابلی هم داشته باشم! جنس امید فرق داشت با همه! همین که سری به عنوان سلام تکان می‌داد، خودش یعنی کلی تو را تحویل گرفته است. سرگرم گیتار زدنش بود و محال بود که شلوغی تمرکزش را به هم بزند. با قدم‌های شمرده سمت اتاق رفتم و در آن‌جا را باز کردم. از همان لحظه‌ی ورودم سنگینی نگاهی را روی خودم حس می‌کردم، اما نه نگاه کوهیار امیری! می‌توانستم نگاه او را بین صدها نگاه حس کنم، این نگاه، نگاه او نبود!

- ورقو بنداز پژمان! به چی زل زدی؟! بی‌اعتنا به نگاه پژمان و اعتراض کوهیار، خم شدم و فنجان‌ها را تک‌به‌تک روی میز گذاشتم. نگاهم به طرح لاته بود، طرح شبدر چهار برگ! در بلاد غرب اعتقاد دارند شبدر چهار برگ خوش شانسی می‌آورد! بستنی را دادم دست هانی و نگاهم بی‌اختیار رفت سمت دست کوهیار، سیگاری بین انگشت وسط و سبابه‌اش جا خوش کرده بود!

- اوه اوه! انگار امشب من روی دور خوش شانسی‌ام! سعید پول‌ها رو جمع کن!

صدای پژمان بود. صاف ایستادم و سینی به دست قدمی عقب برداشتم که مچ دستم گیر کرد بین انگشتانی:

- خانم زیبا، فکر کنم دلیل خوش شانسی من، شما بودید! تا الان داشتم

می‌باختم، اما با حضورتون برگ‌ها به نفعم برگشت... لطف کنید و یه لیوان آب هم برای من بیارید تا به این بهونه باز هم شانس و اقبال بهم رو کنه! نگاهم گرد شده بود. تند دستم را پس کشیدم، پژمان داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. عصبانی گفتم:

- حد خودتونو رعایت کنید آقا!

آن قدر از این حرکت او خودم عصبانی و جا خورده بودم که فرصت نداشتم به سنگینی نگاه کسی فکر کنم! می‌دانستم چهره‌ام از شدت عصبانیت سرخ شده است! دو نفس پر صدا بیرون دادم و بی‌اعتنا به صدای خنده‌های ریز ریز از اتاق خارج شدم و سمت پله‌ها رفتم. چه‌طور به این‌جا رسیده‌ام که هر بی‌سر و پایی خیال می‌کند من بی‌سر و پا هستم و به خودش اجازه می‌دهد دستم را بگیرد؟!

سینی را عصبانی انداختم روی پیشخوان.

- چی شده یاس؟

اشکم انگار منتظر همین سوال حسام بود که در چشم قل‌قل زد!

- من دیگه برای بالایی‌ها هیچی نمی‌برم! نه امشب نه هیچ شب... صدای هیاهو و تولدت مبارک بلند شد و هم‌نوا با جمعیت، امید هم آهنگ تولدت مبارک را زد! اشکم را با گوشه‌ی آستین پاک کردم!

- این سفارش کدوم میزه؟!

حسام دست را تکان داد به نشانه‌ی این که بی‌خیال تحویل سفارش بشوم و گفتم:

- الان پیمان می‌آد تحویل می‌ده!

- نه خودم می‌برم...

- مال میز هشته! اینا رو تحویل بده و برو توی آشپزخونه جای پریسا، کمک مهدیس.

بهترین کار همین بود! باید از شلوغی و همهمه‌ی این‌جا دور می‌شدم! باید پناه می‌بردم به آشپزخانه. سفارش میز هشت را تحویل دادم و داشتم برمی‌گشتم که دیدم حسام دارد بالا می‌رود! به آشپزخانه رفتم.

- پریسا جون، آقا حسام گفتن من پیام به جای تو...
مهدیس نگذاشت چیزی بگویم که تند گفت:

- بدو یاسی، بدو کیک رو از توی فر دربیار! تا نیم ساعت دیگه یه تولد
دیگه داریم!

با قدم‌های بلند رفتم سمت فر که صدای همهمه‌ای از بیرون شنیده
شد! صدا عادی نبود و به یک‌باره هم تمام هیاهوی تولد مبارک و صدای
گیتار خاموش شد! مهدیس متعجب برگشت سمت ما:
- تو سالن چه خبره؟!!

پریسا مهلت نداد و دوان دوان رفت بیرون. در فر را باز کردم و گفتم:
- نمی‌دونم! الان که همه چیز... آخخ!

چند قدم عقب رفتم و دست سوخته‌ام رفت توی دهانم! مهدیس چاقو
را کناری انداخت و دستکش‌هایش را از دست درآورد و سریع آمد سمتم!
- وای، دختر حواست کجاست؟! بدون دستکش فر، چرا دست به قالب
کیک می‌زنی؟!!

و مچم را گرفت و بردم سمت شیر آب! از شدت سوزش انگشتانم داشتم
بال‌بال می‌زدم! دستم را زیر شیر آب سرد گرفتم.
- بچه‌ها، بالا، توی اتاق کنفرانس دعواست!

پریسا مثل پیام بازرگانی پریده بود وسط آشپزخانه، گزارش داده بود و
به همان سرعت باز هم رفته بود بیرون! نگاه متعجب من و مهدیس روی
هم نشست! دعوا؟!... آن هم در کافه رزسیاه؟!... آخرین باری که این‌جا دعوا
شده بود، برمی‌گشت به پیش از افتتاح کافه. نگاه مهدیس داد می‌زد که
گیر افتاده بین رفتن به سالن و مداوا کردن دست من. دلم یک‌باره جوشید؛
تازه داشتم از بهت بیرون می‌آمدم و سر حساب می‌شدم که ممکن است
دعوی طبقه بالا به خاطر من... حسام زیادی غیرتی است و دیده بودم که
چه‌طور با توپ پر بالا می‌رفت... نکند...

- مهدیس، مهدیس جان... تو رو خدا برو بیرون... آقا حسام...
- آخه...

سمت در هلش دادم:

- برو دیگه! خودم پماد می‌زنم.

او هم که مثل من می‌شنید لحظه به لحظه سر و صدا بیشتر از قبل می‌شود، درنگ را جایز ندید و تند سمت در رفت. با رنگ پریده و دست سوخته، مانده بودم وسط آشپزخانه‌ی سُرُبی رنگ... چه می‌کردم... ترسان لرزان سمت در آشپزخانه رفتم! نکند حسام الکی به کوهیار گیر بدهد؟! حسام هیچ دلخوشی از کوهیار ندارد! اگر به او گیر بدهد، کوهیار هم از اختیارات خودش و نفوذی که روی سرهنگ دارد، استفاده می‌کند و تومارش را می‌پیچاند... جلوی در رسیده بودم. همه‌ی مشتری‌ها هم یکباره خفقان گرفته بودند و نگاه‌ها چسبیده بود سمت نرده‌های بالا، اما هیچ دیده نمی‌شد! فقط سر و صدا بود و "ولش کن... ولش کن! کشتیش" گفتن‌های مهدیس... تنم سر شد! چه کسی را؟!... صدای داد حسام هم بلند شد:

- بس کن کوهیار!... می‌کشیش... پاشو مرتیکه، تن لشتو از این جا ببر! و به لحظه نکشیده حسام را دیدم که داشت پژمان را دنبال خودش می‌کشید! لباس پژمان پاره و خونین بود! نگاهم نم‌نم از آن دو فاصله گرفت و رفت سمت لبه‌ی نرده‌ها! او هم آن جا بود و دست امید روی سینه‌اش و به عقب هلش می‌داد.

حسام با همان چهره‌ی برافروخته، پژمان را تا کنار در برد و یک جورهایی، محترمانه از آن جا بیرونش انداخت. کوهیار دست امید را پس زد و عصبانی سمت پله‌ها آمد. در همین بین حسام هم رو به مشتری‌های متعجب و هراسان گفت:

- ببخشید خانوم‌ها و آقایون! ببخشید... پیمان، به خاطر این مسئله، همه مشتری‌های کافه رو مهمون کن به هات چاکلت!... بفرمایید بشینید مادر... ببخشید آقا، جشن شمام به هم خورد!... امید، یه آهنگ شاد بزن! کوهیار پله‌ها را مثل فرفره پایین آمد و نگاهش یکباره به من افتاد که متعجب به او نگاه می‌کردم. کنار لبش زخمی بود و خون می‌آمد! یقه‌ی لباسش هم پاره شده و دگمه‌اش افتاده بود. همان پایین پله‌ها مکثی کرد

و یکباره راهش را کج کرد و با قدم‌های بلند و عصبانی آمد این سمت! از وحشت قلبم تند و تند می‌زدا از چشم‌هایش دو گوی سرخ بیرون می‌زدا! او آدم خونسردی بود و کاملاً کنترل شده! اما وای به زمانی که کنترل اعصابش از دستش خارج می‌شد!... قبلاً دیده بودم چه بلایی سر سهراب ده ثانیه آورده بود و حالا شک نداشتم لت و پار کردن پژمان هم کار خودش بوده و... حالا چه از جان من می‌خواست که نگاه شرربارش این‌طور رویم زوم شده بود بدون پلک زدن؟! تخته‌ی بالا و پایین شونده‌ی پیشخوان را بالا زد و بی‌اعتنا به این که زیر نگاه همکاران و بعضی از مشتری‌ها است، محکم دست زیر بازویم انداخت و برافروخته گفت:

- بیا کارت دارم!

و قبل از این که بخواهم واکنشی نشان دهم قدم به آشپزخانه گذاشت و مرا هم دنبال خود کشید! آن قدر محکم بازویم را گرفته بود که محال بود بتوانم دستم را آزاد کنم! نگاهش روی پریسا نشست. او کی از کنارم رد شده و به آشپزخانه آمده بود که ندیده بودمش؟!...

- برو بیرون!

طرف صحبتش پریسا بود که اوهم با من من گفت:

- او دم هات چاکلت...

بازویم را رها کرد، برگشت سمت او و آن رویش را کار گذاشت و داد

زد:

- برو بیرون، درم پشت سرت ببند!

نفسم از ترس دوتا دوتا می‌زدا! این آدمی که می‌دیدم هیچ به کوهیار خونسرد و بی‌تفاوت همیشگی شباهت نداشت! چشم‌هایش سرخ بود و صورتش تیره! باز همان رگ گردن بیرون زده بود! نگاه هراسانم را از او گرفتم و دادم به پریسا! با چشمانم التماسش می‌کردم نرود، اما او استیصالم را ندید و مثل قرقی پر کشید، نه تنها از آشپزخانه بیرون زد که در را هم محکم پشت سرش بست. هنوز گیج بودم و نمی‌توانستم نگاهم را از در بسته بردارم. بالاخره جراتم را جمع کردم و سرم برگشت سمت او که

درست در یک متری ام ایستاده بود. با چشم‌های از حدقه درآمده، آب دهانم را قورت دادم و به آهستگی قدمی عقب برداشتم. نگاه عصبانی‌اش توی صورتم می‌گشت! دردش چه بود؟! من چه کار کرده بودم؟! دست به کمر شد و به نگاه طلبکار عصبانی‌اش ادامه داد. باز هم قدمی عقب رفتم... او هم پیش آمد!

- بلدی حد خودتو نگه داری؟!

- من... من... من کار...

- یه ساله این جایی، وقتش نیست از خودت نا امید بشی و بری خونه‌تون

بشیننی؟

- من متوجه...

قدم قدم عقب می‌رفتم... و او برزخی و با دست‌هایی به کمر زده، قدم

قدم پیش می‌آمد.

- منو نگاه... خوشت می‌آد هر نگاه هرزه‌ای روت بچرخه؟!... واسه‌ی اون

حسام هم توی آب نمک دارم! وقتی خودش بود، چرا تو رو با این ریخت و

قیافه بالا فرستاد؟!

کدام ریخت و قیافه؟! تنم خورد به کانتر بزرگ وسط آشپزخانه و راه

فرارم عملاً بسته شد!

- من... من...

- منو نگاه کن!

جرأتش را نداشتم! آن قدر عصبانی بود که می‌توانست مثل سهراب ده

ثانیه زیر مشت و لگدش بگیردم! صدای باز شدن در آمد و نور امیدی در

قلبم تابید، اما او مهلت نداد و چنان دادی زد "درو ببند!" که هر کسی بود،

تند در را بر هم کوفت و رفت.

- می‌گم منو نگاه کن یاسمنگولا!...

می‌کشتنم هم جرأت نداشتم او را نگاه کنم! به گمانم خودش هم این

را فهمید که یکباره دست راستش از کمرش جدا شد و چانه‌ام را با خشونت

بین شست و سبابه گرفت و سرم را بلند کرد. این کارش هم دلیل نمی‌شد

جرات داشته باشم به چشم‌های عاصی او نگاه کنم!
- خبرش به گوشم رسیده که بعد از ظهر این‌جا مراسم دل بردن داشتی
و تور کردن شوهر... بهت حق می‌دم... جوونی!... دختری!... دوست داری
زودتر شوهر کنی و بری خونه بخت!...
حرفش تلخی خاصی داشت! تلخی سوزنده‌ای که نم‌نشانده توی چشمم!
اما باز هم چشم به چشمش نشدم!
- اما بهت حق نمی‌دم این قیافه رو برای خودت درست کنی تا نگاه
هرز آدمایی مثل پژمان روت بچرخه و بخواد روت شرط ببنده... بهت حق
نمی‌دم با این قیافه بخوای منم بازی بدی... بهت حق نمی‌دم... پس دفعه
بعد ببینم این‌جوری توی محل کارت می‌گردد، گردنتو می‌شکنم...
فهمیدی؟!!

از چه می‌گفت؟! به خدا که نمی‌فهمیدم! داد زد:
- فهمیدی?!
از ترس دادش مچاله شدم و برای این که خودم را از شرش راحت کنم،
سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
- پس دیگه از این آت و آشغال‌ها نمی‌مالی! حالام تا بیشتر از این
عصبانیم نکردی پاکش کن!
با چشم خیس، در چشمش پلک زدم. با همان انگشت سبابه‌ی نشسته
زیر صورتم و با خشونت ضربه‌ی محکمی زد به چانه‌ام، طوری که دندان‌هایم
روی هم تقه داد و با دندان‌های روی هم فشرده گفت:
- پاکش کن!

بی‌رحم بی‌مروت نمی‌فهمید رژ بیست و چهارساعته پاک بشو نیست؟!
دستش را از زیر چانه‌ام برداشت و بال آویزان روسری‌ام را طرفم گرفت و با
نگاه غرانی تکرار کرد:

- کر شدی؟! نمی‌شنوی می‌گم پاکش کن؟!
لبم را گزیدم، راه دیگری برایم نگذاشته بود. روسری را گرفتم و کشیدم
به لبم که انگار با همین کار جری‌ترش کردم و روسری را از چنگم بیرون

کشید و خودش محکم کشید به صورتم! اشک شتک زد به چشمم! با یکبار کشیدن به نتیجه دلخواهش نرسید که کارش را تکرار کرد و... سوزش شدیدی روی پوست لبم حس کردم و نگاهش گیر کرد توی چشمم... نمم چشمش سر خورد روی لبم و کمی بعد همان نگاه را داد به گوشه‌ی روسری... با گلوی پر بغض گفتم:

— خیلی بدی، سنگدل!

یک باره قدمی عقب برداشت و روسری را رها کرد. بال روسری نه سرخابی، که قرمز بود. پشت دستم را به لبم کشیدم و با چشم اشک‌آلود نگاهی به آن انداختم، درست حدس زده بودم، سرخ بود و خونین... قدمی باز عقب برداشت و یک باره برگشت... منتظر نماندم که رفتنش را ببینم. سر زمین سر خوردم، کف آشپزخانه نشستم و صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم و هق‌هقم بلند شد!

هق زدم، هق زدم! هق زدم و پشت دستم را گزیدم. نباید صدایم دربیاید! نباید همه بفهمند چه قدر حقیرم که... سرم را به کانتر چسبانده بودم و تمام تلاشم را می‌کردم که خودم را از دید کنجکاو و ناراحت دیگران پنهان کنم! بس بود، ماندنم بس بود! تحقیرم بس بود! از جا پریدم، نگاه مهدیس و پریسا تند برگشت سمتم، حس کردم می‌خواهند چیزی بگویند، اما بی‌اعتنا به آن‌ها از آشپزخانه بیرون زدم. پشت دستم را به لبم کشیدم، خونش بند آمده بود اما خیسی چشمم نه! وسط درگاهی آشپزخانه ایستادم و نگاه ترم در رستوران گشت؛ همه چیز به حالت عادی برگشته بود! مشتری‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند!... بوی قهوه پیچیده بود!... امید قطعه‌ای می‌نواخت پر از شور و شادی!... شادی؟!... عادی؟!... نه، هیچ چیزی عادی نبود! حداقل برای من عادی نبود! یک روزی به او گفته بودم که این چیزها برای من "طبیعی" نیست!

پشت پیشخوان حسام و میرسعید و پیمان ایستاده بودند و هر سه کلافه حرف می‌زدند. نگاه پیمان که به من افتاد، با اشاره سرش به آن دو نشانم

داد. هر دو برگشتند سمت من و حسام قدمی پیش آمد، مهلتش ندادم و سمت سالن راه افتادم! تا امروز هیچ وقت سراغ نداشتم پاهایم این طور محکم سر زمین بنشینند. پیشخوان را رد کردم و قدم به سالن گذاشتم و باز برای اطمینان همه‌ی سالن را مو به مو گشتم، نبودش! سریع سمت پله‌ها رفتم. در اتاق بالا باز بود می‌توانستم جزء به جزء آن جا را ببینم. میز و صندلی‌های در هم ریخته و مبل‌های یک ور شده! روی زمین هم پر بود از خرده شیشه و ظروف شکسته. نگاه امید برگشت و رویم نشست. تعجب لانه کرد در چشمانش! نمی‌دانم در آن لحظه چه چیزی در چهره‌ام دید که یک‌باره دست از گیتار زدن کشید؛ شاید خشم! عصبانیت!... چیزی که هیچ کس تا به امروز ندیده بود! تند از پله‌ها پایین آمدم و صدایش را پشت سرم شنیدم:

- یاس! یاس!... صبر کن دختر!

بی‌اعتنا به او و نگاه متعجب حسام و میرسعید و پیمان، سمت در خروجی رفتم. توی رستوران نبود، اما حضور ماشینش مقابل نمایشگاه می‌گفت که آن جاست.

- کجا می‌ری یاس؟!... اون الان عصبانیه! می‌فهمم که ناراحتی، اما وقتی کوهیار عصبانیه نباید خیلی دم پرش...

امید را پشت سرم جا گذاشتم و قدم به نمایشگاه گذاشتم! مگر عصبانیت فقط مختص دوست اوست؟! او که نمی‌داند وقتی یاس عصبانی می‌شود چه طور می‌شود! خودم هم نمی‌دانستم، اما الان خواهم فهمید!

سمت میز ته نمایشگاه رفتم. خودش بود! خود لعنتی‌اش! جای سوختگی سیگار روی دستم سوخت! لبم سوخت! لبه‌ی میز، پشت به سالن نشسته بود و دود سیگارش معلوم بود! عصبانی هر دو دستم نشست روی میز و گفتم:

- یک‌بار دیگه، به جان مادرم، یه بار دیگه دستت بهم بخوره، بلایی سرت می‌آرم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن!

کمرش کمی صاف شد! که این طور، انتظارم را نداشت! آهسته آهسته، رویش برگشت.

- بیا بریم یاس! تو الان عصبانی هستی!
 - هیچ جا نمی‌آم امیداً هیچ جا! باید به این مرد حالی کنم یه وحشی
 تمام عیاره!...

نگاه سیاهش را از چشم‌هایم سر داد سمت لب‌هایم، داشت دنبال
 دسته‌گلی می‌گشت که آب داده بود! و بالاخره نگاهش را گرفت، انگار منی
 که جلویش ایستاده بودم، هیچ بودم، انگار نه انگار اتفاقی افتاده و یا حتی
 روی تهدیدم به اوست! سرد و بی‌اعتنا، دست سمت پارچ برد و کمی آب
 توی لیوان ریخت. لیوان را سمتم گرفت و گفت:

- بازم سلام نکردی!... بخور تا عصبانیتت کم بشه... بخور!
 دست از دستور دادن نمی‌کشید! فکر کرده بود به روی خودش نیاورد،
 من هم به روی خودم نمی‌آوردم آن همه تحقیر و خوار کردن را!... صبر هم
 حدی داشت! یکی از دست‌هایم را از روی میز برداشتم و لیوان را گرفتم و
 یکهو تمام آب لیوان را پاشیدم روی صورتش. همزمان "هی—م" جا
 خورده‌ی امید بلند شد و "آقا" گفتن متعجب جهان... نوچه‌ی "آقا" از کدام
 سوراخ موشی بیرون پریده بود؟! جهان قدمی پیش آمد. نگاه عصبانی‌ام
 هنوز هم کوهیار را رج می‌زد. چشم‌هایش را از لحظه‌ای که آب توی
 صورتش ریخته شد، بسته بود! آب چک‌چک کرد روی لباسش! کاش پارچ
 بلور را فرق سرش می‌زدم، نه آب لیوان را توی صورتش! آرام چشم‌ها را باز
 کرد و دست سمت جهان بلند کرد تا پیش نیاید. در چشمانش باز همان
 خونسردی و بی‌تفاوتی همیشگی را می‌دیدم! سرد! یخ! بی‌اعتنا! ظاهر
 آرامش دهان کجی می‌کرد به غضبی که توی خونم قل‌قل می‌زد! با حرص
 دندان‌ها را بر هم فشردم و لحظه‌ای بعد گفتم:

- بهت جدی گفتم کوهیار امیری! حواست باشه! از این به بعد یه کم
 پاتو کج بذاری... دستت بهم بخوره... برام تکلیف تعیین کنی... بهم
 یاسمنگولا بگی... نوه‌ی حاجی پیرنیا نیستم اگه حقو نذارم کف دستت!
 و لیوان را محکم روی میز کوبیدم و سمت در خروجی رفتم. میان راه
 دست سمت بند پیشبند بردم، بازش کردم و تا قدم به خیابان گذاشتم، آن

را همان جا، کنار در نمایشگاه، انداختم و راه افتادم توی پیاده‌روا... سرم داغ بود! از گوش‌هایم حرارت بیرون می‌زدا دست سوخته‌ام را روی دهانم گذاشتم تا بتوانم هق‌های جا مانده از بغضم را پشت انگشتانم خفه کنم!... چه قدر احمق بودم من!... چه قدر احمق بودم که گذاشتم چنین آدمی پایش را از گلیمش درازتر کند! چه قدر بچه بودم که گذاشتم بازیچه‌ام کند! چه قدر ساده بودم که این مدت با دیدن او نفس‌هایم آرامشان را از دست می‌داد! چه قدر بی‌شعور بودم که توی نگاه سرد و یخی او دنبال حرارت بودم و شعله! چه قدر نفهم بودم که میان آن حجم وسیع از نامهری‌های او دنبال مهر بودم و محبت! چه قدر دیوانه بودم که می‌خواستم جواب رد به عرفان صمدی بدهم!... چه قدر... چه قدر... خدایا چه قدر الکی‌الکی با نامهربانی‌هایش صبوری کرده بودم... این حقش نبود! یک لیوان آب حقش نبود! باید دهان باز می‌کردم و هر چه که از آن درمی‌آمد تحویلش می‌دادم! اما من احمق، فقط به گفتن چند جمله‌ی ساده و تهدیدی روی هوا بسنده کرده بودم!... باید کشیده‌ای می‌خواباندم توی صورتش و هر چه فحش و بد و بیراه بود، نثار خودش و روح کثیفش می‌کردم!... آخ خدا... چشمم می‌سوزد! انگار یک مشت نمک توی آن ریخته‌اند! لب زخمی‌ام را نمی‌توانم با زبان نم‌بزنم که به گزگز می‌افتد! چشم و لب و دست سوخته‌ام به درک! چه کنم با دلی که ترک خورده؟ پاهایم دیگر نا داشت. چشمم به نیمکت ایستگاه اتوبوس افتاد، روی آن نشستم و هر دو دستم صورتم را پوشاند و هق‌هق خفه‌ای که تا این لحظه داشتم بلند شد! دیگر جای آرامش نبود! زار می‌زدم... نفسم بالا نمی‌آمد! مرتب دست او را می‌دیدم که با خشونت و پراهنانت روسری را روی لبم می‌کشید! مرتب او را می‌دیدم که در مسیر تهران تا لواسان با انواع حقارت‌ها بمبارانم می‌کرد!... او را می‌دیدم که دارد از چشمم می‌افتد!... دلم مامانم را می‌خواهد... دلم فقط مامانم را می‌خواهد!

از شدت گریه، هم پیشانی‌ام درد می‌کرد، هم بینی‌ام کیپ شده و راه نفس کشیدنم بسته شده بود! دستم را از روی صورت برداشتم و یکی دو

هقی که سر دلم مانده بود، با حالتی سکسکه مانند بیرون دادم و فینی بالا کشیدم که دستی همراه دستمال پیش آمد.

- بیا اینو بگیر.
برگشتم سمت امید که کنارم، لبه‌ی تکیه‌گاه نیمکت نشسته و پاهایش روی نشمینگاه نیمکت بود. دستمال را گرفتم و با صدایی خش‌دار گفتم:
- این حق من نبود امید! حق من نبود. حقم نبود که این‌طور بهم اهانت کنه!... حقم بود شاید... نمی‌دونم واقعا... شاید حقم بود... حقم بود توهین بشنوم!... چه‌قدر مامان بابام گفتند در حد و شأن خودت بمون و رفتار کن... وقتی نخواستم، وقتی خواستم دنیا و آدم‌های جدیدو ببینم و بشناسم، حقم بود... من خیلی بچه‌م امید، نه؟
کمی یقه‌ی لباسش را بالا کشید و گوش‌هایش را زیر آن پنهان کرد و

گفت:

- نه! فقط نازک نارنجی هستی! نمی‌دونم توی آشپزخونه چه اتفاقی بینتون افتاده، فقط می‌دونم که حال و روز این روزهای کوهیار اصلا خوب نیست!... اصلا اصلا... از وقتی مادرش تو رو با اون دیده، راه جز دادنشو پیدا کرده و روزگارش سیاه شده!...

تند برگشتم سمت او و توپیدم:

- مگه من ازش خواستم باهام بیاد؟!... پای غلطی که کرده باید...
لبم زخمی‌ام را گزیدم! از خودم شرمنده شدم و از او! از خودم، چون این لحن حرف زدن من نبود! یاس تمام این سال‌ها مودب بوده! شرمنده‌ی امید شدم، چون به جای کوهیار امیری داشتم سر او داد می‌کشیدم! کمی در خود جمع شدم. بینی‌ام را بالا کشیدم و تَک پایم را سر سنگفرش پیاده‌رو کوبیدم... یک‌باره بلند شدم.

- می‌خوام برگردم کافه، بچه‌ها دست تنها...

نگاه متعجبم در اطراف گشت:

- اما از کدوم طرف باید برم؟!... ما کجاییم؟!
- قبل از این که از مکان بپرسی، از زمان بپرس! این ساعت تو باید

خونه باشی، نه کافه!

ابرویم بالا پرید، از چه می گفت؟ تند نگاهی به ساعت انداختم و گریه و سردرد و غم و ناراحتی با هم پر کشید و جایش تعجب نشست و کمی نگرانی... ساعت ده شب بود! الان مامانم از فکر و خیال دق کرده... وای! حتی گوشی ام را هم نیاورده بودم و... تازه به خودم آمدم و نگاهی به سر و ریختم انداختم، لباس های کافه تنم بود! امید بی توجه به حال و هوای پر از تعجب من، از روی نیمکت بلند شد و سمت خیابان رفت و جلوی ماشینی دست تکان داد و کلمه ی دربست را گفت، اما ماشین رفت. برگشت سمت من و گفت:

- با بچه ها همدستی کردیم و سرهنگو پیچوندیم، بهش حالی کردیم که کارت طول می کشه به خانواده تم گفتیم مهدیس و حسام شب خونه ی یکی از دوستانشون، توی لواسان دعوت هستن و اونا می رسوندت خونه! پس به فکر خانواده ت نباش... دربست.

ماشین ایستاد، سرش را خم کرد و از پنجره رو به راننده گفت:
- لواسون؟

هنوز توی بهت بودم که برگشت سمتم و در عقب را باز کرد و اشاره کرد سوار شوم. نشستم، خودش هم کنارم نشست و ماشین راه افتاد. برگشتم سمت امید، می دانستم همین که تا این حد هم حرف زده به نظرش زیادی پرچانگی کرده، با این حال پرسیدم:
- از کی همراهی؟!

- از وقتی خواست دنبالت راه بیفتم و تنهات نذارم.

- کی؟ حسام؟!

- کوهیار!

چشمم را بستم و او را دیدم که در دو قدمی ام ایستاده و با خشونت چانه ام را گرفته است. زیر لب گفتم "نمی شناسمش!" دیگر کوهیار امیری را نه می شناختم و نه می خواستم بشناسمش! از همین لحظه از دنیایم تبعیدش می کنم!

۴۱۲ م. بهارلویی

- سلام... داریم می‌ریم لواسون... خیالت راحت، تا خونه همراهشم...
دیگه هم زنگ نزن، خودم بعدا برات زنگ می‌زنم، باشه کوهیار؟!
"کوهیار"؟!... اسمش آشنا بود، اما به خاطر نمی‌آوردم!...
فردا روز جدیدی بود!